

دیوان فاضلی

(۹۵۴ - ۱۰۰۴)

بزرگترین شاعر سده دهم سمرقند

تصحیح و تحقیق
بایح و تحقیق

ای - ڈی - ارشد

اداره تحقیقات پاکستان - دانشگاه پنجاب لاہور

بالمقابلہ و مقدمہ

حسین آہی

نام: دیوان فیضی
مصحح: ای - دی - ارشد
بامقابلہ و مقدمہ: حسین آہی
ناشر: انتشارات فروغی
قطع: وزیری
تاریخ انتشار: ۱۳۶۲ هجری شمسی
چاپخانه: افست مروی
تیراژ: دوهزار نسخه
چاپ: اول
کلیہ حقوق: برای ناشر محفوظ

بانام او که عه‌ربان ترين است

فيضي FAYZI (متولد ۹۵۴ - متوفي ۱۰۰۴ ه. ق)

ابوالفضل فيضي فرزند (شيخ) مبارك، اديب و دانشمند هندی است. وی برادر بزرگ (شيخ) ابوالفضل وزير اكبر شاه بشمار می‌آید.

فيضي سال (۹۵۴ ه. ق - ۱۵۴۷ م) دیده بجهان گشود، و تحصیلات خود را نخست در پیشگاه پدر دانشور خویش و سپس در محضر خواجه‌حسن مروزی آغاز نمود. وی در ریاضیات، هیئت، طب، تفسیر، لغت، شعر، تاریخ، حکمت و کلام، سرآمد اقران شمرده می‌شد و در زبانهای سانسکریت، عربی، اردو، فارسی و هندی تسلطی کافی داشت و پس از ورود به دربار اکبر شاه (۹۴۹ - ۱۰۱۴ ه. ق) بمرتبه‌ی ملك الشعرايی نائل آمد و ندیم وی گردید و به آموزش و پرورش فرزندان او همت گماشت.

فيضي، بزرگترین شاعر سده‌ی دهم سرزمین هند محسوب می‌گردد و در روانی، طبع، رسایی ذهن، و شیوایی قلم شهرتی تمام، و در انواع شعر فارسی از قصیده و غزل و مثنوی تبحری کافی داشت.

وی از تنگ‌نظری و تعصب و خام طبعی، دوری می‌جست و همگان را، با گفتار و کردار به وحدت و عشق و دوستی فرامی‌خواند. معاصران خویش را گرامی میداشت و با کینه و حسد و ریا بیگانه بود. و نیز به کتاب تمایلی وافر داشت و کتابخانه‌ای نفیس فراهم آورده بود، و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد، و خود نیز در هنر کتابداری و کتابشناسی و تذهیب و تجلید و... استاد بود.

فيضي، تفسیری بی‌نقطه بانام سواطع الالهام، بر قرآن کریم نوشته، و بدین التزام، کتابی دیگر در مکارم اخلاق بانام موارد الکلام تألیف کرده است.

منظومه‌ی «نل و دمن» وی، ترجمه‌ای منظوم از زبان سانسکریت است و «بهاگوت گیتا» و قسمتی از «مهابهارتا» نیز بوسیله او از زبان مزبور، بفارسی روایت شده است. و همچنین به تقلید از نظامی، منظومه‌ای چند را به رشته نظم کشید، لیکن در سرودن بعضی توفیق نیافت. شیوه او درثر، طرزی پسندیده و روان است و از تصنع و تکلف فرسنگ‌ها فاصله دارد. مجموعه رسائل و منشآت وی را، برادرش بانام «انشای فيضي» تدوین نمود و به آثار او بیفزود.

فيضي سال (۱۰۰۴ ه. ق - ۱۵۹۵ م) دیده از دیدار این جهان فروبست و روی در نقاب خاک کشید.

اینك را برای آگاهی از نیروی طبع بلند وی به روایت غزلی دل‌انگیز از دیوان فصاحت بنیان او دل می‌سپاریم و با گوش جان، حرف‌حرف آنرا می‌نویسیم:

نظر کنید که دریا بساحل افتاده است
 مرا که گوهر شبتاب در گل افتاده است
 که صد فرشته بهر گام، بسمل افتاده است
 نشانه هاست، که منزل بمنزل افتاده است
 من آتشین دل و او آهین دل افتاده است
 که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است
 که دور بینم و چشم بمنزل افتاده است
 نظر به آینه‌ی دل مقابل افتاده است

هوای عشق، مرا تازه دردل افتاده است
 گمان مبر که به دریوزه دست بکشایم
 پریده مرغ دل من بسوی صید گهی
 می‌رس ره، که ز سرهای رهروان حرم
 میانه‌ی من و آن شوخ تاجه انجامد
 به گردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
 مسافران طریقت ز من جدا مشوید
 مپوش چهره ز «فیضی» که پاك بینان را

آراء دیگران پیرامون احوال و آثار فیضی:

منتخب التواریخ: ملك الشعراء شیخ فیضی، در فنون جزئیة از شعر و معما و عروض و قافیه و تاریخ و لغت و طب و انشاء، عدیل در روزگار نداشت.
 در اوائل به تخلص مشهور شعر می‌گفت و در اواخر به تقریب خطاب برادر خود که او را علامی می‌نویسد، بجهت علوشان در آن وزن تخلص «فیاضی» اختیار نمود، و سازگار نیامد و بعد از يك دوماه رخت حیات از عالم بر بسته تنگ تنگ حسرت باخود برد. از جمله متروکه‌ی وی چهار هزار و شصت و یک کتاب مجلد نفیس مصحح که بطریق مبالغه توان گفت که اکثر بخط مصنف یا در زمان او نوشته شده باشد، بسرکار پادشاهی داخل شد و در وقت گذراندن کتب از نظر، طومار را سه قسم ساختند.
 اعلی: نظم و طب و نجوم و موسیقی را قرار دادند.
 اوسط: حکمت و تصوف و هیأت و هندسه.
 ادنی: تفسیر و حدیث و فقه و سایر شرعیات.

طبقات اکبری: شیخ ابوالفیض فیضی ولد شیخ مبارک ناگوری است که از علمای کبار و مشایخ بزرگوار بوده، در توکل و تجرید شانی عظیم داشت. شیخ فیضی در خدمت حضرت خلیفه‌الهی نشو و نما کرد، بخطاب ملك الشعراء شرف امتیاز یافته. و در فنون شعر ید بیضا دارد. «موارد الکلم» نام کتابی در اخلاق نوشته که حرف منقوط ندارد و تفسیر کلام الله را نیز بی نقطه تمام کرده، موسوم به «سواطع الالهام». دیوان شعرش باترده هزار بیت زیاده است و چند مثنوی دارد. و بموجب حکم شاهنشاهی خمسه رامی‌گوید. و در شعر سرآمد شعرای وقت است و در انشاء منفرد و یگانه است. در علم غریبه و حکمت و طب و دیگر علوم ورزیده، از روی جامعیت نظیر خود ندارد. و این فقیر را از صغرسن به آن یگانه عصر نسبت صداقت است. و در مکارم اخلاق و انبساط طبع بی‌همتاست. ذات ملکی صفات او را به روزگار منت است.

(شرح این نکته ضروری است که: پس از وفات غزالی مشهدی «متوفای شب جمعه ۲۷ رجب سال ۹۸۵ هـ. ق» فیضی لقب «ملك الشعراء» یافت.)

آئین اکبری: ابوالفضل راجع به فیضی می‌نویسد:
 از همین برادر خود چه گوید که به آن کمالات صوری و معنوی، بی‌رضای خاطر

من شوریده قدمی بر نمی‌داشت و خود را وقف دلجویی من کرد، و سپردگی را پامرد بودی و نیک‌اندیشی را دست‌مرد. و در تصانیف خود چنان بر می‌سراید که مرا توانای سپاس نیست.

ولادت او در سال ۴۶۹ جلالی مطابق (۹۵۴ هـ. ق) است. محدث او را به کدام زبان نویسد، لختی درین نامه نگاشته، و درد دلی را بیرون داده، و آتشکده به آب بیان فرو نشانده، و سیلاب را بندشکسته و ناشکیبائی را پامرد شده. تصانیف او، که ترازوی گویایی و بینایی است، و مرغزار مرغان دستان زن مدحت سرایی‌کنند و خبر کمال او گویند و یادشایل او نمایند.

هفت‌اقلیم: شیخ ابوالفیض فیضی، نیز ثمر شجر شیخ مبارک است در فهم و دقت و جامعیت علوم و لطف شعر و حسن مقال عظیم‌المثل است و در حدت و کثرت ذکا مشرف بر مرتبه کمال.

موارد الکلم: نام کتابی است که در اخلاق نوشته و حروف منقوط ندارد. و تفسیر کلام‌الله نیز بی‌نقط تمام کرده و موسوم به سواطع‌الالهام گردانیده و «مهر حیدر همایی» سوره‌ی «قل‌هوالله» (۱۰۰۲) را تاریخ اتمام آن یافته است.

مجمع‌الخواص: شیخ ابوالفیض فیضی، برادر شیخ ابوالفضل است که از افاضل ولایت هند و مقرب‌الحضرة جلال‌الدین اکبر پادشاه می‌باشد. تخلصش فیضی است و اشعار خود را بسیا بر می‌پسندد و به سبک خود می‌بالد:

گویا حریفان عراقی که در اطرافش هستند از عظمت و هیبت او نمی‌توانند در شعرش مداخله کنند، زیرا اشعار عجیبی از دیوانش انتخاب نموده و به راق فرستاده بود.

اکبرنامه: وفات فیضی بیست و یکم مهر روز شنبه دهم صفر هزار و چهار (۱۰۰۴ هـ. ق) است ملک‌الشعراء شیخ فیضی را که مهین برادر بود فرمان در رسید و آن آزاد خاطر آگاه دل، از آهنگ سفر بازپسین، گشاده پیشانی، به شهرستان تقدس، خرامش فرمود.

میرزا سید ابوطالب کاشی: از شعرای ایرانی است و چون خبر درگذشت فیضی را شنیده قطعه‌ی ذیل را سروده است:

شیخ فیضی کزو جهان پر بود	از جهان رفت و شد جهان خالی
بود خورشید آسمان سخن	شد ز خورشید، آسمان خالی
یک گهر کم شد از خزائن و شد	از درو لعل، بحر و کان خالی
چید یک گل زمانه، زین گلشن	شد ز گل صحن بوستان خالی

تا آنجا که فرماید:

این دو تاریخ، کلك فکر نگاشت شد سو خلد و شد جهان خالی
۱۰۰۴ ۱۰۰۴

خلاصه‌الاشعار: «شیخ ابوالفضل فیضی خلف ارجمند و فرزند سعادت‌مند جناب شیخ مبارک آگره‌ای است که مقتدای مشایخ و افاضل ممالک هند است. و در طریق تصوف و معارف مشهودات بتقدیم رسانیده، و از قطرات فوائد بحر علوم اصداف، سینه‌ی سلاک

را بر در و لآلی گردانیده، و در سلوک طریق ریاضت و اعتقاد و ارشاد طالبان سبیل سداد، تتبع شیخ السالکین و قدوة العارفين شیخ نظام الدین والدین «شکر گنج» می کند و همیشه بر بساط پرهیزگاری و خمول نشسته شرایط افاده علوم ظاهری و باطنی بتقدیم می رساند و سلاطین و امرای آن دیار، خصوصاً صاحب لوای جمجاه جلال الدین اکبر شاه بوجود گرامی وی استظهار بسیار دارد، و هر چند روز بمنزل شریف آنجناب تشریف برده، لوازم مودت و ارادت بجای می آورد.

حضرت شیخ را سه پسر فاضل کامل سخندان است که، در تمامی دارالملک هندوستان بلکه در اکثر بلاد عراق و خراسان، مثل ایشان در فضل و دانش نیستند.

* یکی عالیجناب فضائل و کمالات اکتساب مالنا العلماء و الفضلاء شیخ ابوالفضل و دیگر حقایق و معارف آگاه، شیخ ابوالخیر، و دیگری حضرت افاضت پناه، دقایق و حقایق آگاه، مقرب الحضرت السلطانیة الملقب به ملک الشعراء شیخ ابوالفیض فیضی.

اما شیخ ابوالفیض فیضی که اسن از ایشان است و در میان برادران به شیوه شاعری و نکته پروری و منصب ملک الشعرائی و فضیلت گستری مخصوص، و ممتاز است، در طریق شاعری تتبع حکیم الهی شیخ ابوالمجد سنایی می کند و قدم بر قدم آن حضرت دارد. و از زمان امیر خسرو دهلوی تا حال، درهند، همچون مشارالیه صاحب فطرت برنخاسته، چه مهارتش در جمیع علوم و اقسام سخن بر مرتبه ایست که جمیع فضلا و شعرا که در آن دیار جمعند به استادی وی اعتراف دارند، بلکه به شاگردی وی مباحی و مفتخراند. و بحسب قوت طبع و وحدت فهم و کیاست درک و پختگی در شیوهی محاورات، از جمیع دانشوران اطراف عالم زیاده است و در اقسام علوم مهارت بیش از وصف دارند.

از بدایع افکار وی آن است که تفسیر می نویسند و التزام نموده اند که نقطه نداشته باشد و قریب بیست جزو بطریق التزام، تفسیر نوشته اند. و تا حال هیچکس از اهل علم و ارباب استعداد این التزام نکرده و معلوم نیست که دانایان عرصه ی خاک اگر افکار را باهم جمع کنند از عهده ی يك سوره ی قصیر بطریق مذکور بیرون توانند آمد تا بدان چه رسد تمام قرآن را تفسیر نویسند.

میرحیدر ذهنی کاشانی که از اقران ملک قمی و ظهوری ترشیزی و ستایشگر ابراهیم عادل شاه بیجاپوری است درباره تفسیر بی نقطه ی شیخ ابوالفیض فیضی موسوم به سواطع الالهام دوربای دارد که اختصار را به یکی بسنده کنیم:

این نسخه نه از بابت رسمت و رسوم مخفی است درو جهان جهان گنج علوم
نا نیر حرفش از ورق طالع شد پنهان گشتند نقطه ها همچو نجوم
علامه شبلی در «شعر العجم» رباعیات ذیل را از «ظهوری» و «ملک قمی» درباره ی
تألیف تفسیر مزبور، روایت کرده است:

دانایی ازین دفتر کل دریا شد پیداست نقاطش ز چه ناپیدا شد
شد وقت حصاد، دانه ها خرمن گشت شد سیر تمام، قطره ها دریا شد

*

زین خرده چه خردها که نایاب شدند ذرات درین ششمه سیماب شدند
از پرده‌ی لفظ حسن معنی بدیدید خورشید برآمد اختران، آب شدند

*

فیض ازل از چهره برافکند نقاب از لوح خرد سترد آثار حجاب
از مشرق لفظ، مهر معنی بدیدید نیلوفر نقطه سر فرو برد به آب
و دیگر از خصائص آن بحر تحقیق آنست که در شرق و غرب کسی از اهل استعداد
و فضل نباشد که آنجناب، تحقیق و حالات وی از مسافران هردیار بواجبی نکرده باشد
چنانچه گویی سالها او را دیده و با آنکس صحبت داشته و، الیوم که سن شریف وی بچهل
سال رسیده، دیوانی قریب به پانزده هزار بیت ترتیب داده و در آن سفینه بحر آئین،
قصائد موعظه آمیز، و غزلیات شوق انگیز، و قطعات و رباعیات بلند و متین، بعبارت تازه
والفاظ رنگین برمنصه عرض نهاده.

مجمع النفائس: شیخ فیضی بن شیخ مبارک. تقی اوحدی گوید:

شهریار اقلیم سخن، و تازه ساز رسمهای کهن است، نغمات بیانش همه ناقوسی
و نغمات کلامش همه قدوسی. منشاء ترقی اهل حال و مردم صاحب کمال، بخصوص شعرا
و فصحاء بود.

شیعی فطری، موحد جبلی است. گمان نقص کمال، و سستی اعتقاد بر او، از نقص
کمال است. جمیع متأخران حتی مولانا عرفی انگاره تیغ طبعشان از سوهان فطرت، و
مصاحبت او به اصلاح آمده، و از جمله امور غریبه و عجیبه، دال بر کمال او تفسیری نقطه
است. آفرین آفرین بر سخن آفرینی که ترکیب الفاظ بی نقطه، طبق مدعات خود برین فسق
آوردی. فی الواقع اگر آن سحر پرداز، دعوی اعجاز می کرد، سخن سازان را بجزایمان
آوردن چاره نبود.

*مولد و منشاء وی دارالملک آگره است و وفاتش در لاهور، و به آگره جسدش
رانقل نمودند. کلیات وی از قصائد و غزل و مثنوی و غیره تخمیناً بیست هزار بیت
متداول است.

* مخفی نماند که مثنوی مرکز ادوار، و اکبرنامه او مضبوط تر است از مثنوی
نظمین، و سببش غالباً آنست که چون قصه نظمین در اصل هندی بود و شیخ مراعات
ربط فارسی و هندی می خواست و نیز به سبب فرمان پادشاه اراده داشت که زودتر بگوید،
چندان خوب نگفته، و بر کسی که ماهر فن باشد پس از مطالعه این معنی، بسووض
می پیوندند.

سرو آزاد: فیضی و فیاضی، شیخ ابوالفیض اکبر آبادی، طوطی هند سخن گستری
است، و ملک الشعراء درگاه اکبری. در طبقه سلاطین تیموریه هند، اول کسی که بخطاب
ملك الشعرائی تحصیل مباحث نمود، غزالی مشهدی است که از پیشگاه اکبر شاه بدین
خطاب نامور گردید، و بعد از رمیدن او از صحرای فنا، به مرغزار بقا شیخ فیضی بدین
لقب بلند آوازه گشت. و در عهد جهانگیر پادشاه، طالب آملی و در زمان صاحبقران شاه
جهان انارالله برهانه ابوطالب کلیم همدانی بدین خطاب سکه تفاخر در آفاق زدند.

مدفن استاد کامل فیضی:

محدث حسین آزاد، در «دربار اکبری» درباره مدفن مولانا فیضی اینگونه نگاشته: در آگره تقریباً بافاصله یک کروه جانب شرق، مقبره‌ای بانام روضه لادلی معروفست، دیوار و دروازه‌ی او زمانی است منهدم شده، به قول «مفتاح التواریخ»، شیخ مبارک، فیضی، ابوالفضل آنجا مدفونند.

اما ابوالفضل در «آئین اکبری» نوشته‌است که: خود در جوار «چارباغ» که بنا کرده‌ی «بابر پادشاه» است بوجود آمد، و «شیخ مبارک» و «فیضی» در خاک آنجا مدفون‌اند، هم آنجا شیخ علاء الدین مجذوب و میر رفیع الدین صفوی خوابیده‌اند. محمد حسین آزاد: کتیبه ذیل را ثبت کرده و نوشته‌است که: ابن کتیبه بردروازه مدخل آن احاطه تاکنون دیده می‌شود:

بسم الله الرحمن الرحيم

هذه الروضة للعالم الرباني والعارف الصمداني جامع العلوم شيخ مبارك (قدس سره) وقف نيانه بحر العلوم شيخ ابوالفضل سلمه الله تعالى في ظل دولة الملك العادل (نطلبه المجد والاقبال والكرم) جلال الدين والدنيا اكبر پادشاه غازي (خلد الله تعالى ظلال السلطنة) باهتمام حضرت ابي البركات في سنة اربع والف. «دربار اکبری ص ۳۵۸»

بیان آثار فیضی:

مؤلف‌مآثر الامراء، تعداد تألیفات فیضی را یکصد و یک نوشته. آنچه بدست است و یادریبان احوال وی ارباب فضیلت نگاشته‌اند بقرار ذیل است:

۱- دیوان شعر: در حدود نهزار بیت است و فیضی خود، در دیباچه، این تعداد را تصریح می‌کند. از یوان فیضی سه بار انتخاب شده و بطبع رسیده‌است.

الف- دیوان فیضی چاپ مطبع افتخار دهلی (۱۸۹۴ - ع) ۱۸۸ (۱)

ب- دیوان فیضی چاپ مفید الخلاق دهلی غره رمضان (۱۲۶۸ - هـ) (۱۸۵۱ - ع)

ج دیوان فیضی فیاضی چاپ فیروزالدین لاهور. ۱۱۷.

مجلس تحقیقات پاکستان دانشگاه لاهور بتازگی در سال (۱۹۶۷ - ع) دیوان غرلیات (قسمت اول) وی را به تصحیح ای - دی - ارشد بطبع رسانده و تا آن زمان نخستین بار بود که دیوان کامل فیضی به زیور طبع آراسته می‌آمد.

نسخه خطی دیوان فیضی: که از دیگر نسخ به زمانش نزدیکتر است در دانشگاه علیگره بشماره (۱۳۱) مضبوط می‌باشد، و سند لال کاتب خصوصی فیضی در سال (۱۵۵۴ هـ. ق) آنرا استنساخ کرده‌است.

نسخه خطی کتابخانه ملک: دارای شش هزار بیت بوده و در کتابخانه مزبور نگهداری می‌شده‌است.

نسخه خطی بریطانیه: درموزه ملی بریتانیا مضبوط، و دارای نهزار بیت می‌باشد، که در سال (۱۵۵۵ هـ. ق) کتابت شده‌است.

نسخه خطی مجلس: در کتابخانه مجلس شورای تهران بشماره (۶۲۱) مضبوط

ودارای نهزار بیت و بسال (۱۵۸۶ هـ. ق) نگارش یافته‌است.
 ناگفته نماند که: نسخه شاعر فاضل آقای انسانی حفظه‌الله تعالی در طبع دیوان حاضر دخیل بوده و گشاده‌دستی ایشان موجب سپاس است.
 ۴- **خمسه فیضی**: درسال (۹۹۳ هـ. ق) اکبر پادشاه فیضی را برای سرودن خمسه‌ای به شیوه‌ی حکیم نظامی امر و تشویق نمود و او نیز بهمان سال به شرح ذیل به‌انشار سخن آغاز کرد:

الف: **مرکزادوار** (مرآت‌القلوب)، در برابر «مخزن‌الاسرار»
 مثنوی مزبور درسال (۱۵۵۳ هـ. ق) با (۱۴۶۲ بیت) پایان آمد.
 ب: **سلیمان و بلقیس**: دربرابر «خسرو و شیرین»
 این مثنوی در لاهور آغاز شده لیکن پایان نیامده است.
 ج: **نلدمن**: دربرابر «للی و مجنون»
 مثنوی مذکور در چهارهزار بیت سروده شده و در چهارماه اتمام یافته، و در سال (۱۵۵۲ - ق) پایان آمده‌است.
 نلدمن بارها بطبع رسیده از جمله:
 * چاپ ایشیاتک لیتهوگرافک کمپنی کلکته با تصحیح مولوی تمیزالدین ارزانی (۱۸۳۱)

* چاپ مرتضوی لکهنو (۱۲۶۳ ق - ۱۸۴۷ - ع).
 * چاپ مطبع مظهرالعجائب شاهجهان آباد (۱۲۶۹ هـ - ۱۸۵۳ - ع)
 * چاپ نظامی لکهنو (۱۲۷۳ هـ - ۱۸۵۷ ع).
 * چاپ کانپور (۱۸۷۳ ع)
 * چاپ لکهنو (۱۸۷۷ ع)
 * چاپ نولاکشور: مارچ (۱۹۳۵ - ع)
 د: **هفت کشور**: دربرابر «هفت پیکر» در احوال هفت اقلیم اما ناگفته‌مانده‌است.
 ه: **اکبرنامه**: دربرابر «اسکندرنامه» این منظومه نیز انجام نیافته است.
 ۳- **مثنوی گجرات**: فیضی در غائله گجرات اکبر پادشاه آنرا سروده است.
 ۴- **موارد الکلم**: بازبان عربی نگارش یافته است. در آنهنگام که فیضی برآن شد تادرنوشتن تفسیر غیر منقوط همت گمارد، موارد الکلم را بعنوان تمرین و فراهم آوردن زمینه برای تألیف تفسیر مزبور بسال (۹۸۵ هـ. ق) به‌رشته نگارش آورد. این کتاب در کلکته بچاپ رسیده‌است.

۵- **سواطع‌الهام**: تفسیر بی‌نقطه‌ای است که دردهم ربیع‌الثانی (۱۵۵۲ هـ. ق) به‌انجام رسیده و زمان تألیف آن دوسال و شش ماه بوده‌است.
 درباره‌ی این تفسیر، تقریظ‌ها، تاریخ‌ها و اشعار فراوانی در دست است از آنجمله یکی از سوره‌ی «قل‌هوالله...» تاریخ تألیف آنرا بدست آورده و دیگری از آیه‌ی «ولارطب ولایابس الا فی کتاب مبین» تاریخ آنرا استخراج کرده، ظهوری و ملک‌قمی، قصائد و رباعیهای بسیاری سروده‌اند.

آقای یوسف شیرازی فهرست نگار کتابخانه سپهسالار درباره این تفسیر نوشته:
راستی مؤلف قدرت ادبی و اطلاع کامل خود را بر لغت، و توانایی بسیار بر انشا را،
در تألیف آن نشان داده است.

باید اذعان داشت که در اثر بزرگی و شگفتی، و عظمت این تألیف، پاره‌ای الفاظ
بی معنی و مهمل در آن راه یافته است.

فیضی را درین تفسیر، پاره‌ای از حسودان متهم ساخته و گفته اند که وی بدعتی
عظیم نهاده و آن خلاف شرع و شریعت است.

اما فیضی در پاسخ آنان، جوابی نمکین داده بدین قرار که: جمله «لا اله الا الله محمد
رسول الله» که بدان اسلام آورند سراسر بی نقطه است، تفسیر مزبور بسال (۱۳۰۶ ه. ق.)
در نوال کشور منتشر گردید.

از آنجا که نسخه این تفسیر کمیاب است، برای مثال سوره‌ی کوثر را به نمونه می آوریم
تا کیفیت آن فی الجمله چهره و وضوح را بنماید:

بسم الله الرحمن الرحيم لما رحل ولد رسول الله صلعم و ادرکه السام و صمه العاص
و کلم و هو عسور لا ولد له لو ادرکه السام هلك و جسم اسمہ صلعم ارسل الله ان اعطيتك،
محمدا، الكوثر العطاء الكامل علما و عملا و المورث الامراء ماء و الاحمد هواء و ورد
ماء المدام و هو مورد رسول الله صلعم اعطاء الله صلعم کرما او المراد الاولاد او علماء
الاسلام و کلام الله المرسل فصل دو اما لم ربك الله لا لما سواه کما هو عمل مرء مرء عمد
الاسهوا وانحر واسدح الله واعطه اهل السوال و هو عکس الکلام الاول المصرح لاحوال
اهل السهو والعمد واعمالهم ان شئت عدوك هو الابتر المعدوم لا ولد له ادام الله اولادك
و مراسم وامرك و مکارم عسرك و محامد مراسمك.

حواشی - سام: مرگ - وصم: عیب کردن - عور بالفتح: دشوار زاینده - جسم
بالفتح: بریدن - امرء بالفتح: گوارا تر - مرء: ریا کننده - سدح: ذبح کردن - مراد از
کلام اول سوره‌ی ماعون است.

۶- لطیفه فیاضی: یعنی انشای فیضی، نورالدین محمد عبدالله بن حکیم عین الملك
که نسلا ایرانی و مولدش هندوستان و شاگرد و خواهرزاده فیضی بود، تمام مکاتیب و
خطوط فیضی را به گفته محمد حسین آزاد در سال (۱۰۳۵ ه. ق) جمع آورده و آنرا
لطیفه فیضی نامیده است.

۷- گلسته نثر و نظم: انتخابی است از نثر و نظم اساتید متقدمین که فیضی
آنها را فراهم کرده و «ابوالفضل» دیباچه‌ای بدان افزوده است.

۸- تذکره شعرا: این تألیف بپایان نیامده است.

۹- لیلاوتی: این کتاب در علم ریاضی و هندسه با زبان سنسکریت تدوین شده،
و تألیف بهاسکر اچاریه است که فیضی آنرا بفارسی برگردانده است.

۱۰- مهابهارتا: اکبر پادشاه در سال (۹۹۰ هجری) فرمان داد تا مهابهارت را
ترجمه کنند و درین میانه دوفن یادو قسمت آن به فیضی محول گردید.

۱۱- بهاگوت گیتا: ترجمه آن نیز به فیضی منسوب است.

۱۲- رامین: ترجمه این کتاب را عموماً به فیضی منسوب می‌کنند لیکن این نسبت خطای محض است.

۱۳- رساله اکبر: محمدحسین آزاد می‌نویسد: فیضی در ابتدای حال رساله‌ای بی‌نقطه با نام پادشاه نگاشته است.

بیان آثار شیخ مبارک، پدر و الامقام فیضی:

۱- منبع نقائص العلوم (در تفسیر، چهارمجلد).

۲- حیوۃ الحیوان (ترجمه‌ای از زبان عربی).

ذکر آثار ابو الفضل، برادر دانشور فیضی:

۱- اکبرنامه (واقعات تا سال ۱۵۱۱ هجری) ۲- آئین اکبری (تألیف ۱۵۵۶ هجری). ۳- مکاتیب علامی سه دفتر (دفتر مراسلات پادشاهان، دفتر نامه‌های خصوصی، دفتر تقاریض و دیباچه و نثر) ۴- عیار دانش (نگارش ساده‌ای از کلیله و دمنه) ۵- رقصات ابو الفضل (نامه‌های خصوصی او) ۶- کشکول (مشمول بر عبارات و اشعار) ۷- جامع اللغات ۸- خطبه رزم‌نامه.

چگونگی وفات فیضی:

درسال (۱۵۵۳ ه. ق) فیضی مبتلا بعارضه تنگی نفس گردید و در آغاز بیماری این رباعی بگفت:

دیدم که فلک چه زهره نیرنگی کرد مرغ دلم از قفس شب آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو می‌گنجید تا نیم نفس برآورم، تنگی کرد
حکیم مصری از پزشکان معروف آن زمان با کمال اهتمام بمعالجه وی پرداخت اما مرگ
را چگونه می‌توان چاره کرد، دو روز پیش از مرگ حالت اغما و غفلت طاری می‌شده
است اکبر پادشاه هماندم ببالین وی حضور می‌یابد فیضی چشم بگشود و مراسم ادب
بجای آورد شاه او را بخدا سپرده برخاست و روانه شد. ابو الفضل برای تیمارداری چهار
روز از شاه رخصت خواست. اکبر، هنگام نزع در نیمه شب بایقراری ببالین فیضی شتافت،
سر وی را بدامن نهاد، یکی دوبار با صدای بلند گفت: شیخ برخیز (اکبر هماره فیضی را
اینگونه خطاب می‌نمود) من حکیم علی را برای عیادت و معالجه آورده‌ام از چه لب
نمی‌گشایی؟ آن هنگام که از شیخ جوابی نیامد، عمامه از سر برگرفته بر زمین انداخت و
«ابو الفضل» را تسلیم گفته خارج گردید.

سخنی کوتاه در بیان اخلاق، و علایق فیضی:

همچنانکه گفته آمد، مشرب حقیقی فیضی خدمت بعلم و هنر بوده و بکتاب نیز
شوقی وافر داشته و کتابخانه نفیسی مشتمل بر (۶۰۵۶ کتاب) فراهم آورده که بیشتر آنها
به‌خامه و خط مصنف یا در زمان او انجام گرفته بود.
در بیشتر نامه‌های خود برای فراهم آوردن کتاب سفارش می‌نمود، به یکی از
دوستان چنین می‌نویسد:

از کتب حکمت باقسامها آنچه بهم رسد جهت فقیر بگیرند به هر بهائی که باشد.
 * اگرچه فیضی را صفت شاعری بلند آواز ساخته و، او را در پهنه آسمان فرهنگ و ادب متجلی نموده لیکن در حقیقت همین شاعری، دیگر کمالات این سخنور نامی رامستور داشته است. تا آنجا که سرسخت‌ترین دشمن وی ملا عبدالقادر، در بیان فضائل می‌نگارد: «در فنون جزئیة از شعر و معما و عروض و قافیه و تاریخ و لغت و طب و انشاء، در روزگار عدیل نداشت.»

فیضی دانشوری بلند اندیش بود، و از تعصب و تحجر و نظرتنگی، سخت پروا داشت وی با هر گونه برادر کشی تحت هر عنوان و علتی مخالفت می‌ورزید و تمامی فرقه‌های اسلامی را محترم می‌داشت و از اختلاف و تشت در میان آنان، هم خود پرهیز می‌نمود و هم دیگران را متنبه می‌ساخت.

وی حتی اکبر شاه را راه می‌نمود و، اونیز به نصایح فیضی گردن نهاده، و از کوردلی دست شسته بود. فیضی، بارها بمنظور اینگونه روشنگریها، تکفیر شده، و بالفاظ کافر، ملحد، مرتد، رافضی، منافق، مخاطب قرار می‌گرفت.

دروغ‌دش، تنگ‌چشمی و حسد راه نداشت و معاصرینش را در نهایت عزت و احترام نام می‌برد و همواره ایشان را می‌نواخت و در یاری آنان از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کرد.

سرای او همیشه برخویش و بیگانه‌گشوده، و گشاده دست، بیدار دل، سحرخیز، بود. از اوست:

یارب دل من بصدق پیراسته کن علمی که نه باعمل زمن کاسته کن
 از بنده هر آن عمل که آید به وجود اول بصفای نیت آراسته کن
 وی از مداهنه و چاپلوسی روی می‌گرداند، و عاری بودن از کینه و طمع و حرص، از ملکات اخلاق اوست، در مدح هر گر متانت را از دست نداده و رعایت اعتدال را می‌نمود.

مقام علمی، و پایه ادبی فیضی:

وی در زبانهای عربی، فارسی، اردو، سانسکریت، هندی استادی کامل، و ترجمانی جامع بشمار می‌آمد و در این زمینه‌ها صاحب تألیف و تصنیف و ترجمه است.

فیضی در شیوائی بیان، و رسائی کلام مهارتی تام، و تبصری تمام داشته، و در انشاد اشعار فلسفی، او را شیوه‌ای خاص بوده است.

لخلخه سای دل آتش نشین	زمزمه سنج نفس آتشین
آب ده خنده‌ی گل پاسخان	باده چکان لب آتش رخان
پنجه گشای ید بیضای صبح	مهره کش تخته مینای صبح
ساقی مهرباب خراباتیان	موزن محراب مناجاتیان
منطقه بند گل زرین قبا	پرده کش بلبل نیلی عبا
ریگ روان قافله راز او	ذره درین دشت، سرافراز او
هرچه درین دایره پرسی نهاد	نه کره را بر سر کرسی نهاد

عقل کجا فکر یزدان کجا بر در واجب، ره امکان کجا
 عقل درین سلسله دیوانه ایست علم درین قافله بیگانه ایست
 ویژگیهای ممتاز فیضی: او در بیان انواع تشبیه واستعاره درخشی چشمگیر
 دارد، و همانند دیگر سخنوران شیوهی هندی بیشتر، واژه‌ها را به معنی مجازی آنها
 استعمال می‌کند و در بیان عبارات و کلمات، فصاحت و بلاغت را مطمح نظر دارد. بسیاری
 از استعارات و تشبیهات غریب را نیز بکار می‌برد.

فیضی من آن بلند نگاهم که روزگار پیوسته یافت ساعد فکرم به ساق عرش
 او را در صنایع تلمیح مهارتی فراوان، و ابیاتی بیشمار است:
 نظر فیض چو برخاک نشینان فکنم مور را مغز سلیمان رسد از قسمت ما
 مرائی فیضی در رقت و لطافت و جانگدازی اثری عمیق و تأثیری ژرف دارد و در
 مرثیه سرایی خود تو گویی سالها، رنج برده، و زحمت کشیده است.

شد وقت آن که دیده چو دل، غرق خون کنم خونابه‌ی گره شده از دل برون کنم
 آن غصه‌ای که پیش نخوردم کنون خورم وان ناله‌ای که پیش نکردم کنون کنم
 گویند عاقلان ره صبر اختیار کن چون اختیار در کف من نیست چون کنم

ای روشنی دیده‌ی روشن چگونه‌ای من بی تو تیره روز، تویی من چگونه‌ای
 الخ....

فیضی در رباعی نیز، مضامین تازه می‌آفریند و در موضوع‌های متفاوت بازبان
 ساده و روشن مقصود خویش را بیان می‌دارد:

فیضی دم پیرست قدم دیده بنه پا از مژه می‌نهی پسندیده بنه
 از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ لختی بتراش از دل و بر دیده بنه
 فنون، و صنایع معنوی و لفظی چونان: مراعات نظیر، ارسال مثل، براعت استهلال،
 جمع، تفریق، تقسیم، التفات، تنسیق الصفات، تلمیح، تضمین، تهکم، تجاهل العارف،
 انواع ایهام، انواع جناس، ترصیع، مطابقه (تضاد)، اعنات، لف و نشر، تسجیع، ردالمصدر
 علی العجز، ردالعجز علی الصدر، انواع تشبیه، و نیز کنایات و استعارات و مجازات،
 به‌ویژه چهار مبحث اخیر که از ارکان اصلی سخن بشمار می‌آید، در ابیات فیضی کم و
 بیش مشهود، و استخراج و احتساب هر یک، منوط به فراغت بال، و موکول به آرامش
 خیال، و مشروط به فرصتی بسیا راست.

در خاتمه، اعتراف دارم که هرگز توان و فرصت کافی، در تحقیق وافی، پیرامون
 احوال و آثار فیضی، سخنور توانای پهنه هند، نداشته، و ازین بابت خجلت زده‌ام. و اما
 مقصود از نگارش این مقامه، و طبع و نشر دیوان بلاغت ارکان فیضی آن بوده تا مگر
 در پیشگاه ارباب فضیلت در شمار وظیفه‌خواران بشمار آیم.

تهران - پائیز ۱۳۶۲. حسین آهی

مراجع تحقیق:

تذکرہ شعری کشمیر: حسام الدین راشدی. مجلد سوم. آکادمی پاکستان. لاہور ۱۳۴۶ ش.

دربار اکبری: محمد حسین آزاد

ریاض الشعراء: علی قلی داغستانی

ہفت آسمان: احمد علی احمد - انتشارات اسدی - تہران ۱۹۶۵ میلادی.

آئین اکبری: شیخ ابوالفضل

اکبرنامہ: شیخ ابوالفضل

مآثر الامراء: شاہنواز خان

دیوان فیضی: نسخہ خطی مجلس

طبقات اکبری: خواجہ نظام الدین احمد

منتخب التواریخ: ملا عبدالقادر بدایونی

شعر العجم: شبلی نعمانی. ترجمہ فخر داعی گیلانی مجلد سوم - ابن سینا تہران

۱۳۳۴

تاریخ زبان و ادبیات ایران: محمد عبدالغنی

نلدمن: فیضی (نولکشوری)

تاریخ ادبیات ایران: ادوارد براون. مجلد چہارم. ترجمہ رشید یاسمی. تہران

۱۳۱۶ ش.

سرو آزاد: میر غلامعلی آزاد بلگرامی

تاریخ شاعری عثمانی: جان گب

ہفت اقلیم: امین احمد رازی. سہ مجلد. بکوشش مرحوم جواد فاضل

خلاصۃ الاشعار: تقی الدین محمد بن شرف الدین علی حسینی کاشانی «ذکری»

مجمع الخواص: صادقی کتابدار. ترجمہ مرحوم استاد عبدالرسول خیامپور. تبریز

۱۳۲۷.

مجمع النفایس: سراج الدین علیخان آرزو گوالیاری.

تذکرہ شعری پنجاب: سرہنگ خواجہ عبدالرشید. آکادمی پاکستان. لاہور

۱۳۴۶ خورشیدی.

فیضی و شعرا: عبدالسبحان. انتشارات یغما. تہران ۱۳۵۵.

دیوان فیضی: ای - دی - ارشد. ادارہ تحقیقات پاکستان دانشگاه پنجاب

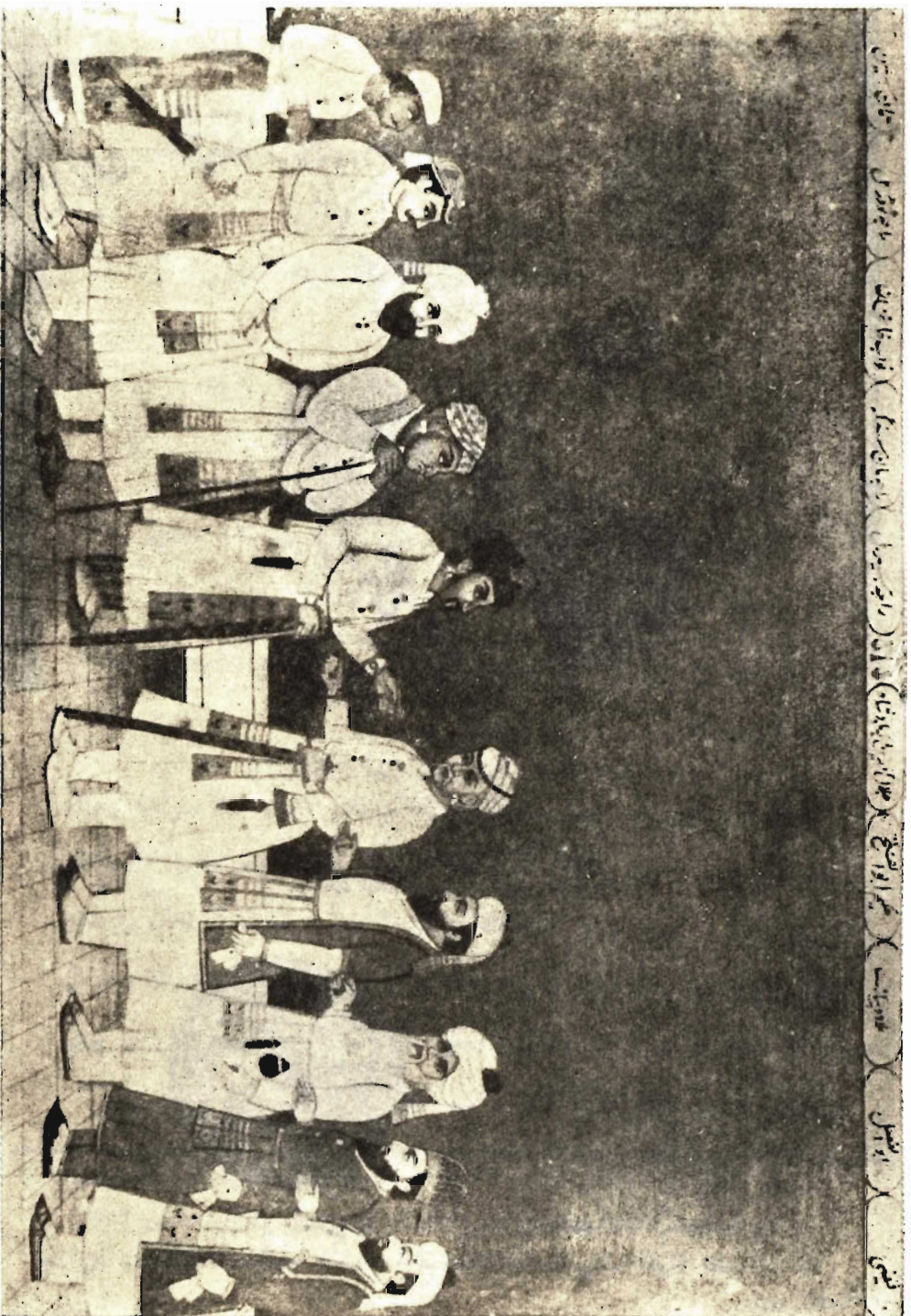
(چاپ حاضر)

پارسی گویان ہندوسند: دکتر ہرومل سدار نگانی. بنیاد فرهنگ. تہران ۱۳۵۵.

شعر فارسی در ہند و پاکستان: مظفر حسین شمیم. اقبال. تہران ۱۳۴۹.

پارسی سرایان کشمیر: دکتر - گ - ل - تیکو. انجمن ایران و ہند. تہران

۱۳۴۲.



فیضی، اکبر اور اس کے اسراء کے ساتھ (علیگڑھ یونیورسٹی لائبریری)



۳ - خط و مهر و امضا فیضی
از نمائشگاه کتابخانه خطی و نوادر علیگڑھ ۹۵۲ :
رک : ۱۰۹۸

۳ - خط و مهر و امضا فیضی
از نمائشگاه کتابخانه خطی و نوادر علیگڑھ ۹۵۲ :
رک : ۱۰۹۸

ابوالفضل فخر

۵ - امضا فیضی



۴ - مهر فیضی

یا فتاح

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیباچه^(۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ گنج ازل راست طلسم قدیم
گنج ازل چیست کلام خدای مهر ابد کرده بنام خدای
بسته در گنج بقفل خفا داده کلیدش بکف مصطفی

صلی الله علیه و علی آله و عترته که مدارجِ مرقاتِ علمیه و جواهر
مرآتِ فطریه اند.

اما بعد ، این ذره چندیست از ریگ بیابانِ خیال که سراب جهان
معنیست ، چون بادیه پیمایان تشنه لب و آبله پایان وادی طلب ناگهانش
از دور بینند ، تموج دریا انگاشته توجه نمایند و چون آن لعان^(۲) را بنظر
امعان در آرند ، برافروخته و پاسوخته برگردند - اما گرم روان شاهراه دل
را که مسافران بر و بحرِ الفاظ و معانی اند ، امثال این مراحل در پیش
می آید. تا این سراپا طی نکنند ، بسر چشمه فیض الهی پی نبرند.

۱- این دیباچه از "طباشیر الصبح" گرفته ام ، (رجوع کنید به احوال و آثار فیضی) .

۲- این اشعار سرآغاز یک مثنوی فیضی است که باسم 'مرکز ادوار' مشهور است .

۳- در نسخه لطیفه فیاضی که در کتاب خانه دانشگاه علیگره محفوظ است این کلمه
'طغیان' است .

هیماهات هیماهات! این چه سخن است که میگویم و این چه ژاژ است که میخایم. نه ذره‌های ریگست، بل الماس پاره‌ها است تراشیده. هر یکی تکمه غلاف هیاکل قدس را سزد. گوهر شب‌تاب سخن را خاکپوش نتوان کرد و آفتاب‌معنی را به گل نتوان اندود. هر چند مداد گلی بیش نیست بلکه از گل تیره‌تر است، اما منکه سفیدی از سیاهی شناخته‌ام و شطرنج ظلمت و نور باخته، نعل واژگون نزم و به نشیب و فراز سخن رهنمون نشوم. از آنجا که معنی است، تا مدار راه بسیار است. اگرچه انخساف قمر از حیلولت ارض است لیکن از ارض تا قمر فرق از زمین تا آسمان است.

هر بیت من کعبه مربع‌نشین حرم قدس است که نقاب مشکفام از رخ فروهشته، اما پاک روان عالم دل از جلد بدن عریان شده احرام طواف آن بندند و هودج نشین قافله سالار عشق است، تتق عنبرین بر خود کشیده، و سالکان مجذوب بر گرد آن جانفشانی کنند.

اشعار من مغز پرور دوستانند سراسر نغز و سیه بوستان هندوستانند^(۱) لبالب مغز. درینولا از سواد اعظم هندوستان بسیاحی ربع مسکون برآمده اند و غربت را بر وطن اختیار کرده. چون غریب پروری^(۲) و مسافر نوازی شیوه^(۳) بزرگ بزرگواران است، چشم آن دارند که بر بساط احسان و سباط تحسین بجرعه‌های افضال و نواله‌های نوال تر زبان و کامیاب شوند.

سبحان الله! کجا پایه من هندوستانی باینهمه کج معج زبانی و کجا

۱- نسخه آذر: پسته بوستان.

۲- نسخه آذر: غربت پروری.

۳- در نسخه 'لطیفه فیاضی' که در کتابخانه رام پور موجود است این کلمه 'شعار' است.

این پهلوانی و پهلوی دانی. همانا که سحر جادوگران هند تواند بود که بعمل سیمیا اشکال و اشباح موهومه را که در خارج وجود ندارند، موجود نما ساخته بنظر می در آرند. قادری که زبان را چاشنی سخن داده گواهیست که هرگز دست بمائده همگنان دراز و دهن بلقمه دیگران باز نکرده ام. بر راتبه مقرر و وظیفه معهود که از دیوان مبداء فیاض بموجب قسمت میرسید^(۱)، خرسند بوده ام.

ولی نعمت من پدر حقیقی و خدای مجازی منست که از ریعان ریحان طفولیت که عقل هیولانی داشتم، صور معانی بمن وامینمود و قریحه جامده را ببلندی راهنمون می شد. وقتی که نصاب میخواندم آنقدر از گنج الهی نصیب برده بودم که بگرسنه چشمان سخن زکوة میدادم.

خواستم خود را پیاپی تخت شاهنشاهی رسانم و ظلمت زدای ستاره بخت شوم شوم. ناگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم، فرمانروای اعظم، مظهر قدرت الهی، مورد کرامت نامتناهی، یگانه درگاه صمدیت، مقرب بساط احدیت، گوهر معدن شاهنشاهی، نص خاتم ید الهی، فروغ خاندان گورگانی، چراغ دودمان صاحبقرانی، غره ناصیه صبح هدایت، قره باصره آفتاب ولایت، انتخاب مجموعه قضا و قدر، مقدمه جنود فتح و ظفر، رفعت بخش افسر و اورنگ، عقده کشای دانش و فرهنگ، چشم جهان جود و افضال، خال رخسار سلطنت و اقبال، فروزنده گوهر بخت و بختیاری، فرازنده پایه تخت تاجداری، قدر دان جوهر خردمندان، قیمت شناس گوهر همت بلندان، گره کشای کار فروبستگان، مرهم بند ناسور دلخستگان، صاحب دل روشن رای، جان

۱- نسخه آذر: رسیده.

۲- نصاب: نصاب الصبیان کتاب درسی که در هند متداول بود.

۳- نسخه آزاد: قدر.

بخش جهان پیرای ، روح مصور و عقل مجسم ، عالم جان و جان عالم ،
(قطعه) :

شمع شش طاق و شاه نه خرگاه بادشاه زمانه اکبر شاه

کز رخس روز بخت روشن باد وز بهارش زمانه گلشن باد

^(۱) رسید. در زاویه فقر و فنا ننگجیده بدو پای دیده شتافتم و به تقبیل
پایه اورنگ والا سر بلندی یافتم. نظریکه آفتاب بخاک چمن اندازد و
سهیل بسنگ یمن کند ، یمن کرد.

عنایات بادشاهی چون نعلای الهی بیحساب دیدم. درخشنده
رقمیکه از لوحه سرنوشت من روزگار خواند و منت ازل و ابد بر من
نهاد ، نقش سعادت استادی شاهزاده های کامگار کام بخش بود که
بشاگردی بخت فرخنده بتعلیم این مستعدان انتظام سلسله کونی و الهی
ممتاز شدم و با بزرگی عقل طفل وار با بجد خوانی دبستان اقبال نشستم.
القصه ، بیدرقه تربیتش سلوک در مدارج صورت و معنی می نمودم و
پست و بلند بوادی ظاهر و باطن می پیمودم.
^(۲)

۱- فیضی هنوز بیست ساله بود که آو پدریار اکبری منسلک گردید. اکبر در سنه
۹۷۵ هجری (۱۵۶۷ عیسوی) فیضی را در بارگاه طلبید ، رجوع کنید به "احوال و آثار فیضی"
مشموله تالیف هذا.

۲- فیضی در اکثر جاها در کلام خود افتخار نموده است که آو را استادی شهزاده ها
میسر آمد. چنانچه در ابیات ذیل هم همین مطلب را اظهار می نماید :

کشید طالع انکیسیم بلحیانی	دو دولت از در اقبال تا یمن رو کرد
که بر نهال ادب میکنند اغصانی	یکی معلمی شاه زاده های عظام
که جلوه خردش موجه ایست عانی	نخست حضرت سلطان سلیم دریا دل
که دامن فلکش میکند گریانی	دگر طراز پرند آمید شاه مراد
کواکب شرفش میکنند اخوانی	دگر جهان ادب دانیال کز شفقت
چو پیش پیر ادب کودک دبستانی	ولی ز روی حقیقت بنزد شان بودم

رفته رفته در بندگی فاش شدم و بسعادت ابد خواجه تاش گشتم ،
 هم در حساب آراء درآمد و هم خطاب ملک الشعرا گرفتم . اگرچه
 شمشیر بمیان بسته ام ، اما کز لک محبره ام کارگتر است . اگرچه تیر
 برکان می نهم ، اما قلم در بنان من راست تری رود . زهی پادشاه بنده نواز
 که قطره بی وجود را چنین موج داد و ذره نابود را چندین باوج برد .
 چون همت من والا بود کار من بالا گرفت . سخن بی تکلفانه می گفتم .

از آنجا که آئین سخن است ، پست و بلند می آید . هرچه بدل میرسید
 بجان قبول کردم و بخود میگفتم :

فیضی اگر محرم این پرده ای	قوت دل از مغز سخن کرده ای
دیده فروبند ز رد و قبول	نیست خوش آینده گدای فضول
پای بدامن بکش و سر بجیب	تاچه رسد ماحضر از خوان غیب
باده و خون هر دو بخوان تو باد	منت آن بر دل و جان تو باد

چون من دشوارپسندی برخود نه پسندیده ام ، پسندیده آنست که
 بزرگان سخن هم این بار برمن نبندند و این کار برمن نه پسندند . و این
 رطب و یابس که بر طبق عرض نهاده ام نه هزار بیت و کسریست از
 اقسام شعر من که اختلاف طبائع و تفاوت امزجه شعرشناسان منظور
 داشته اختیار کرده ام و گرنه سیاهی لشکر سختم نسخه سواد هندوستان
 است و سواد شهر معانیم سنبلستان این کهن بوستان . قطعه :

صد آفرین بخامه فیضی که هر نفس ^(۱)هرسوی جلوه میکند این آتشین کمیت
 از بهر باز کردن گوش گران سران کوسی بنه فلک زده زین نه هزار بیت

۱- در اکثر نسخ 'برسوی' بجائے 'هرسوی' که تنها در نسخه لطیفه فیاضی خطی
 رام پور است .

رباعی

این قصر سخن یافت عمارت از من دریافت ز احباب ، اشارت از من
هر نکته که میریخت ز نوک قلمم معنی ز خدا بود و عبارت از من

رباعی

ما خاک وجود خویشتن پیخته ایم و آن خاک بخون جگر آمیخته ایم
هر نکته تر کز قلم انگیزخته ایم خاکستر دل برده برو ریخته ایم

رباعی

این نامه نگار است رقم مرغولش هر معنی تازه غمزه شنگولش
خواهم که کشم ز لاجوردش و سمه و آنگاه ز شنگرف دهم تنبولش

قصائد

در بیان جلال و عظمت باری تعالی^(۱)

یا ازل‌الظهور ، یا ابدی‌الخفا نورک فوق‌النظر ، حسنک فوق‌الاشا^(۲)
نور تو بینش‌گداز، حسن تو دانش‌گسل فکر تو اندیشه‌گاه، کمه^(۳) تو حیرت‌فزا
دانش و بینش همه کرده رها در رخت چشم ارسطو نظر ، عقل فلاطون ذکا^(۴)
ملت علم ترا هست بفتوای قدس خون تفکر هدر ، خاک تعقل هبا
ساحت قدر ترا سخره هنگامه کرد حرف مشوش دماغ ، کلک موله^(۵) نوا
بردردت اندیشه را شحنه غیرت زند لطمه حیرت بروی ، سیلی جهل از قفا
راه کمال ترا حرف و نقط ریگ دشت عالم علم ترا شهر سخن روستا
غیر خیال محال نیست که بر بام حمد سلم کلکم دهد ناطقه را ارتقا
هست تراوش کنان خون دل از دیده ام بسکه دلم ریش کرد کوش چون و چرا
شاهد عرفان تست از همه کس بی نیاز گو همه دلها بسوز، گو همه جانها برآ
پای نه تا سر کنم این ره دانا فریب زهره نه تا بو کنم این می دانش زدا^(۶)

(۱) در نسخه آزاد عنوان این قصیده ”در موعظت“ بود و چون نفس مضمون متعلق به ”حمد“ بود عنوان را تبدیل کردم .

(۲) ترجمه شعر : ای آنکه از ازل ظهور داری و تا ابد از نظر مستوری در پرده خفا هستی . نور تو ماورای نظر است و حسن تو ماورای توصیف .

(۳) در نسخه شیرانی این مصراع بدین طور مندرج است : ”چشم فلاطون نظر عقل ارسطو ذکا“ . اما صورت اولی بهتر است .

(۴) موله : بضم اول و فتحه ثانی و کسره ثالث و تشدید بمعنی دیواله .

(۵) در نسخه شیرانی ’فزا‘ است . اگرچه مصراع موزون است اما در معنی خلل واقع میشود .

لوحه تقدیس تست پاک ز شرح قلم در خور اکسیر نیست جوهر اقلیمیا^(۱)
 نکته توحید تو آنچه پسند آیدت عقل نگیرد فرو ، کشف نیابد فرا
 حرف شناسائیت سفسطه ای پیش نیست غیر نوائی نزد فلسفی بی نوا
 علم تو آنجا که شد پرده نشین بطون نیست مطالب درست ، نیست دلائل رسا
 شهر جلال ترا طالب پس کوچه گرد این نظر پیش بین وین خرد پیشوا
 عقل کل از درک او لاف زند می سزد سلسله دار جنون ، ساکن دارالشفای
 مکتب فضل ترا نیست بجز راستی لوح زبان را قلم دست ادب را عصا
 دانش و بینش بهم یک بیک آمیختن ابجد عشق ترا هست نخستین هجا
 آنچه طرازد زبان و آنچه نگارد قلم آن همه حرف دغل وین همه نقش دغا
 عجز بدرگاه تو ناصیه سای غرور فقر باقبال تو حوصله سوز غنا
 در ره ادراک تو مانده معطل ز کار جمله عقول و نفوس، جمله حواس و قوی
 فرقه اشراقیان در غمت آشفته سر زمره مشائیان در رهت افکار پا
 نیست دماغی تمی از سر سودای تو مغز فلاطون بسوخت زین تف ماخولیا
 هودج قدرت بلند از حکم بو علی^(۲) محمل وصف برون از نکت بوالعلا^(۳)
 آنچه بمقدار حال از درجات کمال بهر تو سنجد خیال ، بر تو بود افرا

۱- بکسر اول و ثالث و میم و یای اول معروف : چرک زر و سیم و نحاس که بعدگذاختن بماند .

۲- بو علی سینا : شیخ الرئیس ، ابو علی حسین بن عبدالله . ۳۷۰ هـ در آشفته یا خورمیشین ولادت و ۴۲۸ هـ بهمدان درگذشت .

درده سالی قرآن از برکرده و قبل از جوانی واقف علوم معقول و منقول شد . در عنفوان شباب سفرها کرد ، و تعب ها برد ، و نام و کام یافت . نوح بن منصور سامانی را معالجه کرد . وزارت شمس الدوله (همدان) و حایت علاءالدوله کاکویه (اصفهان) حاصل نمود . اشارات : شفا ، نجات قانون و شهرت جهانی دارد .

۳- ابوالعلاء المعری : (۹۷۹-۱۰۵۸ ع) شاعر و مفکر مشهور عربی .

راز تو در نامه نیست حرف تو در خامه نه
 قید دلست، این نجات درد سرست این شفا
 منزل قدس ترا یک طرف از شاهره
 قافله کیف و کم، محمل این و مثنی^(۱)
 منطقی اندر رهت مانده در ایجاب و سلب
 بحث قضایای او ممتنع الانقضا
 حرف یقین تو نیست در ورق قیل و قال
 نصر محقق کدام، فخر مشکک کجا
 مبتدی و منتهمی گرم هوایت ولی
 مبتدیان هرزه گرد، منتهمیان ژاژخا^(۲)
 عقل درین گفت و گو، فکر ازین جست و جو
 قد سمع القهقهه، قد رجع القهقرا^(۳)
 دشت طلب پر سراب، ریگ هوا آتشین
 غول هوس راهزن افعی غم جانگزا
 تیز تگان رهت ناصیه سای ادب
 شیر سگان درت سلسله بند وفا
 فضل تو از مفلسان داده بچون من خسی
 طبع جواهر فشان، عقل خزاین کشا
 باد عنایت دمید فیض تو درمن که شد
 عصمتی فکرتم حامله نکته زا
 در رصد دانشم بس بود از حکمتت
 خیط بصر ریسبان، خط خرد گونیا^(۴)
 از پی بزم حضور فیض تو شد بر لبم
 اخاخه سای نفس، زمزمه سنج نوا
 گشته بافضال تو عالم آیدوار
 همت من آسمان، صدق خط استوا
 سایه چوبی ذات نیست جلوه پذیر ظهور
 عمر بسر میبرم در قدم پادشا
 صنع تو زینسانکه کرد خاک من اکسیر عشق
 کی بود انکار من در عمل کیمیا
 برق جمال ترا تاب نیارد نظر
 آئینه مهتاب ریز، دیده کتانی و طا^(۵)

۱- در اصطلاح فلسفه، اینها از مقولات عشر می باشد که از صفت و مقدار و مکان و زمان تعلق دارند.

۲- نسخه آذر: گو.

۳- ترجمه مصرع: بلا شک او قهقهه بشنید و او باز گشت نمود.

۴- نسخه آذر: گفتگو و جستجو.

۵- بالضم و سکون واو: تخته و چوبی است سه گوشه که معاران بدان راستی و کجی گوشه عبارات و بناها را مشخص کنند و بعضی بمعنی ریسبان معاران گفته اند.

۶- بکسر واو و همزه در آخر: جامه ای که بر هودج و غیر آن بیندازند، و بمعنی بستر و نهالین و لباس.

آه چه سازم که هست مانع نظاره ات
 بر در اجلال تو نیست بجز حرف عجز
 سینه علم مرا شدت ضیق النفس
 گر نه طیبم شوی چاره من مشکست
 ریگ روان تنم ملک نظر را غبار
 بی جگری همچو من کی رسد آنجا که هست
 لطف تو خواهم شود تنقیه بخش دماغ
 در نظر هر که شد از تو حقیقت نگاه
 نور پرست ترا برق نظر چرخ سوز
 برهنه پا گرد را در ره اجلال تو
 خلوت ستر^(۴) ترا پردگیان حرم
 در طلبت سو بسو برهنه گردان راه
 فانی مطلق شدن در تو کمال بقاست
 ذوق فنا برده است در نظر امتیاز
 هم ز سواد بصر ، هم ز سویدای دل
 از خط کثرت گذر ، نقطه وحدت بین
 نیست درون و برون بیتو و گر بنگرم
 بر در ابداع تو لرزه کنان گام زن
 چشم خرد را سبل ، دیده جانرا عمی
 از سخنم میکند آنچه نگفتن سزا^(۱)
 پای دلیل مرا علت عرق النساء
 دل متخفق نفس ، تن متعفن هوا
 باد سموم دسم عالم جانرا وبا
 غیرت تو دشنه زن بر جگر اولیا
 ورنه شود عاقبت فطرت من مایا^(۲)
 نیست تمائیل کون جز صور سیمیا
 خاک نشین ترا کنگر دل عرش سا
 موزه کیمخت نیست جز دهن اژدها^(۳)
 عفتیان ادب عصمتیان حیا
 مهر مکمل کله ، چرخ مرصع قبا
 غیر بقا در بقا نیست فنا در فنا
 منبع گوگرد زرد چشمه آب بقا
 رو خط بطلان بکش بر رقم ماسوا
 آری و آری ز خط نقطه بود منتها
 هم تو ظهور و بطون هم تو خلا و ملا
 کارگران قدر ، کارکنان قضا

۱- نسخه آزاد : "بگفتن کرا".

۲- بکسر نون : نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد . اکثر غضبناک بودن و قصد ایدای مردم نمودن خاصیت او بود .

۳- بکسر اول و ضم ثالث : چرم است که از ساغری اسپ و خر گیرند و دباغت کنند .

۴- نسخه دهلی : سر .

سطر بقا را توئی اول و آخر ولی
 اول بی ابتدا ، آخر بی انتها
 نفس کل از عقل کل ، طبع کل از نفس کل
 از پی ایجاد کرد قدرت تو اقتضا
 چرخ بنای شگرف بر در ابداع تست
 عقل نبوشد نظر زین رصد کبریا
 چنگ افق را بود صنع تو مضراب زن
 دهر ازین نغمه پر ، گوش شنیدن کرا
 خواسته عدلت بنور نظم جهان وجود
 داده بخورشید و مه ملک صباح و مسا
 شام و سحر یافته از تو فروغ دگر
 ثابت و سیاره را هم بشب و هم بروز
 و جهک شمس الضحی نورک بدر الدجی
 ثابت و سیاره را هم بشب و هم بروز
 آمده بر در گهت قدر حقیران فزون
 از سخط^(۱) انخساف و ز نظرت^(۲) انجلا
 گر ز عناصر برم و ز موالید نام
 هر^(۳) ده قدر از زمین هست فزونتر سها
 گنج ترا نه فلز نیم کفی از غبار
 صنع تو معمار کون گشته بصد اختراع
 از کرم لا یزال و ز نظرت متصل
 زورقه قالب رانده بدریای ژرف
 پستی تائید خود از پی هم کن که نیست
 از تو بود جانفروز و ز تو بود روح بخش
 قابل فیض تو نه مه کامل ز خون
 باغ ثنای ترا طایر ذی بال عقل
 باغچه روح را این نفس تند رو
 بلبل شیرین سرود طوطی رنگین ادا
 از تو سموم و حرور و ز تو دبور و صبا^(۴)

۱- نسخه آذر: غضیت.

۲- نسخه آذر: کرم.

۳- نسخه آذر: هجده.

۴- بادی که از مغرب وزد و این باد را اطبا بدشارند.

هم تو هویدا کنی ظلمت و نور از بشر هم تو پدید آوری زهر و نبات از گیا
 حکمت ربانیت خواسته از بهر خلق سیفی عریان صیف ، دلق ستای شتا
 از پی تصویر باغ فیض تو انگیزخته سبزه زنگار ریز ، لاله شنگرف سا
 هر گلی از گلشن یافتہ رنگی دگر خنده گل زعفران ، گریه خونین حنا
 از مدد فیض تو در رحم آب و گل دانه شود چون جنین صاحب نشو و نما
 در تو همه کالئوی مندرج فی الشمر^(۱) وز تو همه کالشم مندمج فی النوی
 عالم [هر] جزو وکل ، واقف سر و علن حاکم رد و قبول ، صاحب منع و عطا
 خانه نداری ولی از تو همه خانه پر جای نداری ولی از تو تهی نیست جا
 پیش بزرگی تو خورد بزرگان همه چرخ براه تو خاک ، شاء بکویت گدا
 ای ز ازل تا ابد عشوه ده و جلوه کن با همه غنچ و دلال با همه مجد و علا
 هژده هزار آینه داشته در پیش روی کرده طلب آنگهی هر دو جهان رونما
 گرم روان رخت بر سر هر نیم گام رفته خطر در خطر دیده بلا در بلا
 حوصله کو دیده را تا نگرد یک نظر ساحت قدر و جلال ، مرکب عز و علا
 عشق تو فرزانه کش ، ناز تو بیگانه خو زخم تو مرهم فگن ، درد تو مرد آزما
 سبزه صحرای تو زهرده تشنه گرد موجّه دریای تو لطمه زن آشنا
 شادم اگر میزنی تیغ تغافل که هست کشته تیغ ترا عمر ابد خون بها
 گر همه تلخم دهی کی کنم ابرو ترش ای پی صفرای من لطف تو سقمونیا^(۲)

۱- ترجمه شعر: هر شی در تو چنان پنهان است که تخم در میوه ای باشد و هر شی از تو چنان بظهور می آید که میوه از تخم خود می آید.

۲- بالضم بلغت یونان دواپی است که آنرا محمود می گویند و آن عصاره باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود.

ظلمک نور العیون ، قریبک اولی النعم
 همک ام المهمم ، وصلک اصل المنا
 سینه برآکنده ام از جمرات شغب
 چهره خراشیده ام از عبرات بکا
 در کف اندیشه‌ات از دل خویشم به تنگ
 کی شوم کی شود این گره از سینه وا
 جاذبه در دلم نه که کم از سنگ نیست
 ای که بسنگی دهی جذبه آهن ربا
 خواهش خود در تو گم کرده امید کی هست
 کام دل عاشقان ترک همه کامها
 من که و امید قرب و چه خیالست خام
 بسکه به بیم ز دور بارگه اعتلا
 ما همه آمیدوار ، جود تو امید بخش
 نور تو در هر طرف پهن فکنده سباط
 ماهمه حاجت طلب ، لطف تو حاجت روا
 وعده دیدار خود میدهی و کی نهد
 نور تو پیدا ولی کرده سراسیمه گرد
 دیده کشایم ولی ناز تو بر روی حسن
 نور تو گردد پدید از دل ما خاکیان
 تیر قضای ترا کش هدف از جان ما ست
 عاشق مست ترا هست ستایش ستم
 از همه آزاده ام تا بتوانم پای بند
 در ره اجلال تو سالک دریا نورد
 گرچه ترا نیست جای در دل من جای تست
 جمع بحرین عشق یافته خوف و رجا
 چند شوم در غمت از مژه خونابه ریز
 عرشک جوف الفؤاد ارضک فوق السما^(۲)
 زهره من آب شد در سر این ماجرا

۱- ترجمه شعر: سایه تو چشم را نور و قرب تو بزرگ‌ترین نعمت هاست . عزم برای تو اوج عزائم است و وصل تو وصل آرزو ها است .

۲- عرش تو در درون دل واقع است و زمین تو بر بالای آسمان است .

دور فغن از دلم وز دل من دور به هر چه نه شوق و شغف، هر چه نه عشق و ولا
 صید محبت منم، آرزویم بس همین کز خم فتراک شوق باز نگردم رها
 گرم روم در رخت می نپذیرد ولی چشمه سیلاب شوق از تف دل انظفا
 ذره از نور خود کحل جواهر ببخش بو که پذیرد ازان دیده جانم ضیا
 دیده جان را اگر سرمه نه بخشد فروغ کوری دل را چه سود مکحلّه توتیا
 رد و قبول جهان داشتم و عشق تو از ورق من سترد صورت مدح و هجا
 گر ز تو آید غمی بر دل غم پرورم موی بمویم کشد زمزمه مرحبا
 محفل ذوق ترا بهر صبوحی کشان نغمه سریع النشاط باده وسیع الانا
 در شب تاریک غم کرده بدرماندگی خاک نشینان جرم بر کرمات اتکا
 گرسنه چشمان حرص یافته از جود تو در^(۱) گوی آرزو لقمه خوان رضا
 حاجب درگاه تو منع نداند که چیست هر که رود گو برو هر که رسد گویا
 بزم ترا ساقیم ما بدو قرا به می روی ترا عاشقیم ما بدو عالم گوا
 فیض تو افسان حرص کرده زنون نوال جود تو سوهان بخل کرده زسین سخا
 تابو گشتم غنی در نظر همتم حکم رماد^(۲) و مدر^(۳) یافته سیم و طلا
 آنکه تو افراختی بر سراقبال او چتر سعادت کشد سایه بال، ها
 و آنکه تو انداختی از نظر رحمتش بوم صفت شد بدهر تاج سر اشقیا
 داشت سلیمان بخود نام تو نقش نگین ورنه چه بندد پری آصف بن برخیا^(۴)

۱- آذر: از.

۲- رماد: بفتح اول دال مهمله بمعنی خاکستر.

۳- مدر بفتحین بمعنی کلوخ و ذره خاک.

۴- آصف بن برخیا: نام وزیر سلیمان علیه السلام و بعضی از اهل لغت نوشته اند که آصف

بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود.

مانده معلق زنان چیست میهر کبود
 گرم روان رخت در شب تاریک جهل
 پای رسیدن نه و جود تو انداخته
 اینهمه تاکی بود بر سر خوانِ هوس
 نبض شناسان همه مانده بسوء المزاج
 ای که بهر جا ظهور کرده بنام دگر
 نیست بجز آفتاب آنکه همی خوانمش
 راهنمایان غیب از دو طرف نعره زن
 از تو همه کارها یافته صوب صواب
 برق دمان رخت منحرف از قبله گاه
 مغیبه دیر تو بر سر بازیچه ای
 هر که ترا زیر دلق می طلبد هم براو
 حضرت قدس ترا نیست نظر بر لباس
 آبله پا آن یکی باد بدست دگر
 نیست سرم در سجود پیش درت منحنی
 سر بزمین درت بردن و برداشتن
 نور تو بیرون بود از تنق سنگ و گل
 سجده به هر سو برم ، قبله توئی غیر نه
 یک سر مو گر شدی دین بمحاسن درست
 شستن قالب اگر قلب زدای آمدی
 بر لب دریای قدس تا نکشد جلد تن
 سبزه و سجاده را نیست درین قبله راه

بختی قدر ترا ریخته روئین در
 راه بجائی برند زین جرس بی صدا
 بر سر این هفت خوان غلغله الصلا
 معده امید من هیضه کش امتلا
 تابع امر تو درد ، بنده حکمت دوا
 هم عربی را اله ، هم عجمی را خدا
 نیز و بیضا و یوح شارق و شمس و ذکا
 فاعترفوا بالضلال واتبعوا بالهدی
 لیک تعلق بما داده خطاب خطا
 گاو پرست ختن ، شیر پرست حتا
 فرش خرابات کرد خرقة صد پارسا
 بخیه دلشش کند خنده دندان بما
 خواه منقش پرند ، خواه مرقع عبا
 عاشق صحرا نورد عابد خلوت مرا
 کز تن عاشق کند هر سر مو انحنای
 فی بطریقت درست ، فی بحقیقت روا
 کعبه بود بی فروغ ، مروه بود بی صفا
 کعبه بطحا یکیست با حرم ایلیا
 کوس ولایت زدی کیش طویل الله
 مردم آبی شدی پیشرو اصفیا
 صعب که آرد چو من غسل طریقت بجا
 اینهمه ریواست و رنگ و انهمه ریو و ریا

طاعت ما تا بچند بهر نعیم بهشت
 بندگی من دروغ ، زندگی من وبال
 بادل بی دست و پا خاک نشین درت
 ضوفی صافی دلت طائر اوج فناست
 تا پی زاد رمت دانه دل بشکند
 از سر واور وجود تا خط میم عدم
 آنکه بیاد گذشت رقص کنان زیر خاک
 آنکه ز بی مهریت جای برو تنگ شد
 گمره کوی ترا حرف جبین قد هلک
 نام مسلمانیم از ورقت دور باد
 از در روحانیاز کرده رخم انحراف
 آب و هوای هوس بسکه بود دل نشین
 عاجز و درمانده ام ، بر دل من میکند
 بر دل افسرده ام حیف که کردم چنین
 بر من و بر حال من وای کزین نفس شوم
 نفس قوی دشمن است ورنه بروز نبرد
 تقوی تا شود روز نبرد هوس
 کفر طریقت مراست ، زان بخودم در مصاف
 در سپه انگیزیم بر سر میدان فکر
 چند دل من بود شیفته مهوشان
 داعیه این و آن از دل من دور کن
 معده آرز مرا غایله جوع کلب
 بنده نه با خواه کرد این همه بیع و شرا
 جز مرضات ترا گر بکنم ابتغا
 بر کف دست آسمان ، زیر قدم بوریا
 در طیران سماع بال زنان از ردا
 رقص کنان سینه چاک آمده چون آسیا
 دایره ای مرتسم کرده ز پرکار لا
 کنج لحد بهر اوست قصر فسیح الفضا
 زیر سپهر بلند رفت به پشت دوتا
 سالک راه ترا نقش نگین قد نجی
 تن بحرم معتکف ، دل بصنم مبتلا
 در صف شیطانیان برده دلم اقتدا
 کرده ز آب و گلیم تخم امل اثنا
 نفس ستم بر ستم ، حرص جفا بر جفا
 مشعل قدوسیان کشته باد هوا
 میرودم نا روا ، می سزدم ناسزا
 فرق نکردم ز تیغ تا ورق گندنا
 همت ترکانه ام قلب شکاف و غا
 گربکشم خویش را ، مردم و مرد غزا
 فطرت من بس علم ، همت من بس لوا
 حیف سلیهان من با پریان سبا
 نیست جز این ملتسم ، نیست جز آن مدعا
 وز همه بقراط عشق گفته مرا احتی

مفتقرم مفتقر ، برده بتو افتقار
تا مگر از نور تو بدر شوم بر سپهر
هست امیدم قوی از تو که یابم بفضل
زاویه تنگنا با تو مرا لامکان
باز ندارم چنان کآخر کار افگم
تشنه فیض تو ام ، ابر عنایت ببار
با دل خالی ز غیر در طلبت آمدم
گرچه نیاری ستاند آنچه عطا کرده ای
از تو کتابی بماست علم نبوت درو
جنبش پرکار صنع شد ز ازل تا ابد
نور تو پست و بلند کرده احاطت همه
راست روان رهت در ظلمات طلب
خرمن اصحاب شید چون نشود سوخته
از نظر ما گذشت و ز بصر ما نهفت
گریه کن ای همنفس بر من و بر حال من
فیضیم و فیضیم ، شرمم ازین نام باد
خلوت عشق ترا هدهد پیغام گوی
گر بشرف نیستم لاله باغ عراق
راه بجائی نرفت زین قلم هرزه گرد
آنچه بمقدار حال از درجات کمال
از شکن و تاب حرص در سخم اعوجاج

ملتجیم ملتجی ، کرده بتو التجا
می طلبم از جهان همچو هلال انزوا
در دم خواب اجل خاک درت متکا
بادیه لامکان بی تو مرا تنگنا
خاک ندامت بسر در عرصات جزا
دجله بغداد کن بادیه کربلا
گرچه بگوید محال فلسفی ماخلا
بازستان یک نفس هستی مارا زما
فاتحه^(۱) آن صفی ، خاتمه اش مصطفی
زین دو فراهم رسید دایره انبیا
خواه بکوه احد ، خواه بغار حرا
رفته قدم بر قدم بر نهج اهتدا
برق زنان ذوالفقار در کمر مرتضی
بسکه بلندی گرفت کوکبه اصطفی
زنده دلان داشتند مرده دلان را عزا
کز سر فیض تو ام کرده بنام اکتفا
روضه حمد ترا بلبل دستان سرا
لیک بصحرای هند کم نیم از هندبا
چند کند فکرتم قافیه را اقتفا
بهر تو سنجد خیال بر تو بود اقتدا
وز خم و پیچ طمع در نفسم انحنای

درد سرم کز سخن هست نیابد صلاح هم بنطول و سعوط هم بضاد و طلا
 همت بی آبرو رونق نظمم ببرد دور کن از مغز من دانش نادان ستا
 عفو تو آنجا که هست با دل آلوده جرم جئت ضریعاً لدیک قات مضی ما مضی
 خاتمۀ کار من هم بهدایت رسان چون تو خود آموختی فاتحه اهدنا
 بر سر آنم دگر کز سر بیچارگی ناله کنان درد دل ختم کنم بر دعا
 من که و حرف دعا کز ادبم دور باد
 علمک فی کلّ حال مشتمل حسبنا

در ستایش یزدان

چه حسن و جمال است ، الله اکبر	چه عز و جلال است ، الله اکبر
خرد دارد اندیشه گنه دانش	چه فکر نعال است ، الله اکبر
کجا ذروه واجب و فکر ممکن	چه وهم و خیال است ، الله اکبر
در آنجا که سلطان وحدت خرامد	سخن پایمال است ، الله اکبر
دلیلی که منتج بود معرفت را	نه در قیل و قال است ، الله اکبر
برون از خیال است ما اکبر الله	بری از مثال است ، الله اکبر
قدم پی کن از سیر کاینجا هدایت	کمال ضلال است ، الله اکبر
کمالش برون است از حد دانش	چه حد کمال است ، الله اکبر
بر علم او دانش و بینش ما	سراسر وبال است ، الله اکبر

سخن بر درش از خطوط مسلسل
 زبان سخن سنج جادو بیانان
 ز افضال او نیست یکنذره خالی
 کم قطع راه حقیقت ولیکن
 سمند گران پای مشائیان را
 های فلک میر اشراقیان را
 ازل در بساط حریم دوامش
 بود باقی و امتداد زمانش
 برخساره وحدتش نقش کثرت
 ز دیوان ابداع او لوح گردون
 رقمهای دیباچه آفرینش
 به بستان ایجاد او سبز و خرم
 در اجرام علوی و اجسام سفلی
 بتقدیر او باز کون و مکان را
 مزاج بشر را بترکیب هستی
 بافساد و اخلاط ارکان چه نسبت
 بدرگه امرش زمین و زمان را
 خدا و خداوند عالم که ملکش
 بمنزلگه آفتاب وجودش
 هم او لم یزل بود اگر دوربینی
 من و دست برکنگر کبریایش
 اسیر جهان است ، الله اکبر
 درین حرف لال است ، الله اکبر
 چه فیض و نوال است ، الله اکبر
 ز عظم عقل است ، الله اکبر
 نه این احتمال است ، الله اکبر
 نه این پر و بال است ، الله اکبر
 بصفت نعال است ، الله اکبر
 نه زین ماه و سال است ، الله اکبر
 همه خط و خال است ، الله اکبر
 چه والا مثال است ، الله اکبر
 بر ابداع دال است ، الله اکبر
 جهان یک نهال است ، الله اکبر
 ازو اتصال است ، الله اکبر
 زهم انحلال است ، الله اکبر
 ازو اعتدال است ، الله اکبر
 ازو اعتلال است ، الله اکبر
 سر امثال است ، الله اکبر
 مصنون زانتقال است ، الله اکبر
 نه نفی و زوال است ، الله اکبر
 هم او لایزال است ، الله اکبر
 کرا این مجال است ، الله اکبر

درین بارگاه ادب آنچه باید
 نفس راندن از قربگاه جلالش
 بصد پرده پنهان و دل میفریبد
 تن و جان ما در خرابات شوقش
 کرا دید تا بنگرد جلوئ او
 ز خورشید ذاتش شیون و بحالی
 نه با او توان گفت خود را نه بی او
 بامید نظاره اش قدسیان را
 چه گویم که ذات و صفاتش مقدس
 منم تشنه لب بر لب جویباری
 درین راه خونخوار منزل بمنزل
 سمومی که جان میگدازد درین ره
 نه بینم درین عرصه یک مرد میدان
 ز انصاف یک نکته نشنیدم از کس
 خرد دارد از لا مکان داستانها
 درین ره بدنبال معنی دویدم
 کمیت قلم در فضای ثنائیش
 زبان آوریهای ما در صفاتش
 ز جنبش نمی ماندم باز خامه
 خس هستیم سوخت این طبع روشن
 من و حرف توحید گفتن هانا
 حرام است بر من سخن بیش راندن
 همین ابتهاج است ، الله اکبر
 ز بعد و نکال است ، الله اکبر
 چه غنچ و دلال است ، الله اکبر
 مئی در سفال است ، الله اکبر
 نه این اعتزال است ، الله اکبر
 عکوس و ظلال است ، الله اکبر
 چه هجر و وصال است ، الله اکبر
 بخاک اکتحال است ، الله اکبر
 ز قال و مقال است ، الله اکبر
 که خونها زلال است ، الله اکبر
 بحور و جبال است ، الله اکبر
 نسیم شال است ، الله اکبر
 چه قحط الرجال است ، الله اکبر
 به هر سو جدال است ، الله اکبر
 چه کوته سگال است ، الله اکبر
 چه وحشی غزال است ، الله اکبر
 به صید شگال است ، الله اکبر
 هم از احتیال است ، الله اکبر
 چه بی انفعال است ، الله اکبر
 چه برق اشتعال است ، الله اکبر
 بمغز اختلال است ، الله اکبر
 چه سحر حلال است ، الله اکبر

چو بر حاجت ما محیط است علمش چه جای سوال است ، الله اکبر
 سخن کرد فیضی برین ختم کآخر
 بمبدأ مال است ، الله اکبر

در منقبت و موعظت

ما طایر قدسیم نوا را نشناسیم	مرغ ملکوتیم هوا را نشناسیم
پروانه ابقای دو عالم بکف ماست	ما خضر بقائم فنا را نشناسیم
در کشور ما میر اجل راه ندارد	از مرگ نمیریم و عزا را نشناسیم
از ترش مپندار که لغزد قدم ما	مستیم نه زانگونه که جا را نشناسیم
با لنگر دل کشتی توحید برانیم	موج غم و طوفان بلا را نشناسیم
ما وحدتی خلوت و شاهنشاه عشقیم	وین لشکریان من و ما را نشناسیم
ما صیرفی گوهر خورشید ولانیم	جزع یمن و کاهربا را نشناسیم
تاج سر هدهد ز پرگاه ندانیم	پرواز هایونِ هم را نشناسیم
در قعر محیطیم فرو رفته چو گوهر	همچون خس و خاشاک شنا را نشناسیم
از نقش و نگار دو جهان ساده درونیم	صورتگری چین و ختا را نشناسیم
ما همچو گهر سوده نگردیم ز خار	قدر خزفِ خاک بها را نشناسیم
دردیده ما خورد و بزرگ است برابر	از پیکر خورشید سها را نشناسیم
دل سوخته آتش و پا بسته داریم	گلبرگ تر و شاخ گیا را نشناسیم
از بوی دل سوخته پرورده مشامیم	جان بخشی انفاس صبا را نشناسیم

دل بسته عشقم ، خرد را نه پذیریم
 از زخم نترسیم و بمرهم نشناییم
 هر تیر بلائی که ز شست فلک آید
 ما را همه بر روی بود زخم شهادت
 الماس بخاییم و هلاهل بگواریم
 بر بسته در غمکده بر روی تنم
 محنت کده ما در و دیوار ندارد
 بر سفره ارباب تجمل ننشینیم
 مائیم و دوسه همنفس و کنج قناعت
 ای خواهه بهرباد بروت خود ازینجا
 جازه ما نیست بجز دوش توکل
 ای ابر تو بر ما مفشان گوهر خود را
 اکسیری دردیم مپندار که در عشق
 ایوان فلک رفعت ما زیر زمین است
 از نسیه مگوئید که ماطالب تقدیم
 از ما سخن انجم و افلاک مپرسید
 عمریست فلک خم شده روی زمین است
 دنیای سترون بود آستن توأم
 برهان ثبوتیم ، زما نفی نیاید
 نور جبروتیم ز ظلمت نهراسیم
 در سلسله ماست دوی کفر طریقت
 دیوانه سرباخته آبله پائیم
 پرورده فقریم ، غنا را نشناسیم
 از درد ننالیم و دوا را نشناسیم
 بردیده بگیریم و ابا را نشناسیم
 ما ضربت سیلی قفا را نشناسیم
 شیرینی و تلخی غذا را نشناسیم
 عشرتگه فردوس فضا را نشناسیم
 حجاب در و پرده سرا را نشناسیم
 خوان کرم و بانگ صلا را نشناسیم
 هنگامه میدان و غا را نشناسیم
 ما این نفس نفس ستا را نشناسیم
 احوال مطایای عطا را نشناسیم
 ما سنگ دلان نشو و نما را نشناسیم
 حل کردن سیاهب عنا را نشناسیم
 مقصوره فردوس بنا را نشناسیم
 داد و ستد روز جزا را نشناسیم
 ما بخیه این سبز و طا را نشناسیم
 گم گشته این پشت دوتا را نشناسیم
 این حامله حادثه زا را نشناسیم
 از ما نعم آموز که لا را نشناسیم
 آئینه صبحیم ، مسا را نشناسیم
 این کشمکش خوف و رجا را نشناسیم
 پابستگی دار شفا را نشناسیم

سودای سر سوخته داغ بنوینم فکر خرد ستاده گشا را نشاناسیم
 در کشف حقایق سبق آموز ضمیریم ترتیب دلیل حکما را نشاناسیم
 نقش عرض و تخته جوهر ننگاریم خرق فلک و نفی خلا را نشاناسیم
 از مغالطه فلسفیان یاد نیازیم در علم نظر وجه خفا را نشاناسیم
 اقسام مقولات عشر را شماریم این کیف و کم و این و متی را نشاناسیم
 طول رصد و عرض سطرلاب ندانیم زیر و زبر ارض و سما را نشاناسیم
 بسترده طبیعت ز رقمهای طبیعی کیفیت ابدان و قوی را نشاناسیم
 با اهل جدل نکته توحید نگویم در وحدت حق چون و چرا را نشاناسیم
 یک نقطه ذات است ز نه سطح هویدا تدقیق علوم علما را نشاناسیم
 وارسته ز تصرف قوانین نجاتیم ماهیت اعراب و بنا را نشاناسیم
 انشای بدیع فصحا را ننویسیم اسلوب بیان بلغا را نشاناسیم
 بر فتوی رهبان قدح باده بگیریم وین حيله گری فقها را نشاناسیم
 مستانه تهیدست بیزار در آئیم رد و بدل بیع و شری را نشاناسیم
 در معرکه صدق ز اغیار نگوئیم در محکمه عشق گوا را نشاناسیم
 با خلق جهان بر سر صلحیم و مدارا سر بازی مردان وغا را نشاناسیم
 قطع نظر از نیک و بد دهر نموده^(۱) مدحت نسرائیم و هجا را نشاناسیم
 از دوستی و دشمنی خلق گذشته از مهر و وفا، جور و جفا را نشاناسیم
 با زمزمه بیخودی خویش برقصیم خنیاگری نغمه سرا را نشاناسیم
 ما و رقم عشق که نور بصر ماست ریحان خط غالیه سا را نشاناسیم
 دل داده آئیم که با سیرت نیکوست نسرین بدن تنگ قبا را نشاناسیم
 تو سر بگریبان بکش و پای پدلمان ما بی سرو پایان سرو پا را نشاناسیم

سر رشته جهد از کف همت نگذاریم سر روی صفا با همه یکرنگ برآئیم
 قلابی شیخان دغا را نشناسیم جلاب حقایق بشکر خنده بریزیم
 شورابه تزویر بکا را نشناسیم اصحاب یقینیم، گمان را نه پسندیم
 ارباب صوایم، خطا را نشناسیم احکام جهاننداری اقطاب ندانیم
 اطوار سلوک بدلا را نشناسیم افزار ریا را بکف زهد نگیریم
 درّاعه و تسبیح وردا را نشناسیم در راه وفا جلد بدن پوشش مابس
 ما ژنده صد توی ریا را نشناسیم ییخود شده نعره مستان صبو حیم
 تکبیر کش حیّ علی را نشناسیم بر نطع خرابات مغان سر بسجودیم
 سجاده محراب دعا را نشناسیم از کعبه نه پرسم و ره سعی نه پویم
 از مروه نگوئیم و صفا را نشناسیم از قافله ما نتوان یافت نشانی
 رقص جرس^(۱) و بانگ صلا^(۲) را نشناسیم اجازه نرانیم و به محمل نشینیم
 صوت حدی و بانگ درا را نشناسیم عشق است عیان روی به هر سوی که آریم
 از قطب نما قبله نما را نشناسیم فارغ زغم نیستی و هستی عالم
 از خاک فنا آب بقا را نشناسیم ما حسن ازل از دل هر ذره به بینیم
 فردوس رخ و حور لقا را نشناسیم ما پنجه فرو برده بخون دل خویشیم
 گلگونه رخسار و حنا را نشناسیم مارا دلی از گوهر معنی است لبالب
 مشتی خزف اندوز گدا را نشناسیم بر ما خط ناکامی کونین نویسند
 گر قبله گه کام روا را نشناسیم ما قافله حج به تجارت نفروشیم
 قلب سر بازار منی را نشناسیم نور نبوی در نظر ماست هویدا
 روشن نظرانیم و عمی را نشناسیم

۱- اکرام: جمل.

۲- علی گده: صدا.

بردانش ما انجم و افلاک بچندند
 جاوید بسوزیم ز خورشید قیامت
 تاریک شود هر دو جهان در نظر ما
 بریاد سجود در او روی سفیدیم
 در صبحدم حشر کف ما و لوایش
 فردای قیامت به پناه که گریزیم
 پیراهن افلاک پراز رایحه اوست
 قربان حریم حرم عصمت اویم
 در دایره زنده دلان مرده اویم
 صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم
 در قافله دین که شود بدرقه ما
 در محکمه روز جزا داد نیایم
 بر نقد شناسائی ما خاک سیه باد
 بر گردن ما طوق وبال ابدی باد
 این عقل شناسا که کند موی شگافی
 با مشعل خورشید اگر گرم بگردیم
 از کحل یقین دیده ما گر بکشایند
 بی نور بمیریم بظلمت کده کفر
 جز سجده خاک در سجّاد ندانیم
 باقر که دلش بارقه عالم غیب است
 صادق نفسانیم که بی طلعت صادق
 کاظم که بود ناظم دیوان ولایت
 گر صاحب لولاک لما را نشناسیم
 گر پرتو آن شمس ضحی را نشناسیم
 گر طلعت آن بدر دجی را نشناسیم
 روی صفی و خال عصی را نشناسیم
 موسی و کف دست و عصا را نشناسیم
 گر آن شه خورشید لوا را نشناسیم
 یعقوب و غم و اسفی را نشناسیم
 بلقیس و سلیمان و سبا را نشناسیم
 عیسی و دم روح فزا را نشناسیم
 در شرع دگر راهنا را نشناسیم
 گر پیشرو صدق و صفا را نشناسیم
 کان عدل فزا ظلم زدا را نشناسیم
 گر گوهر آن بحر حیا را نشناسیم
 گر سلسله شیر خدا را نشناسیم
 هیچست اگر آل عبا را نشناسیم
 بی نور علی راه علا را نشناسیم
 بی خاک رهش کشف غطا را نشناسیم
 گر آن دو چراغ شهدا را نشناسیم
 سجّاده اصحاب ریا را نشناسیم
 بی برق تولّاش ضیا را نشناسیم
 در صبحدم صدق جلا را نشناسیم
 بی دوستیش سرّ ولا را نشناسیم

ابلیس زما نسخه تعلیم بگیرد در عشق اگر راه رضا را نشناسیم
 گر دین تقی را و نقی را نگزینیم ارباب تقی را و نقی را نشناسیم
 از نفس هزیمت بخوریم از بحقیقت سر لشکر میدان غزا را نشناسیم
 یکرنگی اخلاص بود در نظر ما وین نقش طرازی ثنا را نشناسیم
 فیضی نشود خاتمه ما بهدایت
 گر ختم امامان هدی را نشناسیم

— — —

در صفت انسان و نصیحت

دور بینان که ز کونین نظر بگیرند	کحل توفیق با کسیر برابر گیرند
چون نظر بر حرم کعبه دل اندازند	نه فلک را زره پای کبوتر گیرند
هر سخن را ز ازل قاصد دیگر دانند	هر نفس را به ابد رهرو دیگر گیرند
رخش همت چو بمیدان قدم جلوه دهند	افق و چرخ کم از نعل تگاور گیرند
چشم بگشای که طاؤس خرامان ازل	مهر را خورد تر از دیده شپر گیرند
پشه را پر شکن بازوی عنقا شمرند	گربه را پتجه زن چنگ غضنفر گیرند
چون مقدس قدمان نیت احرام کنند	کعبه را در حرم دل بت آزر گیرند
حاجیان معی تجرید اگر دریا بند	از بیابان حرم راه قلندر گیرند
نکته لوح و قلم از لب ساقی شنوند	نسخه کون و مکان از خط ساغر گیرند
رهروان بی قدم پیر بمقصد نرسند	شب تار است، بگوئید که رهبر گیرند
وصل خواهی غم زانده و بلا همراه کن	خسروان منک نه بی جنبش لشکر گیرند

تابکی دل به پریخانه ایام نهی
 تانه خورشید شود در نظرت کاه ربا
 پاکبازان که رخ دوست برابر دارند
 تر دماغان شمیم نفحات ملکوت
 از چلیپائی دل گر گذرانی خود را
 نه فلک گر بتو سازند مبر دست هوس
 آگه از دور فلک باش که روشن خردان
 رصد عتل برانداز که صاحب نظران
 طعنه بر مردم کاسب مزن ای گوشه نشین
 نقد تزویر ببازار قیامت چه بری
 خویش را اینهمه برخاک مذلت مفکن
 در نهاد تو کجی چون ملک و میخواهی
 آستین ستم افشانی و خوش بیخبری
 تاکی از حرف پریشان جهان میگوئی
 خواب مرگ است بر آنانیکه در مه د فراغ
 دعوی نور صفایت شود آندم روشن
 دل باین حسن چه بندی که سلیمان منشان
 منزل عشق مقامیست که مردان آنجا
 گرز خاکستر دل زنگ زدائی نکنی
 خواب در دیده عشاق حرام است حرام
 چشمها سرخ زمی کرده ازین بیخبری
 جنوه باغ بر آن قوم گوارا که بضدق

همچو اطفال که اللواح مصور گیرند
 نظر تو که کم از دیده عبهر گیرند
 خرده بر آئینه رای سکندر گیرند
 شرم بادا که سر زلف معنبر گیرند
 همه از راستی طبع تو مسطر گیرند
 پیر زالان عجزوند که شوهر گیرند
 سبق غیب ازین شکل مدور گیرند
 دو جهان بر فلک قدس دو پیکر گیرند
 کز نگاپوی قضا رزق مقدر گیرند
 که دران رسته زر ناسره کمتر گیرند
 کارمغانی ملائک ز تو نوبر گیرند
 که خلائق همه از طبع تو محور گیرند
 که گریبان تو و دامن محشر گیرند
 این حدیثی است که ناگفته مکرر گیرند
 سر و تن را بهوس بالش و بستر گیرند
 کز سیه نامه اعمال تو محضر گیرند
 پریان را همه چون دیو مستخر گیرند
 از سر خود کله انداخته معجر گیرند
 اگر آئینه چشم است مکرر گیرند
 که نه بالین فراغ از دم خنجر گیرند
 که ز خونابه دل رنگ معصفر گیرند
 زرش راستی از سر و صنوبر گیرند

فتح گنجینه اقبال از آن طایفه دان
 چه طرب خیزد از آغوش سهمی بالایان
 تا بکی چنگ فرو برده بدنیا باشی
 بردل و دیده خود حکم روان کن که ترا
 یکره از باد صبا کسب سبکرو حی کن
 چه شوی فتنه ایام که والا نگهان
 تیزتر بگذرا زین دشت که صاحب نظران
 بگذر از رنج که طفلان دبستان ادب
 تو که وفوی اسلام مگر انصاف است
 مبر از مزبله روبان زوایای حدث
 از تنورت همه طوفان بلا موج زند
 هیچکس را منگر خوار به هنگامه دهر
 غره بر روز و شب عمر مشو کاخر کار
 مقلب نفس بدنندان ادب خرد بخای
 گر دمی نفس بفرمان تو گردد آن به
 وقت آن پاک روان خوش که بیک گام طلب
 رقم حشو تو بارز شد و نقد تو همین
 نفسم مرد چه بینی که جگر سوختگان
 سفله گر کبر نماید نه معظم خوانند
 حمله من بمصافحت که مردان صفش
 بطیبیان نه به مرهم سروکار اقتاد است
 لاف خورشیدی از آن دودنهادان عجبست

که سر زلف بتان کا کل اژدر گیرند
 نخل تابوت سرانجام چو در بر گیرند
 شاهبازان نه چنین صید محقر گیرند
 ملک باختر و خسرو خاور گیرند
 تاکی از سنگدلیهای تو لنگر گیرند
 نقش خود بر تر ازین سطح مقعر گیرند
 چشم امید ازین عرصه اغبر گیرند
 گردش چرخ کم از گردش چنبر گیرند
 نسخه مظلومه از چشم تو کافر گیرند
 حیف باشد که چنین مسجد و منبر گیرند
 کوش کز همت والای توسعبر گیرند
 تا ترا در صف عزت، سرو سرور گیرند
 راه رفتار برین ادهم و اشقر گیرند
 تا درین بیشه ترا شیر دلاور گیرند
 که ترا خود همه فرمانده کشور گیرند
 راه بیرون شد این گنبد بی در گیرند
 که بدیوان مظالم ز تو دفتر گیرند
 میتوانند که از آتش خود در گیرند
 خمس که برآب بگردد نه شناور گیرند
 سر و تن برهنگی جوشن و مغفر گیرند
 که اگر موم دهد فائده نشتر گیرند
 که فروغ از شرر و نور ز اخگر گیرند

بهر یک رقعہ بدامان پدر دست زنند
 روز مہانی احباب چو شربت طلبند
 میروی از ہی خونریز بمیدان نبرد
 تا کنی خون یکی، خلعت زر پوشانند
 چند بیداد رود از تو بمردم چکنی
 حد نگہدار کہ اورنگ نشینان نیاز
 دست سطوت ز گریبان خلایق بگذار
 صاحب خلق عظیم احمد مرسل کہ بعرض
 آن مقدس گہری کالجہ و افلاک ہمہ
 رونق افزای گلستان جہان ملکوت
 گل نہ، باغیست کہ پرورده مشامان بہشت
 حجت دعویٰش از نیر اعظم شنوند
 چشمہ آب بقا خاک درش را خوانند
 رتبہ شرع بآن ذات معلی دانند
 ہر چہ در دایرہ کون مقدم یابند
 ذرہائی کہ درخشند بہ ریک حرمش
 گر بذرات فتد یک نظر از تربیتش
 سر و پا برہنہ گردان دیار طلبش
 شوق ریک حرمش درد دل الحکم جاداشت
 تا بجائی شدہ بالا روی پیکانش
 نغمہ منجان ازل نعت کمالش خوانند
 فیض بخشا توئی آن بحر کہ از موج ازل

بہر یک تکمہ گریبان برادر گیرند
 مگسان را بفشارند کہ شکر گیرند
 تا ترا در صف آن معرکہ صفدر گیرند
 همچو آن زہر کہ شاہانش بہر زدر گیرند
 گر ترا ہر سر آن محکمہ داور گیرند
 میتوانند کہ از فرق مہ افسر گیرند
 ورنہ فرداشت کہ دامان پیمبر گیرند
 قدسیان مصحف اخلاق وی ازبر گیرند
 سبق قدس از ان عنصر اطہر گیرند
 کہ عرق زادہ رویش گل احمر گیرند
 نکہت روضہ او غالیہ پرور گیرند
 سند معجزہ اش از مہ انور گیرند
 خضر فرخ پیش این طارم اخضر گیرند
 خطبہ کون بآن نام نصدر گیرند
 رتبہ او چو ببینند مؤخر گیرند
 ہر یکی را بسپہر شرف اختر گیرند
 مشرق و مغرب آفاق سراسر گیرند
 تخت از کسری و دیہم ز قیصر گیرند
 پیش از ان روز کہ این برشدہ منظر گیرند
 کہ زمراغان اولی اجنحہ شہپر گیرند
 چو بہایان برسد دیگرش از سر گیرند
 فیض را ذات معلی تو مظهر گیرند

فیض را سده عایای تو منیع دانند
 حاصل مبحث اعراض و جواهر آن است
 عید ایجاد ترا معتکفان جبروت
 آنچه امر تو بر آن رفته مسلم دانند
 انجم از تابش خورشید قیامت سوزند
 دوش عقل بشرع تو چنانست که خلق
 چشمه عقل که از شرع تو ماند بی آب
 خاک بیزان سرکوی تو آن طایفه اند
 من که باشم که اگر جذبه لطف تو بود
 جزو اعظم بود از کحل جواهر جانرا
 نظم فیضی ز مدیج تو بآن پایه رسید
 دفتری کش رقم نعت کمال نبود
 در سرا پرده نعت تو من آن نغمه کشم
 آن شگرفم که مقیم آن سرا پرده قدس
 وقت آن جرعه کشان خوش که بفردوس امید
 اهل معنی که در دل بسخن بگشایند
 عارفان گنج فشاندن ازان معدن جود
 سدره کلک مرا نخل نشانان سخن
 نو عروسان سخن دل ز ملائک ببرند
 نور را مرقد والای تو مصدر گیرند
 که دو عالم عرض و ذات تو جوهر گیرند
 دو جهان خلق دو قربانی لاغر گیرند
 و آنچه نهی تو بران آمده منکر گیرند
 گر نه از سایه دیوار تو چادر گیرند
 نیم روزانه بکف شمع منور گیرند
 گر همه چشمه مهر است نه درخور گیرند
 که دماغ هوس از نکبت عنبر گیرند
 کوهها در طلبت جنبش صرصر گیرند
 خاک پای تو که در پناه گوهر گیرند
 که چو منشور سعادت همه بر سر گیرند
 گر ورقهای سپهر است که ابر گیرند
 که بنام به فی کلک نوا گیرند
 دهم بانفس سوخته مجمر گیرند
 جام عشقت ز کف ساقی کوثر گیرند
 این گشایش ز گشاینده خیبر گیرند
 وای اگر فتح در خی نه ز حیدر گیرند
 چمن نعت ترا نخاله نویر گیرند
 گر ز خالخال دعا پای بزیور گیرند

تا ابد باد درت قبله گه و کام روا

که طواف حرمت را حج اکبر گیرند

فخریه

همزبانم زبان لال من است	بی زبانی زبان حال من است
میکند روزگار تربیتم	نقص عالم پی کمال من است
تازه معشوق روزگار منم	خاطر ساده خط و خال من است
جرم خورشید را خطوط شعاع	سرمه گون میل اکتحال من است
دفتر کارنامه های مسیح	نسخه طبع اعتدال من است
گوهر آموده عقدهای خیال	زیور گردن جمال من است
پرده هفت توی دیده من	دامن هودج جلال من است
کهنه پیر تنگ خورده شراب	نیم مست شب وصال من است
دلربائی که میفرید دل	نازبن صورت فعال من است
آن نظر بخش اختر شرفم	کآسمان خانه و بال من است
آسمان جهان معرفم	عقل خورشید بی زوال من است
رهبر دل دو قطب دیده من	در جنوب من و شمال من است
فکرتم اختر فلک پیماست	سرعت مه در انتقال من است
همم رخس کهکشانش سپر است	مبزه چرخ پایمال من است
درجات کواکب معنی	از رصد خانه خیال من است
مو بمو تازه معنی باریک	بر سپهر سخن هلال من است
بر زبانم که جلوه گاه دل است	نقطه بی آهویم غزال من است
بزم عشقم بصدر بارگهیست	که ازل در صف نعال من است
مسند آرای کشور سختم	عشق طغراکش مثال من است
بر فلک میزنند نوبت من	بانگ کوس دل از دوال من است
میروم ره بروشنائی فکر	زین سواد سخن ظلال من است

سبحة عاکفان کعبه عشق گوهرین نظم بی هال من است
 التفاتم بنقد گردون نیست فقر مال من و منال من است
 ذوقی از شربت فنا دارم خضر لب تشنه زلال من است
 ترک گردون که میخرامد کج مست ته جرعه سفال من است
 طایر آشیانه عشقم بیضه دل بزیر بال من است
 کدخدای سرای فضل منم عقل کل طفل خرد سال من است
 مرزبان ولایت خردم خلق اندیشه دستمال من است
 باغبان حدیقه نظرم راستی معتدل نهال من است
 خلیجان ضمیر خس منشان نفس برق اشتعال من است
 قوت طبع گرسنگان خیال ریزه سفره نوال من است
 من بقلب کسان نیم محتاج بذل اندیشه ام نعال من است
 بشگفتد غنچه‌وش ز باد مراد هر که بر خط امثال من است
 مهره گردن فنا گردد دل که بمجول باجدال من است
 قدمم خود سری کند لیکن عقل باریک من عقال من است
 چون بیاداش کار می نگرم نیک‌خواه آنکه بدسگال من است
 الله الله چه تازه سودا هاست که در اندیشه مجال من است
 سیر اندیشه‌ام خلل دارد شعر اخلاط اختلال من است
 کشتی لجه ضمیر زبان غرق طوفان قیل و قال من است
 عرق گرمی سخن که مراست خجالت آموز انفعال من است
 بسر شاخ سدره معنی دست بردن کجا مجال من است
 شوق با دیده هوس خیزم طفل بازیچه مقال من است
 فکر تاریک گرد شب‌رو من هادی وادی ضلال من است

آنکه من وجد روح میدانم مستی نفس بد خصال من است
 هوشم از راه گوش رفت و هنوز دیو در بند گوشال من است
 سبق آموز عقل سرگردان در جواب من و سؤال من است
 عمر کش نقد دولت انگارم اصل سرمایه نکال من است
 نظم کش نعمه طرب دایم همه افسانه ملال من است
 با همه از سخن گزیرم نیست زانکه سین سخن یفال من است
 فیض من که چشمه سار سخن تشنه فیض لایزال من است

زنده و مرده سخن گردم

که سخن مبدأ و مال من است

در ستایش خویش

حریف خلوت من عقل ذوفنون منست صریر کلک من آواز ارغنون منست
 اگر ز چهره علم نقاب بردارند یقین منتهمیان اولین ظنون منست
 وگر ز دیده عظم جواب بگیرند معارف علما نشئه جنون منست
 عجب که حوصاه روزگار برتابد اگر برون فکنم آنچه در درون منست
 اجازه کز پی شبگیر آسان بندم ستاره همره و اندیشه رهنمون منست
 محیط قدسم و از موج فیض می جوشم بحور فکرت دریا دلان عیون منست
 باعتدال خرد آن جهان منتظم که آسان و زمین جنبش و سکون منست
 بهفت دریا پرورده اند گوهر من صفات آنچه درون من و برون منست
 کسیکه جوهر انصاف نیست در گهرش بعیب چینی عقل هنر فزون منست

دران عروج که دارند سلم عظم
 ستوده منتخب کارگاه اهدام
 بکاینات درون و برون بیک رنگم
 به پیشگاه ادب تا ز حرف لب بستم
 به جادوی نفس صبح بر نمی آید
 گرت هوای بلندی ست سرفکنده خرام
 عزیز مصر معانی درین جزیره منم
 به عرصه سخن آن شهنشوار گرم روم
 بغیر رایش توفیق کس نمی بینم
 زنوک خامه من نیم نقطه بیرون نیست
 گزین بنای بر آورده یداللهم
 بلند دوحه باغ بهار افضالم
 دریده چشم من در نظاره ملکوت
 قرابهام ز رحیق رقیق دهرتهی ست
 علو پایه نظم بدان مقام رسید
 بروز شمعشعه دانشم جهان بگرفت
 سری بتیغ قضا میزند معاند من
 طلسم هستی من مظهریست ربانی
 سخن ز مبداء قیاض میکند فیضی
 سیه دل آن که گرفتار چند و چون منست

فروتنی ز خسان کی بود تمنایم

به سجده ادبم کلک واژگون منست

در مدح بادشاه

بر تخت شه جهان برآمد	خورشید بر آسمان برآمد
بردند نجوم سجده کز قدر	بر عرش خدایگان برآمد
بر منطقه البروج اقبال	سعد شرف اقتران برآمد
با نور ازل سهیل امید	از قبله گه یمان برآمد
سیاره آسمان اجلال	از اوج شرف عیان برآمد
قطب فلک و سعادت و بخت	از منظر فرقدان برآمد
بر جلوه گه منصبه حسن	شاهنشاه نوجوان برآمد
بر تکیه گه خجسته اورنگ	کیخسرو جم قران برآمد
بر عرش برین چراغ اقبال ^(۱)	از والا دودمان برآمد
بر طاق سپهر شمع دولت	از عالی خاندان برآمد
بر مسند چار بالشی عدل	جان بخش جهان ستان برآمد
بر صدر حریم دولت و دین	دانا دل خرده دان برآمد
بر کرسی پایدار چون عرش	دارای فلک مکن برآمد
مقصود و مراد تخت و دیهیم	از غیب یگان یگان برآمد
آن گوهر آرزو که جستند	از مخزن کن فکان برآمد
نقشیکه ز کعبتین کونین	میخواست قضا همان برآمد
اکلیل شرف نهاده بر فرق	فرمان ده انس و جان برآمد
شاداست جهان که شاه بر تخت	با خاطر شادمان برآمد
در طی لسان خطبه او	برجیس ز طیلسان برآمد
تا خطبه بلند شد ز نامش	العهد ز هر کران برآمد

(۱) حبیب گنج و رامپور: افصال -

با خنده عیش مژده گویان
 ای دولت و بخت مژده کز غیب
 هم کام دل فلک روا شد
 رو کشتی می طلب که بر تخت
 تا عرصه پاختر بر افروخت
 آن آرزوی که داشت تقدیر
 بر چرخ در انتظار این وقت
 از لطمه موج کشتی ملک
 خورشید سپهر مهربانی
 شاهی که بزور بازوی او
 شاهی که مرادش از در غیب
 والا گهری که طفل بختش
 از چادر ماهتاب بر دوخت
 اقبال ز تنگنا برون شد
 از بهر نثار تخت و بختش
 از بسکه پهای تخت او سود
 کردند نثار تاج و تختش
 از سکه شاه نامور شد
 العیش! که گاستان ایام
 هر جا که صف نبرد سر کرد
 از فیض نسیم دولت او
 وز باد سموم صولت او
 اقبال ز هر کران برآمد
 امروز مراد تان برآمد
 هم حاجت اختران برآمد
 دریا دل کامران برآمد
 نووی که ز خاوران برآمد
 در پرده دل نهان برآمد
 خورشید زمان زمان برآمد
 آسوده چو دیدبان برآمد
 گویا همه مهربان برآمد
 تیر ظفر از کمان برآمد
 بی کوشش این و آن برآمد
 با دولت توأمان برآمد
 هر تار که از کتان برآمد
 کاؤس ز هفتخوان برآمد
 خور با کف زر فشان برآمد
 از جبهه مه نشان برآمد
 هر گنج که شایگان برآمد
 هر زر که ز جوف کان برآمد
 از دغدغه خزان برآمد
 از معرکه الامان برآمد
 ز آتشکده ضیمران برآمد
 از آب روان دخان برآمد

در باغ گل حنا بدویش با خنده زعفران برآمد
 آن را که کشیده دست مهرش از هاویه هوان برآمد
 و آن را که فگند تیغ کینش فرخش بسر سنان برآمد
 در جشن جلوس او کمی کرد جنسی که ز بحر و کان برآمد
 بر کنگره شرف که آنجا شاه فنک آستان برآمد
 که خیط بصر رود که نتوان بر چرخ بریسمان برآمد
 چترش بفراز فرق گوئی مرغ ظفر آشیان برآمد
 عقلی که بمحضرتش یقین بست از بتکده گمان برآمد
 ناهید ترانه زن ز بامش می ریخته سرگران برآمد
 بهرام ز شوق تیغ داریش با تیغ فلک فسان برآمد
 نورش به سواد کشور هند خورشید ز قیروان برآمد
 میگردم مدحتش خرد گفت از عهده نمی توان برآمد
 با اینهمه در ثناست فیضی مسکین چکند چنان برآمد
 برخامه او که شاخ معنی است صد بلبل مدح خوان برآمد
 جایی نرسید اگرچه فکرش بر ذروه لامکان برآمد
 نقد سخنش نه کم عیار است ^(۱) کز بوتۀ امتحان برآمد
 مدحش نه حد منست باید ^(۲) زین حرف دعا کنان برآمد

جاوید بماند آنکه نامش

با دولت جاودان برآمد

در موعظت

تابکی نفس ترا عقل بفرمان گردد ^(۳) دیو میستد خدا را که سلیمان گردد

(۱) آزاد : جنش - (۲) حبیب گنج : این - (۳) آزاد : عقل -

دل نه زیباست سر و پای فرو رفته بحر ص
 ای خوش آنکس که بگلگشت ریاض ملکوت
 بگسلد تکه خورشید و بیفتد بر خاک
 دل که از روی شرف هیکل روح قدس است
 نرگست سرمه تحقیق اگر دریابد
 همتی کوست بین سلم پاکن ازل
 حیف باشد که چنین شهر طاؤس خرام
 نیکی اندیش که از زمره نیکان باشی
 پند صاحب نفمان در تو نگیرد که دلت
 مو بمو پرده در تست اگر دریایی
 آدمی کیست اگر عقل فریبی اینست
 مرد باید که زبان آینه دل سازد
 مکنش باور اگر با تو فلاطون گوید
 دل میالای باین نعمت دنیای دنی
 بگذراز کشمکش دهر بدست آر دلی
 سر بزانو بنه و دل بتگاپوی در آر
 هر که خواند سیق غیب بیاید که نخست
 تکیه بر دوستی همدنفسان کمتر کن
 میهمانی است حیات گذران پاشش دار
 دلق تن برکش اگر راه خدا می سپری
 تو که فانی همه تقدیم دهی بر باقی
 راه امید بهر گم نشیب است و فراز

کشتی نوح چرا غرقه طوفان گردد
 گل مجیب افکند و لاله بدامان گردد
 همت گر بفنک دست و گریبان گردد
 حیف کز دست تو بازیچه صبیان گردد
 خار و خس در نظرت سنبل و ریحان گردد
 نیست انصاف که آلوده عصیان گردد
 در کف رند خرابات مگس ران گردد
 کادمی هر چه تصور بکند آن گردد
 آهنی نیست که هموار بسوهان گردد
 حال دل منکشف از جنبش شریان گردد
 ملک از دست تو بازیچه شیطان گردد
 خواه کافر بود و خواه مسلمان گردد
 آنچه بر عقل تو ثابت نه پیرهان گردد
 نیست شایسته که عتقا مگس خوان گردد
 که ز جمعیت اسباب پریشان گردد
 گوی شرطست که در عرصه بچوگان گردد
 همچو من در لغت فتر زبان دان گردد
 یوسف آزرده دل از گرگی اخوان گردد
 میزبان به که بگرد دل مهان گردد
 شرط تن در سر آنست که عریان گردد
 خود چه چیز است که آن علت رجحان گردد
 هر که دیوانه درین کوه و بیابان گردد

نوشداروی کمال است حدیثم که ازو
 دل ز پستی بکش و اوج سعادت بگزین
 لعبت دهر به دلبستگی ارزانی نیست
 طعنه بر خاک نشینان خرابات مژن
 گر تو زنگار دوئی از دل خود بزدائی
 نفس با روح به پیکار و تو در بیم و امید
 دشمن از دوست جدا ساز که یکچرب شبان
 ظلم از ظالم دیگر کشد آسیب ستم
 جسم خاکبست که از فضل تو خورشید نمود
 بحر و بر را چه کنی جهدبران کن که دلت
 طالب نور ازل باش که از جلوۀ آن
 شرم کونین ز اندیشه واجب بادش
 دل که قندیل در کعبه ازو شعشعه یافت
 در ره عشق میندیشی ز ویرانی دل
 سفله را خانه خرابی رسد از کثرت جاه
 هرچه دنیای تو افزاید و دین را کاهد
 عاقبت خانه ما رو به خرابی دارد
 عتل سر یابد و اندیشه بسامان گردد
 سیزده نقطه انکیس که لحيان گردد
 که در اندیشه ازین شکل فراوان گردد
 ای بسا جرم که خال رخ غفران گردد
 از تو خضرای دمن لاله نمان گردد
 همچو آن تب زده کاشفته ز بحران گردد
 رمه را حارس و دد را همه ثعبان گردد
 آدن ار سخت بود نرم ز سندان گردد
 دل غدیرست که از فیض تو عیان گردد
 منبع مکومت و معدن احسان گردد
 کوه رقاص تر از موسی عمران گردد
 هر که در حاشیه بقعه امکان گردد
 چند ناقوس صنم خانه رهبان گردد
 شرط آبادیش آنست که ویران گردد
 کشت ضایع ز فراوانی باران گردد
 این کمالیست که سرمایه نقصان گردد
 گر قوی پایه تر از گنبد هرمان گردد

آرزوهای طبیعت اگر از سر بنهی

همه دشوار جهان پیش تو آسان گردد

در مدح اکبر پادشاه و فتح گجرات

مژده کز گجرات شاهنشاه دوران^(۱) میرسد
ابر گوهر بار از دریای عیان میرسد
نامه بر سر هر زمان از راه می آید بشیر
مژدها از مقدم یوسف بکنعان میرسد
غلغلی افتاده از هفت آسمان در شش جهت
کفتخار پنج حس و چار ارکان میرسد
هر کرا رنجی است در عالم براحتم میکشد
هر کرا در دیست از گردون بدرمان میرسد
هم دل خونین دلان هجر می یابد مراد
هم سر سرگشتگان غم بسامان میرسد
ای سخن فهم و سخن پرور! سخن دانسته گوی
کان سخن سنج و سخنگوی و سخنندان میرسد
گو فرود آی آفتاب از سبز خنگ آسمان
کلن سوار توسن دولت بمیدان میرسد
ظل یزدان آفتاب سلطنت کز بهر او
مژده فتح و ظفر پیدا و پنهان میرسد
شاه ابوالغازی مجد اکبر آن کز روی قدر
تخت او را دعوی تخت سلیمان میرسد
آن شهنشاهی که از آواز زنگ پیک او
مضطرب گردند شاهان تاجه فرمان میرسد
در مشام دل ز انقباس نفیس خلق او
هر نفس بوی بهار عالم جان میرسد
بی تأمل فکر و الایش در استدلال حق
میرسد جائیکه عقل آنجا ببرهان میرسد
نیست ممکن کنگر قدرش نظر کردن ز دور
گرچه فکر برتر از سرحد امکان میرسد
سرور من شاعر هندی که از اقبال شاه
آفرینها بر من از اهل خراسان میرسد
خامه ام چون در فشان می کنند در مدحتش
خلق را انگشت از حیرت بدنندان میرسد
گر حسود بدگهر زاهن دلی طعم زند
بر زر کامل عیار من چه نقصان میرسد
چون درین ایام دورم از بساط عزتش
مهره ام در عقدۀ دشوار آسان میرسد
چند روزی شد که می نالم ز جور روزگار
روزگاری شد که غم بر من فراوان میرسد
دل چو گندم شد و دونیم و کستم جوجو هنوز
صد غبار از آسیای چرخ گردان^(۲) میرسد
چشم آن دارم که پرسی اینقدر از حضرتش
کان دعاگو را چرا محنت بدینسان میرسد

صبح و شام از گردش گردون چو خورشید و شفق
میخورم خون جگر تا بر لبم نان میرسد
تا بایوان بلندش از کجا خواهد رسید
نالۀ زارم که هر شب تابه کیوان میرسد
زنده خواهم داشت جان خود بفکر مدحتش
تا ز جام سوی تن پیغام هجران میرسد
خواهم از لطف خود محروم نگذاری مرا
ورنه کار من بجان از دست حرمان میرسد
فیضی از احوال خود گفتم و هنگام دعاست
تیره منشین کین شب یلدا پایان میرسد
دیده اقبال روشن باد از دیدار او
چون غبار مقدمش در چشم اعیان میرسد

در مدح محمد اکبر بادشاه

شب که در های آسمان بستند
قیرگون پرده های ظلمانی
بر پری چهرگان خاتم نور
عنبر آگنده پرنیان بستند
چشم بندگان لعب خانه صنع
چشم انجم یگان یگان بستند
کاروان کاروان انجم را
بر فلک راه کهکشان بستند
شمع مه را ببختر کشتند
مهر را راه خاوران بستند
آسمان را بکین اهل زمین
گوئی از منطقه میان بستند
آتشین دم نمی کشد گوئی
اژدر صبح را دهان بستند
آسمانا چه شد مگر امشب
پای انجم بریسمان بستند
از زمین تا بچرخ از سخنم
گرچه صد پایه نردبان بستند
کس ز راز فلک نداد نشان
کز سخن عقل را زبان بستند
روشنان سپهر پنداری
چشم ازین تیره خاکدان بستند
ناگهان شد گشاده بر آفاق
در رحمت که ناگهان بستند

خرم آنها که غنچه دل را به نسیم سحرگهان بستند
غزلی بسته ام ز فیض بهار که نه گلدسته آنچنان بستند

غزل

باز پیرایه بر جهان بستند حله بر روی بوستان بستند
بهر گشت مخدوات چمن^(۱) از کران پرده تا کران بستند
می پرستان بباد و شاهد رفته درهای گلستان بستند
گرد کل خار بست دانی چیست به بهارش ره خزان بستند
دامن کل فتاده بر نرگس گوئیا چشم ناتوان بستند
شاخ کل کل شگفته پنداری به حنا دست شاهدان بستند
باغبانان صنع حیرانم که بهم شاخ و گل چسان بستند
سنبل و گل چنانکه بر آتش تتق عنبرین دخان بستند
تا نیفتد بیوی گل بر خاک حور را پای در جنان بستند
از پی بندگی سرو قدان دست شمشاد نوجوان بستند
هم چو رخسار و قد لاله رخان لاله بر شاخ ضیمران بستند
دل همی برد غنچه بر سر شاخ خاصه خوبان که دل بآن بستند
در چمن از ترانه بلبل دوستان تازه داستان بستند
من ازین بلبلان عجب دارم که چرا دل به آشیان بستند
عاشقان با دلی ز غم فارغ دل بخوبان مهربان بستند
هم چو من صد هزار معنی خاص نکته سنجان^(۲) خرده دان بستند
فیض بخشان گلشن ادراک نخل مدح خدایگان بستند
غزل تازه تر شنو که از آن تازه نقشی در اصفهان بستند

غزل

شاهدان دل بقصد جان بستند	کمر فتنه بر میان بستند
توسن ناز گرم کین کردند	تهمت غمزه بر سنان بستند
تاوک فتنه بر کبان ماندند	وز دلم بر سنان نشان بستند
سرگردن کشان کوی نیاز	بسر دار امتحان بستند
بیدلان غافل از دل سنگین	تیزی تیغ بر فسان بستند
بر اسیران ساده دل رحم است	که چو من دل به دلستان بستند
اهل دل را بدوست سوداهاست	دل بزلغشی نه رایگان بستند
از من آزادی مجو که دلم	بچم طره فلان بستند
نخلبندان گلشن حسنش	شاخ سنبل بر ارغوان بستند
روز بازار آن کرشمه فروش	یوسف مصر را دکان بستند
مایه داران دل درین سودا	چشم از سود و از زیان بستند
خرقه پوشان بدور لعل لبش	سبحه بر طرف طیلسان بستند
نیست ترکی بغمزه در تیرش	کش بجای عجب کبان بستند
قصه خوانان ز چشم و غمزه او	قصه دزد و پاسبان بستند
ذوق عشقش بران گروه حرام	کز نمک زخم خون چکان بستند
چون زیم چون که فتنه و آشوب	عهد با غمزه اش نهان بستند
بر شهنشاه داد خواهم برد	گر چه بر دل در فغان بستند
شاه اکبر که انجم و افلاک	کمر خدمتش بجان بستند
بادشاهی که بارگاهش را	برتر از عرش سایبان بستند
بر فلک بخت نوجوانش را	بظفر عقد جاودان بستند
و هروان قوافل جبروت	هودج قدر او گران بستند

سایبان فضای دولت او از مکان تا به لا مکان بستند
 کشتی لجه ضمیرش را زاطلس چرخ بادبان بستند
 حرفی از طالع خجسته اوست هر سعادت که برقران بستند
 چرخ زنجیر عدل اوست از آن حاجبانش برآستان بستند
 گوهر اوست در مشیمه کون که بخورشید توأمان بستند
 مهر پابوس او رکاب ظفر بسمند سبک عنان بستند
 در زمانش بدامن ایام نقد گنجینه امان بستند
 قبه بارگاه او قطب است کش بمسار فرقدان بستند
 رستان نبرد گاهش را نظم صد همچو هفتهخوان بستند
 از شکر خنده‌ای که زد بختش تاجران تنگ زعفران بستند
 شب عیشش بحکم قضی عدل عقد نوروز و مهرگان بستند
 روز انعام او تمیدستان گره گنج شایگان بستند
 طالبان صد هزار گنج مراد زین فلک قدر خاندان بستند
 از سر شاخ طوبی وصفش دست ادراک انس و جان بستند
 پادشاهها ز جادوی نفسم تیز حرفان لب از بیان بستند
 کی بود چون صریر خامه من این نواها که همگنان بستند
 از حدیثم مسافران عراق شکر هند ارمغان بستند
 حاسد از کلک من زبان لال است دهن سگ باستخوان بستند
 در ثنای تو دست فیضی را بقلم عقده بنان بستند
 عیش جاوید ران که از پی تو هفت آئین کن فکان بستند

دیرمان کز طراز سلطنت

دامن آخرالزمان بستند

در موعظت

حریفی که باخویش یکدم نشیند تواند که باخویش محرم نشیند
 درین باغ با آن سبک روح بنشین که چون سبزه خیزد چو شبم نشیند
 به تن ها چو جان مصور در آید بدلهای چو روح مجسم نشیند
 زغمهای ایام غمگین نگرود تواند اگر شادمان هم نشیند
 گوارا بود لذت شادمانی که گل کل بخونابه غم نشیند
 دلی باید از بهر سلطان همت شقیقی سزد تا به ادهم نشیند
 چنان تیغ الماس دزدیده بشان که در سینه زخم مرهم نشیند
 هوس میکند در دلت چیره دستی چرا دیو بر مسند جم نشیند
 ترا روح بانفس زانگونه بستند که زالی به پهلوی رسم نشیند
 بتان هوس دم زنند از خدائی دران دل که دیمارو درهم نشیند
 عزیزان دلی دوست دارم که اول فرورفته چون حرف مدغم نشیند
 دلی کو نکوهید اسباب دوران ز آسیب دوران مسلم نشیند
 کسی خوی گیرد بصحرا نشینی که در همتش نخل ماتم نشیند
 چو اوج یقین آمد از عقل یکیک نه دانا بود که بسلم نشیند
 کواکب بکام تو گردند مشکل محال است کز آهوان رم نشیند
 سلامت روی کو که آزاده خاطر درین مکمن فتنه اسلم نشیند
 ندای الهی رسد سالکی را که بی پا چو لفظ مرخم نشیند
 نزید باو دامن و دیده خونین که با آستینهای معلم نشیند
 گراز غم بکاهد وجود کسی به که از پادشاهی مصمم نشیند
 تو دانی تنق بسته انوار غیبی گرت در دل و سینه بلغم نشیند
 کسی را سزد منصب اعلیٰ علوی کز اندیشه سرپیش چون جم نشیند

نجویم صفا از دل تیره جانی
 دلش چون سوی راستکاری گراید
 چه داند ز داغ جگر دل سیاهی
 گهی با نگاران خلج خرامد
 بیکسو دلی باید از چار مرکز
 خمش باش اگر گوهر رازخواهی
 زهی ساده لوحی که باو هم حیران
 کسی را که باشد غنای معانی
 چه کاهد که علامه عریان بگردد
 جو نشأه علم از خود پرستی
 ازو لوح تعلیم جو کز تمکن
 شهنشاه دین آنکه طغرای نامش
 امام الوری حجة العلم والدین
 وصی نبی آنکه در صلب فطرت
 امای که روز وفات پیمبر
 تعالی الله اجلال کرسی پاکش
 زهی نقش پائی که بر کتف احمد
 ازین فخر کردن قدومش تواند
 فروغش بدلهای محرم در آید
 بصدر حریم قبول معانی
 خسانراست با او سر همنشینی
 خضر قرب موسی عمران گزیند
 که چون گرد خواهد به پرچم نشیند
 که در فکر گیسوی پر خم نشیند
 که در سبزه چون لاله خرم نشیند
 گهی با جوانان دیلم نشیند
 که بر قطر این هفت طارم نشیند
 که غواص لب بسته دریم نشیند
 در اندیشه نفس مبهم نشیند
 نزدیک که در فقر درهم نشیند
 چه خیزد که جاهل معمم نشیند
 که بد مست دانش چو بلعم نشیند
 بصد جلوئه نطق ابکم نشیند
 بدیباچه علم اقدم نشیند
 که با حجتش خصم ملزم نشیند
 بشاه اولوالعزم توأم نشیند
 خلافت گذارد بماتم نشیند
 که چون پایه عرش اعظم نشیند
 ز مهر نبوت مقدم نشیند
 که چون تکه بر تاج آدم نشیند
 ولایش بجانهای ملهم نشیند
 ولایش بایمان فراهم نشیند
 در مننه کجا با سپرغم نشیند
 حواری بعیسی مریم نشیند

گرفتم معاند درین تنگ میدان
ولی چیست تدبیر مسکین بدوزخ
نشستند احباب انگشت بر لب
کجا رتبه کعبه یابد سقیه
چه حیرت بود کاهوان حرم را
شنیدم سگی بر درش کرد عوعو
جهان پرسد از فتنه یا شاه مردان
بخاک حریم درت روح قدسی
خوشاماحت اهل دلمه که دروی
دران دل که چون موم باشد بمهرت
سهام تو در سینه خصم خواهم
برو منفتح گردد ابواب رحمت
عجب دارم از دوستان غارت
بیمن ولای تو پیوسته فیضی
طواف تو می خواهد امید دارم
ز بس چون تمنا بسویت شتابد
فرو ریز بر همتش سیل حزمی
برین لوح سیمین عقیقی نشاندم
من و بیکراری کزین نغمه تر
چنان موج خیزست ناواه به کعبه
ز دستش بگیرم مگر جام کوثر
بمهرش دم می کند هم نشینی

براشمهب خرامد بر ادهم نشیند
که چون هیمة با نار ملجم نشیند
که ناکس بصدر معظم نشیند
که فردا بقعر جهنم نشیند
که بر کعبه کلب معلّم نشیند
که میخواست بر جای ضیغم نشیند
تو برخیز کاشوب عالم نشیند
بدریوزۀ خیر مقدم نشیند
نهال ولای تو محکم نشیند
کجا راست چون نقش خاتم نشیند
که همچون قضاها می برم نشیند
که با حب اطهار منضم نشیند
که در خلد سوگ محرم نشیند
معظم خرامد مکرم نشیند
که عزمش بهمت مصمم نشیند
نیارد که چون شوق یکدم نشیند
کز آن شعله همدست دایم نشیند
که یاقوت و زرا جهان کم نشیند
بهر زیر خیزد بهر یم نشیند
سفینه بگرداب ترسم نشیند
که در سینه ام جوش زمزم نشیند
مسیحا بخورشید توأم نشیند

گرم مهر اغیار خیزد ز سینه مهر رگ صد افعی و ارقم نشیند
خوشاسایه کلک طوبی خرامش که وحی اندران خط مترجم نشیند
بکلکش خطی باد فیضی ز مبدأ
که همچون دعایت بحجم نشیند

در توصیف کشمیر و تهنیت فتح آن و مدح اکبر پادشاه

هزار قافله شوق میکند شبگیر که بار عیش گشاید بعرصه کشمیر
تبارک الله ازان عرصه ای که دیدن او ورق نگار خیالست و نقشبند ضمیر
هوای او متنوع چو فکرت نقاش زمین او متلون چو صفحه تصویر
بطرزهای گزین کارخانه ابداع به نقشهای عجب کارنامه تقدیر
غبار او بتوان خواند چشم را دارو گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر
به تن موافقت آب او چو باده و گل بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم به نزد آب روانش زلال خضر غدیر
گرو بمکیده عشق خانقاه ورع بدل به نعره مستانه صیحه تذکیر
غریو کوس ز جوش و خروش می ایما صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر
زهوش میبرد الله اکبر این چه صداست فداش نعره تهلیل و غلغل تکبیر
فصول او متشابه ز اعتدال هوا بهم یکی دی وار دی بهشت و بهمن و تیر
زمین صندلیش نم ز برف کافوری بیاد داده ز آمیزش گلاب و عبیر
نسیم او ز سر آب تیز می گذرد که باد را نتوان داشت پای در زنجیر
ز سر جوان شود از یک نسیم صبحدمش کنند قسمت هر جزو جزو عالم پیر

درو بجای گیا زعفران همی روید که آب و خاک طرب را چنین بود تأثیر
 به هر طرف روی از بحر فیض مالا مال هزار چشمه جوشنده چون دل نحریر
 اگر نه مقی او می کشد بقاضی شهر کنند محتسبان ولایتش تعزیر
 ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت که سرزند همه عناب از نهال زریر
 بجز تم که چه آثار قدرت ازلیست بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر
 درین دیار مغنی ترانه ساز مکن بس است از لب مرغان نغمه سنج صفیر
 شراب خورده حریفان بجای آب درو که تشنگان هوس را همین بود تدبیر
 خراب آن می یغش شوم که هست چو عشق بعقل درتگ و تاز و بصبر در زد و گیر
 بعینه زر محلول آیدت به نظر اگر ازو فگنی قطره ای بچشمه قیر
 کند مشاهده نصف النهار جرم سها شعاع جوهر او گرفتد بچشم^(۱) ضریر
 اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب کنند از تف این باده برگ گل تقطیر
 خروج کرده عنب در چمن سپاه سپاه کش از میان فواکه گرفته اند امیر
 شمیم سیب دهد مغز روح را ترطیب نسیم بر فگند طبع ذوق در تعطیر
 پسند نیست مگر یکدلش چومن در عشق که با هزار دل آید درین چمن انجیر^(۲)
 بعجز معترفم در شمار میوه و گل که هست بر قد معنی لباس حرف قصیر
 بجلوه های فریب آهوان مشکینش کشیده شیر دلان را بدام عشق اسیر
 ز بسکه مست کند نکبت ریاحینش کنند دست حایل بگردن فنجیر
 زمین او چو دل بیغان طرب خیز است سپهر کرده مگر خاک او بیاده خمیر
 زمانه تا برسد پای شهریار بر او فگنده لاله و گل را بجای فرش حریر
 بهین گزیده ایزد، یگانه اکبر شاه خدیو، غیب سپه، پادشاه، عقل وزیر
 نه چرخ را بتگاپوی خدمتش اهل نه بخت را بسرانجام دولتش تقصیر

نموده همچو صفات خدای عز و جل
 نوشته اند در الواح آسمان نامش
 چنانچه واجب بر جزو و کل بود عالم
 نظام کل بکف همتش چو داد قضاء
 به دفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل
 دران زمین که بدولت فشاند گنج روان
 ز موج بر رخ دریا چنین نمودار است
 عجب که درد حسد کم شود ز اعدایش
 چو اوست کوه گهر بخش گو عدو میکاه
 چنانچه عقل کل آمد نخست سطر وجود
 بدور صیرفی عقل راست معیارش
 دگر صلاهی هدایت دهد عالم را
 رسیده وقت که دیگر زهفت اقلیمش
 دیار دلکش کشمیر را مسخر کرد
 چو داد ایزدش آن ملک خواست تا گردد
 غرض ز سیر و سلوکش همین که از نظری
 چو کارها همه در وقت خویشتن گرواست
 بساعتی که بود زبده زمان شرف
 چه مشتری بسعادت چه زهره عیش سگال
 ز عیش در ره آن عرصه راند موکب عزم
 زهی چو طالع عاشق همه نشیب و فراز
 مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر
 چو اسم اعظم در لوحه لوحه تکسیر
 بود احاطه او بر نقیر و بر قطمیر
 بلطف و قمر شد آفاق را بشیر و نذیر
 به مخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر
 نوشته عامل جودش بر آرزو توفیر^(۱)
 که دست همت او زد طپانچه تشویر
 مگر به زهر هلاهل کنند شان تخدیر
 چو اوست زنده جاوید گو حسود بمیر
 کتاب فضل بنامش خرد کند تصدیر
 نماند قلب ریا در دکانچه تزویر^(۲)
 که عقل در لمعان ست و فیض در تکثیر
 نوید فتح رسانند منهبان بشیر
 بدان صفت که سلیمان هری کند تسخیر
 دران زمین سعادت بسجده شکر پذیر
 خرابه دل درویش را کند تعمیر
 محال اگر سرموئی دران رود تأخیر
 بساعتی که بود نخبه قران کبیر
 که ماه در شرف و آفتاب در تنویر
 که شوق را ز تماشای او نبود گزیر
 زهی چو فکرت عاقل همه مدار و مسیر

به پیشی دانا چون راه های معنی صعب
 زمار پیچ رهش رم کند نظر که دروست
 بدان صفت که دل من بود ز سنگدلان
 اگر نه این همه اوتاد کوه می بودی
 بحکم خسرو والا ز تیشه کوه کنان
 چنان بکوه و کمر خاره را تراشیدند
 به چشمه چشمه نظر کن به سیل سیل بین
 زمین عرصه کشمیر زاسمان گذراند
 شدند نور پذیر از رخس و ضیع و شریف
 دران فضای فریبنده مجلسی آراست
 دل نظارگیان مست بوی لاله و گل
 هوس پیاله بلب در ترم فی و نوش
 صبا بمروحه برگ در پی تنسیم
 بغمزه و نگه افتاده کار اهل نظر
 دمیده دمبدم افسون ییخودی بردل
 ز بسکه ریخت بدامان آز نقد مراد^(۳)
 پرند پوش شدند اوفتادگان نیاز
 ثنا طرازی این بزم در نمی گنجد
 بسال می و چهارم اواسط خرداد
 ز نهصد و نود و هفت بود ماه رجب
 خدایگانا تقدیر شد بفرمانت
 به هفت کشور فرمان بران برین تقدیر

بچشم سالک چون کوجه های عشق خطیر
 هزار کوه و همه چون فلک بصد تزویر
 ز سنگ او بخط شیشه سپهر اثر
 زمین ز جای برفتن عسیر بود عسیر
 هزار جوی روان کرده صاف پر از شیر
 که بهر موکب شاهی سزد ممر و مسیر
 مگر گرانی او کرده کوه را تعصیر
 بفر دولت تقبیل^(۱) پایه های سریر
 شدند فیض ستان از کفش صغیر و کبیر^(۲)
 کزان بحسن مجسم نظر کند تفسیر
 دماغ مجلسیان تازه از نبیذ و عصیر
 نشاط دایره برکف به نغمه بم و زیر
 شال بجمره گل بدست در تبخیر
 اگرچه بزم طرب نیست جای خنجر و تیر
 مغنیان لطافت سرا بهر تخدیر
 بر آستان هوس آرزو نماند فقیر
 ز سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر
 به نظم شاعر معنی نگار و نثر دبیر
 ز ابتدای جلوس خدیو عالم گیر
 که یافت کوکب اقبال او چنین تسیر^(۴)
 به هفت کشور فرمان بران برین تقدیر

۱- آزاد : اقبال - ۲- علیگنده : کبیر و صغیر - ۳- حبیب گنج : امید - ۴- حبیب گنج : مسیر -

شایلی که خداوند در تو تعبیه کرد خرد نیافت در آئینه خیال نظیر
 بظاهر ارشدم دهر را تو صاحب و شاه بباطن ار نگرم خلق را تو مرشد و پیر
 ترا سه گوهر یکتاست گوشواره بخت جلای آئینه چشم ناقدان بصیر
 ازان سه جوهر قدسی یکی سپهر کمال دوم محیط سعادت سوم سحاب مطیر
 بمکرمت همه آفاق را ملاذ و معاد بمعدلت همه اقبال را معین و ظمیر
 خدا ز انفس و آفاق برگزید ترا که کس به این همه دولت نبود جز تو جدیر
 بعیش بزم فروز و بیخیش رزم بساز بشوق رخس بتاز و بتیغ ملک بگیر
 قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق که باتو نیست کس از روزگار در یک تیر
 بصورت ارچه مشابه بود ولی فرق است ز غنچه گل صد برگ تابعده میر
 رخ سخن چه نگارم که قدر عالی تست برون ز حیطه فهم و احاطه تقریر
 سخن شناسا من فیضیم ثناء گویت که بر بیاض سحر مدحت کم تحریر
 چو در نگارش معنی قلم بجنبانم هزار رقص کند آسمان بیانگ صریر
 اگرچه هند نژادم ولی به اقبال مرا ز دانش یونانیان دلیست خبیر
 بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد بدست فکر نور دیده ام سفیر سفیر
 باتفاق عطارد ز فرق خود برجیس نهاده بر سر عظم عمامه توقیر
 بین زبان خموشم که از سرادق شوق دلم رساند به نه پرده سپهر نفیر
 جواهر سختم بر جازه می گردد که میر قافله نتوان شدن بجنس یسیر
 عزیز ساخته کبریای لطف ترا فلک نیارد دیدن بدیده تحقیر
 دگر سخن بدعای تو ختم خواهم کرد چنانکه نظم شود منتظم بحرف اخیر
 همیشه تا که بود سال را دوازده ماه که در دوازده برج آید آفتاب منیر
 دوازده صفت خوانم ارچه میدانم که این دوازده را و صاف تمت عشر عشر

جهان مسخر و طالع سعید و عمر دراز فلک مشاور و دولت جلیس و بخت مشیر
 خزینه وافر و لشکر فزون و ملک آباد
 قضاء مطیع و قدر یاور و خدای نصیر

در مدح پادشاه

خوش آن دی که بدلها نماند کند آتش خوش آن دلی که درو آشیان کند آتش
 چه آتش است ندانم غمش که عاشق از آن یک شراره جهان تا جهان کند آتش
 ز فرق تا قدم در گرفته آتش عشق نه آتشی که مهرس گان کند آتش
 دلم که دید در آتش نشانه رخ دوست سزد که قبله خود جاودان کند آتش
 هر آنچه جلوه مهتاب در خرابه کند درونه دل من آفتاب کند آتش
 یکی به پهلوی آتش خدایرا بنشین که سوز من بتو خاطر نشان کند آتش
 هزار ناله سوزنده بر زبان دارم سزد اگر بخودم همزبان کند آتش
 دلم بعالم بالا همی کند پرواز چنانکه رو بسوی آسمان کند آتش
 بسوخت دین و دل از سوز عشق و میدانم که این معامله باخان ومان کند آتش
 چنین که آتش عشق تو جابجا افتاد حریم سینۀ من گلستان کند آتش
 چکاند از دل من قطره قطره خون غم عشق کباب را سزد از خوئچکان کند آتش
 دلم پر است زمهرش فسون عشق نگر که دید شیشه که دروی مکان کند آتش
 بروز هجر دلم خون شد از هجوم غمش بدان نمونه که شب کاروان کند آتش
 زمان زمان نفس گرم خیزد از دل من چنانچه دود دل خود عیان کند آتش
 ممن برا مزن آتش بجان من نه رواست که در حریم چمن باغبان کند آتش

مهرس: ابله، صاحبِ هوس، خُل:

رخی چو برگ گل از خوی آتشین مفروز شنیده‌ای که بگلشن زیان کند آتش
 بازمایش سوزان دلم چه دست بری ندیده‌ام که کسی امتحان کند آتش
 چنین^(۱) که آتش من دمدم زبانه زند مرا بسوز درون داستان کند آتش
 چو تیغ شاه کزان روشن است روی زمین دلم بسینه کران تا کران کند آتش
 سحاب اوج عنایت یگانه اکبر شاه که برق فکرت او ارغوان کند آتش
 شهنشاهی که فروغش بچرخ کرده اثر بدان صفت که اثر در گهان^(۲) کند آتش
 چنان ز عدل وی اضداد را موافقت است که آب را ز صفا میهان کند آتش
 چو برق خنجر او در مصاف شعله زند چهار عمر عدو را خزان کند آتش
 بدور معدلتش بسکه شد ضعیف قوی بیک دو قطره آبی فغان کند آتش
 حسود دولتش از آتش درونه بسوخت چرا بخانه خس درمیان کند آتش
 فتد برشته جان حسود آتش قهر دمیکه در تفک از ریسپان کند آتش
 گلی شگفته مطرا بشوق آتش ازو که سینه خود ازان بوستان کند آتش
 چو آفتاب درخشان رود بمنزل تو سزد زخنده لبالب دهان کند آتش
 ولی مرا عجب آمد ز شعله های تفنگ که خنده با دهن دیگران کند آتش
 امید هست که یک ذره نور بردارم چو آفتاب دلش رایگان کند آتش
 حدیث گرم که بر صفحه میکشد فیضی فسونگریست که در پرنیان کند آتش
 همیشه تا بجهان آفتاب عالمتاب بسوی باختر و خاوران کند آتش

شگفته باد دل شاه از نسیم کرم

بران صفت که صبا گلستان کند آتش

در مدح پادشاه

ای مرتبه دان آفرینش	عدل تو اسان آفرینش
ناگشته جدا چو جوهر از تیغ	مدحت ز زبان آفرینش
لام تو باقتضای تقدیم	طغرای نشان آفرینش
تو اکبر عهد بر فزوده	از ذات تو شأن آفرینش
منزل گه آفرینش تو	بالای مکان آفرینش
بنگاشته آفرید گارت	بیرون ز جهان آفرینش
از فرط شرف گزیده بخت	ذات ز میان آفرینش
در بدو وجود شد قضا را	عقل تو ضمان آفرینش
تا پیش درت رسیده صدره	بگسسته عنان آفرینش
در عقل بدیع آفرینت	صد نقش بسان آفرینش
در مجمل نکته بدیعت	تفصیل بیان آفرینش
آئینه بخت تست روشن	در آئینه دان آفرینش
در مغز تو نشئه حقایق	از رطل گران آفرینش
از شوق تو بیقرار بوده	تقدیر روان آفرینش
از بهر سجود طاعت تو	گفتند اذان آفرینش
در عالم بینش تو یکسان	پیدا و نهان آفرینش
نآورده قضا چو دور عدلت	در هفت قران آفرینش
از تاب شب ستم بمعهدت	محفوظ کتان آفرینش
با داغ تو رسته هرچه رسته	در لاله ستان آفرینش
آنی که ز چشم دور بینت	ننمفته کران آفرینش
زانگونه که گوئی آفریدند	بعد از تو زمان آفرینش

پیوسته	بلذت	نعیمت	جنبیده	دهان	آفرینش
از	بیخته	نکته	دقیقت	خوان	آفرینش
مائیم	گه	نظاره	تو	حیرت	زندگان
در دیدن	طلعت	تو داریم	چشمی	نگران	آفرینش
از کنه	کمال	تو چه	دانیم	ما	هیچمدان
دانی	ز سخن	نفیس	تر نیست	جنسی	بدکان
کردند	برای	خامه ^(۱)	ما	تحریک	بنان
دادند	زبان	کک	ما را	الماس	ز کان
کک	دو زبان	فیضی است	این	با	سیف و سنان
تیری	چودعای	دولت	سخت	ننداخت ^۳	کمان
تا	طایر	روح	پر گشاید	اندر	طیران

از دانش و بینشت اثر باد

در روح و روان آفرینش

در تهنیت کاخ و مدح پادشاه

ای خلد	اساس	و چرخ	هیکل	خلد	نهم	و سپهر	اول
بیرون	و درونت	از لطایف	آراسته	چون نقوش	اکمل		
در دست	زمانه	صورت تو ^(۲)	رخساره	بخت	را	سجده	چل
فیض	ازل	و حیات	جاوید	بر آب	و هوای	تو مؤکل	

۱- حبیب گنج : خاطر - ۲- آزاد : او - ۳- در اصل نینداخت است لیکن

بباید بضرورت وزن اینگونه تلفظ شود.

فضل^(۱) تو ز نه مقرنس چرخ
 در شکل اساس دیر پایت
 در چشم ستاره عرش اعلی
 چون قبله حریم تو معظم
 زانگونه شرف ترا بر افلاک
 در آینه خیال نه نشست
 ثنیت بچشم در نیامد
 فردا چه عجب که باوجودت
 همپایه آسمان زمینت
 هر غرفه‌ات از بخور عنبر
 دیوار ترا گچی مصفا
 سبحان الله گچی که گوئی
 نقش خم طاق دلکشایت
 تا گشت بلند پیش طاقت
 بر طاق تو شمس مطلا
 سقف تو چو همت بزرگان
 در سقف تو چرخ لاجوردی
 سطح تو بچشم دور بمان
 در هر طرفت ز شوق منبع
 گر نسبت حوض تو نویسند
 جوی تو روانه از میانه
 بر هیئت هندسی مدلل
 اشکال قلید سی مشکل
 از کرسی تو دو پایه اسفل
 چون کعبه فضای تو مبعجل^۳
 کز خیل بشر نبی مرسل
 مانند تو پیکری مخیل
 هر چند نظاره کرد احول
 فردوس برین شود معطل
 اما نه چو آسمان مزلزل
 چون چشم شکرلبان مکحل
 چون بر بدن نگار صندل
 از مهره^(۲) دیده خورده صیقل
 بر آینه مراد مصقل
 شد قبله آسمان محول
 فروخته رخ به وجه اجمل
 از مجمل آسمان مفصل
 کانگشت هلال ساختش حل
 چون عقل بگردان مکمل
 در هر قدمت ز عیش منهل
 تا آب بقا رسد مسلسل
 دلکش چو میان بیت جدول

خورشید کمال را مثل	بر گرد تو منظر مدور
از شش جهت خجسته مدخل	از بهر وفور عیش و عشرت
از طوبی و سدره شد موصل	درهای گشاده تو گوئی
افکار سر سهاک اعزل	از قبه گنبد رفیعت
کیوان که بود بعمر ارذل	مثل تو ندیده در قرانها
سودای محال در سر کل	با قبه تو بلندی ماه
از سلسله ادب مقفل	دهلیز گشاده تو بر خلق
باشد سخنی ولی مأول	با حاجب تو حدیث رضوان
چون تحت شهنشاهی مکل	آئینه صفت صفایت
دارای زمان بعدل عادل	سلطان جهان بنام اکبر
تعمیر جهان بعقل اکمل	شاهی که نموده از عدالت
حلال مغیبات ^(۱) معضل	عقلش بمبادی تأمل
در علم خدای هرچه مجمل	در عالم فکرش به تفصیل
در حکم قرین و حی منزل	منشور عدالش که آمد
با خاتمه ابد مسجل	با فاتحه ازل معنون
بر هر دو جهان بود مفصل	ای آنکه جهان دانش تو
فعل تو نه باغرض معلل	تو ناظم عالم و چو واجب
آئینه مثال در کف شل	خورشید فلک بلرزد از تو
خصم تو بجای فصد اکحل	از زخم سنان نشانه دارد
تحسین کش اعشی است و اخل	امروز ز مدحت تو فیضی
دارد قلم ز موی منخل	در بیختن دقایق شعر

همواره بود بر اوج پرواز حرف و نقطه مرا چو اخیل
 در زر نگرفته اند مانا مجموعه نظم من بجدول
 از تار لباس نظم خود را از مدح تو کرده ام مذیل
 تاهست بکاینات روشن در قصر بدن ز عقل مشعل
 بادا ز بلندی و بزرگی درگاه تو بخت^(۱) را معول

بنیان موافق تو محکم
 ارکان مخالف تو مختل

در صفت خود

شکر خدا که عشق بتانست رهبرم در ملت برهن و در دین آزر
 بت چیست رخ نگاشته معنی دلنشین کاندر کلیسیای ضمیر است مضمهر
 استاد برهن که به بتخانه خیال در سجده حضور فرود آورد سرم
 زنار موی پیچ خطوط مسلسل ناقوس نغمه خیز دوات معنبر
 درسومناات فکر و صنم خانه خیال^(۲) رهبان بت پرستم و فسیس بتگرم
 پاکی عشق بین که دل و دین ربوده اند کلک و ورق ز سروقدان سمن برم
 سیاه رمز و طلق معانی و مس لفظ حل کرد آتشین نفس کیمیا گرم
 در کنج فکر آتش موسی معانقم در راه حرف باد مسیحا تگ آورم
 مزار^(۳) محفل جبروت است خامه ام قانون مجلس ملکوت است مسطرم
 با خضر نیم قطره نه پیموده ام ولی آجیات^(۴) میچکد از خامه ترم

۱- آزاد: تخت - ۲- آزاد: سخن - ۳- شیرانی: مضار - ۴- حبیب گنج واثاوه: نکته -

گر نوک خامه‌ام نشود خشک بنگری داسان روزگار پر از نخل نو برم
 دست تخیلم چو در آسمان زند سازند در هزار معانی مخیرم
 آئینه می برد نفس من که قدسیان صد نامه بسته اند بیال کبوترم
 از صبح پرده‌ام بدم آتشین گرو جز آفتاب نیست درین قصه داورم
 در بحر معرفت که کنارش پدید نیست مردانه بر سبوی دل خود شناورم
 لایح بود لوامع قدس از حدیث من جوهر نمای آئینه های سکندرم
 بر عطر من برقص که بیرون کشیده اند از ناف آهوان حرم مشک اذفرم
 رایم بود سجنجل مه پیکران غیب در دست روزگار خود آرا نه درخورم
 حرفم بخوان که رقعۀ این لوح نه خطم نقشم بین که مهرۀ این دیر ششدرم
 نقشی است دوستی ز تصاویر فطرتم مدیست راستی ز مبادی دقترم
 بر آستان قدس گدای معینم بر خوان غیب راتبه‌خوار مقررم
 نشناخته رصانت بیت‌الخیال من معمار گل مگوی که بنای مرمرم
 با نور طبع بر انق عام کوکم با فهم راست بر فلک فضل محورم
 با دقت خیال درج سنج طارقم با فکرت بلند رصدبند اخترم
 پیموده‌ام محذب افلاک سر بسر هر چند اوفتاده چاه مقعرم
 ازهار قدس را چمن آرای دوحه‌ام اعراض عقل را نظر افروز جوهرم
 در سر مراست عقل فلاطون خم‌نشین کز فیض اوست عالم معنی مصورم
 در جدول وجود که نزهت‌گه صفاست موزون نهال فضل چو شعر زخشم^(۱)
 آن نیستم که بودم ازین پیش عمرها حیران خود شوم چو بخود باز بنگرم
 ماهیتی دگر شده‌ام کاندرا آینه تمثال خویش می نگرم نیست باورم
 بر خورده‌ام ز راستی خود که کرده اند پیوند سیب و نار بسرو و صنوبرم

نظاره چمن نگوارد بچشم من بر سوری و سمن نشود باز عبهرم^(۱)
 در ظاهر از کلیم ملازمت مخاطبم در پرده با عامه حکمت مؤقرم
 خوابم مکن خیال که از عین غفلت است^(۲) گر پنبه‌های گوش بود حشو بستم
 صورت پرست در شبیح ظاهر مبین فضل مصورست که در جسم لاغرم
 طبع دلیر دارم و باریکی خیال خون در دل عدوست زموی غضنفرم
 از آسمان سری نتوانم برون کشید حیران حقه بازی این هفت چنبرم^(۳)
 گر اخترم دلیل بگردد بدست عشق با هرهی ریگ روان راه بسپرم
 در شاهراه عشق بلند است مقصدم کز عاشقان حضرت خورشید انورم
 از خاک برگرفته خاقان اعظم بر آسمان کشیده دارای اکبرم
 در حضرتش بظاهر و باطن مکرم در دولتش بصورت و معنی توانگرم
 از فیض اوست اینهمه سیراب گشتم در بزم اوست اینهمه لبریز ساغرم
 باغ فریب چشم ملک نقش خوشترم^(۴) عطر دماغ، روح قدس، دود مجرم
 دارم خطاب خطبه سرائی مدحتش پست و بلند ساخته اندیشه منبرم
 شایسته بی بها گهرم گنج شاه را لیکن نه گوهری که بگیرند در زرم
 رخسار من ز خال دو رنگی منزّه است الماس ابیض من و یاقوت اصفرم^(۵)
 تاهست گوهر سخنم گوشوار عرش مدحت سرای تخت و دعا گوی افسرم
 دست عطوفتش که بفرقم رسیده بود در کارزار نفس هانست مغفرم
 فتح است بر جنود مخالف صف مرا کز خیل بندگان خدیو مظفرم
 طالع مرا چو بسته بفتراک دولتش کس چون گمان برد که شکار محترم
 مغزم پر است از نمک خوان نعمتش یعنی که با خلوص عقیدت محرم
 پرورده‌ام بمایده های نعیم شاه زان با زبان چرب چو لوز مقشرم

۱- لوهارو: سرو و صنوبرم - ۲- شیرانی: خواب - ۳- آزاد: پیکرم - ۴- لوهارو: مفرشم - ۵- شیرانی: احمرم -

هر بامداد قبله من آستان اوست کز شوق آنتاب شرف رو بخاورم
 آید مگر کلید سعادت بحیث من^(۱) بر آستانه ساسله بر پای چون درم
 دارم نطاق چاکری و طوق بندگی در حضرتش مباد جز ابن زیب و زیورم
 هندوستانی چو منش بنده عیب نیست از لشکرم اگرچه سیاهی لشکرم
 پروای آسمان نبود همت مرا همواره باد سایه فگن چتر سنجرم
 هر چند قدوة الشعرایم نیم گدا ور خود گدا ، گدای در قصر قیصرم
 از مدحش آب یافته تیغ زبان من کاندر نبرد معركة خصم صفدرم
 افعال من مطابق میزان استوا گر باب انفعال گرفتند مصدرم
 نقش و نگار دهر ندارد ضمیر من با لوح ساده آینه هفت کشورم
 بی پر نیستم چو جوانان بی ادب شاگرد نورسیده استاد پرورم
 استاد من کسی است که در درسگاه دل^(۲) روز نخست حرف ادب کرد از برم
 بحرست موج خیز که از جنبش نخست بیرون کشیده از صدف صلب گوهرم
 ذاتی مبارک و متبرک باسم و وصف کافضالهاست از برکاتش میسرم
 دریای همت است بر آفاق موج زن کز فیض او چو ابر بذیل مطهرم
 روزیکه شد ز بطن بطون گوهرم برون نه بحر نخر کرد پیاکی گوهرم^(۳)
 نازم باسمان و زمین کز فروغ عقل نور دو چشم نه پدر و هفت مادرم
 چندین حقوق دایه توفیق برمنست کز شیر اوست اینهمه پرورده شکرم
 از من دزار شمع فروزد که در نسب روشن شراردای که درخشنده اخگرم
 هر صفعه ام ز باد مخالف پناه باد کز دودمان علم چراغ منورم
 حوت است طالع من و زبن طالع شرف چون حوت در شناوری بحر اخضرم
 چون مشتری بخانه خود بود مستقیم از فضل طیلسان شرف کرد دربرم^(۴)

۱- آزاد : عنایت - ۲- شیرانی : پیشگاه - ۳- آزاد : جوهرم - ۴- علیگزیه : گردد و ورهبرم -

از میمنت فشانی اوتاد اربعه معروف چار رکن به نیکی محضرم
 از آسمان رسید ابوالفیض نام من تا در زمانه نام بفیضی بر آورم
 دیدی پدر چو زائجه طالع مرا دریافتی که فیض ازل را چه مظهرم
 روزیکه شد سفینه امید من روان او بود در تلاطم امواج لنگرم
 در ورطه ای که کشتی من تخته تخته شد چوب عصای همت او گشت معبرم^(۱)
 دست عطوفتش که بفرقم رسیده بود در کارزار نفس هانست مغفرم
 از گمراهی عقل نترسم شب شباب چون مهتدی بشارع شیخ معمرم
 از صاحبان فضل و هنر اوست صاحبم وز سروران علم و ادب اوست سرورم
 هم علمها چو نقطه بیندوخت بی حدم هم نکتهها چو موی بیاموخت بیمرم
 خوش دوحه ایست بارور از روضه صفا بادا بصد شگوفه و گل سایه گسترم
 با اینچنین پدر که نوشتم مکارمش در فضل مفتخر ز گرامی برادرم
 برهان علم و عقل ابوالفضل کز دمش دارد زمانه مغز معانی معطرم^(۲)
 صد ساله ره میان من و اوست در کمال در عمر اگر ازو دوسه سالی فزونترم
 در چشم باغبان نشود قدر من بلند گر از درخت گل گذرد شاخ عرعرم
 جائیکه از بلندی و پستی سخن رود از آسمان بزرگتر از خاک کمترم^(۳)
 در هر مقام با صفتی میکنم ظهور در بحر اگر نهنگ در آتش سمندرم
 چون دیو خانه سوزنیم آتشی مزاج از خاک و باد و آتش و آبست پیکرم
 ترسم که نام من به دورنگی بر آورد بر چهره زریر سرشک معصفرم
 گر نقش من خطاست ولی حرف من صواب طعم مزین که مورد حکم مقدرم^(۴)
 در قید روزگار گرفتاریم مبین عریان تن اوفتاده درین هفت چادرم
 طوطی نکته پرور هندم که در خیال با عندلیب نغمه زن فارس همپرم

۱- شیرانی: رهبرم - ۲- علیگڑھ: فضل - ۳- حبیب گنج: کنند - ۴- آزاد: بلند تر - ۵- آزاد: وگر -

طاؤس سدره جلوه ده بارگاه^(۱) قدس
زاغان جیفه خوار سیه روزگار را
این آن دعای هست که در بارگاه کوه^(۴)
این آن حکایتی است که بر ساحل محیط
هر گوهر سخن که بر آید ز کان جهل
آزار اگر رسد بمزور ز من رواست
از نقش تازیانه تأدیب^(۲) کمتر است
طبع مرا غم از دم غولان دشت نیست
بر ازدحام مدعیانم چه التفات
تیغ مرا برهنه نیابی که دوختند
استغفرالله این چه گراف است و ابن چه لاف
من از کجا و عرصه چوگان افتخار
هر موی من نشانه سزد از پی شمار
خاک حرم بناصیه طاعتم ولی
برگرد لب دم ملکی عود سوز روح
پایم بگل فروشده تا فرق و عرشیان^(۳)
با ازدیاد صوری و نقصان معنوی
من از کجا و قرب سریر سرور شاه
من کیستم مرا پدیر نیست نسبتی
نام ثبات نخل کهن می برم ولی
این نیم جان سوخته کش گوئیم نفس

نشناسد از صغیر ملک صیت شهرم
تا در برابر است فغان در برابرم
سنگ سیاه گفت که کبریت احمرم
خر بانگ زد بلند که من گاو عنبرم
گر زر جعفریست بیک جو نمی خرم
کآزرده خاطر از سخنان مزورم
بر فرق منکران سخن زخم منکرم
زین دیو باد چشمه نگردد مکدرم
کز بهر خرمن خس و خاشاک صرصرم
از سینه حسود غلافی بخنجرم
غرق عرق ز گرمی طبع دلاورم
کافناده ذره وار برین کوی اغبرم
کز نفس خود ذمایم اخلاق بشمرم
دارد نشان صندل بت جسم کافرم
هست از درون زبانه زنان نقش اژدرم
صد خنده میزنند ازین هفت منظرم
تصریف دهر کرده چو لفظ مصغرم
کز پیشگاه مرتبه پس مانده چاکرم
او پارسای معتکف و من قلندرم
خاشاک وار مضطرب احوال و مضطرم
تا چند بر لب آرم و تاکی فرو برم

۱- نسخ : جلوه پردازگاه - ۲- آزاد : تعذیب - ۳- شیرانی : قدسیان - ۴- این آن

سیاه ناگداخته در گوش من بریز از استماع حرف نیایی اگر کرم
 با اهل روزگار مرا نیست آلفتی این عاقلان دگر، من دیوانه دیگرم
 حرف بخویش دارم و خوش میکنم دلی با خود کجا دگر کشد افکار ابترم
 آتش بمن زنید که بگدازدم تمام کین تشنگی نه کم شود از آب کوترم
 دم در کشم چو صبح نخستین بکام خویش تا از زبان درازی بیهوده بگذرم
 گرمردیم علم نشود در نبرد خویش فی درخور کلاه که شایان معجزم

مردانه بسته ام کمری در مصاف خود

(۶)

بادا درین مصادقه توفیق یاورم

فخریه و در مدح پادشاه

خواهم سری به همت والا بر آورم وز پای عقل خار تمنا بر آورم
 بسیار بر زمین سر انداختم ^(۱) به جز دیگر عام بعالم بالا بر آورم
 آوازه هزیمت نفس از نبرد روح چون غلغل سکندر و دارا بر آورم
 مردانه دل برون کشم از جنگ آرزو ^(۲) یوسف ز تنگنای زلیخا بر آورم
 خود را تمام بشکنم و از شکست خود هم خود مراد خاطر اعدا بر آورم
 بر خود کم کمین ^(۳) و چو فرصت فرا رسد بر نقد خویش دست به ینغا بر آورم
 با این دوپاگریز ز مردم نه ممکن است خواهم بدوش شهر عنقا بر آورم
 هر که دیده چون چه سیاه جوشدم آتش ز سینه از پی اظفا بر آورم
 هم زهره از درون تمنا ^(۴) فرو برم هم مردمک ز چشم تولا بر آورم
 دیو سفید نفس کم رستانه بند ^(۵) در هفتخوان بمعرکه غوغا بر آورم

۱- آذر: زعجر - ۲- آذر: عاشقان - ۳- آزاد: نگین - ۴- آزاد: فرو درم - ۵-

حبیب گنج: از - ۶- مصادره به استناد نسخه بدل از نظرگاه معنی

افراسیاب نفسم اگر صد سیه کشد زالم اگر نفس ز محابا بر آورم
 از بهر رهنمونی گم گشتگان خاک شمع از شگف دامن صحرا بر آورم
 گر نام بینشم بدو بینی بر آورد از طاق سر دو دیده بینا بر آورم
 دستم بریده باد گردش در طمع کشم رفت آنکه از امل ید طولی بر آورم
 نفس محیل اگر سر دعوی بر آورد از جیب آرزو خط ابرا بر آورم
 گیرم ز فقر مایده وز معده هوس سودای من و منت سلوی بر آورم
 از منضج ریاضت و جلاب معرفت از مغز عقل مره سودا بر آورم
 شب چون بهار و خار و خاره گذارم ادیم تن بر نطع جلد صورت دیبا بر آورم
 کو آبروی مسکنت و خاک نیستی تا در بروی مردم دنیا بر آورم
 از تنگ‌روزی ارشودم نفس‌مشتکی خط برات "نحن قسمنا" بر آورم
 شد کاروان روان اگر همتی بود جازه از خلاب من و ما بر آورم
 مهتاب اگر نه در دل شب پرتوم دهد نور دل از سواد سویدا بر آورم
 گر سرخوشی بپاده دانش هوس کند سرجوش نه قرابه مینا بر آورم
 نظارگی اگر دهد انصاف صنعم چندین صور ز جیب هیولی بر آورم
 چندین هزار لعبت دانا فریب را از پرده حقایق اشیاء بر آورم
 از زر نگارخانه اندیشه هر زمان نقشی پسند خاطر دانا بر آورم
 خاطر فریبی دل برنا و پیرا پیرانه معنی از دل برنا بر آورم
 آفاق را به تهنیت حسن عاقبت ز اندیشه عقوبت عقبی بر آورم
 گر اسم دیگران بمسمی بر آورند من از نقاب اسم مسمی بر آورم
 اقلیدس خطوط مجسطی چو بنگرم صد سهو ازین سطور چلیپا بر آورم
 چند از در مقدمه چند منتشر بطلان جزو لایتجزی بر آورم

چون خط استوای نظر درعمل نهم صد پیچ و خم ز سینه سینا بر آورم
 بوکزدردولخته "لا"، پا درون کشم وانگه سر از دریچه "الا"، بر آورم
 از کاو کاو علت و معلول بگذرم جان را ز تنگنای "لم" و "لا"، بر آورم
 ای عقل وا گذار باین نیم جان مرا تا یکدو دم بعیش مهنا بر آورم
 یک چند ساده لوح بر آیم چو آفتاب تاکی هزار رنگ، چو حربا بر آورم
 در بزمگاه قدس ز می خوش ترنج هوش بد مستی از طبیعت صهبا بر آورم
 گر نو بهار داغ جنونم نهد بسر دود از نهاد لاله حمرا بر آورم
 گلشن اگر فریب دهد دیده مرا از خار چشم نرگس شهلا بر آورم
 گر ابر قطره‌ای بچکاند بکشت من طوفان آتش از دل دریا بر آورم
 ورکوه را جگر نخرشد ز نعره ام خوناب دل ز سینه خارا بر آورم
 از آتشین خروش فلک را بجای خوی خونابه از مسام ز اعضا بر آورم
 هم طیلسان فرو کشم از دوش مشتری هم گوهر از حایل جوزا بر آورم
 هر که حساب عمر بگیرم ز آسمان بر نام روزگار بقایا بر آورم
 روزیکه داعی اجل آید رحیل زن از جیب عمر نامه ابقا بر آورم
 روزیکه آفتاب قیامت شود بلند من هم سر از زمین بتاشا بر آورم
 کارم چو از ستیزه بجائی نمی رسد با آسمان زبان مدارا بر آورم
 بر آستان صبح بدریوزه صفا از آستین دل ید بیضا بر آورم
 در مهد خاک آن خلفم کز وفور هوش تحسین ز امهات و ز آبا بر آورم
 از نقطه ریزی قلم راستی طراز از پردهای غیب خبایا بر آورم
 هر نامه‌ام فریب ده صد نظار گيست لعبت نگر که خون^(۱) ز مقوا بر آورم
 هر جا که کارنامه استاد برکشند^(۲) نقشی عجب بطرح مثنی بر آورم

دوشیزگان حجله بیت‌الخیال را از مقنع حجاب معرا بر آورم
 انجم همه برند بکف الخصیب نور گراآتشین زبان چو زبانه بر آورم
 هر دم مداد ریز کنم نوک خامه را زین رشحه صد بهار مطرا بر آورم
 دل را چو تن دهم بهم آغوشی نفس خورشید را بمهد مسیحا بر آورم
 پیرانه سر ز چشمه معنی جوان شوم در سلخ عمر غره غرا بر آورم
 بیهوش داروی نفسم بوی اگر کند انگشتی ز خنصر حورا^(۱) بر آورم
 هندوستانیم که بکاک طبرزدی افغان ز طوطیان شکرخا بر آورم
 گر نظم آیدار فرستم بملک فارس رود ارس ز خاک مصلا بر آورم
 گر خود سفینه من از آمویه بگذرد آهنگ رودکی ز بخارا بر آورم
 وربر در حرم بنویسم حدیث عشق صد آفرین ز اخل و اعشی بر آورم
 سردنشیب و شسته زجان دست و بسته لب از قعر فکر لؤلؤی لالا بر آورم
 غواص معنیم که بی گوشوار عرش با قامت دوتا در یکتا بر آورم
 هر شب ز بهر تقویت دل بکاک سحر سیب از میان نخله خرما بر آورم
 عنبر بر آورند ز دریا و من ز کاک دریا بهم ز عنبر سارا بر آورم
 از ناف آهوان بدرآرند مشک و من از مشک اذفر آهوی معنی بر آورم
 صد تازه رو شجر بچمن زاید از بهار من از شجر بهار چمن‌زا بر آورم
 در تنگنای نثر بادراک موشگاف موی از نورد نامه انشاء بر آورم
 جرأت نگر که دربر ابریق معرفت یک قطره فی و ناله چو سقا بر آورم
 آبتن تمام شهور است فکرتم معذورم از بدرد دل آوا بر آورم
 در مهد چون مسیح در آید به گفت و گو طفلی که^(۲) از مشیمه حبلی بر آورم
 فرزند معنویست مرا هر حدیث نو بهتر که شرمگین و شکبیا بر آورم

گر ناگهان به چشم طمع باز بنگرد
 کز لک گرفته دیده بینا بر آورم
 ابروی خویش سرکه فروشان ترش کنند
 افغان چو بر دکلچۀ حلوا بر آورم
 نفی ضیای مدرکۀ مدعی ز من
 باشد چنانکه دیده اعمی بر آورم
 هر چند آید از می معنی سرم بجوش
 حاشا که از گلیم ادب پا بر آورم
 فرمانروای ملک خیالم بحکم شاه
 زانرو لوای شعر به شعر^(۱) بر آورم
 هر دم بشوق انجمنش از فی قلم
 موزون ترانه طرب افزا بر آورم
 کای که از قضاء و قدر بر نیایم
 از بارگه حضرت اعلی بر آورم
 چون نام شاه ورد دل و حرز جان کنم
 هر دم زبان باکبر اسماء بر آورم
 هر دم پی تخیل ذات مقدسش
 دل را هزار غسل مصفا بر آورم
 الله اکبر است مرا ورد روز و شب
 تا نام باسعادت کبری بر آورم
 شوق رکاب بوسیش ار گیرم عنان
 دست طلب بعروۀ وثقی بر آورم
 در سایۀ سریر چو خوانم مدیح شاه
 جوشی ز بارگه معلی بر آورم
 شب چون بمدح شاه هم انتظام شعر
 تحسین ز نظم سنج ثریا بر آورم
 اخلاص نامهای شهنشاه بنگرند
 مجموعه خیال ز هر جا بر آورم
 فیضش دهد نوید که از رشحۀ کرم
 امید هفت گلشن خضرا بر آورم
 رایش ندا کند که بچشم نظارگی
 امروز کارنامه فردا بر آورم
 قهرش کند خروش که از یک غریو کوس
 صد رستخیز از صف هیجا بر آورم
 لطفش کند خطاب که از وسعت نظر
 افلاک را ز تنگی پهنا بر آورم
 عقاش دهد جواب که از پرتو ضمیر
 صد آفتاب در شب یلدا بر آورم
 فکرش قرار ده که بعقل گره گشا
 سر بسته عقدهای معا بر آورم
 اندیشه کف زنان که بحکم اشارتش
 برقع ز شاهدان خفایا بر آورم

جودش صلا زنان که بیک کمترین عطا امید را ز ننگ تقاضا بر آورم
 طالع سخن سرا که بتوقع رفعتش اکیل مه ز جبهه طغرا بر آورم
 عشرت ترانه زن که به بزمش زهر رقص خال پای زهره زهرا بر آورم
 اقبال مژده گو که بدولت چو آفتاب صد صبح آرزو تن تنها بر آورم
 فیضی رسیده وقت که دیگر دعا کنان مقصود خود ز مقصد اقصی بر آورم
 بهر دعای شاه دمامد صغیر قدس بر کنگر^(۱) فلک ملک آسا بر آورم

بادا همیشه تا بقایش مراد خود

از آفریدگار تعالی بر آورم

فخریه

خواهم اصلاح نه کتاب کنم	نسخه کون انتخاب کنم
سطر سطر کتابخانه دل	خالی از حرف ناصواب کنم
لوح لوح نگار خانه تن	ساده از نقش خورد و خواب کنم
از سیه نامه جرایم نفس	لوح دیباچه ثواب کنم
بطلسات عقل جادو سنج	دیو در شیشه حباب کنم
رخش چابک خرام همت را	از خم آسمان رکاب کنم
افعی حرص را به نیم فسون	فارغ از رنج پیچ و تاب کنم
بی ادب را بدرسگاه ادب	در شکنج ابد عذاب کنم
رجم دیوان حرص را پیوست	از خط راستی شهاب کنم
اگر از حرف من به پیچد سر	بر دبیر فلک هتاقب کنم

زحلی از لرزه بر زمین افتد
 همم گر چنین به بخشد گنج
 گه بناقوسیان قدح نوشم
 میرسد با تقدس نظرم
 کوه عظم اگر بجا مانم
 خردم فاش کرد و میخوام
 لشکر شوق چون برانگیزم
 من در اکسیر عشق سیام
 مست اگر سوی کعبه ره یابم
 گر بلورین پیاله ام ندهند
 در لب من در دولخته بود
 دست و پای عروس معنی را
 آسمان گویدم هزار احسنت
 چون گل افشان شوم بگلشن فکر
 چون خیالم بشب روی خیزد
 بر فلک کج نشستم چو ملک
 روز باران فضل و احسانش
 گوهر ذات اوست در نظرم
 اختران را نشان کنم بشمار
 چون بکنه کمالش اندیشم
 عقل باریک من شود عاجز

گر ز هیبت باو خطاب کنم
 فقر را مالک نصاب کنم
 گه ز قدوسیان حجاب کنم
 گر به جبریل احتساب^(۱) کنم
 بحر عشقم اگر شتاب کنم
 برخود از ییخودی قباب کنم
 صبر را خان و مان خراب کنم
 خورده نبود گر اضطراب کنم
 آهوان حرم کباب کنم
 باده در کاسه رباب کنم
 در سخن به که فتح باب کنم
 بمداد قلم خضاب کنم
 نظم پرویش ار جواب کنم
 گل بدامان شیخ و شاب کنم
 از قمر سرعت اکتساب کنم
 مدح شاه فلک جناب کنم
 خنده برق بر سحاب کنم
 گر توجه بافتاب کنم
 دفتر فضلش ار حساب کنم
 عقل را مرجع و مآب کنم
 وصفش ار نیم رشته تاب کنم

تابکی زین مداد تیره نهاد ابلق خامه در خلاب کنم
فیضیم من که کام جوئی فیض زان شهنشاه کامیاب کنم
جاودان باد تا بدولت او
روز شیب از شب شباب کنم

در رثاء حکیم ابوالفتح گیلانی و میر فتح الله شیرازی

ایزد که ساخت عقل تو گنجینه نهان سی و دو قفل ماند ترا بر در زبان
دانسته که این همه قفل از برای چیست تا گنج خانه را نگشائی زمان زمان
گنجینه ممالک سلطان لم یزل شب تاب گوهرش همه از کان کن فکان
غافل مشو که نقب زنانند در کمین ای هوش در سر تو چو بر بام پاسبان
در جدول قوابل امکان چو بنگرم شایان دل تو بود درین گنج شایگان
نظاره کن بسابقه فضل ایزدی سلطان قدس را چو تو گنجینه روان
گنجور غیب گفتمت اما نیافتند کین گنج شایگان بتو دادند رایگان
ترکیب تست کشتی دریای معرفت جبل الله از دو جانب کشتی است ریسبان
ای مخزن حیات ترا دم کلید وار وی کشتی وجود ترا دیده دیدبان
مخزن مکش پدیده نقاب هین وهین کشتی مبر بورطه گرداب هان وهان
خواهی که کشتی تو نگردد ز راه گم اول بدست گیر سطرلاب آسمان
وانگه شعاع زن نگر از ثقبه نظر خورشید وحدت از افق اوج لامکان
ره زین شعاع رو که بدینگونه رفته اند دریا دلان عشق درین بحر بیکران
کشتی شکن هزار که اندر میان آب کشتی میان آب کن و آب درمیان
از آزو آرزو سبک اولی دماغ عقل دریا نورد نیست که کشتی کندگران
گیرم فراز عرشه کشتی مقام تست این سیر بی معلم توفیق کی توان

مردان برین سفینه اقبال بسته‌اند (۱)
 با این محیط فیض که سیراب می‌رود
 کشتی مگو که قطره بحر همت است
 همت طلب که نیست پی بام بر شدن
 در پیش طاق قصر وجودت نهاده‌اند
 ای ماده لوح گنبد سر بیستون مگوی
 جان بر کناره دار که در زیر قصر تن
 دل با دو دیده بند و ثبات نظر مجوی
 ذوق فنا نیافته‌ای ورنه در نظر
 در چله ریاضت باطن سبک برآی
 بر سجده گاه زانوی اندیشه سربنه
 از بسکه خار حرص چو ماهی درون تست
 عریان دست و پای گل آلوده جلوه کن
 از نشئه شراب الهی نشاط خواه
 نام خدا نگار بدل تا شوی عزیز
 بر خفتگان خاک بخواری نظر مکن
 بنیاد بر تمایل صورت منه که هست
 این یک مشیمه دل شب را بود چنین
 بازو چه سود اگر نه بنیروی همت است
 هر نطفه‌ای که زاد ز آدم نه آدمی است
 بنگر طریق پای ز سرکردگان فقر

از پرده‌های دیده ابرار (۲) بادبان
 آخر ترا که گفت که کشتی بخشک‌ران
 تا بگذرد ز عالم توفیق کاروان
 طاؤس را بلندتر از بال نردبان
 بر آفتاب معرفت از دیده تاب‌دان
 کش درمیانه عقل ستونیست پس گران
 دایم به جنبش‌اند ستونهای استخوان
 کز قطب فرق نیست بسی تا بفرقدان
 رنگین تر از بهار بود جلوه خزان
 استاد بین کمان سبک می‌دهد گران
 مردان زدند برگره این گونه صولجان
 گر از تن تو فلس پروید عجب مدان
 تا روید از تن تو چو طاؤس پرنیان
 سهل است انتعاش طبیعت بزعفران
 تکسیر اسم شد شرف چتر کاویان
 شیران بروی خاک نخسپند جاودان
 فرق از سفیده سحری تا بکمه‌کشان
 و آن در فروغ حامل خورشید خاوران
 خرطوم‌وار پشه نه پیلی بود دمان
 هر سنگ اصفهان نبود کحل اصفهان
 سر بر زمین و توسن افلاک زیر ران

هشیار گام نه که درین پهن بادیه
 منقاد نفس تست حواس این چه همت است
 گنجور گنج خانه سلطان که سازدت
 جان پادشاه جسم و برو مرگ تیغ^(۱) کش
 ارکان سلطنت همه اعیان شیطنت
 غافل بود ملک که رعیت کند خراب
 دادند چشم باز خدا را چنین مکن^(۲)
 هنگامه مصاف خلاق نظاره کن
 خواهی که پایمال کنی نفس خویشتن
 دیدی که در مصاف بیفگندن حریف
 از حرص تا بچند زبون گیر خود شدن
 در نقص ماندن از توجه لایق دران بکوش
 خاک تمام روی زمین در دهان حرص
 از قلقل شراب گرانست گوش تو
 مستانه سر بزانوی معشوق مانده ای
 صفرای تو ز سرکه ابرو چو کم نشد
 از کج بگیر راستی ار منکری ازین
 بر ملک و مال غره مشو کامهات دهر
 در سرگذشت ملک بعبرت نظاره کن
 در گردش سپهر نظر کن که روزگار
 ای نورسیدگان جهان الصلا که هست

هر خار بن بقصد تو شیری بود ژیان
 کاعیان کنند خواهش عون از درعوان
 زنجیروار تا نه نهی سر بر آستان
 تن تخت گاه روح و برو نفس قهرمان
 افواج مملکت پی تاراج دودمان
 سازد کباب از بره چون سست شد شبان
 کت برق خانه سوز شود شمع خاندان
 فرصت کم و حریف زبردست و توجیان^(۳)
 سر بر زمین بیفگن و پهلو بخاک مان
 پهلو بروی خاک نهد مرد پهلوان
 بر ناتوان خویش بیخشای تا توان
 کز تربیت چنین شودت مضغه چنان
 کوریزد آبروی قناعت برای نان
 معذوری ار نمی شنوی غلغل اذان
 کی آیدت ز سجده معبود درگمان
 دندان آزر کند چه سازی بناردان
 چون تیر راست میرود از صحبت کمان
 اقبال زاده اند بادبار توأمان
 کاندر فلان زمان بفلان آمد از فلان
 شمشیر قهر و دهره کین میزند فسان
 جان میهمان، نواله اجل، دهر میزبان

الماس سوده اند بجای طبرزدش کرد چنین سفید قطایف به میهمان
 برپاد رفته لاله رخان بنفشه موی در خاک خفته نخل قدان رطب لسان
 ایام بین که روشنی چشم مردم است آنرا که دل سیاه بود همچو سرمه دان
 وانکو چو شمع بزم فروز است میزند آتش دروئه جگر و خاک در دهان
 چندان سپهر خم شده از خاک نقد عمر این کوز پشت را نتوان یافتن ستان
 کو تخت بخت نصیر و کو فر تخت فور کوکاس بزم دولت کاؤس هفتخوان
 رمزیست در نگین سلاطین که میشود این بخت واژگونه چو نقش نگین شان
 دور سپهر حادثه خیزاست الحذر سیر ستاره فتنه نگار است الامان
 دوریست اینکه جای بسر کرد هر که او بیرون گل است و خار درون همچو شانه دان
 دهقان بخاک بهر کفن پنبه کاشته مسکین پدر بزادن فرزند شادمان^(۱)
 رنگ بقاء و بوی وفا نیست در چمن زین غم بدل شگاف شگفت خیزران
 گلگشت باغ چیست دران کوشش تا شود از اعتدال طبع ضمیر تو ضیمران
 ابر از فراز سایه فگن در حریم باغ در زیر سایبان تو نیفتاده سایه بان
 گلهای باغ در نظرت خنده میزند شرمی بدار یکره ازین باغ و بوستان
 ابر آن بود که سیل برد خانه ترا باغ آن بود که در زنی آتش بخان و مان
 گل خواری کشند ازین ره پیاده وار سنبل همی برند ازین باغ موکشان
 عطار گو به بند دکان کز اثر گذشت کردم هزار بار عقاقیرش امتحان
 سیاه طیب بیر تا مریض را مانند ز سرزنش بحس نبض در امان
 تریاق کار زهر هلاهل همی کند پنداشتم که اومی او باز یافت جان
 گرقص کوکب است بریزش به تیره گل ور مرهم^(۲) غسل فگن آنرا بخاکدان
 حبل الخناق گیر و گلوبندر گریه کن حب السعال ریز بمنقار ماکیان

قاروره خردکن بسر ناطیب شهر
 بنیاد امتزاج عناصر بظلمت است
 تو روح خوانیش زعمی آنکه در بدن
 سردابه زمین بود آن دخمه کهن
 هشیار ازین جهان نرود کس که گویش
 چندین هزار طفل بخود نا گشوده چشم
 چندین هزار سروین نادیده خط
 چندین خدیو تحت سعادت که میکنند
 چندین وزیر مرتبه افزای تیغ و کلک
 چندین هزار معرکه آرای صف شکن
 چندین هزار عالم و عامل بعلم و دین
 چندین هزار صوفی بزدوده چشم و دل
 چندین طبیب نبض شناس مزاج فهم
 چندین حکیم دور خیال و بلند فهم
 چندین هزار شعر فن نکته آفرین
 مستدعی اجل به نهانخانه های خاک
 تاریخ نامهای کهن گر کنند باز
 زانها دو نامور خلف الصدق روزگار
 اول امام دین عضدالدوله بحر علم
 شاه سهیل ناصیه ، فتح الله آنکه عقل
 درجنب پرتو خرد دورین او
 از حکمت الهی او عقل مستفید
 نشتر بزن بدیده فساد قلتبان
 زانروی آشکار و نهانند انس و جان
 باشد بخار را بتجاویف احتقان
 کش ذره ذره خاک بود چشم باستان
 با آن جهان پیام نهانی جهان جهان
 در مهد ناز شیر رضاعت ز لب چکان
 در باغ حسن تازه نهالان نوجوان
 طغرای دعوی لمن الملک بر نشان
 بر شه نشین عقل بتدبیر شه نشان
 چشم سها کشیده بنوک سرستان
 کز مشتری عامه گرفتند و طیلسان
 بشمرده موبموز مکان تا به لامکان
 آگاه از روابط پیوند جسم و جان
 صرافی عناصر و اجرام را ضهان
 در درسگاه علم لدن درس غیب خوان
 برد آن یگانه های جهان را یکان یکان
 از نام این گروه نیایی بجز نشان
 کافلاک شان بزاد بحمل دو صد قران
 قرابه حقایق و علامه زمان
 با چرخ آفتاب نهد پله اش گران
 بنموده نور مشعله عقل کل دخان
 وز دقت ریاضی او غیب مستعان

هم علم را بقوت عقلش سمّو قدر هم عقل را بشوکت عدلش علوشان
 داننده حقایق اشیاء کما تکون بیننده وجود دقایق کما تبان
 دیگر حکیم عهد ابوالفتح آنکه بود مجموعه معانی و دیباچه بیان
 دانا دل و رموز شناس و سخن گزین معنی نگار و نکته طراز و دقیقه دان^(۱)
 تقریرش از حقایق تقدیر ترجمه تدبیرش از مآثر اقبال ترجان
 عقاش پی مکارم اخلاق اسطس فکرش پی معانی آداب اسطوان
 بر صدر دولت از گل تجرید تازه مغز درعین کثرت از می توحید سرگران
 چون آسمان بتارک هر فرد سایه کن چون آفتاب بر دل هر ذره مهربان
 آن از ولادتش در شیراز باب علم وین از سعادتش شرف تخت لاهجان
 قطبین و نیرین سپهر کمال و علم^(۲) عینین و ساعدین تن فضل و امتنان
 همت باتفاق قضاء کاجو^(۳) ازین دولت بالتباس فلک وامخواه ازان
 در پیش چشم من که پر از خاک دهر باد در عرض هفته دو گذشتند ناگهان
 بودم در آن سفر من بد روز تیره بخت از کف عنان گسل برکاب خدایگان
 باهر دوهم نشیمن و باهر دوهم نشین باهر دوهم تکلم و باهر دوهم زبان
 واحسرتا! که رفت فلاطون دوربین واعبرت! که مرد ارسطوی کاردان
 از فوت آن دو قدوه سکندر هر آنچه کرد کرد از برای آن دو شه دیده ورهان
 گاهی بنفشه بست ببالای سروین گاهی شگوفه ریخت بگلبرگ ارغوان
 در خاک خفت دانش و سر بر کشید جهل در خواب رفت عزت و بیدار شد هوان
 کس را گمان نبود که از انقلاب بخت در نوهار فضل وزد باد مهرجان
 ای دست از طپانچه تو رویم کبود کن وی مردمک بگریه تو خون سیه فشان
 لیکن چو در حقیقت این کار بنگرم آبیست این تراوش و باد یست این فغان

۱- شیرانی: معنی طراز و نکته نگار - ۲- شیرانی: عقل - ۳- شیرانی: ازان -

هرگز نمرده اند و نمیرند اهل دل
 بر قد روح پیرهنی بیش نیست تن
 باریست بر حیات و غباریست بر نشاط
 لیکن کریم کیست درین قحط سال جود
 آنرا که شد گشوده برویش در بقاء
 جان از حریم تن نگشودند بیمده
 کی باشد از خراش زمین گنج را ضرر
 بر حد اعتدال نیاید بمیکده
 جان را گزیر نیست ز قالب گذاشتن
 تن چیست پرتو دل ابرار میکند
 این قطره شد به چشمه و آن چشمه شد بجوی
 یک ره در آفتاب حقیقت نظاره کن
 در هر نفس که می نگری جلوه ایست خاص
 فیضی سخن ز مبدأ فیاض میکند
 او مرد این زمانه نیرنگ ساز نیست
 دور است مشرب وی از آلودگان حرص
 در دیده سیاه درونان تنگ چشم
 دارو فروش هندم و کس نیست همچو من
 از موعظت سقیم مزاجان نفس را
 گر تلخ دارویم نه پسندی برو که هست
 بودم بدشنه های نوایم جگر شگاف

حرفیست نام مرگ برین قوم ترجان
 گیرد چو کهنه گشت سپهر کهنستان^(۱)
 پوشیدن لباس کهن بر توانگران
 کو جامه کهنه ناشده بخشد بناتوان
 از زندگی غمین بود از مرگ شادمان
 سلطان برای کار کشد تیغ از میان
 کی آید از فساد جسد روح را زیان
 یکچند می نیافته در خاک اندکان
 این شاهباز را که گذارد در آشیان
 با آسان معامله ماه باکتان
 وان جوی با محیط ازل یافت اقتران
 از قیروان شعاع فغن تا به قیروان
 آن لُکَلِ شَان و شَانِ لُکَلِ آن
 دانسته ای خموش و ندانسته ای بدان
 افسانه اش جداست ز افسون همگنان
 دانی ز چشمه فرق بود تا بناودان
 تیریست در کبان من این خامه در بنان
 داننده مزاج تر و خشک بحر و کان
 داروی تلخ بر سر هم چیده در دکان
 شربت فروش نیز درین نیشکرستان
 کین خون تازه کرد تراوشی دران اوان

بر فرق دل گرفته ز مهان سرای قدس آورده‌ام پر از نعم غیب گرد خوان
 والا بنای گنبد هرمان صدق را معنیش اسطوان بود و لفظ پشتوان
 میزید از کتابه نویسند ازین حدیث بالای پیش طاق در روضه جنان
 هر بیت ازو تمیمه بازوی حکمت است حفظ سرو ثبات دل و قوت روان
 یارب چه گویم وجه نویسم که هست و نیست بر کبربای علم الهی بود عیان
 ایاک نعبد ار تو عبادت کنی قبول ایاک نستعین توئی از لطف مستعان^(۱)
 در موقف فناش تو واثق نظر بدار

در مشهد رضاش تو ثابت قدم بمان

در مدح پادشاه

بیا که ابر بهار است و جلوه گر باران ز فیض عالم بالا دهد خبر باران
 بین بفرگس و کل در چمن که می بخشد کهر طبق طبق و زر سپر سپر باران
 زمان زمان ز سفید آب میکشد زنگار ز صانع ازل آموخت این هنر باران
 هزار نقش برون میدهد ز پرده غیب چواشک ماست بصدرنگ پرده در باران
 نسیم صبح ز برگ درخت مروحه ساخت چو کرد دفتر گل در بهار تر باران
 نگر بقلم که ، گوئی کلمه بارانیست که کوه بر سر خود مانده است در باران
 سحاب ریخت ز بس آب بر زمین بنهفت در آب دامنه کوه تا کمر باران
 کنون براه مذلت بخاک یکسانست اگرچه بود ازین پیش معتبر باران
 برای تشنه لبان بهار رعد ز ابر کند خروش که باران رسید بر باران
 مرا بگوشه هجران ازان کمان ابرو نفس نفس شکند تیر در جگر باران

توانی شناختن از فیض عام در شب و روز که شد ز بحر کف شاه بهره ور باران
 عهد اکبر غازی که رشحه کف او فزون تر آمده در منفعت ز هر باران
 جهان همت او راست بحر و کان مزرع چهار دولت او راست سیم و زر باران
 افاضه کرمش در جهان بود ساری بدان روش که بگلشن کند اثر باران
 ز فیض او دل حاسد نصیب می بردی بسنگ خاره اگر دشتی اثر باران
 همیشه گرچه ز باران ترست دامن ابر ز ابر دامن احسان اوست تر باران
 دلم شگفته بود از نگاه دمبدمش مباد باغ مرا غیر ازین دگر باران
 سکوت ازین سخن آبدار کن فیضی که خوش نباشد از اندازه بیشتر باران

نشید السفر در تمامی حال خود از ولادت تا سفارت

رسیدم ز گلگشت علوی خرامان بیکدست فردوس و یکدست دیوان
 چه فردوس کش بسط خواند محقق نه شهوتگه عاشق حور و غلمان
 خطوط شعاعی به چشم کواکب فراهم بجاو بی گرد میدان
 چه میدان همه عرصه چشم و دیده غبارش همه ذره های دل و جان
 پی دورباش هجوم ملایک بکف شاخ طوبی علم کرده رضوان
 بطفلان شش ماهه این پایه^(۱) نبود من این ره چهل ساله بردم بیابان
 نوردیدم این راه منزل بمنزل همه کوه کوه و بیابان بیابان
 زبان چرب و شیرین درین راه کردم بلوزینه فقر و گلقتد حرمان
 کهی برده^(۲) حمل بیانهای^(۳) غمگین کهی کرده منزل بدلهای ویران
 همه راه اجازه فکرتم را نشیب و فراز دل و دیده یکسان

حریفی نه بامن بجز روح قدسی رفیقی نه بامن بجز فیض یزدان
 نفس از تراش جگر کرده لعبت سخن از خراش گلو خرده سوهان
 نه با این دو پا قطع کونین کردم که سودم درین ره دو صد پای مژگان
 نگارش کنم زین سفر سرگذشتی طرازم بدیباچه صدق عنوان
 بفرقم چه آورد ریگ فیافی بچشم چه کردند خار مغیلان
 چو از نه صد و پنجه و چارمین سن در آمد شب پنجم از شهر شعبان^(۱)
 شب سعد مصداق اللیل حبلی در انجم نشاط شکرخند ولدان
 سعادت نشن از افق حوت طالع درو مشتری هم چو شمع درخشان^(۲)
 تو گفتی که ماهی فرو برده گوهر تو گفتی در ابرو بود چشم جانان
 سهاوت را تکمه نور درزه سعادت را گوی دولت بچوگان
 مهندس ترازوی خورشید در کف عطیات اجرام را مانده اوزان
 رصد بند بر خوانده جدول بجدول نظر های سعد از تقاوم اکوان
 بکف الخصیب آسمان فیض بر کف که ربزد بدین آسمان شبستان
 بترتیب مسعود اوتاد قایم که خواهم بحبل المتین بست دامن
 قمر زایدالنور کز نور بینش توانم مسیری بتکمیل نقصان
 بهاران هند و جهان در طراوت سحاب از هوا رشعه فیض باران
 ز هر قطره ابر صد مؤده کامشب چو فیضی گلی میدمد زین بهاران
 سهاط کرم گسترانیده هستی که می آید از غیب شایسته مهان
 جهانی بنظاره سمت ساحل که می غلطد از بحر لؤلؤی غلطان
 فشانده بر آفاقیان آستینی سر خود بر آوردم از نه گریبان
 هماندم گرمی پدر مد ظله بگوشم فرو خواند گلبانگ ایمان

پی نام من فال زد روز هفتم که شد هفت کوکب بفرقم گل افش ن
 عیان دید در من فیوض الهی هم از سهم و طالع هم از کشف و وجدان
 ابوالفیض نامم نهاد از تفال ز فیاض کل بهر من خواست فیضان
 چه خونابه در رحم نوش کردم که خونم بدل گشت با شیر پستان
 بگهواره چندی قضا تخته بندم پیورده بالابه و لعب صبیان
 پس از روزگاری زد استاد چابک بگوش شعورم دوال دبستان
 کدام اوستاد آن محیط معارف که در مرا صلب او بود عیان
 کمر بسته با خضر پیمان صحبت که در عمر نوح است و در علم طوفان
 زهی پرده دار رموز دو عالم که بیند احد را در اثنای اثنان^(۱)
 زهی کرده تعلیم مستان دل را ز تشریح اکباد و ترشیح اجنان
 فیوض معارف ازو برده اعلان فضای حقایق باو دیده ایقان
 چه گنجور معنی است کاندرا حقیقت دل اوست گنج و دم اوست ثعبان
 دران اهتمامش که ارکان دانش نهد در ترازوی من سنگ رجحان
 بران همتش کرده بازوی قدرت کشم گوهر نظم و نثر از دو میزان
 نخستم الف کرد تعلیم یعنی که از راستی شد الف تاج انسان
 هزاران الف شد الوف معانی دلاویز باطن بتلقین ایقان
 فروخواند از وحدت ارقام کثرت که الف الف بود دراصل وحدان
 نمودند پیچ و خم صرف و نحوم که از صوت و حرفش خرد چید دکان
 درآمد همه نجم نجم بیاطن ز تفسیر و تأویل آیات قرآن
 شنیدم احادیث عالی معنعن که دانستش توأم وحی سبحان
 اصول و فروع و علوم و حقایق نمودم نگارش برین لوح الوان

بعقل و به نقل آنچه شد مدرک من
 نفسهای شافی که زد پور شافع
 شدم فتنه بر اختلاف مذاهب
 فروغ هدایت جدا ساخت یک یک
 بران داشت دانا که چشمی کشایم
 در آیم بمیدان مردان حکمت
 چه دیدند^(۳) باریک بینان بابل
 ازین هفت جدول چه خط گشت پیدا
 نظر کردم اندازه کنه اشیاء
 فرو رقم اندر حواس و طبایع
 چه باشد نبرد مرض با طبیعت
 چه سر است در اختلاف عناصر
 چه حکمت بود در موالید عنصر
 حساب سطرلاب کردم که بینا
 گذشتم بر ادوار و کردم تأمل
 چرا وصف حیوان ز نخل است ظاهر
 کدام است عقل کل و نفس کلی
 در امراض کردم نظرهای شافی
 کزین هستی نقش بستم بفکرت
 شدم محسن شوق را در کف طب^(۴)
 چو صرصر بریک روان زین فیافی
 بر اشکال رمل آمدم نکته ریزان
 به تشریح ماندم قدمهای امعان
 ز اطوار ادوار این گوی گردان
 که دیدم بمنطوق العلم علمان
 بتحقیق و تقلید گشتم ورق خوان
 نعیم یقین کآمد از پیر نعمان
 فرو رقم اندر تصانیف^(۱) ادیان
 تصاویر حق از تمائیل بطلان
 در اطوار افکار^(۲) و انهای اذهان
 به بینم بچولان آن گرم فرسان
 چه خواندند روشن درونان یونان
 وزین چار گلشن چه گل ماند پنهان
 بمقیاس حجت بقسطاس برهان
 شلام واقف از ربط ارواح و ابدان
 که خواند حکیم طبعیش بمران
 که نامش نهند اسطیقات و ارکان
 که بعد از جاد و نباتست حیوان
 پدید آرد از ثقبه عرض بلدان
 بتحریک اوتار و ایقاع الحان
 چرا منتهای جاد است مرجان
 هیولی چرا از صور یافت اعلان
 به تشریح ماندم قدمهای امعان
 ز اطوار ادوار این گوی گردان
 که دیدم بمنطوق العلم علمان
 بر اشکال رمل آمدم نکته ریزان

۱- علی گژه: تصاریف - ۲- آزاد: امکان - ۳- آزاد: بینند - ۴- مجمل: ۵۰ - راکب

ز هر جنبش کُک مبدع که کرده
 بتحریک یک نقطه انکیس لحيان
 بسی سر نهادم بکرسی زانو
 بسی دست ماندم بزیل زخندان
 تنیدم برین صفحه عنکبوتی
 نشستم چو در حجره از خویش عریان
 ازین علم کسبی نشد سیر چشم
 پی فیض وهبی نظر ماند جوعان
 تفصیل علم الهی و کونی
 سراسر نمود از تعالیم تبیان
 به همت رفیقه کردم خطابی
 که ای بسته با دست تقدیر پیمان
 مرا عزم سیر معانیست در سر
 بیا مهرم تا بسرحد امکان
 جوابم چنین گفت کای مرد چابک
 که چون چرخ دارد سرت میل گردان
 ندانی که چون سالکان طریقت
 به یلغار خون گرم کردند جولان
 منازل شناسان این دشت حیرت
 مراحل نوردان این راه پیمان
 گذارند خود را بگام نخستین
 بدایه‌های جوعان و جانهای عطشان
 تو خود هودج دیده بر دل به بندی
 پس آنگه کنی جلوه چون گل بر اغصان
 ترا نرگس دیده همخوابه گل
 ترا غنچه دل هم آغوش ریحان
 بصد حسرت سینه بردند آخر
 بخاک این هوس چون تو مردم فراوان
 نداری بدل عقده آرزوی
 که انجم کشایند از آب دندان
 حریفی تواند ازان باده مستی
 که بر اخگر دل جگر کرده بریان
 ترا گر سر دشمنی نیست با خود
 بکش پای اندیشه از بیت احزان
 ورنه اندرز من در ضمیرت نگیرد
 که درد طلب را نکردند درمان
 مرا همنشین است توفیق نامش
 ازو پرس کاین آرزو نیست آسان
 ز توفیق همت، ز تحقیق اقبال
 بنفس و هوا گشته دست و گریبان
 خط راه بگرفتم از شاه همت
 ز سطح زمین تا بخورشید رخشان
 نخستین وداع خود از خود نمودم
 حواس و قوی مانده در دهن ارکان

وگر دامن صورت از دست هشتن سر دل بر آوردن از جیب اکوان
یکی گام پائی زدن بر تمنا دوم گام سر کردن راه حرمان
از انجا بدرگاه توفیق رفتم بیانگ بلندم فرا گفت دربان
که ای نو سفر کیستی چیست حالت ؟ که می بینمت مضطرب رنگ و حیران
درین تنگ بازار چون پا نهادی برو کین نه جائیست کائی بدینسان
من از گفت دل سر نه پیچم ز دامن مرغ از من و خویشتن را مرغبان
بدو گفتم از رهنمونی همت جبین طلب کردم آنجا خوی افشان
وگر نه که باشم که این در بیوسم که من مغز اندیشه دارم پریشان
بگفتا که با این جناح دلیری چه نامست مرغ کدامین گلستان
دویدند حجاب درگاه والا که دیوانه ای گشته زنجیر جنبان
بگفتند کز خود چنین می سراید که من فیضیم مظهر فیض یزدان
ز هندی نژادان جادو ترانه نزد خوشتر از من نوای خراسان
مرا خانه چون ساق عرش است محکم مرا سینه چون سطح کرسی است رخشان
کشد صندلم بر جبین خاک دهلی زند ارغنون بر دم باد شروان
همه رشحه کاک من بر صحایف چو بر گل تراویدن ابر نیسان
فرو رفته صیتم بگوش مؤذن به پیچیده صوتم بناقوس رهبان
مناجاتیان خوانده نثرم به نعره خراباتیان گفته نظم بدستان
هوس مانده در پیچ و تاب خیالم چو در زلف ترسا دل پیر صنعان
ندا کرد ، کای مرحبا ، خیر مقدم لک العز و الفضل فی کل احیان
بران تا برون آورد گونه گونه که باشد ادیم زمین را در انبان
سراسیمه لبیک گویان دویدم چراغ نظر مشعل آن شبستان
نهادم قدم بر قدم همره گرد گذشتم تتق بر تتق تا بایوان

بران تخت بنشسته همچون خدیوی در ایجاد او آسان بود گردان
 چه ایوان یکی آسان مقرنس چه قصر نظر کرسیش عرش بنیان
 دران قصر بنهاد اورنگ عزت مکل بترصیع افضال و احسان
 بران تخت بنشسته والا خدیوی ز پیشانیش پرتو نور تابان
 قضاء بر یمن و قدر بر یسارش صاخ ادب یار باصیت فرمان
 سعادت باقبال دستور اعظم خرد با ردای شرف صدر دیوان
 بروز و شبش پرتو افکن جهان را شمس یقین و قنادیل عرفان
 رسیدم فرایش و از بازوی دل کشیدم در آغوش امید خندان
 برون جست توفیق و بشتافت بیرون ز راه پذیره بانصار و اعوان
 بتوفیق بر گفتم این ماجرا را که خون را دهد در رگ دیده سیلان
 بمن گفت کاینجا تو هم شاد بنشین باب طلب شعله شوق بنشان
 نشستم بران متکای سعادت بصد بیم و امید ترسان و لرزان
 به چشم پر الماس و جان پر آذر زدم حرف درمان و ناسور ارمان
 بمن گفت کای بنده خاص ایزد که ملک ادب را تویی عین اعیان
 بگفتا هنیالک این آرزویت نصیب ترا تنگ ظرفست از خوان
 گرت این تمنای والاست در سر بیا معتکف شو بدرگاه سلطان
 بسا مان دران عرصه کامرانی که گردد سر آرزویت بسامان
 رخش دیدم و گفتم الله اکبر تعالی مسأه من رفعة الشان
 جلال و جمال جهان، شاه اکبر که هم نور صبح است و هم ظل سبحان
 شه هفت کشور^(۱) امام چهل تن مه نه مقرنس گل چار بستان
 درانجا که حداد عدلش نشیند تواند کند حفظش از شیشه مندان

تواند بدور شبانی دادش حمل شانه سازد ز دندان گرگان
 مزد باز دارد نهیب شکوهش زمان و زمین را ز تحریک و اسکان
 برد هوشیاری عقل رزینش ز پیمانه چرخ بدمست ادیان
 بخود در ننگنجم ز فیضی که آمد نوال از ربیع و کفیدن ز رمان
 ز صیتش مزامیر عشرت مصوت ز فیضش بساتین امید ریان
 چو خوابیده^(۱) در پرده چشم عفوش جرایم ز برقع بجلباب کتان
 گرو پرده در دیده ملک و دولت غبار سپاهش ز کحل صفاهان
 همه خوی پیشانیم در بحرین همه سیل اشکم چو یاقوت سیلان
 بود نام والایش آن اسم اعظم که زیر نگین کرده ملک سلیمان
 بنام برین شاه معنی وحدت که بر غیر او نام شاهست بهتان
 کسی را که در دل هوایش ننگنجد پیچد عروقتش چو افعی پیمان
 خطوط شعاع مه از بیم عدلش گره کرده خورشید با تارکتن
 زمین را امین و زمان را امانی به بخت جهانگیر و عدل جهانبان
 بجزای اعتکاف جنابش جهانی گزین کرده غربت بر اوطان
 شهبان جهان را باو نیست نسبت بخورشید انجم نباشند اقران
 ز ابر کرم کشت جان راست خرمن ز تخم سخا ارض دل راست دهقان
 وجودیست کامل که در چشم بینش هم انسان عین است و هم عین انسان
 هم از تاب ابروی او وهم قیصر هم از چین پیشانیش بیم خاقان
 بعزت نگهدار قانون بطحا بهمت نگهبان ناموس هدنان
 ز دارائی یوسف مصر جودش مؤبد زلیخای حسرت بزدان
 سخایش مصون از تباهی^(۲) چو چشمه عطایش برون از تعدد چو باران

اساس قوانین عقل بلندش قوی پایه تر از بناهای هرمان
 بعقل و خرد کرده گیتی منور بداد و دهش کرده عالم گلستان
 بدورش نه بینی رخی تر ز گریه بعهدش نیایی لبی خشک ز افغان
 نه باریدی ابری نه رستی گیاهی جهانرا اگر این نبودی جهانبان
 از آنجا که با کفر و دین صلح دارد به پیشش چه کافر چه مغ چه مسلمان
 به بخشش قضاء با قدر کرده بیعت بعهدش ازل با ابد بسته^(۱) پیمان
 یکی روز با طالع سعد گیتی یکی روز با اختر بخت دوران
 ز یک سوی مردم ز عدلش دعا گوی ز یک سوی ایزد ز شرمش نگهبان
 بجاه کیانی و قدر قبادی بدیهم کسری و با تخت خاقان
 کله گوشه خسروی بر شکسته چه بر شاه ایران چه بر خان توران
 طلب کرد من بنده را و بر افراشت سرم را ز قدر از بر اوج کیوان
 دویدم بسر تا در پیشگاهش که باشد پسین پایه اش این نه ایوان
 سری پر ز سجده لبی پر ز بوسه خیال ثناء جو زبان ثناء خوان
 چه فرمود؟ گفت، ای ابوالفیض فیضی ازین حضرت آمد دگر بر تو فرمان
 که سوی دکن گرم سازی عنان را نه دریا شناسی نه که نه بیابان
 نه بینی که برهان بی شرم و آزرم که هم درد خویش است و هم آفت جان
 بطاعت سری میفرزد بسجده و یا گردن کج گذارد بطغیان
 گر از بندگانست بنوازش از شه ور از طاغیانست شو تیغ بران
 ترا زان بدین حکم دارم اشارت که هم مرد بزمی و هم مرد میدان
 فرس گرم کردن که داند دلاور سخن نیک گفتن که داند همه دان
 پذیرای خدمت ز کاخ شهنشه جبین را قفا کرده رقم شتابان

بجه دکن چون فرس گرم کردم جنیت کشیدند اشراف و اعیان
 چه حاصل ز خرما کشیدن به بصره چه سود آید از زیره بردن بکرمان
 رسیدم بملک دکن شاد و خرم بوصل نگاران و فصل بهاران
 صبا خورده می بیخت بر آب خلخ چمن خنده می ریخت بر خاک کنعان
 ز گلگونی لاله های شگفته^(۱) همه کوه ها پر ز لعل بدخشان
 چو دست ملاست گران زلیخا کف گل بصد پاره در مصر بستان
 همه لاله را عنبر تر به هاون همه غنچه را خورده زر به همیان
 بزنگار گون سبزه پیچیده تنبل چو بر صفحه سبز توقع ریحان
 بآئین شایسته و طرز فرخ بر آمد برسم پذیره بسامان
 بعشرت سر افراخت برهان که آند خردمند دور و خداوند دوران
 بر آراست باهی بعد دو فرسخ به پیراست بزی بقرب دو میدان
 هم از لاله و گل هم از خزو اکسون بهاز چمن را تلون دو چندان
 بصدرش یکی فرش از زر فکندند ثنائیش کنان و ستایش مہمایان
 از اول سخن گفتم از مال و دولت که گوئی بر خلد ازان گشت عریان
 بدستم برد و بدان جای بنشانند دگر از در حکمت و علم یونان
 زهر گفتنی هرچه^(۲) بایست گفتم چه از عهد ساسان چه از آل سامان
 بدیدم که بشنید و یکره نگریدید ز هر کرده و گفته خود بهشتیان
 زبان را کشودم چو شمشیر و گفتم که ای ناسزا مرد کج خوی و کج دان
 اگر لطف شه پایمردت نبودی کجا مشقت خاکیت میداد بزدان
 هم از نخس اختر هم از گشت گردون بودی بتو طالع و بخت تاوان
 مگر مرگ تو بر تو کردست شیون مگر تیغ تو بر تو گشت است گریان

۱- علی گڑھ و حبیب کنج : بدخشان - ۲- آزاد : آنچه - بیت نهم این صفحه باید
 پس از بیت دهم باشد : مصاریع دوم بیت چهاردهم و پانزدهم
 با یکدیگر عوض گردد.

بملک چنین با جهاندار گیتی برای چه کوی نباش اهل خذلان
 بدادی کسی بر نیاید بداور ز نانی کسی رو نتابد ز منان
 مکن خانه خویشان را بناخن مزن خنجر مرگ خود را بر افسان
 مگیر آن روش در اطاعت کزین ره نشیند به پیرامنت گرد عصیان
 مباح از فریب بد اندیش غافل شنیدی بر آدم چه آورد شیطان
 ز تاریخ و از حکمت جنگ و ناورد شنید و نه پذیرفت آن ناپشیمان
 نه بخشید بر خویش و بر دولت خویش ستم بین که بر خویش کرد آن ستم ران
 بدفع و به قمعش ز گردان یک دل بگردیده در عرصه گرم جولان
 ز ناگاه حد مرده مرگ مبارز بانباشت با افسرش گرد یکران
 چنان ریخت بر خاک تاج و سریرش که گوئی که با خاک بودست یکسان
 بلی آنکه باخت و دولت ستیزد بلی آنکه پیچد مر از عهد و پیمان^(۱)
 باقبال مندی چنین سر بر آورد در آید ز پا گر بود چرخ گردان
 نشید السفر نام این نامه کردم که باشد ز من ارمغانی باخوان
 نمودم حسابش بسال هزارم نهادم بنظاره گاهی هزاران
 بیک سوی توفیق و یک سوی همت
 سخن ختم کردم علی الله تکلان

در تعریف میوه انبه بطریق معما و هم در مدح پادشاه

کودکی دیدم شگرف از کشور هندوستان

پوستش برموی و صورت بسته مو بر استخوان

کودکی ناسوده بر پستان مادر لب هنوز
 شیرهای از شیر صافی تر ز لبهایش چکان
 بوالعجب طفلی که لب نکشوده در مهد وجود
 مادری از بدو فطرت در شکم دارد نهان
 از شکم زایند طفلان او برون آید ز پوست^(۱)
 کودکی با صد هزاران طفل نورس تر آنان
 خود مپرس از حالت پیری آن کوتاه عمر
 موسفیدی گرددش ظاهر نگردیده جوان
 شوخ و بیبکی که از شوخی و بیبکی خویش
 از درخت آویزد و هم از درخت افتد ستان
 چون مشعبد پیشگان ریسان باز از نشاط
 گاه عریان بر سر چوبست و گاه با طیلستان
 می نهد پهلو بخاک و میکند غسل صفا
 مشرب صافی او از هر کدورت برکرن
 گاه تندی و ترشروئی کند با اهل ذوق
 گاه به شیرینی و خوشخوئی بود با همگنان
 چون دل عشاق آخر نرم تر گردد ز موم
 گرچه سنگین باشد اول چون دل سخت بتان^(۲)
 می ستاند بوسه های تازه از لبها یسی
 قاپیک ره میکند قالب تپی از شوق آن

سیر شیرینی که چون عاشق نهد لب بر لبش
 از دهان شکرین خود بیرون آرد زبان
 تا حلاوت یاب گردد نعمت ده روزه را
 هم لبالب شد زبان و هم سراسر شد دهان
 کس بیک جایش کجا یابد که دارد جلوه گاه
 گاه در بازار و گاه در خانه گاه در بوستان
 می درد جیب و نمیگنجد درون پیرهن
 چون من از نظاره حسن دلاویز فلان
 همچو بستانی بود در چشم طفلان هوس
 نی چو پستانی که دارد مادر نامهربان
 از موالید سه گانه میشارندش دویم
 مرتبت دانان ترتیب حکیم کردان
 معدنی نبود ولی بینندش ارباب نظر
 گاه زمرد رنگ و گاه زرین و گاه یاقوت سان
 حقّه میناست کاندو کوره نه کارگاه
 خورده تاب آتش خورشید و آب آسمان
 کاغذین ظرفیت بس نازک که حکمت دان غیب
 شربتی پخت اندرون او ز قند و زعفران
 زعفران گر نیست در اجزای این ترکیب خوش
 چون شوند ارباب ذوق از لذت او شادمان
 شربت او گاه صفرا و گاهی صفرا شکن
 مغز سوادئ مزاجان را چو می سودا نشان

گرم تر دانند دانایان مزاجش همچو راح^(۱)
 تاجهان باشد گوارا باد بر روح و روان
 نیست تخم مرغ لیکن چون شگافی سینه اش
 زرده چون تخم مرغ از جوف او گردد روان
 نیستش پرواز و باشد جلوه گاهش بر درخت
 نیست از مرغان و بامرغان بود هم آشیان
 هم سرور افزای طفل و هم طرب پیرای پیر
 هم نشاط میهان هم آبروی میزبان
 چون ندارندش عزیز از مردمی زینسانکه هست
 بر سر خوان عزیزان چند روزه^(۲) میهان
 آن بخوبی^(۳) بوده از هر نعمتی کامل فزون
 بر سر خوبی رقم کردم ز نام او نشان
 خوبی به زین چه میباشد که میگردد بهزم
 سرفراز از دست بوس حضرت صاحبقران
 اکبر اعدل جلال الدین محمد آنکه هست
 چار باغ سلطنت را فیض عامش باغبان
 پاسبان ملک و ملت پادشاه بحر و بر
 شهریار صورت و معنی خدیو انس و جان
 از شکوه اوست اورنگ و نگین را افتخار
 وز نهیب اوست شمشیر و کمر را قهرمان

۱- ااثوه و آزاد : روح - ۲- آزاد و ااثوه : روزی - ۳- ااثوه : عجوبه -

چرخ رفعت را دو چشم او بود خورشید و ماه
 ملک همت را دو دست او بود دریا و کان
 آسمان از دست اقبال سعادت خیز او
 ریخته گنج کرم در دامن آخر زمان
 بهر بنایان ایوان حصار رفعتش
 چرخ گردون نه ستون و سنگ مرمر کهکشان
 تا برین کوه مشبک تافت لعل آفتاب
 گوهری چون او برون نامد ز کان کن فکان
 دهر را گوئی که خورشید از فلک طالع شود
 چون سحرگاهان نشیند بر سر فیل دمان
 رفته از عمر ابدپیوند او یک قرن و هست
 همچو ذوالقرنین دانا پرور و کشورستان
 چون نشیند با دو نور دیده در بزم نشاط
 آسمان ملک را بیند قطب و فرقدان
 حبذا بزمی که آراید بآئین شگرف
 بوستان پیرای گیتی مجلس افروز جهان
 از بساط دلفروز و سایبان دلفریب
 آسمان همچون زمین زیر پرده و پرنیان
 بزم نورانی از زرکش سایبان های بلند
 وه که دیدست اینکه افتد آفتاب از سایبان
 هم جهان افروز مشعلهای سیمین بر کنار
 هم بنور انگیز بجمره های زرین در میان

بر سر جنبش ز جوش باده طوفان نشاط^(۱)
 باده بالا بر فراز کشتی می بادبان
 از بریق می صراحیهای مینا تابناک
 همچنان کز پرتو خورشید تابان تابدان
 ساقی از مینای گلگون [می] بساغر ریخته
 تا مگر بیهوشدارو کرده حل با ارغوان
 باده شیر افکن مرد آزما کآمد به بزم
 زور رستم را کفیل و بذل حاتم را ضهان
 بادهای کز وی بیفتد برق در صبر و شکیب
 بادهای کز وی بریزد سیل بر تاب و توان
 پای دولت را خضاب و دست همت را نگار
 سحر خاطر را فسون و تیغ دانش را فسان
 کرده سلطان طبیعت بر مزاج او برات
 کیسه پردازی وهم و خانه روی گمان
 از فروغ او توان خواندن بشب خط غبار
 وز صفای او توان دیدن بدل راز نهان
 تند شبدیزی کش از آتش بود زرینه نعل
 گرم گلگونی کش از مینا بود برگستوان
 سرخ بد مستی که چون مستانه در میدان رسد
 پیش زورش بر زمین پهلوان گذارد پهلوان

چون زر محلول گردد چشمه قیر از فروغ
 گر بریزد جرعه‌ای از وی بخاک قیروان
 گر کند یک قطره جذب از وی بخار زمهریر
 حدت گرمی ز طبع یخ برانگیزد دخان
 سرمه همچون سوده یاقوت آید در نظر
 قطره‌ای گر ناگهان افتد ازو در سرمه‌دان
 مژده عمر طبیعی بشنود از هر مشام
 از شمیمش گر اثر یابد مشام ناتوان
 گر ییفشانند ازو بر زاهد پشمینه پوش
 موبو بیند ز سرحد مکان تا لامکان
 گر سبوکش را فراز کوه آید پا بسنگ
 صخره صفا به بیند صاحب کشف و عیان
 هم عصای قاضی و هم کلک مفتی بشکند
 محتسب گر درکشد یک جرعه بهر امتحان
 یارب این شاهنشاه دوران بود ساغر بکف
 یا مسیحا پنجه زد با آفتاب خاوران
 عشق آئین هسته بازاری که مشتاقان درد
 صد زیان از سود دریابند و صد سود از زیان
 از فروغ خلعت زرتار سر مستان حسن
 چادر مهتاب را در تار بگسستن کتان
 مست وار آنگونه کز بازار گیرد محتسب
 چنگ را رامشگران آرند خوش خوش موکشان

یکطرف چینی نوازان سبکدست از فسون
 کرده مجلس را ز ساغرهای بی می سرگران
 حجرهای ازغنون چون خلوت اهل شهود
 هر ز قدوسی نوایانند و روحانی فغان
 بسکه رنگین نغمه ها پیچیده در بزم نشاط
 کرده مارا زاصطکاک نه فلک خاطر نشان
 از غزل خوانی رنگ آمیز سر مستان شوق
 عاشق از جا رفته چون زاهد باواز اذان
 شوخ چشمان معربدخو بدافش در ستیز
 آهوان جنگجو در حمله با شیر ژیان
 عشوه پردازان بخونریز حریفان تیز دست
 ترک چشم شوخ شان چون هندوی کوتاه سنان
 در پرند مشکسا خلخال زرین گه رقص
 در شب تاریک همچون تابش برق یمان
 ناز پروردان چابک جلوه چون گیرند جام
 عشوه خواند الصبوح و غمزه گوید الامان
 وز غلامان بر در خدمت همه زرین کمر
 بر سر بازار خوری بسته یوسف را دکان
 عقل گوید در نظر گو صرفه کن نظارتی
 کان مقام است اینکه میگیرند جانها رایگان
 ما به ابروها نظر بازیم و یاران با نگاه
 دیگران را تیر و ما را می خلد در دل کبان

صد سبو خالی شد و خوبان همان پیمانه کش
غمزه ها بدست و ابروها خاری همچنان
ترکتازان هوس چون پای در میدان نهند
صبر گوید هین و هین امید گوید هان و هان
در چنین جولانگه عشرت که آمد جلوه خیز
بادپای شوق را سخت است بگرفتن عنان
از حساب نعمتش عاجز بود کلک قیاس
خود چسان احصای نعمتهای ایزد میتوان
وندران مجلس به پیش اهل مجلس پر ز نقل
چون طبعهای فلک چیدند خوان بالای خوان
انبه های تازه و شیرین که در ذوق سلیم
خوش تر از نار خجند آیند و سیب اصفهان
ریشه هایش رشته های جان سرمستان ذوق^(۱)
هر یکی را در لطافت تازه پیوندی بجان
خوشگوارا میوه رنگین که در بزم طرب
کرده اهل ذوق را از چاشنی رطب اللسان
شمه ای با میخوشی هایش پذیرد نسبتی
گر کسی محلول سازد سیب را با نار دان
هر که از خوبان بسویش میبرد دست هوس
می رباید گوی زرین را بسیمین صولجان

ضیممرانی رنگ مییاشد ولی چون بنگری
 می سزد در گره هر یک برگ او صد ضیممران
 تازه و تر میوه خُرد و کلانش دلکشای
 ذوق هر خُرد و کلان راغب به هر خُرد و کلان
 چیده هر سو از کل هند و خراسان باغ باغ
 از لطافت هر یکی داغ دل باغ جنان
 رسم می نوشی و خوغواری بخوبان داده باد
 ساقیان بزم لبها کرده سرخ از رنگ پان
 پیره صد برگ در خوبی کتابی مختصر
 حرف رنگ آمیز در وی داستان در داستان
 برگهای زرد عشرت خیز چون اوراق زر
 در خطوط او تسراالناظرین را ترجان
 شاه بر اورنگ دولت گنج بخش و نکته ریز
 شاعر فیاض چون فیضی ز هر سو مدح خوان
 اهل معنی از زبان افشانده گوهرهای نظم
 شاه معنی سنج از دست و زبان گوهر فشان
 دانش افروزا حدیث من بدولت گوش کن
 نکته پوذرجمهری بشنو ای نوشیروان
 خودچه لازم آزمون کردن که شاهان را بس است
 از پی دهر آزمائی داستان باستان
 از طلسم انگیزی چرخ مشعبد شعبه ایست
 قصه تخت فریدونی و چتر کاویان

از فسون پردازی دهر معربد عقده ایست
 جنبش اورنگ کیکاؤس و راه هفتخوان
 چیست گیتی سبزه‌زار و اندر او مردم ربه
 پادشاه آنجا شبان و رایتش چوب شبان
 از پی دریا نوردی شهنشاهان بود
 ملک بحر و تخت کشتی و عدالت دیدبان
 نامزد کن بر در دلها جواسیس القلوب
 تا شود حزم تو بر مخزون دلها هاسبان
 هر چه سنگ ره تواند شد بروب از شاهراه
 تا تواند بست بار شیشه دل کاروان
 تربیت کن تا شود اخگر بنور دولت
 گر شراری بنگری ناگه ز عالی دودمان
 نکته پردازا منم کز موشگافیهای طبع
 دارم از جادوگران هند جادو در بیان
 چرخ دانش راست ادراک محیطم منطقه
 عرش معنی راست طبع مستقیم اسطوان
 تار طبع غیر کی برکنگر فکرم رسد
 ماسخن از آسمان گوئیم و او از ریسمان
 کلک فیاضم کجا و خامه حاسد کجا
 فرق باشد از لولای شاه تا چوب عوان
 تافت از صبح ضمیرم پرتو اخلاص شاه
 داشت چون پا کوکم بختم سعادت اقتران

گر بجز مدحش برون آید ز نوک خامه ام
 کز لکی برگیرم و چون خامه بشگافم بنان
 گرچه میگردم به پستی و بلندی های نطق
 بر های مدحتش نتوان شدن زین نردبان
 بعد ازین دست دعا خواهم کشود از آستین
 بارگه مدح را چون شد هویدا آستان^(۱)
 تا ز فیض ابر احسان و نعیم^(۲) اعتدال
 از گل خورشید باشد رونق نه آسمان^(۳)
 با هزاران خوشدلی پیهانه عشرت بنوش
 با هزاران خرمی در گلشن دولت بمان
 دو بهار فتح و نصرت ملک گیر و گنج ریز
 در ریاض بخت و دولت کام یاب و کام ران
 بوستان سلطنت همواره جانرا میوه بخش
 میوه های عمر بزم آرای دولت جاودان

در پند و نصایح

دلا تیره منشین صفائی طلب کن ازین خاکدان کیمیائی طلب کن
 چو بر کشتی آرزو می نشینی ز دریا دلان ناخدائی طلب کن
 ز خود ره بجائی نبردند مردان درین تیرگی رهنمائی طلب کن
 ره دل گرانی تن بر نتابد سبک تر ازین پای ، پائی طلب کن

۱- آزاد : آسمان ، حنیب گنج : آشیان - ۲- آزاد : نسیم - ۳- علی گڑھ : گلستان -

نه عمر است با این نفس زندگانی ازین جانفرا تر هوایی طلب کن
 نه جولانگه تست صحرای گیتی ازین دلکشا تر فضائی طلب کن
 سرت را زمین گرد بالش نه زبید فراز فلک متکائی طلب کن
 دو چشمت دو آئینه و هر دو تیره ز خاکستر دل جلای طلب کن
 زمین پای لغزاست از خون مردان ز پیران این ره عصائی طلب کن
 فرو رو بهر ژنده‌ای همچو سوزن شه‌نشاه مشرب گدائی طلب کن
 صبحی مکن با تنک می حریفان ز دریا کشان آشنائی طلب کن
 بساط جهان نیست از مرد خالی ازین کهنه ده کدخدائی طلب کن
 بچو هر که از دوست دارد نشانه چو زر نیست اقلیمیائی طلب کن
 چو طاؤس تازی ز دیبا برقصی چو شیران لباس از عبائی طلب کن
 بکوری دل چیست کحل الجواهر بصیرت فزا توتیائی طلب کن
 مبادا دد و دام از ره برندت ز پر ملایک وطائی طلب کن
 زمینی است سر منزل فقر عالی درین بوم ظل هائی طلب کن
 چو درّاعه فقر در بر کشیدی ز تار توکل ردائی طلب کن
 چو کاهی بدیوار غم چند ماندن یکی جذبه کهربائی طلب کن
 شکستن اگر بایدت دانه دل یکی گردش آسیائی طلب کن
 نظر بگسل از نقش اشباح و همی به هنگامه خلوت سرائی طلب کن
 بشو تخته بحث و آنگاه علمی منزله ز چون و چرائی طلب کن
 بنطع بدن طاعت حق نزید ز برگ فنا بوریائی طلب کن
 گرت آستین پر گل و لاله باید برو آستان رضائی طلب کن
 به راه طمع چند ازین خاک ییزی ز اکسیر همت غنائی طلب کن
 بچشم سفالین مریز آبرو را ز چشم زجاجی انائی طلب کن

نمک نیست در نعمت خوان دنیا ز شورابه چشم ابائی طلب کن
 مبر دست بر آخور خر نهادان ز خوان مسیحا غذائی طلب کن
 ازان بزم کش نیم سوز است دلها حریفانه نزل بلائی طلب کن
 درین مزرع آب و گل دانه سبز بیفشان و ابر وفائی طلب کن
 غبار ره فقر اگر تیره بینی تو زین گرد کشف غطائی طلب کن
 چو خود را! تو خود ریختی خون از خود^(۱) قصاصی بجو خونبهای طلب کن
 عدالت تن آسودگی بر نتابد خروشی برون ده عنائی طلب کن
 خداع زمان را فسونی فزودی^(۲) صداع جهان را طلائی طلب کن
 چو مردان بخون خود ار در نعنطی برو از عروسان حنائی^(۳) طلب کن
 در آن باغ داری هوای شگفتن درین باغ نشو و نمائی طلب کن
 گل از خار جویند و گنج از خرابه تو برگ از دل بینوائی طلب کن
 بدرد طلب گر چو من دردمندی هم از دردمندان دوائی طلب کن
 گرت دستگاه مصافیست با خود ز سلطان همت لوائی طلب کن
 چو ادبار چند انحطاط و هوایت چو اقبال عز و علائی طلب کن
 ز حیلولت عرض راهت گرفته ازین انخساف انجلائی طلب کن
 هزاران قدم از عدم پیشتر نه وزانجا نشان فنائی طلب کن
 رخ لطمه های یدالله نداری پی سیلی غم قضائی طلب کن
 کلید در چاره چون گم شد از تو برو چاره خود ز جائی طلب کن
 چه دل داده ای اصطکاک فلک را ازین پرده خارج نوائی طلب کن
 ز هر خاره گوهر نیارند بیرون بجز کعبه حاجت روائی طلب کن
 زبان لایق اقتداء نیست ره را چو پیر خرد مقتدائی طلب کن

وگر همت پیشتر راه گیرد بجز عقل مشکل کشائی طلب کن
 درین تیه پنهان خرد گم کند ره ز شمع شریعت ضیائی طلب کن
 همه پسر و اهل یونان چه باشی ز ملک عرب پیشوائی طلب کن
 رسیدی ز خمخانه شوق فیضی ز اهل صفا مرحبائی طلب کن
 صریح قلم را شناسند چون خود نوا سنج دستان سرائی طلب کن
 چو این لعبت از پرده بیرون کشیدی ز اهل نظر رونمائی طلب کن
 پی ذوق این تازه جان داروی دل ز صبح ازل ناشتائی طلب کن
 مگر نکته ای جای گیرد بدلهای
 ز ارباب معنی دعائی طلب کن

در تهنیت و مدح اکبر پادشاه به فتح کابل

دوشاه راست جهان تا جهان یزیر نگین
 بچار بالش قدر آن یکی خجسته مکان
 ظهور هر دو بملک کرم بیک منوال
 بچار مسند خود آن یکی بلند نشان
 ازان جواهر نایاب در خیال^(۱) نهان
 گزین خواهش آن آنچه کرده طبع پسند
 اشعه نظر آن زدوده ظلمت دهر
 شعاع طلعت آن رفته گرد سطح بسیط
 ز فیض آن شده طبع بهار رنگ آمیز
 یکی بر اوج سپهر و یکی به روی زمین
 بهفت کشور ملک این یکی ستوده مکین
 طلوع هر دو ز صبح شرف بیک آئین
 بهفت کرسی خود این یکی بلند^(۲) نشین
 وزین خزائن اسرار در قلوب دفین
 پسند خاطر این آنچه عقل کرده گزین
 لوامع خرد این فزوده نور یقین
 فروغ فکرت این شسته روی عرش برین
 ز فضل این شده گلزار آرزو رنگین

۱- علیگڑه، حبیب گنج، آزاد: سریر - ۲- شیرانی، اثاوه: جبال -

زمین بموسم احسان آن بود گل خیز^(۱) فلک ز گلشن اقبال این بود گلچین
ازان بفرق مخالف رسیده تیغ بلا وزین بسینه دشمن نشسته خنجر کین
سواد کون ازان منجلی بنور اتم جهان غیب برین منکشف بعقل متین
فروغ یافته گیتی ازان بروی منیر نظام یافته عالم ازین برای رزین
بهم ز مطلع اقبال خوش برآمده اند هم این مروج آن وهم آن مربی این
ازان مگوی که دریا کفست چشمه یسار ازین میسر که گوهر دلیست بحریمین
اگر نظر کنی آن نیربست سعد قران وگر نگه کنی این داوربست فتح قرین
عدیل نیر اعظم یگانه اکبر شاه چو آفتاب بروی زمین کشاده جبین
جهان دانش و بینش محیط عز و علا سپهر عدل و کرم آفتاب دولت و دین
شهی که دیده ز آموزگار دل تعلیم شهی که یافته از مرشد خرد تلقین
ز بهر مصاحبت انتظام هفت اقلیم ابد بعهد نشاطش دوام کرده رهین
عقول فهم کمالش کجا کند که نیافت فروغ حکمت اشراق چشم مشائین
همی رسد ز شمار دقایق خردش مهندسان رصدبند را بجز تخمین
سزد که رمز شناسان عالم تحقیق کنند علم الهی ز عقل او تدوین
به دال دولت شاهان ز اوج سلطنتش هزار خنده دندان نماست درلب سین
عنان دل رود از دست شمسوار نظر گهی که جلوه کند قامتش بخانه زین
در آن مقام که حلمش فشرده پای ثبات رسیده از پی دریوزه مضطرب تمکین
دمی که زاتش کین تیغ او علم گردد ز خوی گرم دهد مغز چرخ را تسخین
بفتح کشور اقبال عزم جزوش را سکون محال بود چون مضاف را تنوین
به پیش حمائم حربش^(۲) چه قیصر و چه قباد به جنب صیت نبردش چه طغرل و چه تگین
سزد که نظم سرایان حضرتش بکنند بمدح موکب او شاهنامه را تضمین

ز عدل او خس و خاشاک آشیان سازند کبوتران ستم دیده از پر شاهین
 بزور بازوی عدلش غزالها در دشت بنوک شاخ بریزند خون شیر عرین
 بروزگار نشاطش کسی نمی بیند فراق دیده اسیران عشق را غمگین
 بآن رسیده ز جودش غنا که نتوان یافت نصیبه بخششی وجه زکات را مسکین
 پی محافظت او برابری دارد دوتای پیرهنش با هزار حصن حصین^(۱)
 شمنشها توئی آن صفدری که روز نبرد شهان بقبضه تیغ تو میخورند یمن
 ز صبح تیغ تو هر تیره روزگار که هست کند مشاهده آفتاب روز پسین
 ز ناوک تو شود رخنه رخنه همچو زره اگر پناه عدویت بود دژ روئین
 ز عقدهای نخوست کجا رهد خصمت زهی خیال که بی جوزهر بود عنین
 امین عدل تو بر نقد هفت گنج امان امان عهد تو بر مخزن دوکون امین
 هلال نیست که در خیل موکب توقضاء نهاده داغ کمان خنگ چرخ را بسرین
 چه حاجت است سطرلاب آفتاب ترا جال غیب ز آئینه ضحیر به بین
 بی عروج دل افتادگان حیرت را بغیر رشته فکر تو نیست حبل متین
 ز شوق دست در آغوش عیش کن که بس است توجه تو عروس مراد را کابین
 کسی نماند بدور بهار اقبال بغیر شاخ گل و عندلیب دل خونین
 پی صلاح مزاج بهار اگر خواهی ز اضطراب دهی نبض برق را تسکین
 چو کل شگفته بر آید درین بهار شگرف ز شاخ کلک من این تازه مطلع رنگین

مطلع ثانی

شگفته ساخت جهان چون بهار فروردین بهار دولت شاه جهان جلال الدین
 درین دو تازه بهار شگفته تا بتوان می نشاط بنوش و گل مراد بچین

چنین که پرده بروی هوا کشیده سحاب ز آفتاب مپرس و بروی شاه بین
 کشیده اند برابر ترازوی شب و روز لوای عدل شهنشاه شد مگر شاهین
 نشسته خسرو انجم یبارگاه شرف رسیده چتر سعادت به اوج علین
 بدست فکر منجم گرفته اسطرلاب قران انجم مسعود را کند تبیین
 ز گونه گونه نظر های معدمی بخشد رقوم جدول تقویم کون را تزئین
 بساط عیش بگستر که باد نو روزی برفت گرد کدورت ز سینه های غمین
 نوای عیش چنان گرم شد که کس نکشد بغیر بلبل شوریده ناله های حزن
 شگوفه های چمن تازه میکنند ز سر جراحت دل بلبل بخرده نمکین
 ز فیض تربیت آب و اعتدال هوا سزد که سبز کند دانه خوشه پروین
 بچنبش از تنق خاک لعبتان بهار چو در مشیمه ارحام امهات جنین
 بین بچشم تماشا که چون نبات نبات بر آمدند بشوخی دریده پرده طین
 بیا بگلشن و آبی بزن بر آتش دل که باد لخلخه سایست و خاک مشک آگین
 زمانه از پی آسایش بتان نظر ز سبزه بستر و از غنچه می نهد بالین
 هزار نقش فریبده میکند ابداع قوای نامیه در کارخانه تکوین
 عیان ز غنچه فیروزه رنگ طلعت گل چو از مشبک گردون عذار حورالعین
 عجب مدان که شود از صلاح آب و هوا اثر پذیر تناسل طبیعت عنین
 ز بسکه طبع جهان شد لطیف در یابد هزار معنی باریک چشم صورت بین
 کشد ز فیض هوا همچو شاخ مرجان سر بزیر خاک نهان گر کنند در شمین
 ز اعتدال هوای بهار نیست شگفت بچشم عاشق شورابه گر شود شیرین
 نهال را چه بود جلوه های مستانه مگر که خاک گلستان ز باده بود عجین
 به هر طرف که تفرج کنان روی آید بهشت در نظر و سلسبیل ماء معین
 ز فیض عالم بالا چنان شگفته جهان که با هزار زبان بی زبان کند تحسین

خوشا رسیدن سلطان عاقبت محمود
 دی که کوس و غا کوفت بر در کابل
 جبین کشاده بیفشاند زر بدامن دهر
 ز گنج بخشی عامش شدند کام متان
 پیاده پای رکابش شدند شاهسوار
 زمین هند بر آراست چون پر طاؤس
 بچار سوی جهان بین که همچو چارچمن
 نظردر اطلس و اکسون فگن که پنداری
 زهی شگفته بهاری که از حمایت شاه
 ز بس تلون پهنای سایبان و بساط
 نگارخانه چین شد جهان و تاریخش
 تبارک الله ازین سلطنت مگر ز نخست
 چه نغمه هاست که پیچیده در فلک یارب
 چه دوره ها که فلک زد بروزگار دراز
 سزد که کار شناسان ازین خجسته بهار
 همیشه تا بحساب مهندس یونان
 درین حدیقه رنگین بتازه روئی باد
 به تخت و بخت شه و شاهزادها باشند
 ز بفتح پور پس از فتح کابل و غزنین
 غریو طنطنه اش درگذشت از قزوین
 یلی چگونه بود صبح را بناصیه چین
 ز خسروان جهان تا به پندگان کمین
 چو بیدق که به طی بساط شد فرزین
 ز در کشادن گنج و ز بستن آذین
 ز پرنیان گل و لاله بسته اند آئین
 دسیده از در و دیوار لاله و نسرین
 خزان بقصد گل و لاله اش نکرده کمین
 هزار رنگ بر آورده آسمان و زمین
 بر آورند بتان از نگار خانه چین
 ز آفرینش عالم مراد بود همین
 چنین غلاست ازین طاس هفتجوش طنین
 که شد ز پرده برون روز و روزگار چنین
 کنند مبدء تاریخ عیش را تعیین
 زمان عیش و بهار طرب بود تشرین^(۱)
 بهار بخت تو رونق ده شهر و سنین
 ظفر قرین و جهان سازگار و بخت معین

نشسته رو بفلک در دعا بود فیضی

کزو دعای تو، می آید از فلک آمین

در پند و نصائح

دلا زبان ادب جز به آفرین مگشای
 همه درون و برون نقش خانه ازی است
 تو کیستی که شوی نقش بندرد و قبول
 در معامله بر راهبان دیر میند
 بگرد چشم تو بستند پرده های مژه
 ترا معامله اینجا به نفس خویشتن است
 به تنگنای جهان جا گرفته ای زنهار
 عروس حجله اقبال میدهند ترا
 گره کشای تأمل بدست خود داری
 بروب صد ره و غیر از پی دلیل مرو
 اگر هوای صریر در فلک داری
 فروغ دل بود از حال خویشتن غماز
 تو شیر بیشه و نفس محیل، روبا هست
 ز لشکر مژه چشم تو در محاصره است
 فرشته را ز سرشت بشر بلغزد پای
 نظر که جلوه روحانیان باو دادند
 به دلو چاه طبیعت که خاک بر سر آن
 بلوح هستی خود بین که چون نگاشته اند
 پری رخان به کمین دل تو منتظرند
 نظر بغیر جلال ازل قران مغبکن
 درین بساط هنر چشم عیب بین مگشای
 بغیر دیده عبرت بر آن و این مگشای
 زبان شکر و شکایت بکفر و دین مگشای
 متاع حجره نشینان اربعین مگشای
 که دیده جز بنظرهای راستین مگشای
 به غیر یبهده سر پند مهر و کین مگشای
 درین مشیمه لب و چشم چون جنین مگشای
 درین منصبه بجز چشم شرمگین مگشای
 ترا که گفت که صد عقده متین مگشای
 بکوب صد در و غیر از در یقین مگشای
 صباخ همت والا بهر طنین مگشای
 شب است از کمر این نعل آتشین مگشای
 چو صید پیشه ازو غیر پوستین مگشای
 بلا به مدخل این حصن ناحصین مگشای
 نظر به مجمع بحرین ماء و طین مگشای
 برین غلوله خاکی بخون عجین مگشای
 کمند کنگر نه طارم برین مگشای
 نظر بلوحه صورت گران چین مگشای
 بلاست در نظر اهرمن، بکین مگشای
 نظاره جز بجمال ابدقرین مگشای

نظر بشاهد دنیا بود جنابت چشم^(۱) نقاب چهره ازین لعبت لعین مگشای^(۲)
 بخلد نفس پرستان جلوه گاه خیال نطق غایان جلباب حور عین مگشای
 شراب عیش جهان نیست جز غساله دهر لب نشاط برین تیغ پار گین مگشای
 بنان نزرک خود بر سنان خار مزن بدستاری لذت ترنجبین مگشای
 بنوش خانه گیتی جهان جهان نیش است در سراچه زنبور انگین مگشای
 ز ییوفائی گل بلبلان بفریاد اند بخار دل نه و نرگس پیاسمین مگشای
 بسوز و داغ دل خود به همنفس منای بمیر و راز غم خود بهم نشین مگشای
 بخوابگاه هوس تن مده به نطع سمور بزی چو لاله برین آتش دفین مگشای
 ز صوت زه نکنی شیر خفته را بیدار خدنگ فتنه بازای درین عرین مگشای
 زبان درست کن و راز سینه بیرون ده خزانه جز بکن خازن امین مگشای
 رخ دوا ز عقاقیر سوی یزدان کن سر خریطه گنار و ناررین مگشای
 مریض درد طلب از پی دوا شرط است علاج خانه حکمت بهر این مگشای
 چو از جبین تو دانا خط درون خواند مباحث منکر و مصحف پی یمین مگشای
 ز فتنه گاه عبادت ره اشارت گیر صفیر حرف الهی بمد و لین مگشای
 گراز یمین و یسارت دهند گنج مراد پی یسار تهی دیدگان یمین مگشای
 بدست تست عنان گام باد پای سخن بخنوه گاه حرون همت ضنین مگشای
 اگر بجایزهات ملک نیمروز دهند نفس بمدحت آل سبکتگین مگشای
 سنوک مسک و مسرف ز اعتدال جداست چنان مبند سر کیسه و چنین مگشای
 بچند با همه گوهر شگفته روئی تو فلک ز ناصیه روزگار چین مگشای
 تو باش با همه عالم کشاده پیشانی زمانه گو گره کیسه از جبین مگشای
 بروی خلق در دیده کرده ای مژهند نیاز خود بکشاید تو نازنین مگشای

کمان حادثه دارد فلک همیشه به زه
 زمانه می گسلد تار ارغنون نشاط
 در آن دیار که سودای جانفروشان است
 هلاک تن مطلب، کار دل نکرده تمام
 در آستین دلت نقد غیب مرهون است
 ترا که از دگرانست استعانت امر
 رموز غیب چه از پرده میکشی فیضی
 خلاصه سخنان گزیده یک سخن است
 دزین مراسله راز مستمع شرطست
 بدامن تو مباد از طمع در آویزند
 تو مبدع سخنی، پیش چشم مختصران
 کمین گرم روان رهزنان غارتی اند
 ازین جداول تقویم دست و پیشانی
 زاسان هدایت رسیده موعظتی است
 ز موج خیز دلت اوفتاده بر ساحل
 مباد نکته برون افتد از شکاف قلم
 نهفته اند تتق در تتق معانی راز
 اگرچه از پی اخفای راز بسته غیب

به شش نصیحت مجمل سخن تمام کنیم

مگو، مساز، میار و مبر، مبین، مگشای

در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه مشتمل بر تهنیت آغاز قرن ثانی

فرخنده باد یا رب بر مملکت ستانی از مبدء خلافت آغاز قرن ثانی
وقت عباد تست این کاندرسجود طاعت شد قبله گاه انجم تخت خدایگانی
صبح سعادت است این بر روزگار طالع تا باختر بگیرد این نور خاورانی
در هفت پرده مطوی دارد سپهرگردون این قرن را مثال وین دور را مثانی
زین مژده سعادت کآورده تازه باید کز آسمان بگیرد خورشید مژدگانی
دامان و جیب گردون گردد پراز لالی کآمد به جنبش از سر بحری به بیکرانی
تا تخت پایدارش افشوده پای دولت ماندند ملک باقی نام جهان فانی
بس دیر پا نشیند کرسی و تخت قدرش آنرا که برگزیند تائید آسمانی
بینند دور بینان از فر دولت او کافزون بود زمانش از مدت زمانی
مرغان فتح و نصرت کردند صید بختش کافشانند بال همت شهباز آشیانی^(۱)
دارد فروغ دیگر از پر تو الهی در پیش طاق دولت قندیل دودبانی
درشکراین مواهب فرضیست بر خلائق^(۲) هم طاعت جوارح هم سجده جنانی
زین عهد شادمانی با یکدگر کواکب قد اتحف الهدایا قد افصح التهنائی^(۳)
قرن خلافت او ثانی بود ولیکن باشد بهار بختش در اول جوانی
بس قرن وبس قران را بیند فلک که باشد طبع شباب عهدهش در عین عنفوانی
بر رأس قرن ثانی سعدین را قران شد مسعود گردد انجم زین سعد اقترانی
رقص نشاط دارد گردون که در ممالک با عیش زهره باشد این مشتری قرانی
بر کام دل مبارک بر مغز جان گوارا دوری بکام بخشی، شاهی بکامرانی

۱- آزاد: آسمانی - ۲- حبیب گنج: خلافت - ۳- حبیب گنج، آزاد: البیانی -

هندوستان دورش مستانه جلوه دارد چون موسم بهارن طائوس بوستانی
جوش و خروش شوقم دارد برین که بیخود بر خوانم این غزل را در صوت باستانی

غزل

ساقی بر آتشم زن آن آب ارغوانی کز وی کنند گلگون رخسار زعفرانی
آبی که بر درخشد از آتشین پیاله فی ته نشین ظلمت چون آب زندگانی
آبی که تازه دارد مغز ورید و شریان در هفت بحر نبود آبی باین روانی
از عشوه های ساقی کارم نمی کشاید ای دوستان خدا را یک جام دوستگانی
از تار ارغوانی در جنبش آرم مطرب وز نغمه های تر کن با روح همزبانی
این ساز از فلاطون ماندست یادگاری بنواز خوش که من هم دارم ازو نشانی
نوروز نو بهاران شرطست باده خوردن دارد اگرچه مستم نظاره فلانی
در موسم بهاران تهمت مکن بزهدم چندین نه در حق من نیک است بدگانی
شوق از مزاج مستان بیرون نمی تراود کالروح فی الشرائین والماء فی الاوانی
تا چند جوش سودا دارد دماغ^(۱) خشکم رشحی چکن بمغزم از خم خسروانی
شبهای ابر و باران در چشم می گساران رخشنده دور ساغر^(۲) برقی بود یمانی
هان رایگان نباشی در این چنین بهاری دانی که نیست چندان این عمر رایگانی
جوشان بگرد گلشن گلچهره نازنینان با روی تازه و تر چون باده مغانی
از بس مزاج عالم آزادگی طلب شد افتاد کار عاقل با عشق ناگهانی
زین عهد تازه گردد مغز روان عشرت یا رب چه نیک عهدی کز چشم بدبمانی
از عدل شاه انجم شد روز و شب برابر چون کفه عدالت از معدلت نشانی
روز و شب چنین را خالی مدار یکدم من لهجة الغوانی او بهجة الاغانی

شاخ نهال گل شد معجز نما که هر دم صد نقش داده بیرون مانند کلک مانی
 مرغان ز طرف گلبن دستان زنند گوئی زاتشگه مغان شد بنیاد ژند خوانی
 بر فرق آتشین گل در جلوه شاخ سنبل باشد فراز آتش چون رایت دخانی
 برگرد گل چه باشد این خار بست گوئی بستند راه جولان بر صرصر خزانی
 با آب و رنگ لاله چون چهره خطائی با پیچ و تاب سنبل چون موی دیلمانی
 از بس شگفت عالم زین نو بهار عشرت گلسته های تر شد اعصاب خیز رانی
 صد در صدند گلهای بر شاخهای نورس^(۱) چون نقش اسم اعظم بر چتر کاویانی
 در موسمی که باشد طمع جهان توانا دارم شجب که روید نرگس بناتوانی
 تا چتر زن شجر شد سرسبز همچو گردون شاخ شگوفه دارد دعوای کهکشانی
 تا سبزه شد چمن را سجاده عبادت تا همچو صبح خیزان بلبل کند اذانی
 از سرخوشی تمایل دارند گرد گلشن ز نگارگون لباسان چون شاخ ضیمرانی
 شد وقت آن که دیگر بر نطع سبزه و گل در بوستان نشینی با دوستان جانی
 بزم سخن بسازی عود هوس بسوزی جام طرب بگیری کام ابد ستایی
 وانگاه شکرگویان گوئی که باد ایمن نوروز شاه دوران از باد مهرگانی^(۲)
 فرخنده شاه اکبر سلطان هفت کشور^(۳)

دارای تخت و افسر با بخت جاودانی

شاهنشهی که آمد برج سپهر قدرش مستعد الدقایق مسترصد الشوانی
 دانا دلی که دارد در گیر و دار عالم حزمش گران رکابی عزمش سبک عنانی
 در لوحه جبینش بینند پاک بینان نور خدای بینی فر خدای دانی^(۴)
 شط شعاع دارد از آفتاب تابان بر تارک جلالش اکیل قهرمانی^(۵)

۱- آزاد: بر اشعه لوایش انقاب شهر یاری - ۲- علیگڑھ، آذر: مهرجانی - ۳- آذر:
 شاه زمانه - ۴- آزاد: خدایگانی - ۵- حبیب کنج: مهربانی

حرف جبین بختش النور قد تلالا
از کاروان قدرش باشد سپهر گردان
در عهد دولت او اهل دول کشاده
هم تخت راست وارث هم تاج راست والی
آباو امهات اند این نکته را سرایان
میزبیدش بدولت از خیل تاجداران
بر سطح استقامت نبود عجب ز رایش
از لذت نعیمش نبود بدیع چندان
آنرا که لب نجیب در شکر نعمت او
گوید سروش بختش پیغام فتح و نصرت
خصمش دمیکه دارد از عمر مانده باقی
هر روز در حریمش عشرت کنان خلایق
عقلش ز کاخ عنصر هردم رود بیالا
هندوستان ز عدلش باشد چنان منور
کار آگهان قدرت یابند بی تأمل
ای عیش روزگاری خوش بگذران که ذاتش
آفاق کرده ایمن از گرگ فتنه آری
خواهد که عرضه دارد حرفی دواز عقیدت
ای آنکه در خلافت از فرط عدل و رأفت
وی آنکه کرد تنها با عدل و استقامت
امروز نیست شاهی در روزگار چون تو

نقش نگین حزمش العقل قد کفانی
دنبال گرد محمل درمانده کاروانی
بر روی میهمانان در های میزبانی^(۱)
هم دهر راست مالک هم ملک راست بانی
کقبال و تخت قدرش دارند توأمانی^(۲)
هم تخت پیشدادی هم افسر کیانی
گر خط استوا را گیرد به صولجانی
برخوان نعمت او دست ار کند دهانی
آخر کند زبانش در کام استخوانی
نصراً بلا تائی فتحاً بلا ترانی
دارد بگاه جنبش در سینه اش سنانی
چون جوش میهمانان در روز میهمانی
همچون عروج احمد از قصر آم هانی
کز آفتاب تابان اکشاف قیروانی
کین اقتدار نبود بی عون مستعانی
سر تا پیا جسم لطف است و مهربانی
گیرند پادشاهی تمثالی از شبانی
پیش سریر اعلیٰ مداح خاندانی^(۳)
هم دهر را امینی هم ملک را امانی
ایوان سلطنت را رأی تو اسطوانی
کز هفت کرسی آید با عرش آستانی^(۴)

هر کس بنوبت خود زد کوس پادشاهی
 صاحب قران اعظم تا جنت آشیانی
 هر آفتاب قدری زین آسمان جنابان
 بگرفته این جهانرا ز ورای آنجهانی
 اینها ز چشم مردم پنهان شدند اکنون
 در پیش طاق دولت تو شمع دود مانی
 شکر خدا که اکنون میزان معدلت را
 ز انسانکه عقل سنجید ، سنجیده تر ازانی
 از جود تست عالی امید را معارج
 وز عدل تست والا اقبال را مبانی^(۱)
 عریان تنان عصمت شادند ازینکه دارد
 بر تارک جرایم عفو تو طیلسانی
 داری زهر مردم دار و مدار گیتی
 کز خلق میوه چیدن وز شاه باغبانی
 با کثرت مشاغل دامن ترا به ایزد
 در پیش گاه وحدت رازی بود نهانی
 شبها نمی پسندی بردیده خواب راحت
 یعنی که در حقیقت شاه نیست پاسبانی
 بار جهانیان را ایزد نهاد بر تو
 این بار تا بمنزل دامن که میرسانی
 بر مهد استراحت چون سر نهد ببالین
 آنرا که بر سر افتد باری باین گرانی
 در روزگار نبود امید را نهایت
 بند امیدواران بگشای تا توانی
 نیروی بخت داری بر روی کام جویان
 درهای آرزو را زنجیر بگسلانی
 هر سوسفینه دل خوش خوش بران که زبید
 از سلطنت محیطی وز عقل دیده بانی
 تا ابر و باد باشد پیرایه بند گاشن
 شاداب بخت بادا ازهار گلستانی
 نوباوه نخستین سلطان سلیم کآمد
 دیباچه معالی مجموعه معانی
 چون طبع مستقیمش سنجید قضاء نماید
 در سجده ضمیرش تیر فلک کمانی
 من از کجا و مدحش دامن همین که دارد
 قدرش بلند قدری شانش رفیع شانی
 و آن تازه نخل دیگر کاندز ثبات و تمکین
 چرخش دهد تقدم بر قطب و فرقدانی
 سلطان مراد کآمد دست و دلش بمعنی
 آئینه ضائر گنجینه اسانی
 دردانه سیم را در رونمای اول
 بهر نثار باید صد گنج شایگانی

آن دانیال ثانی کز دستگاه فطرت
برگرد آن گهر کش گردم که کرده بیرون
طائع مگر که دارم بر این بلند قدراں
فیضی نکته سنجم کز فیض لایزالی
آن تیز طبع هندی کاحباب در خراسان
شعرم بود نگاری کو را رسد بخوبان
زانگونه زور دارد سحر آفرین خیالم
باریکی دقایق در هند ظاهر از من
دارد به بحر فکرت در موج خیز معنی
بر من بود مسلم از خیل نکته دانان
هنگام فکر دارم از کاوش طبیعت
بر جوهر عبارت الماس سوده ویزم
زهدیست خشک در سر باشعر تر فراهم
گره ندیم و لیکن دارم بزور مدحت
کلکم بخوان عطارد، دانی که فرق باشد
جائیکه راز دل را کلکم شود مترجم
هرجا سحاب فکرم باران نکته ریزد
با اینهمه تگاپو همیا چگونه گردد
ابرو ترش نسازم بر روی تلخ گویان
این تیزیم بحاسد باشد پند دانا
از مدحت اسافل عالی بود خیالم

برجای نقطه ریزی دارد گهر فشانی
این پاک گوهران را از کان کن فکافی
هم فخر اوستادی هم لاف مدح خوانی
رطب اللسان ذوقم با صد رطب لسانی
از فلفل حدیثم بردند ارمغانی
با نکته های چون مو دعوی مومیانی
کاندر سخن نگارش^(۱) کلکم کند بنانی^(۲)
باشد بچشم بینا چون کحل اصفهانی
بر زورق خیالم در صفحه بادبانی
هم قادر الکلامی هم نادر البیانی
هردم مداد ریزی یعنی که خون چکانی
تا دل خراش نظم جان را کند فسانی
از گوهر آنچه با من دریائی است وکانی
با پهلوی زبانان دعوی پهلوانی
از فکرت عالی تا فکرت ادانی
با من حدیث حاسد حرفیست ترجمانی
باشد مداد کلکش چون رشع ناودانی
با آسمان نوردان سرباز ریسانی
در باغ من نیاید از سبب ناردانی
چون برنمد فگندن شمشیر امتحانی
اعوان معرفت را کی زبید ابن عوانی

لطفت به بند احسان گر هندویم نسازد بر نقد خود نمایم یغای ترکمانی
 از درگهت سرمن ناید فرو بگردون مساح گل نگرود سیاح لامکانی
 از دولت تو دارم در خوابگاه راحت هم بستر پرندی هم فرش پرنیانی
 بر نعمت تو لازم کز بهر عیش من شد منشور التفاتت جانرا خط ضحانی
 با دولت و سعادت با صفوت و کرامت با رأفت و عدالت با عیش و شادمانی

هم ملک ها بگیری هم کام ها به بخشی
 هم دورها بیائی^(۱) هم قرن ها بمائی^(۲)

در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی رسید هدچو سعادت کشاده پیشانی
 رخی چو خلق عزیزان بخاطر افروزی لبی چو دست کریمان بگوهر افشانی
 بسر گرفته چو همت بلند پروازی بپا گزیده چو دولت فراخ دامانی
 هجوم کرده بر او آشنا و بیگانه چو میزبان توانگر بروز مهمانی
 کمر بچستی و چابک روی به بسته چنان که دور منطقه گرد سپهر دورانی
 نموده شهر والای او ز طرف کلاه تذرو اوج عنایت ببال جنبانی
 بفرق بسته زد دولت خجسته منشوری که هدچو عقل بتارک نموده عنوانی
 خطی که یافته در بارگاه جاه و جلال ز قهرمان خلافت خطاب فرمانی
 مبشران سعادت ندا کنان که بخوان نجات نامه خود ای حزین زندانی
 مرا نظاره اش از دور بیقراری داد چه بیقراری ۴ باصد قرار ارزانی
 دلم ز جنبش زنگش در اهتزاز آمد چو از تحرک ناقوس روح نصرانی

ببوسه کردم پایش فگار غافل ازین
 بذوق من طلب ناگهان او بنمود
 ازان زمان چه نویسم که بود بی آرام
 حدایق سخنم را بهار افزونی
 گهی چو وهم سراسیمه کز کدام دلیل
 چرا بود متخالف رسوم اسلامی
 زبان کشیده به دارالقضای عجب و ریا
 اگر حقیقت اسلام در جهان اینست
 گهی چو عقل فرو رفته کز چه دریابم
 چه کرده است تخیل معلم اول
 چه حکمت است الهی که مرتسم سازم
 ولی فروغ حقیقت چگونه برتابد
 کدام ره بطبیعی که طبع دریابد
 چسان شناخته دانا به لمس سبابه
 کدام رو ریاضی که از ریاضت آن
 چراست گنبد پنجم سریر بهرامی
 گهی گرفته بسنجیدن جواهر نظم
 دماغ عطر^(۳) معطر بعطر فردوسی
 گهی که نالوک انشای نشر رفته فرو
 گهی بفکر معا باین گان که مگر
 زبان هر از سخن معرفت ولی یکدم

که کارگردد دشوار در قدم رانی
 چو بهر سالک توفیق جذب رحمانی^(۱)
 سفینه دلم از موج خیز طوفانی
 شقایق نفسم را صبح ریحانی^(۲)
 برم ظنون و شکوک علوم ایقانی
 چرا بود متشابه حروف فرقانی
 شهود کذب ز دعوی گران ایمانی
 هزار خنده کفر است بر مسلمانی
 رموز حکمت دانادلان یونانی
 چه گفته است ز معنی مترجم ثانی
 ازو بلوچه باطن نقوش عرفانی
 دلم نگشته به مشکوٰۃ قدس نورانی
 ز گرم و سرد و ترو خشک و دشتی و کافی
 مزاج جوهر دل از عروق شریانی
 شوم دقیقه شناس سپهر گردانی
 چراست منظر هفتم رواق کیوانی
 ز لفظ و معنی تر گفتن میزانی
 صباخ فهم مشرف بصیت خاقانی
 بمغز جان زده گلدسته گلستانی
 کند بجوهر فولاد طبع سوهانی
 سرم تپی نه ز ماخولیای پنهانی

نموده جلد مرا عقل زهد طیفوری نهاده مغز مرا عشق داغ صنعانی
 نظر طلایه فرست جناح مجنونی خرد مقدمه ساز قیاس برهانی
 بوارق نظر عشق در ورق سوزی نسایم گل دانش بصفحه گردانی
 زجان چگویم، یک جان و صد گرفتاری ز دل چه لافم، یک عشق و صد پریشانی
 خلیده در جگرم همچو موی شیر هان که گرد چشم غزالان کنند مژگانی
 پدر که دیر بماناد ظل عاطفتش نمیگذاشت مرا از سر سبق خوانی
 دران مقام که از اهتمام تربیتش چو او شوم مگر از عالمان^(۱) ربانی
 نصیحتش همه کای ناشتای صبح وجود بگیر لقمه حکمت ز خوان لقمانی
 مکن هوای پری پیکران حسن نهاد^(۲) ز بازوی تو بروید جناح شیطانی
 خوی از جبین مفشان دمبدم کزین سیلاب بنای بنیه دانش کشد بویرانی
 چه حالت است دلت از کجا و عشق کجا جفا مکش که نیاید ز شیشه سندانی
 ز عشق هند نژادان دل ترا چه کشاد کلید کعبه بجوئی صلیب رهبانی
 میان عقل و جنون بود سیرم القصه که بود دانشم آمیخته به نادانی
 ز خواب غفلتم آورد رو به بیداری ساع صیت قدوم برید سلطانی
 چه سحر بود ندانم که از نتیجه آن دلم پر است ز اندیشه های نادانی
 تبارک الله ازان جذبه ای که روح مرا ز سنگ لاخ غم افکند در تن آسانی
 بسوخت این همه خار و خس هوا و هوس به نیم لامعه بارقات^(۳) سبحانی
 شدم سوار سبک گام توسنی چالاک که کردی از سر دانش سپهر جولانی
 چو نوح گشتم طوفان نورد دریائی چو خضر بودم تنها رو بیابانی
 ز فرط شوق چنان میشتاقم که مگر شدم چو روح مجرد ز ثقل جسمانی
 روان چو شخص تمنا بشاهراه ادب ز پای دل گسلانیده بند کسلانی

درین که تا بچه صورت قرار گیرد کار همه تصور و تصدیق من هیولانی
 بنوک خامه اندیشه ام دران ره یافت نسبیج مدح شهنشه طراز سجبانی^(۱)
 سواد موکبش از دور ناگهان بنمود که گشت دیده من زان سواد نورانی
 خبر ببارگه شهریار شد کاینک رسید بر در فردوس مرغ بستانی
 خطاب شد که تلمظ کنان رسانندش^(۲) باسمان سعادت ز تیه ظلمانی
 کشید قاید دولت زمام طالع من بسوی بارگه حضرت جهانبانی^(۳)
 نخست بوسه زدم خاک آستان یعنی بچشمه سار رساندم شفاة عطشانی
 جبین بسجده شکرانه پرزمین ماندم همین نه با وضوی تن بغسل روحانی
 چه گویم از در دولت سرای اقبالش نمونه ای عجب از بارگه یزدانی
 نه بارگه جهانی که بود در شهرش متاع لطف و عنایت بصد فراوانی
 مجاوران حواشی آن رفیع مقام بعاکفان ساوات داده^(۴) حیرانی
 ز اهل دانش و بینش ستاده گرد بگرد نشسته خسرو والا بتخت نویانی
 فروغ بخش شبستان هند اکبر شاه چراغ بارگه دولت تمرخانی
 تبارک الله ازان ملک کز لطافت طبع درخت و خاک درو کرده عودی و بانی
 اشاره رفت که در پیشگاه مجلس انس شگفته دل بنشینی و شوق بنشانی
 به پیش پایه اورنگ شاه بنشستم زبان ناطقه لبریز از ثناء خوانی
 فشانده گوهر احسنت بر سر سخنم سخنوران چه عراقی و چه خراسانی
 یکی ز روی تحیر که کیست این ساحر که میکند سخنش لؤلؤئی و مرجانی
 یکی براه تعجب که این شگرف گهر پدید شد ز کدامین سحاب نیسانی
 کدام مرغ نواگر بتازگی برخاست که تازه کرد صفیر هزار دستانی

۱- آذر و شیرانی: سجبانی - ۲- آذر: بیارندش - ۳- شیرانی: سلیمانی -

۴- آزاد: کرده -

زبان پست خیالان دراز شد بر من
 طراوت نفس از گرمی جواب نرفت
 بگونه گونه تفقد شهشهم بنواخت
 زبان پرسش من بر کشود: "کای طوطی
 سواد شهر خیال ترا که داد ضیاء؟
 پس از ادای زمین بوس بندگی گفتم:
 امان عهد تو استاد مهربان منست
 وگر سبب طلبی اوستاد من پدر است
 زبان بذوق سخن تا مرا بجنبید است
 زمبده مرض جهل تا نقاقت طبع
 دگر بگفت کزین ناظران معنی سنج
 کدام پی بره راست برده است ز نظم
 کدام راه نوردست ملک معنی را
 بعرض شاه رساندم که ای پناه سخن
 سخنوران که ازین پیشتر سخن کردند
 همه حکیم مزاجان و پاک دل بودند
 کشیده نقش حقایق به دور اندیشی
 همه بمشهد جان حاضر و بتن غایب
 علی الخصوص سخن آفرین خطه طوس
 قیاس کار ز شهنامه اش بگیر که نیست
 دروجز این نتوان یافت هیچ نقص که بود

که داشت کاخ ضمیرم بلند ایوانی^(۱)
 که بود پرلب فیضی زلال فیضانی
 که پایه پایه فرود آمدم ز حیرانی
 ریاض نطق ترا از که بود رضوانی؟
 اساس نظم بلند ترا که شد بانی؟
 که ای سپهر مطیعت بامر اذغانی!
 که لوح ابجد آداب اوست طولانی
 چه حق که نیست بمن زان بزرگ حقانی
 به نعمت پدرم بوده تیز دندانی
 بدرد های درونم نموده درمانی
 به پله ای که نهادند جنس رجحانی
 که نیست در قدمش خطرهای حرمانی
 که نیستش متحیر به رتبه^۲ هیانی
 حدیث طایفه شعر نیست پایانی
 که سرزد از لب شان نکته های امعانی
 وجود داده طهارت ز لوث عصیانی
 نموده درک دقایق به تیز اذهانی
 همه بذات خدا باقی و به تن^(۲) فانی
 که در ریاض سخن بود پیر دهقانی
 بزور بازوی او رسم سجستانی
 بروزگار غلامان نوح سامانی

اگر بدور شهنشاه نکته دان بودی بتیرگی نشدی روز او شبستانی
 وگر سبوکش غزنین که میدهد جانرا شراب معرفتش نشئه^۶ های ادمانی
 مه‌رس ازان چمن آرای گلشن معنی که در حدیقه^۷ او نقطه کرده رمانی
 حدیقه ایست ملون که گر بود امکان بصد بهار گلی زان حدیقه بستانی
 سزا بود بسویدای دل رقم کردن لطیفه های حقایق نگار شروانی
 نقاوه^۸ سخنش تحفه^۹ العراقین است سزد که دست بدستش چو گل بگردانی
 ز سحر کاری گنجور گنجه چین پرس که داشت کلکش بر گنج غیب^{۱۰} ثعبانی
 بنظم او نرسد نظم غیر اگر برسد تخیل^{۱۱} 'مُتَنَبِّی' به نص قرآنی
 ز انوری چه نویسم که تا بپرخ رسید ز برق فکرت او شعله های نیرانی^(۱)
 رسانده گرمی معنی حکمت آسایش مزاج مدعیان را بجوش بحرانی
 ظهیر چرب زبان را نگر که بعد از او سباط^(۲) عالم معنی بتازه الوانی^(۲)
 مگر نبود هویدا دقیقه های کمال که شهره شد بجهان سرمه صفاهانی
 سخن شناسان خلاق معنیش خوانند بین که معنی والاش نیست خلقانی
 دواى درد دل عاشقان ز عطار است کزوست روح قدس را شکسته دکانی
 تبارک الله ازان رمزدان که درملکوت بعلم منطق طیرش رسد سلیمانی
 شکر فشانی سعدی بین که شهرپر روح نموده بر شکر طبع او مگس رانی
 نشاط خیز بود ببلبلان معنی را ببوستان و گلستان او خوش الحانی
 ز خسروان معانی جد است خسرو هند که بر ارایک معنی نموده سلطانی
 ستوده صاحب و صاحبقران ملک سخن که ملک گیریش ایرانی است و تورانی
 نکات حافظ معجز بیان چه بر گویم لسان غیب بدانند انسی و جانی
 دماغ سوخته را روح تازه میسازد طراوت سخن نخل بند کرمانی

بر تبه نیست کم از اسفرنکی و طبسی
 غرض شمار اساطین معنی است ارنه
 پسند طبع حریفان نکته سنج بود
 خوشا نوای معارف طراز عارف جام
 ز بس لطافت الفاظ نکته آمیزش
 بجامعیت او بعد ازو کسی نگذشت
 باو حدیث حریفان برابر آوردن
 یگان یگان همه بر بستر فناء خفتند
 دوان صباخ که این نکته های ژرف نشست
 کنون هم از شعراء بی شماره اند ولی
 بجوع کلب فرومانده در تک و دو حرص
 بچشم خیره سیه کار نقش مطرودی
 بچار سوی ملامت که خاک دهر برو
 گهی درشت ادائی ز لب برون کرده
 گهی خیال خنک برده در عبارت گرم
 تراش کرده خزف ریزه های خام و برو
 چنان درشت که هرگز بدل نه پیوندد
 چوریک خاک فشان همچنان برآید خشک
 سخن ز غارت استاد کرده صد دفتر
 سواد نسخه گفتار شان بهشم خیال
 بکلک آهن نی ، نی بخامه الیاس
 سخن سرائی اخسیکتی و اومانی
 گذشته اند بسی چون رفیع لبنانی
 به جودتیکه بود در حدیث سلمانی
 که محو بود بچشمش نقوش اکوانی
 بود معانی صورت نما برخشانی
 ز نظم و نثر برو ختم شد سخن رانی
 بود حکایت شبذیز و گاو پالانی
 کشیده بر سر خود طیلسان کتانی
 چه جای شعر فلانی و نظم بهانی
 گزیده بر ملکی گیر و دار شیطانی^(۱)
 بخاک ریخته صد آبرو ز بی نانی
 به نفس تیره گل اندود چاه خذلانی
 اسیر بیع و شرای متاع خسروانی
 که لفظ بر تن معنی نموده خفتانی
 چو آب سرد بگرمابه زمستانی
 نهاده قیمت فیروزه خراسانی^(۲)
 حدیث شان به سریشم اگر بچسپانی
 بهفت دریا گر نظم شان بجنبانی
 که در شمار نیاید متاع قالانی
 سیه گلیمی خرسیرتان ملتانی
 کشیده بر ورق حق خطوط بطلانی

دلی که رنگ حقیقت ز نظم شان جوید ز خیزران طلبد لاله های نعلانی
 بروی شان در گلزار بسته به کین قوم بخاک ریخته گلها ز چاک دامانی
 چو کس نماند بعالم من آن کسم امروز که تازه کرده سخن را بتازه دیوانی
 غریب ملک معانی درین رباط منم ز کاروان سخن باتمام سامانی
 کنون کلید سخن آسان سپرد بمن ز دل کشایش و از من کلید جنبانی
 بهشتیان لطافت سرای فکرت را معانیم همه حوری کنند و غلانی
 نگاه داشته صورت نگار لوح و قلم زبان کلک مرا از صریر بهتانی
 حدیث من بشهنشاه بنده پرور بود چو باخدای کلام کلیم عمراتی
 بگفت خیز و علم از قلم بکش کامروز مسلم است ترا کشور سخندانی
 زبان به نکته بجنبان که در بدایع نظم فرزندی بتو ارزانیست و حسانی
 چه جادوئیست برشح رشاشه قلمت که رنگ میرد از کارنامه مانی
 رسید حکم که از نکته سنجی شعراء بعرض ما برسان آنقدر که بتوانی
 زبان وری که دگر با تو در سخن پیچد سزد بدست ادب گردنش به پیچانی
 چگویم آنکه چو از خاک برکشید مرا سرم بلند شد از بادپای چوگانی
 چگویم آنکه به زرین لباس دارائی بزر گرفت سراپای من ز عریانی
 چگویم آنکه ز گنجینه های انعامش سفید و سرخ چه اندوختم به همیانی
 چگویم آنکه ز لطفش چه طرف برستم ز هرچه لازمه خانیست و ترخانی
 دو دولت از در اقبال تا بمن رو کرد کشید طالع انکیسیم به لعیانی
 یکی معلمی شاهزادهای عظام که بر نهال ادب میکنند اعصانی
 نخست حضرت سلطان سلیم دریا دل که جلوه خردش موجه ایست عانی
 دگر طراز پرند امید شاه مراد که دامن فلکش میکند گریبانی
 دگر جهان ادب دانیال کز شفقت کواکب شرفش میکنند اخوانی

ولی ز روی حقیقت بنزد شان بودم چو پیش پیر ادب کودک دبستانی
 زهی فلک نشان کز کمال عقل کنند در انتظام جهان با سپهر اقرانی
 به لوح عقل کسی را که چشم دل باز است خطاست دیده به سوی حروف نسیانی
 چرا بجای سویدا نهد سواد مداد دلی که از لمعات هداست لمعانی
 دویم سجود ارادت که از میامن آن باخطاط کشیدم قوای حیوانی
 بآسمان کرم هریکی ازین دو شرف بفرق طالع من منتی^(۱) است منانی
 جهان پناه! شما! آفتاب قدر مها که جان عالمی امروز و عالم جانی
 سخن درست بگویم که هفت قالب را همین نه جانی و جانی که جان جانانی
 به فریخت و شکوه نهاد و رفعت قدر ز هرچه عقل به سنجد هزار چندانی
 بروز عید ظهور ولادتت زبید که بختیان فلک را کنند قربانی
 در التفات و کرم اختیار نیست ترا ز آفتاب چه آید بجز درخشانی
 ز مامن درت آنکس که بار حمل بست بفرق منت باز آردش پشیمانی
 گران نیاید اگر بر مسامع اجلال^(۲) حدیث تازه کنم با وثوق ایمانی
 بآن خدای که در ذات شاه تعبیه کرد لطافت ملکی با کمال انسانی
 بآسمان که ز روی ارادت و حرکت حکیم تیز نظر گیردش بحیوانی
 بارتسام کواکب ز ثابت و سیار همه به بحر فلک قطره های امکانی
 بانتظام عناصر که بر صحیفه کون همی کنند بنظم وجود ارکانی
 باجتماع موالید کز تقلب حال همی کنند بهم انتزاع ولدانی
 به هیکل تن آدم که عالمیست صغیر کزان حواس و قوی را رسیده بلدانی
 بگرمی نفس صادقان که نمودند بعهد روز ازل نادرست پیمانی
 بخاک ناصیه آرای سجده های نیاز که میپرند ریاضت کشان لبانی

بگرد راه سلامت روان منزل قدس بیدرقان سلوک صراط ایقانی
 به نکته سنجی توحید پور اعرابی بخرقه پوشی تجرید پیر خرقانی
 که معتکف نشدم از برای مال و منال بمحضرت تو که با تخت و بخت شایانی^(۱)
 خدای عز و جل بر رخت تجلی کرد که قبله من درویش از یی آنی
 عبادتست بروی تو سجده آوردن که در سجود ادب قبله گاه گیمانی
 خدا شناس کمال تو می شناسد و بس که قبله گاه امید خداشناسانی
 موجود بندگیت بر جهانیان فرض است درین سخن نبود اختلاف ادیانی
 چرا نه قبله اقبال من شود حرمت که روی دل بتو دارند قاصی و دانی
 بشکر نعمت تو موبموی من گویاست حدیث شکر مرا به که حرف کفرانی
 دقایق نعمت شرح کی توان دادن بقید حرف نیاید امور وجدانی
 بدور عدل تو از تار و بود معنی و لفظ بدوش ماه نهادم لباس کتانی
 بکعبه‌ای که من احرام طوف آن دارم گل بهشت کند در رهش مغیلانی
 ز شام تا بسحر میخلد بسینه من عروس حجله خاطر بنار پستانی
 پی خلیدن دلهای حاسدان دارد خدنگ کلک مرا حرف تیر پیکانی
 صغیر قدس بر آید ز طایران خیال چو نخله قلمم بشگفتد به ریحانی^(۲)
 بجنبش قلمم کلک همگنان نرسد لوای شاه کجا و عصای چوپانی
 به نکته نمکین کز قلم برون ریزم رسد دوات مرا دعوی نمکدانی
 بمن رسیده ز فیض نوال مجلس شاه بروح آنچه رسد از شراب ریحانی
 ز منتهای امل صد قدم نهم برتر عنایت و کرمت گر کنند اعوانی

زبان خواهش من از ادب نمی جنبد

بر آر آرزویم آنچنانکه خود دانی

در رثاء شیخ حسن ساکن کالپی

بیا تا کنیم از فلک داد خواهی نویسیم بر خون انجم گواهی
 چه طوفان غم باز برخاست یا رب که جوش و حروش است در مرغ و ماهی
 چه باد مخالف وزید است ناکه که کشتی در یادلان شد تباهی
 چه عهد است کز گردش آسمانی زمین راست در خون دلها شنای
 رسید است چشم جهان را سفیدی گرفت است روی زمین را سیاهی
 جهان تیره شد کاش معزول بینم شه خاوران را ز انجم سپاهی
 جهان پر شد از فتنه گویی که خواهد کند بامداد قیامت پگاهی
 بر امن و امان تنگ شد جا که یابم زمین پر حوادث زمان پر دواهی
 فلک قصر نیرنگ شد کاش دوران کند زهره را چشم جادو نگاهی
 ادیب قضاء هم مگر باز دارد که سیاره لایع شد و چرخ لاهی
 چرا یونس علم رفته بدریا چرا یوسف معرفت گشته چاهی
 حسن نام احسن کلام آنکه بودی معانی بحسن بیانش مباحی
 صفات کمال و کمال صفاتش فزون از تعدد برون از تناهی^(۱)
 چو همت فرو رفته در بی نیازی چو رحمت نهان گشته در پیگنهای
 گزین کرده از سر بلندی همت کله گوشه فقر بر کجکلاهی
 به مسکینیش دولت بی نیازی به درویشیش عزت پادشاهی
 نه در نور با او کواکب مساهم نه در قدس با او ملایک مضاهی
 بجائی که سجاده اش گسترانند بود طاعت قدسیان از ملاهی
 بر آئینه رأی گیتی نمایش ظهور شیون و حقایق کماهی
 نه بر نهی او قاضی شرع آمر نه از امر او مفتی عقل ناهی

بلند آسمانی که از نور اقدس دل و دیده اش کرده مه‌ری و ماهی
فضایل پناهی که تاریخ فوتش توان یافتن از فضایل پناهی^(۱)
سیه دارد از ماتمش خائنه را سیه پوشی زاهد خانقاهی
سپه‌را! برانگیز ابر سیه رو که باران کند اشکی و برق آهی
نباتی که در کالپی بود بی او مرا زهر شد از پی عمر کاهی
ز دوری آن تازه نخل محبت مرا اشک گلگون شد و چهره کاهی
کجا شد که خوش میکشیدیم باهم بهم عمرها صیحه صبح گاهی
چرا هر بن موی من خون نگرید ز هجران آن معرفت انتباهی
ترا عمر من کاش میگفتم اول که بروی فزائی و از من بکاهی
چه پیش آمد ای ره‌نورد طریقت که رقتی مرا مانده در نیم راهی
چرا نالم از دور افلاک و انجم زهی عقل غافل زهی فهم ساهی
من و شکوه از مرگ استغفرالله که آن در طریقت بود از مناهی
بان کردگاری که از عین قدرت دل خاک را داده عرش اشتباهی
بسر قضاء چیست ادراک ناقص بکار قدر کیست اندیشه واهی
نجات ابد یافت طاؤس روحش ز دام اوامر ز قید نواهی
دران گلستانی که گلگشت دارد رسد سدره المنتهی را گیاهی
گذر کرد و افشاند دامان همت ز گرد تمنای مالی و جاهی
ز سرچشمه قدس بود است جوئی که پیوست آخر به بحر النبی

خدا را ازین پیش مخروش فیضی

رضاء با قضاء باش خواهی نخواهی

در پند و نصایح

گر تو سیاره فلک تاب	ذره خاک و قطره آبی
تو گمان برده‌ای که بیدارم	دیده‌ها باز مانده در خوابی
لوح عنوان خود بخوان که بفضل	تخته چار فصل و نه بابی
خود شناسای گوهر خود باش	که گران مایه در نایابی
آنچه بینی ز بادی و ناری	و آنچه یابی ز خاکی و آبی
همه رمز است گر تو بشناسی	همه پند است گر تو دریابی
آفتاب میهر وحدت را	کرده هر ذره سطرلابی
خاکت اکسیر کیمیای بقاست	قدر خود دان که لب البابی
خود بخود گشته‌ای زبون و رنه	شاه این ملک و شیر این غابی
رو بفردوس معرفت که ترا	آسمانها کنند اکوابی
جان زتن بگسلان عجب که چنین	گوهر خود بخاک پرتابی
آشنایان بحر همت را	کرده طوفان نوح پایابی
دو جهان را کشتی بجانب خود	خیزد از همت بجزابی
سکه خود بزن که غیر تو نیست	نقد دارالعیار ضرابی
تو مجرد پیا که نه فلکت	طیلسانی کنند و جلبابی
دل درین گلستان منه که بس است	رخ زریری و دیده عنابی
گشت این باغ بر تو نیست روا	تادلت نیست از بهی آبی
دست و بازوی تست بر تو وبال	پنجه دیو اگر نه برتابی
نظری کن که چون نهال ترا	رگ و پی میکنند لبلاپی
پنجه مرگ بهر خونریزیت	تیز چون دشنه های قصابی

گر نکردی علاج پیش از مرگ
 تو چنین غافل و کند حواس
 دلت از حلیه صفا عاریست
 به مسبب رسیدنت مشکل
 طوبی و سدره کی بود دامن
 شکر نعمت کجا تو دانی کرد
 نیست غیر از حجاب تو بر تو
 می پری بر فلک ولی نرسند^(۱)
 کل تحت الثری است هابندت
 سجده ات بر زمین همه سهواست
 پاکی دل طلب که چندان نیست
 از درون مقتدی شیطانی
 چار بازار آفرینش را
 تالبت همزمان دل نشود
 بهر اکسیر صدق میباید
 مهر و کینت اگر بود پی حق
 ای وضو از خوی جبین کرده
 این صنم صورتان فرخاری
 همه دام ره اند به که همه
 منکر در بتان آینه روی
 قبله ام منتظر است کز عظمت

نوشدارو رسان سهرابی
 در بلاد تن توار، یابی
 تا تو در لف و نشر اثوابی
 تا تو در پیچ و تاب اسبابی
 در خور کارگاه خطابی
 تو که غافل ز فضل وهابی
 وجه شبلی و کشف اعرابی
 چون تو ادنی برتبه قابی
 در گمانت که قطب اقطابی
 گرنه در دل بحفظ آدابی
 غرق دریا شدن چو سگ آبی
 وز برون مقتدای اصحابی
 نیست رایج متاع قلابی
 با دو عالم گواه کذابی
 چهره کبریتی اشک سیابی
 بر تو اعداء کنند احبابی
 حذر از ابروان محرابی
 وین پری پیکران سقلابی
 بگذاری و پیش بشتابی

زین دو رویان سزد که روتابی^(۲)
 کعبه آنجا سزد به حجابی

آبرویم سبو سبو ریزند
 مکن آلوده دامنی که نخواست
 چون نلغزد ز راستی قدمت
 باز دارندت از معارج قدس
 گرنه زین پایه بر شدی بالا
 کی رسی در جهان روح که تو
 نگرانی ز علم سوی عمل
 در گفت خامه ستیزه نگار
 خبر از مبتداء کجا شودت
 به فناء و بقاء نداری راه
 گر بتعلیم حکمت یونان
 تار نبض ترا کند آخر
 نفس واپسین بجنباند
 آفتنان زی که خاک و خشت لحد
 این همه در هوا مهر که بخاک
 یاد کن یاد کن ببین که چه شد
 کرده ای قطع صد هزار رحم
 مرد را گر علو همت نیست
 مسقط نطفه ات چو نیست یقین
 نفزاید ز عمر یک سرموی
 ریش بازی است رنگ کردن ریش
 زنجی میزنی و بی خبری
 داد ازین دیده های دولابی
 شاهباز آشیان مرغابی
 تو که سرگرم باده نابی
 باده نوشان بام مهتابی
 نه بشر، کز ذوات اذنابی
 در شکنج عروق و اعصابی
 تا بجمع کتاب و کتابی
 چون سنائی است در سیه تابی
 تا به بحث بنا و اعرابی
 تا گرفتار سلب و ایجابی
 چون ارسطو شوی و فارابی
 ناخن دست مرگ مضرابی
 در دهانت زبان بقلابی
 کندت قاقمی و سنجابی
 بنشینی چو تیر پرتابی
 این همه گیر و دار دارابی
 یاد کن کز کدام اصلابی
 چه اثر از رفیع القابی
 بی جهت مفتخر بانسابی
 زین همه مو بموی خضابی
 پیر گشتی و طفل لعبی
 که به شیخی نمیرسد شابی

عجب از تو که هست اعجابی	فضله هضم رابعی و ز قدر
ای که دایم بفکر اعتقابی	هیچ زاسلاف عبرت ^(۱) است ترا
که تو چون شیر در تب و تابی	حرص اشتر دلت برین دارد
خوی بد کرده هرگز جلای	بنده نفس گشته ای و ترا
صدمه دور باش بوابی	زین تکاپو ترا ندارد باز
بنده بندگان نوابی	نام آزادی مبر که ز حرص
تو که مشغول ختم احزابی	کی بخوانی برای خود یسین
مختصر کن چرا در اطنابی	چه اثر زامتداد طول امل
شرط بیاع نیست عیابی	عیب خود میکنم بیان هر چند
این گران حرف اگر تو برتابی	مایه سود آخرین سفر است

ختم بر توبه میکند فیضی

رب اغفر و انت توانی

در نصیحت و موعظت

اگر بحضرت سلطان ره سخن داری	مباد خامشیت بهر خویشان داری
فروغ انجمنی باش و خاطری بفروز	که عقل در سر چون شمع در لکن داری
بریز جرعه بخاک فسردهگان بساط ^(۲)	که می سبوسو و گل چمن چمن داری
تو شمع بزم جهانی ولی چو درنگرم	زیان تست زبانی که در دهن داری
ز گرم خونی مردان عشق نام مبر	که در ولایت سنگین دلان وطن داری
دم از تجرد وارستگان فقر مزین	که موبموی گرفتار ما و من داری

۱- رامپور: غیرت - ۲- علیکڑه، شیرانی، حبیب گنج: نشاط -

سزد که پیش تو دلها سپر بیندازند که در مصاف وفا خوی صف شکن^(۱) داری
 ترا ز سوز دل من چه غم که با دل مست کبوتران حرم را بیاب زن داری
 ز شاهراه مروت نظر کنان بگذر که خویشان را رسوای مرد و زن داری
 ترا بساحل مقصود^(۲) رهنمون گردم زمام کشتی دل گر بدست من داری
 جدا ز نفس و هوا از صلاح کار مپرس که مستشاری چون عقل مؤتمن داری
 چگونه تن به هم آغوشی تو بتوان داد که خارهای مغیلان به پیرهن داری
 جهان انفس و آفاق را تماشا کن که آسمان و زمینی ز جان و تن داری
 دو کون غاشیه داری موکب تو کنند بحسن صورت اگر سیرت حسن داری
 به نیم ذره ادب می دهند گنج مراد بیا معاملهای کن اگر ثمن داری
 خلاصه سخن عارفان همین حرفست که موبموی باداب مقترن داری
 مری نفس خویش باش همچو مسیح اگر تمنی جاوید زیستن داری
 تو زنده ای نفست در کشیده این همه چیست سخن بگو که مجال نفس زدن داری
 توازه را سحر فغان خموش و ساده دلان گمان برند که خلوت در انجمن داری
 فریب خانه بتزویری نهان ماند ز سر تست دلیل آنچه در عان داری
 تو ساده لوح نمائی ولی ز نقش فریب بچین مو ، همه بت خانه ختن داری
 چو نیم گوهر حرفی نثار کس نکنی از آن چه سود که درسینه صد عدل داری
 چه غم ز عالم خونخواری عزیزانت که طفل وار لب آغشته لب داری
 چنین که در کف اقبال تست جام سرور ملول باش که سرمایه حزن داری
 ز خار و خس نظر اعتبار باز مگیر^(۳) که چهره گل و بالای نارون داری
 ز برگریز حوادث کنون بیاد آور که جیب بخت پراز سوری و سمن داری

درین حدیقه اگر چشم راست بینت نیست
 ز خارزار دلت خون دیده می گریند
 محبت از تو نجویم که سخت سنگدلی
 برون سخن همه از صلح کل ولی زدرون^(۱)
 ترا که ناصیه از خوی بدشکن شکن است
 ز کینه توزی کیوان و تیر بی خبری
 درین هوس کده بدمستی از تو نیست شگرف
 چگونه کند توان یافت تیغ بیدارت
 بهیمی و سبعی می تراودت ز درون
 ز بس غرور رگ گردن تو پر باد است
 درآ بجلقه مردان و دیو حرص ببند
 ولایت یمن دل اگر بدست افتد
 ز دست نقب زنان هوا رهی مشکل
 ترا که نفس به تعدیل خالق نگذارد
 درین سفینه وحشت چه ناخلف گهری
 ز مرغزار ریاحین قدس راه مهرس
 تریخ روضه تقدیس کی دهند ترا
 صباخ هوش که معیار حرف ربا نیست
 هوای نفس نه درد دل سزاست شرمت باد
 تعلق تو با سباب عالم آنقدر است
 بجای نرگس خاش نسترن داری
 بخنده گرچه گلستان یاسمن داری
 پیاله از تو نگیرم که درد دن داری
 بخلق عربده ی گویو با پشن داری
 خمیر مایه بطلان به هر شکن داری
 که بر سپهر برین خنده پرن داری
 که در قرابه سر باده کمین داری
 چنین که از دل سنگین خود فسن داری
 به آنکه گوش خروشاخ کرگدن داری
 نفس مزین که گلو بسته رسن داری
 کنون که قوت بازوی تهمین داری
 بزیر غاشیه صد سیف ذوالبزن داری
 اگر نه پاس طریقت بدین سنن داری
 بهشت در کف ابلیس مرتین داری
 که نوح غرقه طوفان صدحن داری
 که مغز سوخته سبزه دمن داری
 که دل فریفته غبغب و ذقن داری
 تویی ملاحظه در قعر تن به تن داری
 که در حریم حرم عابد وثن داری
 که گر بدخمه روی چشم بر کفن داری

ترا بمركز تحت الشری کشند آخر
 چو بسته از وسخ دل ره مسامات
 غریب شهر خودت میکند جبین عبوس
 غم سیه دلی خود بخور دریغ که تو
 دل ستاره خراشد سحرگهان بصفیر
 دلی که خورش قندیل عرش را روغن
 خرد که شمع یقین در برش فروزانست
 دریغ راهنمای قوافل ملکوت
 طلاق داده مردان راه تجریدند
 باین مخالفت حق هم از تو می آید
 در آفتاب قیامت ترا بسوزانند
 کسیکه انجم و افلاکش امتحان کردند
 بین در آینه فکر کز شایل خویش
 زمانه نقش تو زین کار گه پاک کناد
 فسون یکدو نصیحت ترا چه در گیرد
 زبان چه کار کند با تو در دلایل حق
 سهام من همه زهراب داده پیکانست
 مجوش فیضی ازین بیش و شکر کن که بدل
 چو غافلان منشین تیره کز سهیل صفا
 درین چمن نفس گرم بر میار که تو
 بچشم خشم چه بینی به تیره جانی خاک
 سخن ز مرتبه خود بگو نه انصاف است

نعوذ بالله ازین نقل کز بدن داری
 چه سود کز خوی خجالت صد آب زن داری
 بخلق کوش که صد ویس در قرن داری
 های قدس بیال و پر زغن داری
 فرشته ای که گرفتار اهرمن داری
 سزد تو تیره چو ذوقوس برهن داری
 تو تیره بخت گرفتار وهم و ظن داری
 که پای بسته غولان راهزن داری
 بنات فضل که در عقد خویشان داری
 که نام ماحی دین میی سن داری
 اگر ز شهر جبریل بادزن داری
 بنقص عقل خودش چند ممتحن داری
 چه داغ لعن که بر چهره زمن داری
 که چون زمانه بپا کان سرفتن داری
 تو ذوقنون جهان صد هزار فن داری
 که کارنامه ابلیس در سخن داری
 به پیش سینه خود نه اگر محن داری
 ز بحر مبداء فیاض صد عدن داری
 درون سینه به هر گوشه صد یمن داری
 فغان شاخ زن و آه بیخ کن داری
 تو دورین نظر آسمان فگن داری
 که عندلیبی و فریاد خار کن داری

حدیث شکرو شکایت مهر دشمن و دوست که هر چه داری ، از نفس خویشتن داری
 ز غیر حبل رجاء بگسلان چو از سر صدق
 امید فضل ز توفیق ذوالمنن داری

در صفت بنی آدم و موعظت

ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری^(۱) کز آسمان بزرگ تر از خاک کمتر
 دل بد مکن که تیرگی چار عنصری خود بین مشو که آئینه هفت کثوری
 هم نوش خوشگواری و هم زهر قاتلی هم لای پارگینی و هم آب کوثری
 بنیان تست مستعد نقش علو و سفلی خواه آسمان و خواه زمین شو مخیری
 خاکی اگر بظلمت^(۲) هستی مقیدی عرشی اگر بنور الهی منوری
 نقشی است از حدوث و قدم صفحه ترا مجموعه قدیم و کتاب متبری
 صورت بین که منبع صلصال اسودی معنی نگر که معدن کبریت^(۳) احمری
 ایام را بموقف کونین برزخی آفاق را به مجمع بحرین معبری
 افراد کاینه علل اند و تو غایتی اعیان ثابته عرض اند و تو جوهری
 هم در ثبات کرسی این نه مقرنسی هم در شعاع شمس این هفت منظری
 نام تو در مدارج رتبت مقدم است هر چند در مراتب تکوین^(۴) مؤخری
 هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی هم اشتقاق کون و مکان را تو مصدري
 پوشیده چهرگان فلک بر تو فتنه اند دانا فریب لعبت این هفت پیکری
 از حیرت جبال تو دارند قدسیان در یکدگر نظاره که یارب چه مظهری
 هان نقد خود بسنج که میزانی اعدلی^(۵) هان خاک خود ببیز که اکسیر اکبری

۱- اثاوه : جوهری - ۲- اثاوه : ذره - ۳- اثاوه : بصورت - ۴- اثاوه : گوگرد -
 ۵- آزاد : تکریم - ۶- اثاوه : اوحدی -

قیمت شناس گوهر خود باش کاسان
 نور تراست از پی سیاره مشتری
 از عقل سر مکش که مشیرست مؤتمن
 بر و هم دل منه که سفیهی است مفتری
 زهار کج مرو که به پرکار راستان
 در استوای جدول کونین مسطری
 اندیشه در رقوم سطرلاب ذات کن^(۱)
 کاندر کف مهندس قدرت چه درخوری^(۲)
 دانی نقاط کون شمس حقیقت اند
 از ثقبین دیده اگر تیز بنگری^(۳)
 بر کرسی تنت کره سر نهاده اند
 کز ارتفاع کره بگردون برابری
 دانی دقایق رصد صنع اگر بفکر
 یک یک رقوم انفس و آفاق بشمری
 سطر دوم ز احسن تقویم خود بخوان
 کاندر حساب هشتم این هفت اختری
 گردون باتفاق کواکب درست کرد
 اول بنام تو سجل نیک محضری
 آن جهد کن که انس بمبدء فزایدت
 چون در لسان قدس بانسان معبری
 خود سنگدل شدی بعثت ورنه بر سپهر
 موم از دلت بوام برد شمع خاوری
 از فرق دل اگر نقشانی غبار تن
 چون خاک هم ز جوهر خود خاک بر سری
 بکشا دهن که باغ فلک را تو غنچه‌ای
 بنا گهر که شخص جهان را تو زیوری
 چون موج میکشند مصلاى طاعتت
 در لجه‌ای که باد نیارد شناوری
 جائیکه آفتاب وجودت کند طلوع
 گیرد ستاره را فلک آنجا بشپری
 محبوس حصن گل شده‌ای بی خبر ازان
 کز یک نگاه پرده نه چرخ بردری
 مینازد آسمان و زمین بر وجود تو
 عار جهان مشو که جهان را تو مفخری
 بشکن حصار تن که چو همت بکار رفت
 خیر شکست قوت بازوی حیدری
 پایت نه بسته اند برو در فضای قدس
 میدان اوهمی کن و جولان اشقری
 با خود چه دشمنی ست ترا در کمال نقص
 دل را نزار کرده زبان را پیروری
 خونها ست از تو در دل ایام کز نفاق
 در قول مومیائی و در فعل نشتری

نی از مروت است که با خلق کائنات
 از رشته فریب و فسون بر جناح خود
 تو راست بین چرخ و لیکن نمی رسند
 شرمنده باش در نظر خود که خویش را
 اینست اگر طلسم وجود عزیز تو
 این صیدگاه شاهسواران همت است
 شیری نه خون آهو و روباه خوردنست
 ای ییخبر ز سودوزیان این چه غفلت است^(۱)
 پا در خلاب چند فرو رفته همچو بط
 گر همت تو بال کشاید بصیدگاه
 فربه مشو که شخص جهان را میان توئی
 فردا به منتت نستانند رایگان
 همت نداری ارنه کند در جهان قدس
 تاکی عقاب نفس ستیزنده ترا
 گسی برین جهان زن و گسی بران جهان
 مردان عشق راه نوردی چنین کنند
 شرم از سلوک برهنه پایان شوق دار
 این طاعت کجاست که مستانه کف زنان
 بردانش تو ملک و ملک خنده میزنند
 دنیا و دین درست نیاید بهم که نیست
 عنقای قاف قدس نگریدی که بر زمین
 بغض مجسمی و عناد مصوری
 بال ملک مبند که عفريت پیکری
 در اعوجاج با تو خطوط مقنطری
 میزان کل لقب نهی و حشو دفتری
 معدوم شو که چشم جهان را مکرری
 شاخ گوزن حرص شکستی دلاوری
 گر دیو فیل نفس دریدی غضنفری
 کاقبال میفروشی و ادبار میخری
 پرواز کن که بام فلک^(۲) را کبوتری
 عنقا توانی از پر عصنور بشکری
 دانی ستوده اند میان را به لاغری
 امروز نرخ خویش فزون کن که نوبری^(۳)
 قدر تو آسانی و رای تو محوری
 امید چنگلی کند و آز شهپری
 زین خطوتین همت اگر راه بسپری
 این راه دیگر ست و تو در راه دیگری
 چون بر جازه رهروی و گام نشمری
 آستر بکعبه رفت و تو در حج اکبری
 کز ترهات واهیه در خط اوفری
 کار زحل موافقت طبع مشتری
 چون ماکیان به لوث طبیعت مکدری^(۴)

مشکل شوی تمام شناسای خویشتن
چون جنبش حواس و قوای تو بنگرم
از آستین همت مردان برآر دست
اسفندیار تیر ترا افکند سپر
بشکن بیک طلیعه همت سپاه نفس
زر پاش و زر فشان که شود از نوال تو
خواهی بسر معنی ایتار در رسی
با ابروی کشاده بلا را پذیره شو
خود داشتند ماتم خود تیز بینشان
بر آستان صدق بدرویشی آر روی
نی آنکه خود بگوشه عزلت نهان شوی
این انزوای تو نه ز تجرید معنویست
چون نافه چیست خرقه پشمینه در برت
حرف فنای جعفر طیار بر زبان
هر فرد را بجلوه گهی خاص کرده اند
زهد و ورع بخدمت سلطان نقیض نیست
کشتی آسان نتواند ز جای^(۲) رفت
تسلیم گلشنی است که باشد علی الدوام
ای بس شکسته دل که بیک جنبش نظر
کردند بهر سوختن خرمن هوس
تا آگهیست یکسر مو از وجود خود

کابدر ظهور هستی موهوم مضمری
سلطان نفس را تن تنها تو لشکری^(۱)
تاکی کند کلاه بفرق^(۲) تو معجری
گر در نبرد معرکه بر خود مظفری
کاحسنت خیزد که چه سالار لشکری
خورشید عاجز از عمل کیمیاگری
باخود هلاهی کن و با غیر شکری
معبود را اگر بعبودیت اندری
بی موجبی نبود سیه چتر سنجری
درویشی که خنده زند بر تونگری
حرصت کند بمشرق و مغرب تگآوری
گنجت نمی دهند و تو در فقر مضطری
دائم که دل سیاه تر از مشک افری
پرواز شوق در هوس زر جعفری
دانی که از نهنگ نیاید سمندری
دل را بحق ببند و میان را بچاگری
در ورطه ای که صبر درآید بلنگری
هم سبزه اش مخضر و هم لاله اش طری
از جای برده پایه اورنگ قیصری
باخرقه کبود و دل گرم اخگری
مغزت تهی است گرسرت از مو بود بری

تن ده بخاک فقر که اینست خسروی سر نه براه عجز^(۱) که اینست سروری
 برتر بود ز گوهر اکیل سلطنت خاک ره فناء بکلاه قلندری
 تا از وجود فر الهی نتابت گر پادشا شوی که فریدون بی فری
 نشنیده ای برهنه سران دیار فقر گیرند ظل بوم درین ره بافسری
 در قلب گه روح که پیوسته میکنند دست و زبان نفس خدنگی و خنجری
 بنشسته گرد بر تن ما کرده جوشنی ژولیده موی بر سر ما کرده مغفری
 چشم تری زگریه گلوئی ز ناله خشک برتر بود ز مملکت خشکی و تری
 انفاس بی بها که سزد در دکان قدر^(۲) چون انجش بگوهر شب تاب همسری
 از ناشناسی تو چنان شد که میکند با خاک همنشینی و با باد همسری
 نفس تو گوهرست ، نفس را بیاد ده از رنگ و ریو عقل فریبی و دلبری
 پام^(۳) نظر بدار که این دزد تیز دست گوهر بزور میبرد از دست جوهری^(۴)
 چندین گهر ز سینه برآمد تو بی خبر یک فلس اگر ز کیسه بر آید مکدري
 کافر به بت درست ، مسلمان بکعبه راست تو از همه جدا نه مسلمان نه کافری
 اکسون و اطلس این همه سهل است صبر کن تا سنگ بالشی کند و خاک بستری
 زبینه تر ز سدره و طوبی است در خرام شمشاد قامت تو بنار صنوبری^(۵)
 آخر یکی ز صرصری مرگ یاد کن کز ناز سرکشیده نهالت به عرعر
 حبل المتین قدس نیاید بدست تو تادست در مشبک زلف معتبری
 تا چند از دو دیده یاقوت رنگ تو ریزد عقیق در هوس چشم عبهری
 تو گلبن شگفته 'نه گلشنی' چراست رویت زیر کرده عذارت معصغری
 در سیر انجم و حرکات فلک بین گردر هوای جلو طائوس اخضری
 تلخاب رز بخاک سیه ریز و مست باش زان باده ای که میکندش سینه ساغری

۱- اناوه : عشق - ۲- آزاد : قدس - ۳- اناوه : نفس - ۴- اناوه : مشتری - ۵- اکرام : بیار -

گر خلعت از ستبرق و سندس کنی سزاست^(۱) آن کن که عقری نکند با تو عقری
ای در هوای لذت حسی سوار شوق دانسته باش کز پی صید محقری
پست و بلند حرص و امل را معولی قلب و جناح نفس و هوا را معسکری
بیموده چیست آبله در دست و پای تو از اضطراب طالب رزق مقدری
در خانه خواجه مست غرور و تو از طمع در پیچ و تاب مانده چو زنجیر بر دری
رو خاک شو که گنج سپارند در دلت^(۲) بر فرق تیشه میخوری ار معدن زری
حرص و هواست گرد بگرد توصف بصف دستان شوای شگرف چو رستم به صفدری
در علم دین نتیجه و هم تو رسمهاست خارج ازین قواعد کلی و اکثری
دراعه و عامه کجا سازد آدمت در خود نگر که غول بیابان محشری
علم آن درخت بارور آمد که تو بناز در سایه اش نشینی و از عمر برخوری
نی آنکه همچو میوه ز شاخ بلند او بر خاک افتی و رسدت مغز ابتری
آئین نطع فضل نوردی گرفته اند قومیکه بود همت شان علم گستری
روشن دمی که انجمن افروز علم بود بر شمع معرفت نفسش راست صرصری
در شاهراه قافله تاراج میکنند آنانکه داشتند بکف شمع رهبری
بس خون دل که ریخته گردد ز پشت دست در محفلی که عقل نشیند بدآوری
برتوسن هوس چه سواری که این حرون آخر بخاک افگندت در سکندری
بهر قبیله عمر ابد داده ای قرار گر زان یکی گذشت به تن جامه میدری
آه این چه فکر تست زهی فکر محال عالم یگان یگان گذران و تو نگذری
تو آن گرسنه چشم که خواهی نعیم دهر یک لقمه کرده در شکم خود فروبری
گردون چنان بخیل که هنگام احتیاء محروم خواهدت ز غذای مزوری^(۳)
پیر از جوان هراس نماید جوان ز پیر حرص تو نوجوان و تو پیر معمری

زان پیشتر که کاسه ات از سنگ بشکنند بگریز از فلاخی چرخ چنبری
 جان پدر ستاره طالع بکام تو پیوسته کی رود نه فلک را برادری
 گیتی ز حمل نیک نهادان سترون است زان نیست در جبلت او مهر مادری
 این دیو مردم اند که بینی بروزگار مردم نهفته اند رخ از خلق چون پری
 چون کعبتین دیده کشا باش هر طرف تا در شکنج بازی این دیر ششدری
 از همگنان بجوی فتوت^(۱) که کس نجست ایمان حیدری ز جهودان خیرری
 تفسیر رمز غیب نیاید بقید حرف کشف این مقدمه نبود زنجشری
 کام وزبان نه محرم راز است کین خدنگ بیرون نشد ز جعبه ادراک جعبری
 چون دل شود ز پرده اسرار نکته سنج آنجا به هیچ حيله نگنجد زبان وری
 در بزمگاه^(۲) حضرت قدسیت دعوتست^(۳) سعیاً لک بطیب مکارم معطری
 من فیضیم بفکرت^(۴) فیاض کز شرف نازد بفر فکرت من دور اکبری
 از بارگاه عرش مسجل بنام من منشور افضلیم و طغرای اشعری
 دارالمعانی ادبستان فضل را^(۵) در پایه اصمعیتم و درمایه بختری
 تا خطبه جلال الهی کند بلند بهر خطیب عقل سرم کرده منبری
 دارم بکارگاه معانی نسیج شعر رشک پرند مصری و دیبای شستری
 افزود از ذخایر کشور معانیم^(۶) قدر کلام پهاوی و نکته دری
 عنبر برآورند ز دریا و فکرتم دریای معنی آورد از کلک عنبری
 هم نامه ام بچیب مثال معظمی هم خامه ام بدست عصای موقری
 بیننده نیست ورنه برآرم نفس نفس از چاک سینه آینه های سکندری
 کو بت پرست عشق که اندیشه مرا در پرده ضمیر بتانند آذری

۱- اناوه: مروت - ۲- اناوه: بارگاه - ۳- اناوه: قدس است دعوت - ۴- آزاد: بفطرت -

۵- اناوه: دارالمعانی است دبستان فضل من - ۶- شیرانی: افزود اذخار کنوز معانیم -

دارم دلی که کرده حریفی و مجلسی دارم دمیکه کرده بخوری و مجبری
 معنی نگار و نکته طراز دقایقم زبید پی مداد من از هند مجبری
 دارد حریم مسجد اقصای فطرتم بهر ورود معشر افکار مشعری
 هندوستان عالم دل را بمن رسید آداب بت پرستی و آئین بت گری
 این نقش کارنامه یونان خاطر است برخوانش سربسر که نه حرفیست سرسری
 پوشیده چشم مگذر ازین عنبرین سواد کاجزای کیمیاست درین سطح اغبری
 یونان غرق گشته بر آمد ز قعر هند تو همچنان فتاده چاه مقعری
 کردم نصیحت و به نصیحت پذیریت همت کناد یاری و توفیق یاوری
 مصداق ذکر و فکر زبان و دلت مباد جز نص ایزدی و حدیث پیمبری

صلی الوری علیه و اخیار آله
 زوار^(۱) بیته المتعال المطهری
 (۲)

قصاید ناتمام

در مبارکباد ولادت شهزاده

سزد که رقص کند آسمان بروی هوا که شد مراد مه و کام آفتاب روا
 بساعتی که ز بهر سعادت دو جهان طلوع کرده دو پیکر ز اوج عز و علا
 مگر به بسته پی دفع چشم زخم زحل قضاء بگردن گردون حمایل جوزا
 بسال چاردهم چون مه چهارده شد ز روی آینه روزگار زنگ زدا
 برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسیده^(۱) هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
 به نیم لحظه ها بر سری که سایه کند^(۲) شود بگوهر اکلیل و بخت گردون سا
 بین که تا بچه اندازه پادشاهی اوست شهی که پرورش او شود بظل ها

همیشه باد ظفر صید شاهباز جلال

اگر های بچشم زمانه شد عنقا

در مدح پادشاه

آن روز که بر لوح نهادند قلم را از نقش تو خوشتر نکشیدند رقم را
 هشدار ازان مرتبه کز روی حقیقت بر نقش وجود تو بود خنده عدم را
 همت مگار این همه بر جمع زخارف جاروب مکن شهر طاؤس حرم را
 بیرون ز شمار خردست این که عزیزان دم را بگذارند و شمارند دوم را
 بر فقر وزن طعنه که بس برهنه پایان بر دیده خورشید نهادند قدم را
 گرچشم و دل خود کنی اصلاح همانست کارام دهی ملک عرب را و عجم را

۱- حبیب گنج: افتد - ۲- حبیب گنج: فگند -

از کوتاهی عمر بکن شکر که حرص است در گرم رویهای امل سوخته دم را
 در هاس نفس کوش که بیغش بدر آئی حدّاد درآرد بعمل کوره و دم را
 در فیض رسانی چه کشی نعره مستت کین صاعقه نابود کند کشت کرم را
 هیچ از دم غفلت نهراسی عجب از تو بر خویش مکش اینهمه شمشیر ستم را
 از قرب خدا دم نرنی گر بشناسی آن بعد که نسبت بحدوث است قدم را
 سکن حرم گر بگرایند بمعنی از سنگ در کعبه تراشند صنم را

تا چند بود تشنه افضال تو فیضی

یا رب تو بفضلش برسان فیض اتم را

در موعظت

چشم بگشا که فلک آئینه نیک و بد است شب و روز تو بچاسوسی چشم و خرد است
 راستی پیشه کن و راست بگو راست ببین راستیهاست که ایوان فلک را عمد است
 داد کن داد که درگوش خرد خسرو را بانگ مظلوم به از زمزمه باربد است
 تا کی ای محتشم از قصر خورنق گوئی خیز کایوان فلک رفعت مردان لحد است
 شرمی از طاعت خود دار بدینسان که ترا دل پیاد صنم و لب بخروش صمد است
 نور خورشید حقیقت همه جا رفته ولی چشم جانرا سبل و دیده دل را رمد است

هر کجا برهنه پایان طرب پا کوپند

ای بسا افسر و اورنگ که زیر لکد است

در موعظت

مبین بصورت اگر قالب زمین سپر است که شیر همتم از آسمان بلند تر است
 بخاکساری چشمم مبین که همت من بماء همدم و با آفتاب همسفر است
 مبین بصورت اگر پایمال دهر شدم بسر بلندی معنی بین گرت نظر است
 اگر ز شوق برقصم چو آسمان چه شگفت مرا که صدگهر شب چراغ در کمر است
 به گفت و گوی گران و سبک تأمل کن^(۱)
 بین کدام بزیر و کدام بر زبر است

مرثیه ملا احمد تنوی مؤلف تاریخ الفی

بازم از چرخ دشنه بر جگر است درد جانکاه و زخم کارگر است
 دیده من که شد ز گریه سفید روز غم را سفیده سحر است
 آسمان را بخون پاک دلان کوه مانند تیغ در کمر است
 تیغ فولاد ترک پنجم کاخ مشتری را دو نیم کرده سراسر است
 علم زینسان نه گشت زیر و زبر تا زمین زیر و آسمان زیر است
 بی هنر باش و صدر عزت گیر خواری این جا فراخور هنر است
 آسمان و ستاره را در دل کین دانا چون نقش در حجر است
 علم ته کن که در شریعت دهر هر که داناست خون او هدر است
 تادرین عالمی ملامت کش که سلامت بعالمی دگر است
 بسکه در راه فتنه کرده کمین کار مردان راه در خطر است
 خون گری الدرین خراب آباد هر که آباد تر خراب تر است

دشمن و دوست را بهل یکسو هر که غافل ز خویش بر حذر است
 دست عابد بر بخاک انداز که دعای فرشته بی اثر است
 صبر کن کاینچنین ز صلب قضاء صد جنین در مشیمه قدر است
 ناله خواهم فرو خورم چه کنم دشمنه اضطراب سینه در است
 تا چه معجون کند حکیم از لب^(۱) حالیا خود به سوزن گهر است
 به گوارش که روزگار کند
 جسم را نفع و روح را ضرر است

در جشن جلوس

ایزد کنون بفرق خدیو جهان نهاد باری که پیش ازین بسر آسان نهاد
 آنرا که در نهاد بود قوتی چنین بار دو کون بر سر او میتوان نهاد
 شاه جهان که بار جهان بر سرش رسید بنهاد بار بر سر و منت بجان نهاد
 آن تاج عنبرین که بروز جلوس تحت بر فرق قدر خسرو صاحبقران نهاد
 در ابتدای عهد بهاران فراز سرو گوئی ها ز سنبل تر آشیان نهاد
 یا خود نشانه ایست که اقبال بر سرش بار سواد اعظم هندوستان نهاد
 نیروی غیب باد درین راه یاورش
 آنکس که بر سر اینهمه بار گران نهاد

در تهنیت فتح کابل

بهار عیش شد و باغ آرزو گل کرد بیمار می که شهنشاه فتح کابل کرد
 زهی خدای مجازی که هر عالمیان ز رزق راتبه غیب را تکفل کرد

هزار پایه بمعراج عقل اگر برسند مدارج خردش کی توان تعقل کرد
 بهره کرد در اندیشه صد تأمل داشت مگر عطا که شب و روز بی تأمل کرد
 مگر وجود تو میدید در مشیمه غیب که افتخار رسل فخر از تناسل کرد
 جبال جامده را قابل تخلخل ^{ساخت} عروس مملکه را عاشق ^{تکحل} کرد
 باین خیال که من هم از آسمان زادم بآفتاب سها دعوی تقابل کرد
 سها بذروه خورشید کی رسد هیاهات خیال محض بود آنچه او تخیل کرد
 ولایتی که باو بود بوالهوس مغرور گرفت باز ز احسان باو تفضل کرد
 درین قصیده ز تصرف دهر نتوان یافت تکلفی که نه درباب من تفعل کرد
 مباد جزو و کل دهر جز بفرمانت
 بآن خدای که هر جزو تابع کل کرد

در مدح پادشاه

رهین خدمت والای بارگه جلال بکسب فضل و کمال نه جمع مال و منال
 پپای چرخ سپر همچو خامه راصد بپشم دور نگر همچو قرعه رمال
 نه جیب حوصله ام تنگنای طول امل نه لوح ناصیه ام نقشبند چین ملال
 بفوق و تحت دوانیده مخبران ضمیر بشرق و غرب روان کرده مسرعان خیال^(۱)
 بدین امید که گر آسمان مدد کندم بفکر دور رود همت بلند سگال^(۲)
 بگرد محمل مشائیان کنم تگ و دو بر اوج کنگر اشراقیان زخم پر و بال
 بنارتن گذرانم ز چرخ گرچه سزد خرد به بیزش اکسیر آهنین غربال
 ز فیض خلوت او در صوامع اقطاب ز نور محمل او در مجامع ابدال

۱- آزاد: قاصدان - ۲- حبیب گنج: اقبال -

جنود فتح بر انگیزتم غرض این بود که سرکشان هوا و هوس کنم پامال
 چو بر مخالفت نفس پای می ماندم ز پیشگاه فزون بود قدر صف نعال
 مقیم بارگه حضرت شهنشاهی در اجتناب قصورم در اکتساب کمال
 حریم حضرت سلطان که مسند شرف است درش بچشم ادب بوسه میزند اقبال
 زمانه منتظر عهد پر نشاط تو بود چو طفل در رمضان چشم در ره شوال
 کسی که در پی تکمیل نفس ناطقه نیست اگر بکعبه بود زندگی بر اوست و بال
 چنان گذشت در آداب خدمتش که مپرس
 توالی شب و روز و تمدادی مه و سال

در مدح پادشاه

عاشقم در عشق دستان میزنم تشنه ریگم جوش طوفان میزنم
 ذره خاکم بخورشید آشنا قطره ام پهلوی بمان میزنم
 باز پائی را بدامن می کشم باز دستی در گریبان میزنم
 شب همه شب دشنه های ناله را از خراش مینه سوهان میزنم
 تا چه نقش از پرده بنماید مرا قرعهای بر کفر و ایمان میزنم
 از تب دل آتشم سر تا پپای بر خس و خاشاک دامان میزنم
 از شهیدان سر کوی بلا الصلا بر عید قربان میزنم
 هر کس از چوگان زندگویی مراد من بگویی فکر چوگان میزنم
 معنی باریک فکر است این که من دست در زلف پریشان میزنم
 نکته ام باریک میریزد ز کاک بر سر یکموی جولان میزنم
 هر سحر بهر دعای ملک شاه حلقه بر درگاه سبحان میزنم

آسمان داند که بر اوج شرف در مدیجش کوس سحبان میزنم
 تیغ او برا که من هم در سخن تیغ شاهنشاه دوران میزنم
 چتر او والا که من هم گاه مدح خیمه بر بالای امکان میزنم

صبح او روشن که من هم همچو صبح

دم ازان خورشید تابان میزنم

شُرَکِیُّ بَنَدِهَا

در مرثیه شاه فتح الله شیرازی

دگر هنگام آن آمد که عالم از نظام افتد جهان عقل را در نیم روز علم شام افتد
زمین و آسمان معرفت زیر و زبر گردد قیامت گونه آشوبی میان خاص و عام افتد
بنای کارگاه دانش و بینش خلل یابد اساس بارگاه ملک و دین از انتظام افتد
همه گنجینه اقبال در دست لیام آید همه خوانبۀ ادبار در کاس کرام افتد
حقیقت گم کند سر رشته تحقیق مقصد را معانی از بیان ماند روابط از کلام افتد
زبان جهل جنبد بی محابا در سخن رانی مطالب نا درست آید دلایل نا تمام افتد
دل مستکملان دهر در نقص ابد ماند چو نارس میوه ایکز شاخ ناگه نیم خام افتد
خروش کلک نادانی نشیند در صهاخ دل فلاطون خرد را ساز دانش از مقام افتد
نه در دست عطارد کلک فکرت بشکند تنها ز دوش مشتری هم طلیسان احترام افتد
خواص جمله اشیاء منقلب زانگونه می بینم که جالینوس را نا سور دل از التیام افتد
عقاقیر مسیحا را بصد آتش بسوزانم اگر ادریس با طوفان نوح از هفت بام افتد

چرا اینها نیفتد کز جهان بگذشت یکتائی

بر اوج عقل خورشیدی بموج علم دریائی

فلاطونی بیاید تا بدارد ماتم دانش ارسطویی سزد کز سر خورد اینجا غم دانش
مرا برگریه نادان هزاران خنده می آید درین غم ناله ای باید که باشد همدم دانش
گر از نه ساغر گردون بنوشی هفت دریا را چنان نبود که ریزد بر ضمیرش شبنم دانش
سزد گر شهسواران را قدم بر سنگلاخ آمد که پی کردند در میدان معنی ادهم دانش
هزاران مرد دانشور ولی چون پرده بشکافی درین نه پرده نتوان یافت چون او محرم دانش
ز نه صلب قضاء چون او نیامد نطفه ای بیرون برفعت آدم معنی بحکمت توأم دانش
برو دانشوری شد ختم نازم بر خداوندی که در یک ذات پنهان کرد عالم عالم دانش
قوام عالم فطرت، مدار مرکز صفوت بنای عالی معنی، اساس محکم دانش

خلیل آتش فکرت ، کلیم ایمن رفعت صفی عنصر بینش مسیح مریم دانش
کسی کاندازه افکار او دریافت میداند که بر نه بام نتوان بر شدن بی سلم دانش
سجل علم و دین دایم که بی مجد و بهاماند که در خاک فناء گم شدن گین خاتم دانش

دریغا آسمان معرفت با خاک یکسان شد

ستون علم از جا رفت و کاخ فضل ویران شد

سخن سنجی که باروح القدس میگرددم سازی سبق میبرد از روح الامین در عرش پروازی
گرامی امهات فضل را فرزند روحانی ابوالآبای معنی شاه فتح الله شیرازی
امام علم دستور معظم استاد کل که در نظم جهان با عقل کل میگرد انبازی
ضمیرش در تفکر کامیاب آسمان سیری ز بانش در تکلم عاشق گنجینه پردازی
گرفتی همتش با سالکان قدس همراهی نمودی فکرتش با محرمان غیب همراهی
دران دیوان که سلطان خرد شد پیشوای کل بنام او رقم کردند منشور سرافرازی
ز خیل ناوک اندازان معنی که دانائی کسی ننهاد هم چون او کمان بر طاق ممتازی
دو صد بو نصر رفت و بو علی تا او پدید آمد بسی دارد قضاء در نه دکان زینگونه بزاری
ز رفعت با صغیر وحی طاؤسان قدوسی صریر کلک او را بود آهنگ هم آوازی
مباهات از وجود کامل او بود دوران را بدوران جلال الدین مجد اکبر غازی

شهنشاه جهان را در وفاتش دیله پر نم شد

سکندر اشک حسرت ریخت کافلاطون ز عالم شد

در بهنیت طوی شاهزاده سلطان سلیم

مآقیا می ده که رنگ آمیز شد باد بهار لاله با ریحان برآمد گل به نسرین گشت یار

در شبستان چمن مشاطه باد صبا نو عررس شاخ گل را برگ بکشد از نگار^(۱)
 جای آن دارد که مشتاقانه سرونوجوان نونهالان چمن را تنگ گیرد در کنار
 وقت آن آمد که دیگر نخل پیوندی کنند در حریم باغ چون وصل دوبار غمگسار
 عاشق و معشوق از شوق هم آغوشی بود از صبا چون صبح بر یکدیگر افتد شاخسار
 آب میشوید ز خاطر های اهل شوق گرد باد میروید ز دل های قدح نوشان غبار
 غنچه چون بشکفت با چندین تراوش های ابر ای که میگوئی گره از آب گردد امتوار
 برق کز ابر بهاری می درخشد صبحدم گوشه خورشید گوئی از افق شد آشکار
 باغ را بستند آئین تا بکام دل رسد کاجبوی و کامیاب و کام بخش و کامگار

گلبن قدسی طراوت نخل روحانی نسیم

قرة العین شهنشاه جهان سلطان^(۲) مایم

الله الله، این چه رنگ آمیز آئین بسته اند حجله پرویز گوئی بهر شیرین بسته اند
 مسند بلقیس بر تخت سلیمان برده اند وانگهی با گنج هفت اقلیم کاین بسته اند
 چشم اختر خیره میباند بهنگام نظر بسکه آئین شهنشاهی بآئین بسته اند
 دل بمعنی نه که بهر چشم صورت بین بود اینکه دیبای خطا با پرده چین بسته اند
 نیست پیوند پرند و پرنیان اینجا و بس در گلستان هم شقایق با ریاحین بسته اند
 برقع غنچه ز رخسار سمن بکشوده اند چادر گلبرگ با دامان نسرین بسته اند
 در نگارستان دولت نور چشم شاه را حجله ای چون پرده های دیده رنگین بسته اند
 مقتع مهتاب بر روی زمین افکنده اند معجرمه را بگوهر های پروین بسته اند
 دین و دنیا را مبارکباد کین فرخنده عقد از برای انتظام دُنی و دین بسته اند

صبح را درخنده لب ناید بهم از شادیش

آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش

نوبهارانست مرغان پرده سازی میکنند / نونها لائرا دعای جان درازی میکنند
 غنچه هارا میرسد هر دم بیک دیگر دهان / چون گل اندامان که با هم بوسه بازی میکنند
 ابرها همچون پرستاران بآب گوهرین / نو عروس باغ را چادر نمازی میکنند
 گل بشکر خنده می آرد دل بلبل بدست / تا ندانی نازنینان بی نیازی میکنند
 بی حجابیهای گل با عندلیبان دیده اند / گلزاران کین همه عاشق نوازی میکنند
 بر شایل های شمشاد و صنوبر آفرین / کین تواضع با همه گردن فرازی میکنند
 جانشکاری های رعنیان بین و لب به بند / کاندین کشور تذروان شاه بازی میکنند
 با که گویم، کاین سیه چشمان کافر ماجرا / در خراب آباد دل چون ترک تازی میکنند
 دست آن صنعت گران بوسم که در دورچمن / مجلس آرائی اکبر شاه غازی میکنند
 بسکه سر تا سر فلک آرایش ایام کرد

نور خورشید از پی نظاره باید. وام کرد

از چنین عقدی که هفت اختر سعادتمند شد / آسمان گفتا دو عالم را بهم پیوند شد
 شاد باش ای طالع فرخنده و بخت بلند / کز دو پیکر حجله دولت فلک مانند شد
 گل بشکر یافت آمیزش در آغاز بهار / بخت و دولت رادهان شیرین ازین گلقتند شد
 عشوه سازی با نظر پیمان الفت باز بست / عشق بازی و وفا را در میان سوگند شد
 جلوه با آغوش آئین زناشوئی گرفت / مهر بانی و ادب با هم پدر فرزند شد
 نو عروس کامرانی را در آغوش هوس / بوسه زن اقبال بالبهای شکر خند شد
 چشم با دل غمزه با ابرو فریب آغاز کرد / حسن راه عشق زد معنی بصورت بند شد
 عاقبت ساغر بآب زندگی لبریز یافت / آرزوی گرم رو لب تشنه گر یکچند شد
 دولت بیدار را در سر هوس بسیار بود / از همه بگذشت و باعیش ابد خرسند شد

گرچه دلها زین نسیم تازه سر تا سر کشاد

یک گل از صد گل شکفت و یک دراز صد در کشاد

شب که بودند از کف ساقی حریفان باده نوش
 مطربان هم باده میدادند لیک از راه گوش
 مجلسی از باده رنگین تر میان بوستان
 اهل مجلس کف زنان چون باده درجوش و خروش
 ساقی نیرنگ ساز از باده جوهر نما
 دیگران را کرده سرمست و مرا افزوده هوش
 گرم خونیهای مستان طرب از من مپرس
 کز نشاط بزم خون شیشه می آید بجوش
 بزمگاهی با هزاران نازنین آراسته
 آن طرف صد عشوه کیش و این طرف صد غمزه کوش
 کاجویانرا نظرها در تماشا نرخ ده
 عشوه سازان را بشکرخنده لبها گل فروش
 هاشقائرا نکبت معشوق آوردی نسیم
 طالبان را مژده مطلوب میدادی سروش
 عشق می بردی ز راه و عقل می بستی نظر
 شوق میکردی خروش و صبر میگفتی خموش
 شاه بر تخت سعادت بذله گوی و نکته سنج
 با دل دانش پژوه و با سر^(۱) حکمت نیوش
 شوق می یزد هوا این بزم خاطر خواه را
 نشئه این می گوارا باد شاهنشاه را

آن شهنشاهی که زیبافسرواورنگ داد بر بساط عدل داد دانش و فرهنگ داد

جبهه بختش فروغ پیکر اکیلی شد گوهر تختش شکست قدر هفت اورنگ داد
 عقل معنی سنج در سیزان گوهر سنجش جوهر جانهای پاکان از پی پاسنگ داد
 بشکفت گل گل که در دامن و جیب روزگار نو بهار عدل او گلهای رنگا رنگ داد
 بست آئینی بصدخوبی که نقش دلکشش لوح خجالت در کف صورتگر ارژنگ داد
 در فلک پیچید آوازش چو در گنبد صدا ارغنون بزم او از بس بلند آهنگ داد
 زلف مهرویان قرار جان بصد افسون ریود چشم طنازان فریب دل بصد نیرنگ داد
 باز دارد هم بگو عدل شهنشاه جهان ورنه با دل غمزه خوبان قرار جنگ داد
 ساغر ساقی نیارم بعد ازین از دست ماند دامن مطرب نخواهم بعد ازین از چنگ داد

بزم وصلست این که میگردد ز جانان کامیاب

مهر پرورد شهنشه نور چشم آفتاب

آنکه در مجلس چو حرف از طبع آتشناک زد برق حیرت در جهان از شعله ادراک زد
 عرش درگاهی که بانه کرسی والای خود در بلندی خنده بر نه کرسی افلاک زد
 چرخ را قدرش بیازی دست در گردن فگند صبح را در خنده اقبالش گریبان چاک زد
 بحر پیش گوهر والای او آمد بجوش تند شد باد و برویش لطمه خاشاک زد
 همچنین کامروز نور دیده خورشید اوست میتواند آسمان لاف از نژاد پاک زد
 طالع فرخنده دارد پایه دولت بلند تابشاد روان قدرش دست استمساک زد
 نخل چو گانش که پردازش سواران گوی حسن راه صد بالا بالا با قامت چالاک زد
 نیست بروی زمین آن سایه سرو سیمی جلوه شمشاد قدش سرورا در خاک زد
 چون بر عنائی سوار توسن اقبال شد بخت و دولت از دو جانب دست در افتراک زد

از نشاط نو بهار حسن او در بوستان

جلوه طاؤس دارد طوطی هندوستان

کامگرا از بهار حسن برخوردار باش تا جهان باشد چمن پیرای نه گلزار باش

با هزاران شوق در بزم طرب جاوید مان / با هزاران عیش در ظل پدر بسیار باش
 در بساط رزم برق انگیز و آتش بار شو / چون بزم آئی گهر ریز و شکر گفتار باش
 پایداری اساس مملکت از بخشش است / قصد دولت را بخش سیم و زر معیار باش
 از همه گنجینه بخشان گنج بخشی بیش کن / ابر گوهر بار میباشد تو دریا بار باش
 دولت بیدار دادندت به بیداران نشین / و ریچشم خواب درگیرد بدل بیدار باش
 فتنه انگیز است مستی خاصه بزم شاه را / خوشگوارت بادی میخورولی هشیار باش
 عالم افروزی بروشن خاطران صحبت گزین / دانشت دادند با ارباب دانش یار باش
 همزبانی با سخن سنجان جادو طبع کن / همنشین با نکته پردازان سحر آثار باش

گر چه حیران مانده عقل خداداد توام

زان دلیری در سخن کردم که استاد توام

کام بخشا بر مرادت گردش اجرام باد / چرخ بی آرام را بر درگهت آرام باد
 نو عروس بخت کاوردی بدولت در کنار / دایم از گلگونه عشرت رخس گلقام باد
 در شبستان طرب چون انجمن آرا شوی / آرزوی تشنه در بزم محیط آشام باد
 چون بگلگون طرب تازی باهنگ شکار / صیدگاهت را غزالان حرم در دام باد^(۱)
 چون ضمیر شاه کان آئینه گیتی نماست / خاطر دانش پذیرت مورد الهام باد
 از می عشرت چو در دور تو جام ما پراست / تا شفق در آسمان باشد میت در جام باد
 ورد جان دارم دعای دولت این خاندان / وین دعا پیوسته حرز بازوی ایام باد
 گوهر وصف کجا گنجد به بحر نظم من / از مدیحت دفتر هستی پر از ارقام باد
 بر دعای حضرتت می زبید انجام سخن / دهر را آغاز اقبال تو بی انجام باد

جز دعای دولت فیضی ندارد مدعا

مدعای خود بآخر میرساند والدعا

در مرثیه محمد کمال پسر سه ساله خود

خواهم دگر بحاقه ماتم علم زدن بر بام شادمانی دل کوس غم زدن
خواهم دگر بکلک سیه روی دلخراش از حسب حال خود دوسه حرفی رقم زدن
خواهم دگر بشورش یک آتشین خروش هنگامه نشاط جهانی بهم زدن
خواهم دگر بدود دل و آتش جگر زین ماجرا که بر سر من رفت دم زدن
خواهم دگر ز سوز درون نعره بلند بر خوابگاه خلوتیان عدم زدن
خواهم دگر بچشم رفیقان آشنا دستی بفرق ماندن و در خون قدم زدن
خواهم دگر ز بهر حریفان زهرنوش بیهوش دارویی بشراب الم زدن
هشدار تا کی ای فلک آبگینه چشم بر آبگینه ام همه سنگ ستم زدن
تا این سیاه نامه نیفتد بچشم من خواهم سواد دیده بنوک قلم زدن^(۱)

این نامه ی رسیده ز ملک عدم مرا

منشور ماتم است ز سلطان غم مرا

بازم چه شد که دل همه طوفان غم کشد آتش بجای آب ز چشم علم کشد
بازم قلم چو پیکر تابوت غم فزاست تا این سیاه پوش معانی رقم کشد
باز این چه قصه میکنم املاء که هر زمان دستم بصد هزار گرانی قلم کشد
در شرح غم خمیده روانست خامه ام گاهی چگونه اینهمه کوه ستم کشد
دل از کجا و آب بقاء اینکه آن نفس کآتش سبو سبو ز شراب عدم کشد
در روزگار همنفسی نیست تا کسی خونی بهم بگرید و آهی بهم کشد
ایدل بیا و از مژه خوناها بریز تا این زمین که تشنه بخونست نم کشد
لیکن چه سود دیده و دل گر هزار بار خونا به بر تراود و شورابه هم کشد
یاران ملامتم مکنید از خروش دل خواهم که نیم مرده من یک دو دم کشد

ای همدمان چراغ من از تند باد مرد

آتش زنید خانه که شمع مراد مرد

شد وقت آنکه دیده چو دل غرق خون کنم خونا به گره شده از دل برون کنم
آن غصه ای که پیش نخوردم کنون خورم و آن ناله ای که پیش نکردم کنون کنم
دل بر گدازم از تف آه و ز خون گرم در جان نیم سوخته آتش فزون کنم
صبر دلیر پایم اگر روبرو شود از یک طپانچه اش بکف غم زبون کنم
دل را که لاف صبر زدی در برابرم کو، تا بصد هزار بلا آزمون کنم
وین عقل را که پرده نشین سلامت است از نیم ناله بادیه گرد جنون کنم
گویند عاقلان ره صبر اختیار کن چون اختیار در کف من نیست چون کنم
تنها درین الم غم یکدل بسنده نیست خواهم بدل غم همه عالم درون کنم
تا گوهر نهفته بخاکم برون فتد چون آسمان سزد که زمین سرنگون کنم

دردا که کرد ناگه ازین تنگنا خرام

آن کز کمال هیچ ندیده بغیر نام

وا حسرتا! کزین چمن آن نونها رفت وز رفتش ز باغ طرب اعتدال رفت
چون لاله داغها بدل ماست کز جهان ناچیده لاله هوس آن غزال رفت
در خاک و خون بجایه چو طاؤس بسلم زان طوطی بهشت که نکشوده^(۱) بال رفت
طفلا ز بجای شیر و شکر خاک و خون خوردند کان طفل شیر خواره شکر مقال رفت
صبری که سالها نگهش داشتم بدل پیرانه سر ز رفتن آن خرد سال رفت
در احتراق مانده ام از بخت خویشتن کان اختر سعادت من در وبال رفت
فرخنده کوکبی که بوقت غروب او پرتو ز آفتاب و فروغ از هلال رفت
که چشم خویش مالم و گه دست خویشتن کاین یک دو روزه عمر بخواب و خیال رفت

عالم بود بدیده من تیره بی رخس من نیز می روم چو ز عالم کمال رفت

آنکو غمش براه عدم توشه منست

دلبند دیگران و جگر گوشه منست

طفلی گذشت کو ادب آموز پیر بود حسنش بچشم پاکدلان دلپذیر بود

مهرش بجان بنده و آزاده راه داشت حرفش بگوش پیرو جوان جای گیر بود

زین غم زبانه می زندم آتش درون کاتش فگن شراره من زود میر بود

بشگاف خاک و گرد برویش نشسته بین آنکو غبار آئینه اش از عیر بود

بر دلخراش تخته تابوت مانده تن نازک تنی که تکیه گاه او حریر بود

کردی بخنده های دلاویز صید خلق تنها نه جان سوخته من اسیر بود

میربخت خون دل بشکر خنده های گرم با آنکه غنچه اش شکر آلود شیر بود

نگرفته از معلم آداب لوح علم در اعتدال حسن ادب بی نظیر بود

از بسکه بود عقل هیولانش بلند میکرد ظاهر آنچه مرا در ضمیر بود

طبع ادب طراز معانی نورد داشت

طفل سه ساله دانش سی ساله مرد داشت

بر خاک ریخت همچو گل آن تازه رو دریغ خورشید پاره ای بزمین شد فرو دریغ

این چرخ خیره چشم که خاکش بفرق باد برخاک تیره ریخت مرا آبرو دریغ

گفتم بناله ای بکشایم دل حزین ماندست پاره پاره جگر در گلو دریغ

می جستمش ولی ز چنین گوهر مراد تا فرق سوده شد قدم جست وجو دریغ

باید ز خاک تیره تیمم کنند خلق زاب زلال بهر نمازش وضو دریغ

شکل و شایبش نه بود حد آدمی زان دایره فرشته جبریل خو دریغ

ایدل چه سود ازین همه خونابه ریزیت کان آب رفته باز نیاید بجو دریغ

گلدسته مراد ز دسم بخاک ریخت زان آب و تاب حیف وزان رنگ و بود دریغ

هر سو چو باد صبح سراسیمه میروم بویش ولی نمیرسد از هیچ سو دریغ
 زین هجر جانگداز خرابست حال من
 طاقت نماند آه کجا شد کمال من

آه از اجل که بردلم الیاس سود و رفت یاقوت پاره‌ای ز کف من ربود و رفت
 این ترک فتنه جو که جهانی شهید اوست بر من هزار تیغ بلا آزمود و رفت
 گفتم که میوه‌ای خورم از شاخ آرزو آن شاخ را ز بیخ بناگه درود و رفت
 تا روز من سیه کند و روزگار هم ز بن آتش نهفته بر آورد دود و رفت
 حسرت فراست رفتن آن نو رسیده ام گوئی ز دور گوشه ابرو نمود و رفت
 از کاوش جگر مژه ام در تراوش است کزدل هزار چشمه خونین کشود و رفت
 دل سوز داغها پسر هم نهاد و سوخت جانکه نالها ز پی هم فزود و رفت
 آن شاخ نرگسی که سراپا شگفته بود چشمش ز بهر خواب گرانی غنود و رفت
 صد خار حسرت است مرا در جگر که او برگ گلی نچید ز باغ وجود و رفت
 بینید آن جنازه و آن نخل تازه اش

دل‌های پاره بسته نخل جنازه اش

ای روشنی دیده روشن چگونه‌ای من بی تو تیره روز تویی من چگونه‌ای
 من در فراق دست و گریبان صد غم تا در کفن تو پای بدامن چگونه‌ای
 مسکین من از فراق تو در آب و آتشم تو زیر خاک ساخته مسکن چگونه‌ای
 ماتم سراسر خانه من در فراق تو تو در احد گرفته نشیمن چگونه‌ای
 برخار و خس که بسترو بالین خواب تست ای یاسمین عذار سمن تن چگونه‌ای
 گل گل شگفته گشن چشمم ز خون دل ای رنگ بخش این گل و گشن چگونه‌ای
 داریم ناله‌ای که جگر میکند شگاف هنگامه ساز حلقه شیون چگونه‌ای
 میسوزم از فراق و نشانت نمی دهند ای شعله‌های غم بدل افکن چگونه‌ای

بژمرد بی نسیم تو باغ و بهار من ای رنگ و بوی سوری و سوسن چگونه ای
چون در جهان نمی دهم کس نشان تو
گویم دعا بشادی روح و روان تو

یارب رخت چراغ شبستان نور باد نور تو شمع خلوت دارالسرور باد
شمعی که روشن است ازو طاق مرقدت پروانه ضیاء اهل قبور باد
ز انسانکه جام لعل تو سرشار شیر بود لبریز ساغرت ز شراب طهور باد
گر از کنار دایه ات ایام بر گرفت آرام بخش نخل تو آغوش حور باد
هر دم ز چرخ میگذرد بی تو ناله ام فریاد های ماتمیان از تو دور باد
در گرد روضه تو گیاهی که بردمد از نور بر فروخته چون نخل طور باد
چندان که میخورم غم هجران تو شاد باش و بن ماتمی که میگذرد بر تو سور باد
چون عاقبت رخ تو باین چشم دیدنی است صبر من از تو تا دم صبح نشور باد
دائم فغان خلق گرانست بردلت در شورش^(۱) غمت دل فیضی صبور باد
گر بس کم ز ناله نه از یاد بردمت
آسوده ام که در کنف حق سپردمت

در مرثیه پدر خود

سبک عنان که ازین عرصه تگ برون زده اند بیاد پای نفس نعل واژگون زده اند
بحرف سلسله مجده و معاد مپیچ که اهل عقل هم اینجا درجنون زده اند
درین سبکده مغز سوز، فکر خطاست که کاسه سر اندیشه سرنگون زده اند
طلسم را همه بشکن که سالکان یقین درین مخاطبه مسار بر طنون زده اند

به هیچ ره نتوان کرد نقطه‌ای کم و بیش که مهر ختم بمنشورکاف و نون زده اند
 ز آستین یدالله کلید فتح طلب که قفل بردر نه کاخ بیستون زده اند
 تبارک‌الله ازین انتظام جزو و کل که اهل هوش برافسانه و فسون زده‌اند
 زبان ببند که ناسوریان زخم قضاء ز خود برون شده و نعره از درون زده اند
 خوش آن گروه که تلخابه های زهراجل سبو سبو به یم و زیر ارغنون زده اند

جلای ناصیه از گرد راه آنان جوی

که چنگ صدق پدایمان رهنمون زده اند

محققان که کلمات کل حساب کنند ”بمقدّر مائة عاشرش“ خطاب کنند
 امام علم و عمل مقتدای کشف و شهود که فتر را زدش مالک نصاب کنند
 ز کلک صائب او نقطه خطا مطلب مدققان همه اندیشه ثواب کنند
 گذاشت کالبند عنصری که پاک دلان حقایق ازل از روحش اکتساب کنند
 نگار کرده کلکش شگرف تفسیر است که آفرین بچنان لوح مستطاب کنند
 همه معارف الهام در بیان آید اگر ز نقطه یک حرفش انتخاب کنند
 چه سرزد این همه اسرار قدس از آن دل پاک ادیم دیده ما جلد آن کتاب کنند
 نوشت کلک قضاء ”منبع العیون“ نامش که تشنگان دلش مرجع و مآب کنند
 در حقایق کل بر دلی که شد مسدود ازین کلید سواوات فتح باب کنند
 خوشا مواید افضال عالمی که دلش ازین حلاوت جاوید کامیاب کنند
 قلم که آبله پایبمش درین تگ و پوی سزد ز خون دلم پای او خضاب کنند
 مگو که از نظر آن کامل مکمل شد

که بحر موج زد و با محیط واصل شد

دریغ! راهبران ره یقین رفتند ز پیش قافله مردان راه بین رفتند
 مثال عنصر پاکان چو آب باران بود کز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند

سفینه از وحل خاکیان بدر بردند به بحر قدس ز پالغز ماء و طین رفتند
 هزار ناخنه از چشم کاین نظارگیان ز خارزار به گلگشت یاسمین رفتند
 اگر بدوش کشیدند مهد عنصر شان عجب مدار که مستان حق چنین رفتند
 خبر ز پیش و پس کاروانیان اینست کازل قران برسیدند ، ابد قرین رفتند
 جازه گرم ببانگ حدی کشان راندند ز چشم آبله پایان ره پسین رفتند
 کسی نیافت ز نام و نشان همین گفتند کسی نگفت ز راه و روش همین رفتند
 مپرس مسلک این پردلان برین طارم که سالکان طریق ادب برین رفتند
 سزد که قافله ره گم کند درین ظلمت که خیل مشعله داران راه دین رفتند

سر نظر ز گریبان چرخ بر کردند

بکاینات بر افشانده آستین رفتند

دگر بمرحله کون جوش و غلغله چیست؟ که بست محل رحلت زمین بزلزله چیست؟
 اگر جازه آن رهنمای کل بگذشت مسافران ابد را سبیل قافله چیست؟
 اجل گسسته مهاراست و غم دریده نقاب چه فتنه خاست ندانم خبر زمرحله چیست؟
 جنازه که بدوش ملایک است روان؟ ز گریه باز بچشم ستاره آبله چیست؟
 مکش بخود خط بطلان ز چین پیشانی درین حریم ادب با قضاء مجادله چیست؟
 بهوش باش که سودا نه پیچدت بدماغ خرد درین حرم راز تنگ حوصله چیست؟
 قتاد روز سیه بر سر جهان ، ورنه ز آه اینهمه در نیمروز مشعله چیست؟

کدام غمکده را روز ماتم است امروز

که موت عالم، چون موت عالم است امروز

در رثاء مادر خود

دوستان بار اقامت ز جهان بر بندید^(۱) رخت ازین منزل بی نام و نشان بر بندید^(۲)
 آنچه کار است درین بادیه هین بگذارید^(۳) و آنچه باراست درین قافله هان بر بندید
 نفس صبح رحیل است و دم کوس سفر چشم غفات بکشائید و میان بر بندید
 کشف اسرار حقیقت نتوان کرد بخلق محرمان حرم غیب زبان بر بندید
 نعلش سلطان عقایف ز جهان میگذرد قدسیان دیده خورشید روان بر بندید
 چشم انجم نسزد باز برین مهمل عفاف عنبرین پرده کران تا بکران بر بندید
 در جنت بکلید نفسم بکشائید نخل تابوت بگلهای جنان بر بندید
 نخلبندی چو نمائید بگلهای بهشت پاره‌های دل من هم بمیان بر بندید
 نخل گل گر نه بتابوت موافق باشد بر رخ از دل بنگارم که چسان بر بندید
 در خزان زار حیاتم قدمی رنجه کنید نخلها را همه از برگ خزان بر بندید
 کاروانهای دل و دیده ما همراه است هودج کعبه جانهاست گران بر بندید
 خشک چوبی چو یکی تخته تابوت شدم این تن زار مرا هم جهان بر بندید
 پاره‌های جگرم بر سر مژگان بنهید بکرم دیده خونابه چکان بر بندید
 برتن او کفن از پرّ ملایک سازید آن گرامی کفن از رشته جان بر بندید
 همه بر راه گمان روی یقین بکشائید همه بر روی یقین راه گمان بر بندید

فیضی این جا نه ز تسلیم سخن میگوید

جای آنست کش از خاک دهان بر بندید

دوستان از نفسم بوی جنون می آید ناله از سینه ام آغشته بخون می آید
 خون که از مهر تو شد شیر و بطفلی خوردم باز خون گشته و از دیده برون می آید
 یک قدح خون که من از دیده برون میریزم صد محیط غم و اندوه درون می آید

۱- آزاد : بر بند است - ۲- حبیب گنج : عالم - نسخه دیگر : محفل - ۳- آذر : ساریست -

گریه را نام مبرکین همه سیلاب بلا گر نمی آمد ازین پیش کنون می آید
آسمان نیز بران شد که ستیزد بدلم بسکه در معرکه صبر زبون می آید
صبر بیچاره چه آگاه که از گردش دهر
فتنه با اینهمه یرنگ و فسون می آید

کاش در حالت بیماری او می بودم تا چنین خسته و بیمار نمی فرسودم
همچو دفتر دلم از خون سیه ته بته است که چرا دفتر دانائی خود نکشودم
هاونی بهر وی از کاسه سر میکردم وز دل خسته شقایق درو می سودم
عقل میگفت که خود را برسان در قدمش میگزیم دست که چون پند خرد نشنودم
تا به آرامگه بستر و بالین شفا طبعش آسوده نمی گشت نمی آسودم
حدس بقراطی و دراکه جالینوسی بچه حاصل که علاج مرضش ننمودم
گر چنین واقعه دانستمی از عمر خضر وام می کردم و بر عمر تو می افزودم
آتش افتد به نصیم که در ایام مرض

در تگاپوی سفر ، باد چرا پیمودم

مهربان مادرم افسوس کزین عالم رفت عیسی خویش چنین مانده، چرا مریم رفت؟
روح قدسش ره جنت اعلیٰ بگرفت ناله ها نیز بسوی فلک اعظم رفت
بی رخس در گهر دیده من آب نماند کعبه پوشیده جمال از نظر و زمزم رفت
خفت و از خفتن او دیده امیدم خفت رفت و از رفتن او حال دلم درهم رفت
روی من دید ز ناخن ، دل من دید ز آه آنچه از خامه آهن برخ جانم رفت
نیست آن درد که گردد بدعا چاره پذیر ریش ناسور شد و خاصیت از مرهم رفت

صبر می باید و چون صبر ندارم چه کنم؟

ایدل ایدل چو بچشم نگران می بینم عالم و هرچه بعالم گذران می بینم
هرکجا دیده برین ریگ روان می فکنم همه چشم و دل صاحب نظران می بینم
هرکجا راه برین دشت کهن می سپرم همه جان و تن والا گهران می بینم
هرکه بر روی زمین طرح اقامت انداخت چون نظر می کنم از همسفران می بینم
کاروان میگردد تیز تر از من چکنم؟ چکنم محمل امید گران می بینم
می نشینم مگر از پی برسد راه روی چکنم . مصلحت کار دران می بینم
برکران نیست کس از دائره محنت و غم دوره چرخ کران تا بکران می بینم
بر رخ از دیده تر خون جگر می ریزم چون جگرخواری خونین جگران می بینم
بعد ازین حال دلم تا بکجا انجامد
حالیا صورت حال دگران می بینم

در مرثیه مادر خود

دور بینان دل بجان پیوسته اند جان بآن جان جهان پیوسته اند
تا هان در پرده ماند راز غیب صد یقین را با گان پیوسته اند
تا نگردد راه برسالک دراز این جهان با آن جهان پیوسته اند
تن بآن آئین که پیوندد بجان با خدای خود چنان پیوسته اند
جسم و جان را در زمین فرسوده اند
تا نظر با آسمان پیوسته اند

کاش بر بالین او من بودی تا علاج کار خود بنمودی
دفتر قانون خود آوردی حقه داروی خود بکشودی
از مغاک چشم ، هاون کردی وز دل صافی گیاهی سودی

در سرانجام حیاتش دیدمی عمر خود بر عمر او افزودمی
 روغن از بادام چشم خویشتن دادمی و خواب خوش فرمودمی
 جستمی آسایش جان و تنش تا نیامودی ، نمی آسودمی
 در خیال دفع بی خوابی او همچو عقل خود دمی نغنودمی

لیک ازو بودم من دلتنگ دور

از حریم او بصد فرسنگ دور

عمر من رفتی و جانم سوختی خود روان گشتی روانم سوختی
 مهربان بودی بمن آخر چه شد کاینچنین نامهربانم سوختی
 سرو را پیرانه سر آتش زنند تو ز بی مهری جوانم سوختی

ترجیع بندھا

ترجیع بند

ای روی تو آفتاب خاور! وز نور رخت جهان منور!
 آنی تو که گشته روح قدسی در آینه رخت مصور
 از چشم تو فتنه هاست ظاهر در لعل تو لطفهاست مضمور
 در آتش و آیم از تو زان رو دارم لب خشک و دیده تر
 بزدای ز شام هجر ظلمت ای زهره جبین ماه پیکر
 بر خاک مذلم فتاده جان بر لب و ذوق وصل در سر
 سر در قدم تو زار مردن عیشست اگر شود میسر

بگذار که دامت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

دل زاتش عشق در عذابست در تاب غمت جگر کبابست
 گویم چو سلام میزنی سنگ یعنی که ترا همین جوابست
 هر تار ز جعد مشکبارت در گردن جان من طنابست
 هر سو که روی رود قرارم بی صبرم و جان در اضطرابست
 طاقت شده طاق و صبر نایاب دریاب که حال من خرابست
 خواهم که شود نثار راحت عمرم که برفتش شتابست
 لطفی کن و حاجتم بر آور هر چند ترا ازان حجابست

بگذار که دامت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

از مستی عشقی رفتم از دست افتادم و جام صبر بشکست
 قانون جنون هوشمندان آموخته نیز نرگس مست
 نیک و بد خلق دام راه است خوش آنکه ز دام نیک و بد رست

سر رشته نهاده در کف عشق بگسست ز خویش و با تو پیوست
معراج وصال بس بلند است هر کس نرسد بهمت پست
تا چند درین سرای فانی باشم بکمند عقل پابست
شد وقت رحیل ازین مقامم اکنون که حیات اندکی هست

بگذار که دامت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

ای داده لبث مرا نشانی خوابه ز دیده ام چکانی
چون بنده نوازیست خویت بنواز مرا چنانکه دانی
یکقطره بود ز جام وصلت سرمایه عیش و شادمانی
در ظاهر اگر به هجر کوشی آئی بدل از ره نهانی
در کعبه کوی خود سگان را ره داده بکام دل ستانی
بی جرم و جنایتی ز پیشت هر دم بجفا مرا چه رانی

بگذار که دامت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

با لعل تو ای در یگانه ریزم همه اشک دانه دانه
در دل چو وزد نسیم شوقم آتش زند از دلم زبانه
مرغی که کند هوای کویت مشکل که رسد باشیانه
از حد بگذشت قصه شوق یارب بکه گویم این نسانه
دانی که کیم جدا من از تو ماتم زده ای بکنج خانه
همی ز دل حزن کشیدم بر باد تو آه عاشقانه
اکنون که وصال داده دستم از بهر خدا مکن بهانه

بگذار که دامت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

مائیم ز جام شوق سرخوش	فارغ ز عمامه و کش و فش
بر یاد لبّ قلع گرفته	در میکده کرده ام فروکش
در لعل تو نقش بیوفائی است	زان دیده بود بخون منقش
هر گه که شوی ز دور پیدا	نا دیده رخت همی کنم غش
تا صبح کنی ملامت من	بس کن که در آتشم در آتش
نومیدم اگرچه از دنایت	کی می شوم از طمع مشوش
گر روی نیاز پیش دارم	منعم مکن ای نگار مهوش

بگذار که دامت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

هر شب من و کنج بیت احزان	بنشسته بکار خویش حیران
گه پیش خیال تو بزاری	گویم غم دل بشرح و دستان
گاهی شده محو در خیالت	هجران و وصال گشته یکسان
القصه شب سیاه خود را	زین گونه برم همی بپایان
فیضی بزبان حال گوید	[تسطیر] ^(۱) شده بقدر امکان
در عشق تو هرچه سَدِّ ره شد	مردانه گذشتم از سر آن
دامن همه زین جهان کشیدم	بر دست گرفته تحفه جان

بگذار که دامت بگیرم

سر در قدمت نهم بمیرم

ترجیع بند ناتهام

الصبح ای حریف باده گسار	الصبح ای اسیر خواب خمار
وقت مستی است چون نه ای هشیار	دم صبح است چون نه ای حاضر
گلشن شوق راست فصل بهار	گلبن فیض راست موسم گل
فیض میریزد از در و دیوار	شوق میروید از خس و خاشاک
میشود شاخ عشرت اندر بار	میرسد آب رفته اندر جوی
چشم شوق مگر شود بیدار	آب بر روی کار زن ز قدح
بتاشاء تو هم سری بر دار	از زمین آفتاب سر برداشت
نیست بر گردش سپهر مدار	ساغر می مدار بی گردش
مطرب از کف زنان شود بی تار	ساقی از لب اگر دهد باده
صوفیان را ز سر فتد دستار	عاقلان را هوس رود از جا
می به ریزد سپهر از پرکار	باده نوشان سحر چو حلقه زنند
وقت گویا چه حاجت طومار	ای حریفان چه جای تکلیف است
انظروا فانظروا الی الآثار	عرصه کاینات خوش ملکی است
جمع اشار و فرقت اختیار ^(۱)	حیرت افزاست اسم و رسم جهان
چشم پوشیده بنگرد اسرار	عالی از نظاره گه خیال
نیست مارا بجز مشاهده کار	عالی گفته کز بصیرت عشق
ریش جنبان حلقه اقرار	عالی از تخیل موهوم
پای در گل فتاده ای انگار	عالی از توهم معدوم
تار تسبیح و رشته زنار	گرچه باهم گره یکی دارند
نیست مارا یک مقام قرار	نیست مارا یک طریق گذر

ما و رندی و سیر مشربها

تا بگیرد قرار مذهبها

پادشاهان وقت خویشتم	ما گدایان آرزو شکنیم
بزبان خموش در سخنیم	تا بما عشق گفت و گو دارد
گرچه خورشید وش برهنه تنیم	دلش نه توی چرخ در بر ماست
لیک با آفتاب پنجه زنیم	ذره کردار رفته ایم ز دست
شاخ امید را ز بیخ کنیم	گر دل ما بگشت باغ کشد
خاک بر فرق آرزو فکنیم	ور سر ما بتاج زر خارد
ما چنین تار آرزو نه تنیم	همت ما کجا و طول امل
عقل را مستشار مؤتمنیم	عشق را مستفیض معتقدیم
شمع بزم نیاز را لگنیم	می عشق مجاز را قدحیم
لاله هشت باغ و نه چمنیم	آمده از عدم بداغ وفا
فارغ از کشت سنبل و سمنیم	نیست ما را زرنگ و بوی هوس
چون جرس گرچه خاک در دهنیم	بمحل ما ز ره نیاساید
در شکنج زمانه ممتحنیم	در کف روزگار مجبوریم
ما که رند دریده پیرهنیم	سرما کی رود بخرقه فرو
ما مریدان باده کهنیم	طالبان دست پیر میگیرند
ما غریبان مسافر وطنیم	حاجیان از وطن سفر کردند
گه در کعبه عابد و ثنیم	گه در دیر عاکف حرمیم
شیخ صد زاهد فرشته فنیم	گه فانیوس زن بجلقه ذکر
پیشوای هزار برهنیم	گه ناقوس زن به دیر مغان

ما و رندی و سیر مشربها

تا بگیرد قرار مذهبها

غزلیات

ردیف الف

۱

وہ چه موزونست آن گلگون قبا کاش در بر گیرمش همچون قبا
 با وجود حسن روز افزون او حسن او را میکند افزون قبا
 بی دلان را جان برون آید ز تن از بر خود گر کند بیرون قبا
 چیست گلگون آن قبا در بر نگر ریختی خون و زدی در خون قبا
 میخرامد در قبا آن سرو ناز میشود پیراهن اکنون قبا
 قامتش موزون و موزون تر بود در بر آن قامت موزون قبا
 نیست فیضی قدر پیش دل قمر

گر کنی از اطلس و اکسون قبا

۲

حریف باده کجا عاشق خراب کجا جنون عشق کجا نفعه شراب کجا
 رسید یار و من افتاده ناتوان ایدل طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
 شب از فراق تو خواهم برد خیالست این شب فراق کجا و خیال خواب کجا
 بدور عشق تو ای دلربا نمی دانم که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
 خوشست غمکده ام در گرفته زاتش آه فروغ شمع کجا خانه خراب کجا
 مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان مجوی باده کجا شیشه گلاب کجا

طمع مدار ز حاسد فروغ دل فیضی

سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

۳

ساقی و جام می و گوشه دیر است اینجا لله الحمد که احوال بخیرست اینجا
 نکته عشق مپرسید که هوشم باقیست سخن از یار مگوئید که غیرمت اینجا
 آب این میکده جان بخش تراز آب بقاست برس ای خضر که سرمزل میرست اینجا
 باد در جلوه و مرغان چمن می جوشند کوسلیان که همه منطقی طیرست اینجا

فیضی افسانه عیسیٰ نفاسم هوس است

چه سر قصه موسیٰ و عزیرست اینجا

۴

الله الله چه فربنده مقامست اینجا بهر مرغان اولی الاجنحه دامست اینجا
 نیست در انجمن ما خبر از دور فلک گردش چرخ همین گردش جامست اینجا
 شب وصل است کلیم از ارنی لب ببرند چشم بکشای چه حاجت بکلامست اینجا
 هیچ مرغی به نهانخانه ما پر نزنند جز بط باده که طائوس خرامست اینجا
 قاصدا باتو چه گوئیم ز حال دل خویش یار با ماست چه حاجت به پیامست اینجا
 ای که سرچشمه حیوان طلبی درظلمات کار صد خضر بیک جرعه تمامست اینجا

فیضی از دایره پیر خرابات مرو

کز کفش کار دو عالم بنظامست اینجا

۵

این چه مستیست که بی باده و جامست اینجا باده کز جام بنوشند حرامست اینجا
 ای که از بادیه عشق خبر می پرسی پای بردار که کونین دو گامست اینجا
 زاهدان منتظر چشمه کوثر منشین که بیک جرعه می کار تمامست اینجا

هیچ کس نیست که در دایره حیرت نیست صیدگاه نیست که جبریل بدامست اینجا
 راز سربسته خم پیش خرد مکشائید سخن پخته مگوئید که خامست اینجا
 نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب این مقامیست که ناموس نه نامست اینجا
 چون شدی معتکف می‌کده فیضی هشدار

کز دم پیر مغان فیض مدامست اینجا

۶

این بزم حضور است بکش ساغری اینجا کز غیب کشایند برویت دری اینجا
 از موج مبدا شکند کشتی صبرم کو تنگدلی تا فگند لنگری اینجا
 از شهر دل ما مطلب رخت صبوری عمریست که غارت زده غارتگری اینجا
 آواره شو ای عقل ازین شهر که هرگز جز عشق اقامت نکنند دیگری اینجا
 فیضی دل ویران شده ام گنج نهان است

کز جوهر جان یافته ام گوهری اینجا

۷

چه سود مرهم کافور داغ سودا را که هست پنبه نمک زخم نا شکبیا را
 پر فرشته بر آتش نهم بجای بخور فسوگیری پری پیکران رعنا را
 فدای گردش چشمی شوم که داد بمن پیاله داری ناقوسیان ترسا را
 روای صبا که بهر تار موی او بستم بصد هزار گره رشته تمنا را
 سزد اگر در زندان زند یوسف را که داد تنگی زندان دل زلیخا را
 نشان محمل هامونیان عشق مپرس بجای قافله ریگ روان بود ما را
 فریب صورت کثرت مکن تماشائی هزار پاره دل عاشقان یکتا را

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
 زمن مپرس شمار رموز دل فیضی
 معلمان نشانند موج دریا را

۸

گر جام می بیفتد از دست مست ما را پالغز کعبه سازد خاک کلیسیا را
 دل در طلسم صورت کفرست بند کردن دیگر مکن بت خود این نقش سیمیا را
 گویند کس نیارد با عشق دست بردن الا کسی که داند انسون اژدها را
 در باده غرق و یکدم از باده آگهی نه بشناس چون صراحی مستان پارسا را
 یکشب صراحی می چون آستین همت بر آسان بیفشان خورشید کن سهارا
 گر نور عشق خواهی خود سمره شود رین راه کی اهل دل بمژگان بیزند توتیا را
 سلطان عشق دارد چون دیده پیشطاقی همت نهاده آنجا جام جهان نما را
 چشم تهی ز حسرت هم چون سفال مکشا از خاک خود جدا کن اجزای کیمیا را
 ای ناله فنک رواز من رسان سجودی از دور گر بینی ایوان کبریا را
 باشد مگر کشاید زین کار رشته تابی سر تیز کن باتش آه گره کشا را
 بر بام آرزو نه فیضی قدم چو بستی

بر کنگر اجابت سر رشته دعا را

۹

بین خرام علم قامتان رعنا را سبب مپرس زمن خون تیره پالا را
 مشو رمیده که آن صید پیشه رندانیم که از نگاه بیافند دام عنقا را
 صلیب در کف محرابیان کعبه نهاد بین دلیری آن ابروی چلیپا را
 چه دست می بری ای تیغ عشق اگر دادست بر زبان ملامت گر زلیخا را

بغیر جلوۀ لیلی که می شود همپا خرام آبله پایان دشت پیمارا
 تو ای فرشته که از بال می فشانی نور مبین تراوش مژگان باده پالارا
 من و حریفی دریا دلی که همت او بخاک ریخته ته جرعه مسیحا را
 دوا مساز که بر روی داغ ما مرهم حدیث پنبه و آتش بود تماشا را
 دلست این همه مستانه دم مزن فیضی
 که شورش است ز طوفان باد دریا را

۱۰

سر سودای تونگداشت دل و دین ما را عشق دزدی است که باخانه برد کالا را
 گره دل اگر از پیک صبا نکشاید قاصد راز کم شوق جهان پیمارا
 حیرتم سوخت که چون طاقت یک لعه نداشت آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را
 ما ازان کوه کنانیم که گر کار افتد از خروشی بشکافیم دل خارا را
 گر بروز سیهم سوختگان بشینند نفس صبح شازند شب یلدا را
 محتسب گر نمک انداخته درمی سهلست وای آن مست که آتش نزند صهبا را
 سوخت فیضی زدم گرم و اگر عشق اینست
 آتش آشام کند طوطی شکرخارا

۱۱

ای داده لبت شراب ما را وی کرده غمت خراب ما را
 داریم سوال بوسه از تو باشد که دهی جواب ما را
 هرگز نبود بجز در تو امید به هیچ باب ما را
 ای شیخ فرشته روی خاموش تا چند دهی عذاب ما را

ما نخل غمیم و صرصر هجر آورده در اضطراب ما را
 هر چند سگ توئیم لیکن ره نیست بان جناب ما را
 فیضی ز محیط نکته دانی
 نظم است در خوش آب ما را

۱۲

شب‌بی تونه خواب بود ما را یاد تو ز خود ره بود ما را
 در خون جگر یکدگر بست چشمی که نمی غنود ما را
 برخورده آبگینه خفتیم بیطاقی آزمود ما را
 بی نام و نشان فتاده بودیم عشق تو بما نمود ما را
 اکنون که بدام دل فتادیم بی صبری ما چه سود ما را
 ناشکری عشق چون توان کرد غم بر سر غم فزود ما را

فیاضی ازین ترانه تن زن

زین زخمه چه بر کشود ما را

۱۳

یارب بناز پرور نازک نهال ما را خورشید عافیت کن ابرو هلال ما را
 چون چشم خویش تاکی باشد بناتوانی در جلوه آر دیگر مسکین غزال ما را
 سرچشمه دل ما بشگاف و غم برون کن مگذار تیره زینسان آب زلال ما را
 بر مصحف جمالش بکشای دیده ما از آیت شفا کن فرخنده فال ما را
 ای عافیت کجائی زین حال سر بدرکن صاف نشاط گردان درد ملال ما را

آن ماه را برآور از احتراق امشب میسند ای سعادت دیگر و بال ما را
 در حلقه ملایک ذکر است تازه گوئی
 فیضی کمال صحت خواهد کمال ما را

۱۴

بتی شد رویو ناگاه ما را	بیک نظاره برد از راه ما را
کسی کاین حسن پیدا کرد ای کاش	نمیدادی دل آگاه ما را
نمی آید برون از پرده دل	بغیر از نقش خاطر خواه ما را
دل ما مایل بالا بلندیست	نباشد همت کوتاه ما را
اگر اینست سوز عشق پیدا است	که خواهد سوخت برق آه ما را
چو اختر چشم ما باز است تا صبح	مگر پرسد شبی آن ماه ما را
ملامت گر ز پند ما چه خیزد	رها کن حسبه الله ما را
ملایک را بود بر حال ما رشک	که میخواند سگ درگاه ما را

بحمد الله چو فیضی نسبتی هست

بفیض بزم اکبر شاه ما را

۱۵

ای زلف تو برهم زده هنگامه ما را سودای خطت کرد سیه نامه ما را
 ما عاشق پاکیم اگر تیغ رسانی آلوده مکن بهر خدا جامه ما را
 بر مسئله عشق که شرحش نتوان کرد صد دغدغه وارد شده علامه ما را

ما خارکش نامه عشقیم چو فیضی

یا رب که شکستی نرسد خامه را

۱۶

ای کرده غمت خانه خود خانه ما را معموره خود ساخته ویرانه ما را
 ما لجه عشقیم که در نه صدف چرخ قدری نبود گوهر یکدانه ما را
 گر جذبه عشق تو همین است که داریم افسون محبت کند افسانه ما را
 چون در شکن زلف تو زنجیر گسل شد سرده به بیابان دل دیوانه ما را
 بد مستی و گوش تو باواز حریفان کی گوش کنی نعره مستانه ما را
 گر نبستی از بهر شکیب دل عاشق بر سنگ زدی بهر چه پیمانه ما را
 فیضی غم او بسکه بود همفلس ما
 کاشانه خود ساخته کاشانه ما را

۱۷

کی هوس آستین زند عشق من خراب را کیست صبا که خم دهد شعله آفتاب را
 نشئه بوالهوس چه و گرمی مجلس از کجا بی جگر از فسر دگی شیشه کند شراب را
 دوش که پرده مژه بر در گریه بسته ام در دل شب شکسته ام خنده ماهتاب را
 شب که در آتش جگر تا بکمر نشسته ام از مژه شعله چیده ام پردگیان خواب را
 شورش عشق سوخت دل ماقی تندخو مگر تلخ کند ز موی من این نمکین کباب را
 یکسرمو ز ابروت خم تشنه ای ستیزه خو کاش بسینه بشکم دشنه اضطراب را
 فیضی ازین هوس کده تشنه جگر ببند لب
 چند بجوش آرزو موجه دهی سراب را

۱۸

تا گره زد طره پرتاب را بست از چشمم بافسون خواب را

آرزوی لعل جانان می کنم تشنگان خواهند از جان آب را
 وه چه رویست این که سرگردان کند ذره سان خورشید عالمتاب را
 خوش بود خاکستر گلخن مرا من نخواهم بستر سنجاب را
 ای حریف از من بگو بهر خدا آن فرامش وعده قلاب را
 کای فراموشی سراسر کار تو گاه گاهی یاد کن احباب را
 فیضی از زهد ریائی شد ملول
 ماقیا در ده شراب ناب را

۱۹

ای بسته سحرچشم تو بردیده خواب را بکشوده نوک هر مژه از گریه آب را
 روز یکه در هوای جال تو دم زدیم کردیم تیره آئینه آفتاب را
 ای آفتاب حسن چه سازم که ذره وار حیرت فزوده دیده من اضطراب را
 تصویر خط و خال تو بر هر که خواستم آمیختم بعنبر تر مشکناپ را
 ای باد! زلف مانع دیدار می شود بردار از میانه ما این حجاب را
 با ما سگان کوی تو دیر آشنا شدند اینست رسم مردم عالیجناب را
 فیضی که خویش را سگ این آستان گرفت
 سلطان عشق داد باو این خصب را
 خطاب

۲۰

تا دیده ایم پرتو خورشید ذات را بر رو کشیده ایم نقاب صفات را
 ما را ز راه عقل جوانان ربوده اند ای پیر ره‌نمای طریق نجات را
 یارب جدا ز دوست مرا زندگی مباد گر از حیات به نهارم ممات را

تا خضر در سیاهی خط تو پی نبرد هرگز نیافت چشمه آب حیات را
فیضی ز قید سبزه و زنار فارغیم
طی کرده ایم صومعه و سومات را

۲۱

با قامتش سربست من تیره بخت را
ای نقل مجلس دگران تاهکی ز رشک
بگذر ز خان و مان بره دل که عاقلان
آهن دلی گذار بمن ورنه بر کشم
حور و قصور خلد نیاید بکار من
سلطان پرست رو که نیارند در نظر
مانند هندوئی که پرستد درخت را
بر آتش افکنم جگر لخت لخت را
بر ساحل محیط گذارند رخت را
آهی که نرم ساخته دلهای سخت را
دیوانه ازل چکند رخت و بخت را
خواری کشان بی سروپا تاج و تخت را
فیضی غلامی در میخانه کن که نیست
از بندگی عشق گذر نیک بخت را

۲۲

چه قصدها که بیاد از غم تو نیست مرا
بر آمد از غم تو جان من ز خانه تن
گذشت تا ز دلم تیر آن کبان ابرو
زخون دیده و دل سرخ شد رخ زردم
ولی تو هیچ نپرسی چه قصه ایست ترا
تو نیز جان منی یکنفس ز خانه برآ
دل مراست به تیرش محبت گذرا
به یمن عشق شدم سرخروی هر دوسرا
همیشه تیره بود بی تو کلبه فیضی
همی بخانه تاریک او چو شمع در آ

۲۳

نیست امروز نظر بر من دلسوز ترا تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا
 ای که داغ دل من دیده چو گل خنده زنی هیچ تأثیر ندارد مگر این سوز ترا
 بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مراست گر چه بنم همه شب انجمن افروز ترا
 بر سرم تیغ بزن کز تو نخواهم گله کرد که برین داشته خوی ستم آموز ترا
 بوالهوس در مژه غمزه زنان سهل مبین که خطر هاست درین ناوک دلدوز ترا
 برو ای محشم دهر که ارزانی باد دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا
 فیضی امروز ادای تو جنون آمیز است
 دی باین خال نبود ی چه شد امروز ترا

۲۴

غمزه آموزد بچشمت شیوه بیداد را طرفه شاگردی که می گوید سبق استاد را
 از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را
 با هجوم عشق صبر از من چه میجوئی که کرد لشکر بیگانه ویران کشور آباد را
 ره نوردان بلا بردند هر یک ره بوصل پاپسنگ آمد درین ره زان میان فرهاد را
 بوی زلف او نمی آید بسوی من نگر طره او پای در زنجیر دارد باد را
 بگذر از آهن دلی با من که از غیرت بدل آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را
 فیضی بی تاب دیگر از سر کوشش برو
 ناز کست اینجا ببر جای دگر فریاد را

۲۵

مجنون بعشق لیلی بگذاشت موی سر را تا آشیانه باشد مرغان نامه بر را

گمنام راه عشقیم کو سالک طریقت کز ما سلام گوید آن شیخ نامور را
 در دور جام لعلت مستیم و بی خبر هم از خود خبر می‌رسید ماست بیخبر را
 ما و سگ تو باهم داریم گفتگوئی پرسند آشنایان احوال یکدیگر را
 ناصح که مانع آید از دیدن جوانان یا رب بصارتی ده آن پیر بی بصر را
 ساقی می صبوحی هرگز بما نداری تا کی توان کشیدن هر صبح درد سر را
 روزیکه بزم دوران آراستند فیضی
 گردون بجام ما ریخت خونابه جگر را

۲۶

خواهم که پرندم دگر این چشم عاشق ساز را
 در پرده معنی کشم این عشق صورت باز را
 ای عندلیب این پر زدن سهل است گرد بوستان
 می باید از پروانه‌ای آموختن پرواز را
 نازم بان بت کز ادب بهر قدومش قدسیان
 از پر مرغان حرم گسترده پا انداز را
 از لن ترانی گر شبان بیهوش شد نبود عجب
 عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را
 نیرنگ ساز من مبین در گوشه گیران حرم
 تا سحر چشمت نشکند هنگامه اعجاز را
 با چشم ناوگ زن بگو کز غمزه‌ها دل خون کند
 کز تازه دلها طعمه به آن نازنین شهباز را

آمد سمند انگیخته هر سو شکار آویخته
فیضی تو یکره سر مرده گلگون میدان تاز را

۲۷

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را چشم تو از یاد برد فتنه چنانیز را
شاهسواران حسن جلوه بتمکین کنند گرم مران بر سرم این همه شب‌دیز را
نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم این همه بر دل مزن غمزۀ سر تیز را
آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس ناله گلو سوز شد مرغ سحر خیز را
غمزۀ شیر افگنت پا چو نهد در رکاب خلقه فتراک کن زلف دلاویز را
زیستم مشکست خاصه که آن چشم مست داد بدست نگه دشنه خونریز را
فیضی از افسون تو نیست اثر در دلش
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

۲۸

پرده ز روی برفگن حسن جهان فروز را رخنه گر سپهر کن برق ستاره سوز را
ابن همه سوی بوالهوس حیف بود نگاه تو چند بخاک افگنی تیر فرشته دوز را
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان وه چه دراز کرده ای سلسله هنوز را
تازه گلیست امشبم رایحه بخش آرزو وای اگر خبر شود پرده دران روز را
غمزۀ تند خوی تو باز نیاید از ستم عربده کی رود زدل ترک ستیزه توز را
عشق چو کوس عام زد خنده ببنگ و نام زد بانگ گدای شام زد خسرو نیمروز را
فیضی اگر ز نظم خود صیت بلند پر کشی
مشعل قد سیان کنی معنی دلفروز را

۲۹

مست وصال و میخورم حسرت بقیاس را به که نصیحتی کنم این دل ناسپاس را
هر مژه لختی از جگر میفکند بدامنم چند در آستین کنم گریه روشناس را
شکوه پذیر کی شود بادیه گرد آرزو بند بگردن افکنم ناله بی هراس را
سایه قصر آرزو کوه بلاست بر سرم طرح نوی فکنده ام عشق ادب اساس را
کسوت عاقبت مرا این همه ننگ تابکی بو که بشورش جنون پرورم این لباس را
تاغم دل نمی خوری دل زتونیست گفتمت گنج بباد میدهی ریخ نبرده پاس را
فیضی اگر دلم دهد دل ندهم بارزو
کیست بدست دل دهد صورت التماس را

۳۰

مده در ره دل بلندی نفس را نبستند رندان بمحمل جرس را
ز کونین رستند آزاده جانان چه دانند این شاهبازان قفس را
زمن پرس آغاز و انجام هستی درین ره نظر کرده ام پیش و پس را
درین صیدگه گر بدام من افتد کنم نیم بسمل تذرو هوس را
اگر شوق گلگشت این باغ داری کم از لاله و گل مبین خار و خس را
در خلوتم را بزن حلقه فیضی
که این تنگبارست ره نیست کس را

۳۱

ای گرم فسون داشته بازار هوس را بکشای لب من که اثرهاست نفس را

آن سلسله برپا که پی حمل لیلی است داند که بزنجیر چه رازست جرس را
 با غمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش خوش صحبت قهریست بهم دزد و عسس را
 آزاده دلان در خم امید نمانند مرغان بهشتی نشناسند قفس را
 هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی رعنائی طاؤس ندادند مگس را
 خاک من ازان کومبرای باد که دوران اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را
 از خوان سخن ذوق دگر یافته فیضی
 این چاشنی فیض نباشد همه کس را

۳۲

تا فسون آموختی آن غمزه بیباک را تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را
 کشتگان او به محشر زنده نتوانند شد صد اجل قربان شود آن غمزه چالاک را
 می روی چابک سوار من باهنگ شکار کاشکی از خون من رنگین کنی قتراک را
 آتشم از پرده^(۱) بیرون شعله زد ای گرم خو تابکی در پرده داری روی آشناک را
 عاشقان از جنبش شوقند سرگردان دوست نیست تأثیری بعاشق گردش افلاک را
 برق استغنا نیفتد جز بدلهای خراب آری این آتش نسوزد هر خس و خاشاک را
 جای آن دارد که بر سر همچو نرگس جادهند هر که برگ چهره ها بکشاد چشم پاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد پیرس از گرخان

پاکدامانی رندان گریبان چاک را

۳۳

مجنون که و فرهاد چه داند ره غم را در عشق صلا نیست عرب را و عجم را

یک عقده بجز آبله پا نکشودیم زاندم که براه تو نهادیم قدم را
 دارند نهان داغ آوجان و دل مسکین مانند فقیران که بیابند درم را
 همچون الف قد تو حرفی ننوشتند آنروز که بر لوح نهادند قلم را
 با من بکن از جور و جفا هرچه توانی حاجت بتقاضا نبود اهل کرم را
 در گریه شدم بر سرکوی تو شب غم از دیده خود آب زدم خاک حرم را

فیضی شه اقلیم سیخن شد چه وجود است

در پیش دوات و قلمش طبل و علم را

۳۲

ای عشق تو از کعبه تراشیده صنم را پیمانه می ساخته قندیل حرم را
 یاقوت فروشان همه الماس شکستند تا نرخ بیفزود جگر کلوی غم را
 هر چند بخاکستر دل کار نداری^(۱) آئینه به پیش آر من سوخته دم را
 رو دیده نگهدار بصد پرده که گویند کرد این گهرین جام فزون گوهرجم را
 پیش از سپه آرائی میدان قیامت حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
 خالیست که از حیرت نظاره دو چشمم یک ذره ندانند نگهبازی هم را
 فیضی چه نوشی ز^(۲) گفت دود بر آمد

ای سوخته عشق نگهدار قلم را

۳۵

ای عشق بشور آوریرون و درونم را از پای بگردن نه زنجیر جنونم را
 من دفتر داناتی برباد هوس دادم گو خاتم مجنون زن منشور جنونم را

نوک مژده ام پر خون بنگر که ز جرم دل بر دار کشد عشقت هر قطره خونم را
صد سحر کنم لیکن چشم تو بیک جنبش بر باد دهد ناگه نیرنگ و نسوم را
فیضی قلم معنی بر صورت من مشکن
صد نقش درون بنگر دیوار درونم را

۳۶

سوی رقیب چند فرستی نسیم را برباد دای آن همه عهد قدیم را
صد درد می رسد ز غمت در طلب مرا آری چه احتیاج تقاضا کریم را
ره گم نکرده اند ز کویت به هیچ رو آنها که رفته اند ره مستقیم را
عشاق ساعد تو گرفتند و خرم اند مانند مفلسان که بیابند سیم را
گردم بکوی یار و نپرسد سگ درش نبود خبر ز حال مسافر متیم را
بگرفت طفل اشک مرا چشم در کنار رسم است مهربانی مردم یتیم را
فیضی به عقل مشکل ما حل نمیشود
بسیار خوانده ایم کلام کلیم را

۳۷

عشق چو شعله در زند دل ق امید و بیم را صوفی عقل بگسلد موی بمو گایم را
به که گدازم و ز نوطرح دل دگر نهم چند رفوگری کند صبر دل دونیم را
نفحه درد می زند بر ملکوتیان صلا چند ز سینه بر کشم آه جگر شمیم را
نرخ جنون زیاده شد چون نشود که هر سحر بوی تو راه میزند قافله نسیم را
مضطربانه سوختم آه ز گرمی خسان شعله فتاد در شجر سوخت دل کلیم را

چاره کار خویشان چون کنم و کجا روم؟ درد تو مضطرب کند لبض صفت حکیم را

فیضی عشقباز من بند جنون گسل مشو

بار به گردنت بود سلسله قدیم را

۳۸

تا گزیدی دو لعل خندان را کرده‌ام در تو تیز دندان را

چشم جادوگرت به نیم فسون چشم بر بسته خواب بندان را

چه تطاول که نیست بر دلها غمزه عنبرین کمندان را

خود پسندی مکن که اهل نظر کم پسندند خود پسندان را

سر بطوبی فرو نمی آید پیش سروت نظر بلندان را

بجفایم بیازما و بین از محبت هزار چندان را

چشم فیضی کجا غنودن کو

مرگ خوابست درد مندان را

۳۹

نماند گریه شب وصل یقاران را سهیل طلعت آن ماه برد باران را

سوارچاپک من رخس چون برانگیزد قیامتی بود آن روز خاکساران را

اسیر طره آن ترک سرکشم که کشید بقید حاقه فتراک شهسواران را

بیاد سنبل زلف سمنبری کردم ز دود آه سیه ابر نو بهاران را

سزد که بر دمد از هر گل زمین نرگس ز بسکه خاک فرو برده تاجداران را

شراب صاف بتان در پیاله می ربزند بنوش می که صفا در صفامت یاران را

مجو ز بوالهوسان گرمی نفس فیضی

که سوز عشق ندادند خام کاران را

۴۰

ای حسن تو بر بسته نظر دیده‌وران را	در دیده نمک ریخته صاحب نظران را
چشم تو که هرگز مژه از هم نکشاید	از بخت من آموخته این خواب‌گران را
دلها بگدازند و جگرها بشگافند	این قاعده غمزه بود عشوه‌گران را
ای درد و غم از من بدم مرگ بمانید	رسمیست گه کوچ خبر همسفران را
سر باختنه بازی آن شاهسوارم	کز پای در انداخته زرین کمران را
ای بوالهوسان دیده‌بیندید که این عشق	شرطست که دل خون بکنند بی جگران را

چشمی که توفیضی برخ دوست کشودی

باید که بان چشم نه بینی دگران را

۴۱

ز هی بخاک درت سجده سرفرازان را	سر نیاز براه تو بی نیازان را
دلم ز دست رها کرده‌ای و میخوانی	که سر دهند و بخوانند شاهبازان را
تبارک الله ازان غمزه‌ایکه افسونش	بیاد داده خیال فسانه سازان را
چه جادوئیست ندانم بطرز گفتارش	که باز بسته زبان سخن طرازان را
چه چشم‌هاست که از یک نگاه شعبده باز	بساط صبر نوردیده پاکبازان را
توانگران محبت ز گنج بیزارند	بکیما نظری نیست جانگدازان را

صریر کلک تو فیضی بزمگاه مسیح

نوا بلند کند ارغنون نوازان را

۴۲

گرراه و روش این بود آن ناقه دوان را گمراه کند قافله کعبه روان را

کس دیده بر آن شکل و شایل نکشاید کز جان و دل او نبرد تاب و توان را
 ما بی ره و رو کفر ز ایمان نشناسیم حسنست که از راه برد پیر و جوان را
 خوبان همه مایل بزر و سیم ولیکن جز نقد محبت نبود جان گروان را
 فیضی چه کنی ناله ز پیداد نکویان
 فریاد چه تأثیر کند ناشنوان را

۴۳

سر پیوند با عشاق نبود کج کلاهان را نزید صید بر فتراک بستن پادشاهان را
 کسی چون نالد از پیداد این ترکان عاشق کش که می بندند از دشت زبان دادخواهان را
 دل شیران دین خون گردد از تاب نگاه او اگر از باده سازد شیرگیر آهو نگاهان را
 ازین قوم بهشتی روگرا یارای پرسیدن اگر در حشر می ریزند خون بیگناهان را
 مسلمانان دل و دینم بدنبال بتان گم شد مگر لطف خدا آرد بره گم کرده راهان را
 مرا گرمیکشی ای فتنه خواز خلق پنهان کش که در روز قیامت پرسشی باشد گواهان را
 بتان هند نور چشم عشاق اندازان فیضی
 بجای مردمک در دیده جا کرد این سیاهان را

۴۴

زهی بغمزه زره برده رهنایان را گره بکار ز زلفت گره کشایان را
 چه غم ز خانه سیاهی تیره بختانش کسی که چشم سیه کرده دلربایان را
 غریب نیست زمن گر غریب شهر خودم که کرد عشق تو بیگانه آشنایان را
 بشوق کعبه چنان می روند رقص کنان که بر زمین نرسد پا برهنه پایان را
 در آن مقام که سیمرغ عقل پر نزند کنند طعمه زاغ و زغن هایان را

بده ز دست توکل زمام کشتی دل که غیر باد بکف نیست ناخدایان را

طریق زهد ز فیضی بجو که مرشد عشق

نمود راه خرابات پارسایان را

۲۵

تا در کمر فتنه زدی خنجر کین را ترکانه بر انگیزختی آشوب کمین را

نازم بتوای ترک که صدگونه شکست است از گردش چشم تو صنه خانه چین را

شد مملکت ناز بطغرای جلال تا نقش زدی خاتم یاقوت نگین را

رندان کشش عشق به بینید که ناگاه با خانه کشیدم بخود آن خانه نشین را

سجاده ام از پیرهن کعبه بسازند تا سجده کنم آن بت خورشید جبین را

خونابه چکان بود ز ریشم چو ز مستی میداد بخون رنگ نگاه تمکین را

فیاضی اگر عشق ترا خاک نشین ساخت

از دست مده سلطنت روی زمین را

۲۶

جان شکاری که بدلهاتگ و تازاست او را مژه سرتیز تر از چنگل باز است او را

زهره ام آب شود تا فکند گوشه چشم وه چه خونین نگه عریده ساز است او را

مکنش عیب اگر مایل خونریز افتاد کین همه فتنه بفرموده ناز است او را

این دل کام طلب میطپدم چون نطپد مرغ پابسته که سر رشته دراز است او را

میگدازد نظرم تا نگهی می کنمش جنبش غمزه عجب دیده گداز است او را

جای رحم است بر آن غمزده بی دل و دین که بهر ناز تو صد عرض نیاز است او را

فیضی از شیوه دل دزدی او آگه باش

که همه قاعده شعبده باز است او را

۴۷

زخم بالای دیده است او را چشم زخمی رسیده است او را
 زان باپروی او رسیده شکست که کمان بس خمیده است او را
 می چکد خون ز تیغ مژگانش کس باین رنگ دیده است او را؟
 گشن جان بود که صد گل تر پیش نرگس دمیده است او را
 دل خون گشته شهیدانست خون که بر رو و دیده است او را
 نیست آن قطره قطره خوی برخش می خوی چکیده است او را
 حال فیضی بین کز ابرویت
 تیغ در دل خلیده است او را

۴۸

خبر برید نسب عید پیر مصطفی را که راست میکنم امشب قصور سی شبه را
 سپاه روزه شباشب ره گریز گرت بلند کرد صراحی بزم کوکبه را
 ادیم دیده بکش بر قدح چو طبل نشاط که رفت لشکر سالوس و برد دبدبه را
 بهوشیاری آن ساقیان مست مبین که در پیاله نگهداشتند مرتبه را
 بروز عید می آلود جام آن صنم که میدهد بکف آفتاب مشربه را
 ره دل از خوی پیشانی فرشته گل است بپرس لغزش این راه پیر تجربه را
 بگیر محضر دیوان فیضی و بنگر
 سخن طرازی رندر هزار مذهب را

۴۹

صبحم بگریه ریخت بهارشگفته را بیدار کرد ناله من بخت خفته را

وقت است کز سرود طرب پیش همدمان عذری نهم بناله جگرهای سنته را
 گل میکند نشاط که ساقی درین بهار بنمود چون پیاله جبین شگفته را
 از دل غبار تو که برویم عبارتست گلگون باده جلوۀ میدان رفته را
 گو مطربان شوق که هر دم بصد نوید بر دل زنند زمزمۀ ناشنفته را
 شویند از تراوش شادی نفس نفس ناسوریان سوخته داغ نهفته را
 احسنت فیضی از نفس تازه و ترت
 رندان بزم حال نگویند گفته را

۵۰

چنین که ترک من آغاز کرد عریده را دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
 ز چشم ما بچال بتان تماشا کن تو کور دیده چرا منکری مشاهده را
 مرا بمصطبه پیر مغان نصیحت کرد که ره مده بدل خود غم نیامده را
 سیاه نامۀ مستان بیاده می شویند خبر برید ملامت کشان میکده را
 فریب عقل چه حاصل که می دهد برباد فسون غمزۀ ساقی هزار شعبده را
 سواد کلک مرا آفتاب می داند که برده ام به بیاض سحر مسوده را
 زمام کشتی می استوار کن فیضی
 که موج عریده خیز است آب نریده را

۵۱

گر بر لبم نهد قدح نیم خورده را صد جان بی بمنزل مقصود پرده را
 ای مست ترک تازیکی بر سرم بیه پائی بخون اهل محبت فشرده را
 ای کاش همدی که رسانید نامه ات گوید بمن حقیقت حرف ستوده را

چون بگذری ز تربت من در دودیده کش خاکی باستان محبت سپرده را
 بهر تمام کردن ما غمزه‌ای بس است درکار غیر کن نگه ناشمرده را
 فیضی تو کیستی که زند تیغ غمزه ات
 یک زهر چشم بس چو تو صد نیم مرده را

۵۲

حسن تمام داده ام آن ماه پاره را مه کرده ام بزور توجه ستاره را
 بنگر تصرف نظر اهل دل که چون طوفان آتشی بنمودم شراره را
 آن قطره‌ای که چشم منش داشت درکنار بحری شد و نهفت ز چشم کناره را
 ای آفتاب این همه بر آسمان مرو من هم عتیق ساخته ام سنگ خاره را
 خلقی بحسن چشم تماشا کشاده اند کو دیده‌ای که فرق شناسد نظاره را
 آه این چه فتنه‌است که دوران تمام کرد در روزگار او ستم نیم کاره را
 فیضی فریب خورده عیار پیشه ایست
 کز گوش آفتاب کشد گوشواره را

۵۳

ذوق لب جان دهد عاشق بیچاره را زهر بود جز شکر مرغ شکر خواره را
 یاد مده غمزه را فتنه که بی حاصلی است عربده آموختن ترک ستمکاره را
 گر نه پیایی رسد ناوک دلدوز او از چه فراهم کنم این دل صد پاره را
 زاهد فردوس جو روکه طلبگار دوست کی بدو عالم دهد یک دمه نظاره را
 من که و طالع کدام کاه جهان سوز من داده بباد آسمان سوخته سیاره را

سنگدلی تا بچند یک نفس آهسته باش تا بفسون وفا موم کنم خاره را
 جان تو فیضی ز تن رفت و نیامد بجا
 خانه نیاید بکار عاشق آواره را

۵۲

خال منما کشته آن نرگس مستانه را کس نیندازد به پیش مرغ بسمل دانه را
 هر زمان بر شاخ گل خوش میپری ای عندلیب عاشقی بگذار این پرواز گستاخانه را
 شمع را دیگر غبار دل چرا باشد که عشق داد بر باد فنا خاکستر پروانه را
 از ملامتهای پیچا پیچ خلق آزاده ام عشق بی زنجیر می دارد من دیوانه را
 گر شبی خواهد دلم روشن چراغ آرزو بر کشم آهی و آتش در زخم کاشانه را
 از سجود بت چرا آرم سوی محراب رو منکه از یک سنگ دایم کعبه و بتخانه را
 ساقیا سرمستی فیضی ز بزم دیگر است
 ناز کمتر کن که از می شسته ام پیمانه را

۵۵

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را وز شعر من بخوان غزل عاشقانه را
 روغن بر آتشم زن و همدست شوق کن با شعر تر ترانه چنگ و چغانه را
 آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین بر توسن خرد نزند تازیانه را
 ای کام دل بیا که بصد حسرت دراز فرصت وداع میکند امشب بهانه را
 گل گل شگفته ای زمی و از شگفتگی در دل گرفته ای در و دیوار خانه را
 روزی که گنج گنج نهادند آرزو عشقم بدست داد کلید خزانه را
 فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار
 تا آتش نهفته بر آرد زبانه را

۵۶

تا صحتست عنصر شاه یگانه را پیداست اعتدال مزاج زمانه را
 در خواب راحت است نه بیمار نرگش کوته کن ای طبیب فسون گر فسانه را
 کوشمع گوشه گیر که از صبح عافیت افروخت آفتاب رخس صحن خانه را
 دولت نوید^(۱) عمر ابد میدهد پیاد ای بخت گوش دار که گویم نشانه را
 ای عیش دیده^(۲) رفت ز من ورنه کردمی ایثار مقدمت گهر دانه دانه را
 ای خوشدلی که ماندی ازین بزمگاه دور فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را
 فیضی گذشت کز دل بیصبر هر سحر
 آهم بآفتاب رساندی زبانه را

۵۷

شب عیداست ساقی چرخ ده جام هلالی را صلاهی باده زن دردی کشان لایبالی را
 تفاوتهاست درمستان نکه کن باده کم کم ده بدمستی که ازحد میبرد بی اعتدالی را
 حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت بترسا زاده ای نوشد شراب برتگالی را
 زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر که می افزاید آن آب انده پیرانه سالی را
 تعالی الله چه عیدست اینکه دردوران نمیبایم دلی از شوق محروم و سری از ذوق خالی را
 بتان در جلوه ای نازند، نازم بر خداوندی که می بخشد بر عنایان چنین نازک نهالی را
 غنیمت دان بدور خسرو والاحلال الدین
 نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالی را

۵۸

بکشای پرده چشم حقیقت نمای را خود را شناس تا بشناسی خدای را
لب تر مکن بچشمه درد اندرین سراب در کاوش آر همت دریا کشای را
گرد فناء شدند حریفان بزم عشق بر خاک ریز جرعه مرد آزمای را
مژگان به بند چون قدم از دیده میکنی مردان ره ببند نهادند پای را
از سینه دل برآور و بفکن بیادیه رندان نه بسته اند بمحمل درای را
سلطان پرست خیز که در صیدگاه ما بسمن کنند از پر همت های را
مجلس ز بانگ هرزه درایان فسرده شد
فیضی بدست کن قلم سرمه سای را

۵۹

گر بدانی قدر لذت یکنوائی را بدو عالم ندهی یکدم تنهائی را
من و وابستگی عشق که دیوانه دلم اعتباری ننهد سلسله فرسائی را
هست هر ذره از ریگ روان مجنونی که ز سرکرده قدم بادیه پیمائی را
دست بر سر زدم آنروز که زرین کمران بر شکسته کله گوشه رعنائی را
که بچشم تو نظر بازم و گه بامزدات دل بیک جا نبود عاشق هرجائی را
ای نصیحت گر بی درد چه داری بامن منع نظاره مکن چشم تماشائی را
فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز
گرم دارد ز تو هنگامه رسوائی را

۶۰

بیک دو روز مه روزه پرد تاب مرا که بر شکست چنین رنگ آفتاب مرا

قدش بجلوه ازین پیش داشت مضطربم کنون فزوده بآرام اضطراب مرا
 ز تشنگی لب او خشک بنگر ای همدم! دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا
 ز ضعف روزه بود فی ز روی استغنا گه سوال اگر کم دهد جواب مرا
 مدار روزه که از صدق نیتی که مراست کند فرشته بنامت رقم ثواب مرا
 سپهر کاش مه روزه را بر اندازد که تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا
 ز باده دست کشیدم روا بود فیضی
 که بشکنند دل توبه ارتکاب مرا

۶۱

چو عشق مغیبه شد از ازل نصیب مرا کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا
 چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من به نبض بیمده ناخن مزین طیب مرا
 ز برگ و شاخ چمن برتر است پروازم ز اهل عشق چه نسبت بعندلیب مرا
 چنین که تن بحرم شد اسیر و دل بصنم به پیش کعبه بسوزند عنقریب مرا
 به خواری عجم میکشد چه تدبیرست غم تو یافته در شهر خود غریب مرا
 چنین که پرده بر افتاد از حقیقت عشق
 چه غم ز حاجب و اندیشه از رقیب مرا

۶۲

جز سگت یار دگر نیست مرا جز غمت کار دگر نیست مرا
 سر ببازار غمت آوردم سیر بازار دگر نیست مرا
 تاب رخسار تو جایی که بود تاب رخسار دگر نیست مرا
 دلربا تا بغمت خو کردم غم دلدار دگر نیست مرا

میکند دعوی عشق تو رقیب غیر ازین عار دگر نیست مرا
 بر درت بارم اگر این بار است چه کنم بار دگر نیست مرا
 منم و گلشن کویش فیضی
 شوق گلزار دگر نیست مرا

۶۳

قامت کرده سر بلند مرا سر زلفت ز پا فکند مرا
 بوده ام همچو قامت آزاد زلفت آورده در کمند مرا
 تاکی ای خنده زن بیزم کسان غیرت آرد بزر خند مرا
 من دیوانه دل باو دادم عاقلان پند میدهند مرا
 از ازل من ربوده عشقم نرباید کسی ز پند مرا
 ای طبیبان جنون من ازلیست داغ سر نیست سود مند مرا
 از تو پیوند نگسلم هرگز گر چه سازند بند بند مرا

شعر فیضی مگو پسندم نیست

این سخن کی فتد پسند مرا

۶۴

بشام عید نباید قدح کشید مرا که تا خمار نباشد صباح عید مرا
 به پیش خالق خجل مانده ام که آن بی مهر چنان گذشت که هرگز مگر ندید مرا
 بسینه نعل بریدم ز دست دوست که بود کشایش در دولت باین کلید مرا
 خوشست پیرهنی عیدهم بخون رنگین ز شاه عشق چنین خلعتی رسید مرا
 دران بساط که مرغ از قفس رها کردند
 دل از هوای تو در سینه می طپد مرا

۶۵

پا برو بگذار ای قاتل دم بسمل مرا تا باین تقریب پا بوسی شود حاصل مرا
گفته ای بکشایمش گرمشکی داری بگوی طاقت گفتن ندارم این بود مشکل مرا
شدیقین من که راهی هست دل را سوی دل تا گذاری کرد پیکانش ز راه دل مرا
در طریق عشق بازی هر کجا منزل کنم صد بلا باهم فرود آید دران منزل مرا
شهره عالم شوم فیضی به اشعار حسن
گر پسندد حسن طبع خسرو عادل مرا

۶۶

آواره کرد عشق بیکبارگی مرا در عاشقی خوشست باواری مرا
ای همدمان بچاشنی شربتم چه کار کماوخت عشق او به جگر خواری مرا
از صبر تلخ چاره من می کند طبیب بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا
من در تب فراق ببالین نهاده سر مرگ از کناره آمده نظارگی مرا
در کف کمند غمزه و بر دوش تیغ ناز چشمت فریب داده بعیاری مرا
فیضی ز نعل توسن او سر نمی کشم
گر بادپای چرخ شود بارگی مرا

۶۷

محتسب بگذر زمن تا چند آزاری مرا چشم من از گریه سرخ و مست پنداری مرا
پر من دیوانه هر دم تهمت مستی منه من ز خود بگذشته ام آن به که بگذاری مرا
یعخودی هائی که من دارم ز جام و باده نیست چشم مستش می برد از راه هشیاری مرا
از کجا گرم ره تقوی که خط دور جام داده از ارباب طاعت خط بیزاری مرا

ناصرها از لطف میگوئی که ترک عشق گیر میکنی لطفی اگر معذور می داری مرا
تا بکی از زاهدان شهر بیم سرزنش از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا
داشتم فیضی سری با عالم آزادی
عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

۶۸

یا شمس آفاق الولاية والولا الله نور فی بنورک معا
جاء الجواب لדיک ام لامانبه من رقعة ارسلت يوم الاربعاء
الله انجح سعيک الاعلى الاجل ماکن للانسان الا ما سعی
قد ثبت من طلب المارب کلها ورجعت عن النجاح هذا المدعى
من اغنياء العصر من طلب الذهب انما حصر النجاة من سعی
اشرفت زاوية الخمول ضرورة
فلک الدعاء ثم الدعاء ثم الدعاء

۶۹

ای خم ابروی تو تیغ جفا حلقه گیسوی تو دام بلا
خنجر پہاوی تو تیغ اجل غمزه بدخوی تو تیر قضا
بسته بازوی تو ترک ختن کشته آهوی تو شیر خطا
دو رخ نیکوی تو نور ازل دو لب جادوی تو سر خدا
تافنه زانوی تو دست هوس دوخته بر سوی تو چشم هوا
خسته هندوی تو فیضی زار
تشنه داروی تو مهر دوا

۷۰

بس فتنه که برپا شد در عالم بالا از قد تو قد سلمه الله تعالی
 افروخته ای چهره و افراخته ای قد شمشاد قدا لاله رخا تازه نهالا
 هم بنده روی تو شود لاله خود رو هم حلقه بگوش تو بود لؤلؤ لالا
 بر وجه کمال است جلال تو ز خوبان قد فضلک الله جمالا و کمالا
 فیضی بره عشق ز همت قدمی نه
 تا کار تو بالا شود از همت والا

۷۱

مستانه سخن میرسد از لب بلب ما عشقست که بر بسته زبان ادب ما
 مستیم ازان می که بقرا به نگنجد زین سباغر و پیانه نباشد طرب ما
 ما شمع نسوزیم و بمهتاب نسازیم خورشید بود انجمن افروز شب ما
 فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش چندانکه دراز است زبان طلب ما
 در کام نهنگ و دهن شیر بخوایم رشکست بر آسودگی بوالعجب ما
 گر خود همه بر طوبی فردوس بر آیند کس را نرسد دست بشیرین رطب ما
 ما را همه خوانند درین میکه فیضی
 از مبداء فیاض همین بس لقب ما

۷۲

سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما دمید صبح سعادت زهی سعادت ما
 مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق باو درست بود نسبت ارادت ما
 شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان بروز حشر گواهند بر شهادت ما

چنین که بی لب جان بخش یار یباریم روا بود که مسیحا کند عیادت ما
 چه غم که طاعت ما کم، گناه ما بیش است که نیست در نظر او کم و زیادت ما
 بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی
 که این ز روز ازل آمدست عادت ما

۷۳

در خون نشست دیده ساقی پرست ما می در گلوی شیشه گره شد بدست ما
 بر پند عاقبت طلبان گوش کم نهم کین مومیا نیست که خواهد شکست ما
 در دیر خشت اول دیوار خانه ایم بنگر که چون فتاد بکرسی نشست ما
 ای غم چه رخنه در طرب ما فگنده ای حاجت به نصب نیست بدیوار پرست ما
 ای پند گو گریز که قرا به نخست بر فرق توبه می شکنند ناز مست ما
 هر چند ترک سخت کانی ولی بترس زین تیر پر شکسته که خیزد ز شست ما
 فیضی و کار عشق چه دارد نظارگی
 ما پای بست دل شده دل پای بست ما

۷۴

هیچ ز سر برون نشد عشق هوس پرست ما بس که بسر زدیم دست، آباه کرد دست ما
 بست گره بسینه خون ناله کشاد از درون داد بدست صد هوس عشق کشاد و بست ما
 سنگدلان چه میکنند این همه قصد عاشقان ساغر آبگینه ایم سهل بود شکست ما
 قبله صلیب ابروی چون نکیم کز ازل راهب دیر حسن شد دیده بت پرست ما
 پا به گل هوس کند رقص سرود بخودی راه فرشته می زند زمزمه است ما
 وشته حسن و عشق را کرده گره بیکدگر غمزه نیم مست او چشم تمام مست ما

تالاب ما چنین که شد خشت رواق می‌کده زود بود که بنگری بر سر خم نشست ما
 درع دعاست در برت ورنه بصید آرزو ناوک آتشین جهد نیمه شبان ز شست ما
 فیضی اگر فتد سخن زیرو زبر نفس مزین
 رهبر قدسیان بود فکر بلند و پست ما

۷۵

ای ترک مست تاب می‌فگن بدست ما ما آبگینه ایم بترس از شکست ما
 بادا چراغ می‌کده روشن که گشت ازو دوزخ بهشت این دل آتش پرست ما
 ای بر سمند نازکمان کنش بصید ملک در یوزه کن خدنگ دعائی ز شست ما
 امروز زور باده نگهداشت دست او ورنه کسی نبود عنان گیرمست ما
 بر آرزوی خود نتوانیم پا نهاد ای خاک روزگار بر این قدر پست ما
 ما پیشطاق عشق سرای ملامتیم یارب ز سیل فتنه مبادا نشست ما
 فیضی امید و بیم درین ره بلای ماست
 در عاشقی به نیست یکی باد هست ما

۷۶

ما ساده لوح دیر و خط سرنوشت ما عکسی است از کتابه طاق کنشت ما
 در راه ما دلیر تگاپو مکن که هست پالغز سالکان طریقت سرشت ما
 ای کبک مست قهقهه بر باغ مامزن گل غنچه میکند دم اردی بهشت ما
 معلوم شد که حاصل ما چیست زین بهار روزی که برق فتنه درو کرد کشت ما
 فردا که آفتاب قیامت چو روی تست دوزخ ز شعله سایه کند بر بهشت ما
 گر از نگاه ما بکشی یکدو میل نور در دیده تو خوب نمایند زشت ما

تعظیم حال درد کشان داشت در نظر پیرمغان که بر سرخم مالد خشت ما
فیضی مبین بناصیه ما که عشق کرد
محو سجود بت رقم سر نوشت ما

۷۷

خیز و دریوزه اقبال کن از حضرت ما که کم از هیچ سپاهی نبود همت ما
فتح کونین ز جولانگه ما جوی که هست عشق را دوش گران از عالم دولت ما
نظر فیض چو بر خاک نشینان نگم مور را مغز سلیمان رمد از قسمت ما
حاجبان در ما برهنه تیغند همه آرزو کیست که هنگامه کند خلوت ما
سرفرو برده بچیب و دو جهان می نگریم عشق از تار نظر بافت مگر کسوت ما
دیده ما بتشای حقیقت باز است عقل کل می رمد از کوکبه حیرت ما
خضر کوتاه بقاء باد بچشمش یارب هر که در دیر مغان میطلبد فرصت ما
فیضی ساده ضمیریم گرت باور نیست
روی معنی نگر از آینه صورت ما

۷۸

خسرو عشقیم و دل گلگون عالم گرد ما گوهر انفاس باشد گنج باد آورد ما
بر همه سوز دل ما خاکساران روشن است آفتاب عشق کی ماند نهان در گرد ما
دردمندانیم با درد محبت کرده خوی نیست پیدردان عالم را خبر از درد ما
گوتن ماشو کبود از سنگ پیدردان که هست آسمان درد را خورشید روی زرد ما
نیست با آسودگان دهر ما را نسبتی خضرو آب زندگی، آتش بود در خورد ما

ناز پرورده ز گرم و سرد عالم بے خبر نیستی آگه ز اشک گرم و آه سرد ما
 شددل ما فیضی از دست و که میداند چه شد
 خان و مان برباد از عقل جنون پرورد ما^(۱)

۷۹

باقی بده آن دشمن هوش و خرد ما کآمد ز ازل عشق و جنون نامزد ما
 غافل مشو از کسوت ما خاک نشینان کائینه خورشید بود در نمد ما
 ما سربسر از خلق رضائیم که باری گر نیک نگویند نگویند بد ما
 رسوائی و دیوانگی و شور و ملامت در مملکت عشق بود چار حد ما
 گلزار دلآراست بشرطیکه خرامد نسرين بدن و لاله رخ و سرو قد ما
 ما را منگر زیر زمین خفته که پنهان راهی سوی فردوس رود از لحد ما
 ما خود بنبردیم درین معرکه فیضی
 وقتی است که همت برساند مدد ما

۸۰

بتی بمجلس ما گشته است مونس ما که پسته دهن اوست نقل مجلس ما
 دوام وصل میسر نمی شود ورنه چه آرزو که ندارد دل مهوس ما
 چه حکمت است ندانم بطاق ابروی یار که عاجز است درو فکرت مهندس ما
 حریف و سوسه تو نه ایم ای زاهد برو ز مجلس ما و مشو موسوس ما
 مقیم کوی مغانیم و صد شرف دارد ز حاجب در سلطان گدای مفلس ما
 حریم میکده^{*} شیخ طرفه مدرسه است
 پیرس مسئله عشق از مدرس ما

۱- در اصل : خان و مان عقل می پرد از جنون پرورد ما -

۸۱

ای چرخ کینه جو که روی برخلاف ما آگه نه ای ز ناله اختر شگاف ما
 ای صبح! دم مزن که کم از آفتاب نیست آئینه ای که هست نهان در غلاف ما
 خون دلست بر لب و خونابه جگر زین ساقیان بزم نشین درد و صاف ما
 از جا نمیرویم ز ناسازی وصال بی صبر نیست این همه در عشق لاف ما
 از بار ما باب فرو میرود زمین آه از گرانی غم چون کوه قاف ما
 ما ناله سوی خار مگیلان نمی کشیم صد کعبه مراد بود در طواف ما
 فیضی چه سود کوشش بخت ستیزه کار
 خود آسمان سپر فکند در مصاف ما

۸۲

گر سیه اینچنین بود چشم تو بر هلاک ما از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما
 دست قضاء چو عاقبت جیب سپهر بردرد پرده قدسیان شود دامن چاک، چاک ما
 سهل مبین نگاه ما ای گل تر که بارها عشق بهفت آب زد دامن چشم پاک ما
 ای که ز رشک بی خبر گرم شدی بدمعی برق گداز باشد این آتش شعله ناک ما
 دیده بکام دل ترا دیدی اگر نمی شدی چشم ستیزه جوی تو باعث ترم و باک ما
 ساقی سلسبیل را مست کند بیوی می باده فروش خلد اگر خوشه برد ز تاک ما
 در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان
 روح قدس ببین که شد واسطه هلاک ما

۸۳

ای همنفسان محفل ما رفتید ولی نه از دل ما
 ما دست ز غم نهاده بر سر غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک	کشتی کشتی بساحل ما
گنجایش گل نبوده اکنون	شد کوه فراق حایل ما
زود است که شوق بی سروپاست	دنباله شتاب محمل ما
زود است که آرزوی شیدا است	محمل کش میر منزل ما

مگذار گره بکار فیضی

ای عقده کشای مشکل ما

۸۴

بست تا محمل امید ز کویت دل ما	دهن از ناله نه بندوق جرس محمل ما
مشکی از گره زلف تو داریم بدل	آه اگر باد صبا حل نکند مشکل ما
از جهان بارخ زرد و دل پر خون رفتیم	چه عجب گر گل رعنا بدمد از گل ما
سالها معتکف صومعه بودیم ولی	غیر بی حاصلی از زهد نشد حاصل ما

ما که فیضی بجهان طوطی شیرین میخیم

هست از تربیت خسرو صاحب دل ما

۸۵

عمری شد و جدا ز تو شرمنده ایم ما	یعنی هنوز بی تو چرا زنده ایم ما
حد وفای ما بنگر کز زه کرم	آزاد کرده ای و بجان بنده ایم ما
خواهیم عمر در قدم تو بسر ببریم	در آرزوی دولت پاینده ایم ما
مارا بخدمت تو گریبان بگردن است	با طوق بندگیت که افکنده ایم ما
تا مهر تست در دل ما آفتاب وار	از بخت خود بطالع فرخنده ایم ما

از هر چه هست دیده امید بسته ایم بر طلعت تو چشم کشایند این ما
تا نخل آرزوی تو در سینه جا گرفت
فیضی صفت دل از همه برکنده ایم ما

۸۶

مست عشقم و پا شوی حرم باده ما باد بالای در میکده سجاده ما
قبله عالم توحید برون از جهت است صنم کعبه بود از نظر افتاده ما
همره ما شو و از پیچ و خم راه مترس عاقبت راه بجائی رود از جاده ما
ما گلوئی نفشاریم بزنجیر هوس سر امید ندارد دل آزاده ما
گو ملک بال و پر خویش بخون اندر کش مردمی نیست در آئین پری زاده ما
از رخ زرد بخاک قدمت آب دهم نعل خورشید برد رنگ ز بیجاده ما
این گل تازه بگیر و ز ادب بر سر نه کارمغانی ز بهشت است فرستاده ما
فیضی از فیض ازل معنی عشقم تمام
نقش صورت نپذیرد ورق ساده ما

۸۷

میکشد شعله سری از دل صد پاره ما جوش آتش بود امروز بفواره ما
هر کسی روز ازل تخته تعلیم گرفت عشق مشاطگی آموخت ز نظاره ما
هیچ دانی دل ما خورد چرا بشکستند آفتاب آینه ها ساخت ز سیاره ما
رواق عهد ببینید که بر بستر خون فتنه می نالد از آئین ستمکاره ما
خون پاکان بود امروز درین شهر سبیل جزعه مژده فشان بر لب خونخواره ما

دیده او به گداز جگر انپاشته باد هر که گوید خبری از دل آواره ما
فیضی از نقد جهان گرچه تهی دستانیم
کیمیاساز برد رنگ ز رخساره ما

۸۸

نیست چون سنگدلان کوه کنی پیشه ما عاشقانیم که بر پای رسد تیشه ما
باغبان گل خویشیم که می پیوندد شجر وادی ایمن برگ و ریشه ما
چشمه ما بچمن زار هوس نم ندهد لاله را مغز بسوزد گل اندیشه ما
عقل گوغوطه خور گریه خود باش که باز دیورم میکند از قهقهه شیشه ما
برزمین صیدکنان پا منه ای گرگ دلیر مامن شیر بود خار و خس پیشه ما
فیضی سوخته ناسوری زخم دل ماست
درد این کار پرسید ز هم پیشه ما

۸۹

عشق تا پای بیفشرد در اندیشه ما همه معشوق تراود زرگ و ریشه ما
ساربان ناقه لیلی مهل این دشت بلاست چنگ با شیر زند خارین پیشه ما
ما از آن کوه کنانیم که مشاطه عشق کرده آئینه شیرین صنان تیشه ما
از تف باده ما بال ملایک بگداخت وای آنروز که برق جهد از شیشه ما
عشق را شیردلانند که بر می تابند زهره بی جگران آب کند پیشه ما
سوختم از دم این دود نهادان فیضی
بچراغی برسان روغن اندیشه ما

۹۰

فردا که بنگرند بروی سیاه ما باشد که طفل اشک شود عذر خواه ما
 زان جرم میکنیم که از کاه کمتر است پیش نسیم لطف تو کوه گناه ما
 مشکل اگر بکعبه مقصود پی بریم زینسان که گشته اند بتان سنگ راه ما
 چون روز ما سیاه نباشد که میشود خورشید تیره از نفس صبحگاه ما
 از مزرع سپهر چه حاصل که هر شبی آتش زلد بخرمن مه برق آه ما
 انکار ما به محکمه عشق تا یکی ای مدعی دو دیده تر بس گواه ما
 فیضی ز دشمنان نتوانیم حرف زد
 گراتفات دوست نباشد پناه ما

۹۱

پیر ره عشقیم و جنون مرحله ما مجنون بلاکش بود از سلسله ما
 ای کعبه روان همراهی ما بگذارید کامشب ز حرم پیش رود قافله ما
 ما نامه سیه دفتر دانش چه کشاییم کز چار کتابست برون مسئله ما
 تاریک شبانیم اگر رخ بنائی نور شجر طور دهد مشعله ما
 گفتیم غم عشق بهر کس که نشستیم فریاد ز دست دل پی حوصله ما
 کی قطع ره کعبه مقصود توانیم گر ناقه همت نشود راحله ما
 دیوانه عشقیم درین بادیه فیضی
 کز هفت فلک می گذرد غلغله ما

۹۲

از بسکه سبزه است بهار طرب فزا ظوطی بر آید از شکنی پیضه ها

گیرند شوشه های زبرجد بجای زر گر بر مس مذاب زنند گرد کیمیا
 جان بخشی بهار گر اینست در جهان برخیزد از زمانه دگر رسم خونها
 از اتفاق طبع که در چار عنصر است اخگر اگر در آب بکاری دهد گیا
 هر دم بجای سبزه ازین سبز مرغزار
 سر بر زنند طوطیکان سخن سرا

۹۳

ریخته خون جگر از چشم ما کل اناء یترشح بما
 ریختم از دیده دمام سرشک فامتلاء الارض به والسما
 پرده کش از پیش و نما روی خود تا دل و جان پیش کنم رونما
 سر مکش از من که بخون دلم سرو قدت یافته نشوونما
 هر که بخورشید رخت گرم شد سایه نخواهد اگر آید ها
 رقم و مانده دل و جان بر درت قد جعل الجنة مثواها
 سیمبران از خرد و صبر و هوش
 هر چه ز فیضی است از آن شا

۹۴

وه که ماوای بلا شد جای ما وای برما وای برما وای ما
 رفته رفته عرصه عالم گرفت مرکب اشک جهان پیمای ما
 موج خیز عشق بیرون میکشد گوهر راز از دل دریای ما
 ذره مقداریم اما پر بود نه صدف از گوهر یکتای ما
 ما و زندان شکیبائی که عشق ماند زنجیر گران بر پای ما

عشق مارا کرد چون سلطان فقر خامشی بس کوس استغنائی ما
 رفتم از کویت مگر پرسی چه شد
 فیضی دیوانه شیدای ما

۹۵

کی بشکند خمار بجام و ملبوی ما ساقی بریز میکرده‌ای در گوی ما
 آن پاک گوهریم که صدره نموده اند آتش برون و باده درون شست و شوی ما
 دانسته‌اند مستی ما منکران عشق کز بام کعبه میگذرد ها و هوی ما
 تا دست غیب بر گل ما جرعه ای بریخت در مستی اند رقص کنان موبموی ما
 ای گریه خون بریز که رنگی ندیده اند بگلهای خنده در چمن آرزوی ما
 از جوی تا بباغچه خنده آب ده کز آبروی ماست همه آب جوی ما
 لبریز باد ساغر ما کاندترین بهار در یوزه میکنند چمن از رنگ و بوی ما
 قدر برهنه پائی ما را ز ما پیرس کز خاک پای ماست همه آبروی ما
 فیضی دو کون را بتاشا طلب که عشق
 هنگامه گرم ساخته از گفت و گوی ما

۹۶

در بادیه عشق مزن گام تمنا عاشق نبود آن که برد نام تمنا
 کو آنکه بهر چشم زدن غمزه شوخش میداد بدست مژه پیغام تمنا
 من مضطرب از شوق و بهم راست نیاید آغاز وصال تو و انجام تمنا
 همکسه آن درد کشم من که درین بزم زهر آب فنا ریخته در کام تمنا
 ای وای من و وای دل پرهوس من زین گونه اگر بگذرد ایام تمنا

او انجمن آرای حریفان و من از دور خونابه حسرت کشم از جام تمنا
 پی بر پی آن رهرو عشقم که چو فیضی
 کام دل خود یافت بهنگام تمنا

۹۷

من و رندی و سیر مشربها تا بگیرد قرار مذهب ها
 جان فدا کرده های جانان را چه تفاوت ز حشر قالب ها
 آن گران خواب را بخلوت ناز چه خبر از خروش یارب ها
 بخیالش خوشم که نگذارد خواب برگردد دیده ام شب ها
 غرق دریای عشق آزاد است از بلندی موج غبغب ها
 ای فلک سوی او رهم بنای ورنه آتش زخم بکوکب ها
 فیضی از گفت و گوی عشق خموش
 سوخت این آتشین زبان لب ها

۹۸

ای خون شده از لب ت جگرها برباد ز کاکل تو سرها
 دردت که قضا نصیب من کرد خوبست ولی نه این قدرها
 من بیخبرم خبر ندارم با یار که گوید این خبرها
 صد سنگ ستم رسید زان سرو خوردیم ز فخل عمر برها
 بر اشک فشائیم بسی دید مه را بستاره شد نظرها
 ییگانه صفت ز پیش من رفت زینگونه نبود پیشترها
 شیرین شده خامه های فیضی
 از وصف لبش چو نیشکرها

۹۹

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها در جنبش زلف تو پریشانی دلها
 حسن تو برآراسته صد خوان ملاحمت وانگاه صلا داده بمهبانی دلها
 بگذار تغافل که محال است بتان را بی غمزه بیدار نگهبانی دلها
 اقلیم بتان نادره ملکی است که باشد آبادی آن ملک ز ویرانی دلها
 سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم ای شوخ حذرکن ز گران جانی دلها
 استادی چشم تو کشید اهل فسون را در مکتب تعلیم زبانانی دلها
 فیضی سر خود گیر کز اندازه برونست
 در طره او بی سر و سامانی دلها

۱۰۰

سرمست برون آمد آن فتنه گر جانها خوی بر رخس از مستی سرمایه طوفانها
 ما را گل رویش چون تر کرده دماغ دل آتشکدها باشد در دیده گلستانها
 مشکل که دل خود را یابم زمیان دیگر از بس که به پهلویم جمع آمده پیکانها
 چون تخم وفا کارم تیرم چه زنی هر دم در کشت زیان دارد افزونی بارانها
 سرگرم جنون گشتم پا کرده ز سر عمری زان پای نمی سوزد از ریگ بیابانها
 فیضی بجهان مشکل جز هند کند منزل
 طوطی نبود خوشدل جز در شکرستانها

۱۰۱

ای کرده بخونریز دل از غمزه کمینها در طره بصید نظر انداخته چینها
 هم سلسله پرداخته زلف تو دلها هم خانه برانداخته چشم تو دینها

با اهل نظر چین چین نیست بتان را از بسکه بدرگه تو سودند چینها
 آن طایفه را خاتم عشق تو بدست است کز سنگ جنون ساخته باشند نگینها
 گه آه کشد از دل و گه گریه کند زار از سوخته عشق عجب نیست چینها
 در راه تمنای تو من ماندم و آهی در عشق ز ثابت قدمان ماند همینها
 فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد
 گر عاشق صادق نفسی بگذر ازینها

۱۰۲

ای مرا با سگ تو یاری ها از وفایش امید واری ها
 دوش ما و سگ تو از سرشوق ناله ها کرده ایم و زاری ها
 نا به هجر تو داده ایم قرار از تو داریم بی قراری ها
 اشک من می فتد ز پرده برون نیست در طفل پرده داری ها
 بار هجر تو می بریم بخاک شرط عشق است بردباری ها
 من که بر سینه داغها دارم از بتان است یادگاری ها
 فیضی از چهره گرد غم مفشان
 مده از دست خاکساری ها

۱۰۳

منم و عشق و بیکراری ها دمبدم ناله ها و زاری ها
 تیغ خونین کشیده می آید میرسد وقت جانسپاری ها
 ناامیدم مکن ز نیم نگه کز تو دارم امیدواری ها
 صد بلا میرسد بدل ز غمت باشد اینها میان یاری ها

اشک ما می فتد ز پرده برون نیست در عشق پرده داری ها
 بار عشق تو می بریم بخاک شرط یاریست بردباری ها
 فیضی از گرد چهره پاک مکن
 مده از دست خاکساری ها

ردیف ب

۱۰۴

ای نرگس مست تو گران خواب در هر مژدهات جهان جهان خواب
 من کشته نرگست که پیوست مستانه کند بگلستان خواب
 بر خواب دو چشم او میگردد گیراست بطبع ناتوان خواب
 چشم تو ازان نمی شود باز کاموخت ز بخت عاشقان خواب
 پوشم و درت دو چشم و آقم چون سگ که کند بر آستان خواب
 برهم نزنم دیده شبها کس دیده بچشم پاسبان خواب
 خوابی که درو تو رخ نمائی بیداری دل شام آن خواب
 مجلس بسر آمد و حریفان کردند همه یگان یگان خواب

بیدار نشین بعیش فیضی

کاخر بردت بناگهان خواب

۱۰۵

شیخ باشد بوادی مشرب از کرامات شیخ ما چه عجب
 چون بمشرب نهاده ایم قدم الوداع الوداع ای مذهب
 گر خرابی نمیکند ساقی در خرابات چیست شور و شغب

محتسب ریخت باده را از خم یا جدا کرد روح از قالب
 بتمنای بوسه لب جام میرسد جان بیدلان برب
 میدود اشک ما بخانه چشم کصبی به بیه یلعب

فیضی از سر بند هوا و هوس

چون نهادی قدم براه طلب

۱۰۶

گر لوای همت افزائی ز آه نیم شب
 نیم روز پرا کنی فتح از سپاه نیم شب
 کاروان سالار شبگردان راه حیرتیم
 همره ما شو که ما دانیم راه نیم شب
 در برخود گر گیم بخت می خواهی سفید
 بر سر خود گیر ترکی از کلاه نیم شب
 شد جهان تاریک اگر برخود بلرزم دور نیست
 شب روان دارند بیم از فتنه گاه نیم شب
 گاه میسوزی جهان و گاه میسازی بخلق
 آفتاب نمیروزی و ماه نیم شب
 شبتهی کردی صراحی روزت این انکار چیست
 تا سحر در آستین بودت گواه نیم شب
 موبموی تست بر راز درونت نغمه ساز
 پرده عصمت میفکن بر گناه نیم شب

روز بد هرگز بناکامی کمین ما نکرد
تا درآوردیم خود را در پناه نیم شب
نیمروز حشر اگر فیضی بما افتد سخن
ناله‌ای داریم با خود عذرخواه نیم شب

۱۰۷

بزم چون وادی ایمن شده پرنور امشب شمع را خنده بود بر شجر طور امشب
آن شبستان تجلی است که گردست دهد دود زین شمع پی و سمه برد حور امشب^(۱)
بزمگاه‌یست که عیسی^۱ نفسان می بخشند شربت صحت جاوید بر بخور امشب
بروای محتشم از مجلس رندان کاینجا بر خاقان شکند کاسه فغفور امشب
نیم مستان طرب را سر بد مستی نیست ساقی آن به که دهد پاده بدستور امشب
اهل دل راست بهم زمزمه ای کاش دگر مطرب آهسته برد دست بطنبور امشب
هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما این چه بزم است کز و دیده بد دور امشب
اعتدالیست بمستان که اگر روی دهد عاشق مست زند طعنه بمستور امشب
فیضی از گنج طرب خانه اش آبادان باد
آنکه ویرانه ما ساخته معمور امشب

۱۰۸

دارم ز آتش تب حال مشوش امشب
یاران دمید بر من افسون آتش امشب

هم خوابه اجل را خواهم کشید در بر
 کز خون دیده کزدم بستر منقش امشب
 ای طالع غنوده بیدار شو که بر من
 دارد سر شبیخون هجر مپهکش امشب
 باید دو اسبه کردن شبگیر ازین ولایت
 کآمد بقصد غارت غم رانده ابرش امشب
 باز از طپیدن خود مستانه شوق دارم
 کز ریش دل روان شد خونهای پیغش امشب
 خونا به های پنهان گو شو روان که من هم
 خواهم فرو کشیدن زین باده خوش خوش امشب
 شرمنده ایم فیضی زین بیخودی که ناگه
 دیوانگی ما را دید آن پری وش امشب

۱۰۹

آدمیت ازان پری مطلب	از پری آدمی گری مطلب
دل مسکین کجا و نقد شکیب	از فقیران تونگری مطلب
جز سرشک وفا ز دیده مجوی	غیر جوهر ز جوهری مطلب
زاهد از طور عشق بی خبر است	از گدا رسم سروری مطلب
نیست سوادى عشق در هر کس	از زحل کار مشتری مطلب
در ره دوست ترک مر باید	امیر عشق سرسری مطلب

فیضی از خیل آفتاب و شان
 شیوه ذره پروری مطلب

۱۱۰

ای خط لبست بجان مرکب	گویی ذقن تو نقطه لب
در دود دلم شراره آه	خورشید نموده در دل شب
روی تو ز گریه فارغم ساخت	شد محور آفتاب کوکب
مشکل که کسی چوخم شود پر	در دیر تپی نکرده قالب
تا زیر و زبر فتاد زلفت	شد مصحف عارض تو معرب

فیضی و مدام مشرب عشق
بیچاره فقیه و لاف مذهب

۱۱۱

آیم ز غمت گریه کنان سوی تو هر شب	مانند مسافر که رود راه بکوکب
شوخی و رقیبان بحریم تو معظم	شاهی و گدایان بجناب تو مقرب
آن فایده کز نامه تو یافت نیابد	بیار فراق تو ز تعویذ مجرب
جان و دل من شاد شد از وصل تو و رنم	دل بوده بجان از غم و جان آمده بر لب
در وادی عشق تو سر از پانشناسند	پیران خرد مند و جوانان مؤدب
ساقی چمن و دور گل و گردش جام است	در یاب که اسباب فراغ است مرتب

فیضی خبر از طاعت زهاد نداریم
در مشرب عشقیم چه دانیم ز مذهب

۱۱۲

ای حدیث لب تو پاک ز عیب	در دهانت نهان لسان الغیب
زلف و خط گرد مصحف رویت	چیست تفسیر آیه لاریب

چند چون غنچه باشم از دهن
پا بدامن کسیده سر در جیب
عشق بنگر که چون زلیخا یافت
روزگار شباب بعد از شیب
گر چنین میکشد لب در بزم
جام صہبا رسد بدست صہیب
آنچه موسی شنید از شجری
شعبه‌ای بود از مقام شعیب

فیضی از غیب میرسد سخت

هر چه از غیب میرسد بی عیب

۱۱۳

میرود آن شهسوار برده ز جانها شکیب
عشوه معارف شکار غمزه ملایک فریب
مست و شکله افکنان رخس بلا تگ زنان
دست جفا در عنان پای ستم در رکیب
جلوه او دل گسل خون حرامش بجل
هر قدم از چشم و دل دیده فراز و نشیب
منگدلی کوه کوه فتنه گرو ها گروه
هم مژه اش پر شکوه هم نگهش پرنہیب
یاسمنش تازه روی سنبش آشفته موی
طوبی فردوس اوی داده بجبریل سیب
غنچه او باده نوش لاله او کلفروش
برگ گلش سرو پوش سرو قدش جامه زیب

او ز دو سو بسته صف جلوه کنان هر طرف

فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

ردیف ت

۱۱۴

آمد جنون و مغز خرد در سرم گداخت
غم در دلم گره شد و دل در برم گداخت
سوز جگر به پهل و داغ جنون بفرق
هم بالشم زد آتش و هم بستم گداخت
ناصح برو که گریه حرام است مرد را
این اشک گرم نیست که چشم ترم گداخت
ای ابر لطف بادیه گرد ملائم
دریاب کز سموم بلا پیکرم گداخت

آن بیغشم که صیرفی کارگه عشق صده بر آفتاب نهاد و زرم گداخت
 پروانه بوده ام برخ صد هزار شمع این پرتو که بود که بال و پر مگداخت
 فیضی چه نکته بود که گفتم ز سوز دل
 کز یک نفس زبان سخن پرورم گداخت

۱۱۵

شب که مست خود آنساق بت رومیساخت کار صد غمزه بیک جنبش ابرو میساخت
 دل بسنجیدن حسن تو قوی بازو بود پیش ازین کزد و جهان عشق ترازو میساخت
 داشتم فکر تو آنروز که استاد ازل جبهه روشنگر آئینه زانو میساخت
 گره زلفش اگر باز نمی شد ز خرام در جهان فتنه بان سلسله گیسو میساخت
 آن چه صید افکن دل بود که هنگام فریب بهر شیران وفا سلسله از مو میساخت
 فیضی از خامه ندانم چه فسون می انگیخت
 که بیک نقطه هزاران خط جادو میساخت

۱۱۶

تنها نه مینه ام ز تف اضطراب سوخت
 دل در شکیم خون شد و در دیده خواب سوخت
 از اشک گرم و سینه سوزان ما مپرس
 بر من بجست و کشتی ما را در آب سوخت
 مستم مکن خیال که ساقی گرم خون
 جای که داد هم بگلویم شراب سوخت
 زین خونچکانی که بر آتش نمود دوش
 در هر پیاله جگرم بر کباب سوخت

ای مرد^(۱) راه آبله دل سبیل کن
 کز ناله‌های بادیه گردان مراب^(۲) سوخت
 منت پذیر باد صبا نیست همم
 من عاشق رخی که تواند نقاب سوخت
 فیضی که دوش یار در آمد بخلوتش
 از بهر در گرفتن شمعی کتاب سوخت

۱۱۷

دوش از شمع نه پروانه بدعوی میسوخت ملکی بود که از نور تجلی میسوخت
 گر شجر ماند سلامت چه عجب کاتش طور آتشی بود که از وی دل موسی میسوخت
 نیست بردیده مجنون سربیک موی حجاب ورنه از آه سیه خانه لیلی میسوخت
 خانه در کوی هوس ساختمی گرنه چنین برق عشقت خس و خاشاک تمنی میسوخت
 پرتو روی تو بگرفت جهانرا و هنوز دل زاهد ز غم جنت اعلی میسوخت
 بود محروم دل از جلوه آن پرده نشین گرنه از آتش می پرده تقوی میسوخت
 شب که فیض سخن از سوز دل خود میگفت
 دل صاحب نظر از گرمی معنی میسوخت

۱۱۸

مستم ز نغمه ای که بمغزم بهار ریخت از دل بدست رفت و ز ناخن بتار ریخت
 من کشته نوای سبکدست مطربی کز نیم زخمه لخت جگر در کنار ریخت
 هم شوق او بدیده من نخلبند شد هم ذوق او بسینه من لاله زار ریخت

هر تار او ز گلشن اسرار جدولیست کاتش بجای آب درین جویبار ریخت
 میساخت از غبار بریشم مفرحی الیاس نیم سوده بجان نگار ریخت
 برخاست موی برتن فیضی بهر نوا
 کز تار آن مغنی آتش نثار ریخت

۱۱۹

دی از کف من رشحه انگور فرو ریخت میاره بیفشردم ازان نور فرو ریخت
 هر دانه که از تاک فشاندند حریفان گوئی شرری از شجر طور فرو ریخت
 شب جوش و خروشی بدر میکده بردند پیمانه کوثر ز کف حور فرو ریخت
 آن درد که از ساغر توحید فشاندند گرم آمد و در شیشه منصور فرو ریخت
 ما بنده آن ساقی سرمست که امشب در ساغر ما باده بدستور فرو ریخت
 یکقطره ازان حوصله عشق نتابد آن باده که از کاسه طنبور فرو ریخت
 فیضی ز خطت نور معانی بدرخشید
 یا صاعقه ای در شب دیجور فرو ریخت

۱۲۰

عشق آمد و در دیده ما نور فرو ریخت در مینه منکر شب دیجور فرو ریخت
 آن باده که نظاره ما شیشه او بود جوشی زد و در ساغر منصور فرو ریخت
 غم رفت که خون جگر از سینه بکاود صد نشتر الیاس ز ناسور فرو ریخت
 ما کشته آن ترک که در گردش چشمی از هر مژه صد دشنه و ساطور فرو ریخت
 گفتم که خاری شکم وقت صبحی است خمخانه بفرق من مخمور فرو ریخت
 هر صاعقه فتنه که از ابر بلا جسته دیدیم که بر خانه معمور فرو ریخت

از نقش پرستی گذر ای خواجه کزین کار بتخانه چین بر سر فغفور فرو ریخت
فیضی ز شکاف قلمت باد وزانست
آن باد که برگ شجر طور فرو ریخت

۱۲۱

مستانه موی من نگهی کان غزاله ریخت پنداشتم به هر بن مویم پیاله ریخت
زان دیز ماند نشئه حسنش که ساقیم در ساغر نگاه می دیر ساله ریخت
آن رفت کز نشاط دم خوش زخم که عشق در کام عیشم از گره خون نواله ریخت
زان شعله ای که از دل بلبل به گل فتاد یکقطره خون سوخته در جام لاله ریخت
خون سیاه میچکد امشب ز ناله ام یی درد را خیال که مشک از کلاله ریخت
خیزای طیب و کاوش نشتر ببر که دوش عاشق گدازش جگر خود به ناله ریخت
این ابر تیره کز دل مستان شده بلند پنداشتم شراره برون داد و ژاله ریخت
فیضی بساده لوحی اندیشه غره بود
چشم بنبکته نگهی صد رساله ریخت

۱۲۲

یتیم چابک من کز لبش فسون می ریخت برهنه بود چو تیغ برهنه خون میریخت
به تیز دستی آن شوخ فتنه گر نازم که کس ندید که خون حریف چون میریخت
اگر چه بسته هزاران خرد بهر سرموی ولی زهر شکنش مایه جنون میریخت
چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا چه پاده بود کزان جام لاله گون میریخت
بدور تازه بهار جمال او چه عجب که میل دیده ز باران غم فزون میریخت

مرا تحیر حسن تو بست راه مرشک و گرنه دیده چه خونابه ها برون میریخت
فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
و گرنه قصه شوق تو از درون میریخت

۱۲۳

گذشت عمر و تو بیگانه این حجاب کجاست هزار عشوه باغیار این حساب کجاست
رسیده از پس عمری و زود می خیزد نکرده جای دمی گرم این شتاب کجاست
چو پرست گل مهتاب از تو چون بشکست هزار خنده فرو ریختن جواب کجاست
ز کاروان چمن میرسد نسیم گلی ز گل فروش پرسید کین گلاب کجاست
چه شد که پای تو در ماهتاب می لغزد چه طرز جلوه و این مستی شراب کجاست
بیک نظاره که کردم بر آن ستاره روز گداخت دیده ندانم که آفتاب کجاست
هزار ناله بگوשמ رسید فیاضی
ندانم این که تو می نالی اضطراب کجاست

۱۲۴

این جهان جمله نبود است درو بود کجاست حسن یوسف چه شد و نغمه داؤد کجاست
درد نو شان همه رفتند ازین دیر کهن بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
بوی مقصود نمی آید ازین بزم دریغ آسمان مجمره کردیم ولی عود کجاست
ای منجم چه خبر یافته ای از افلاک طالع سعد کجا، کو کب مسعود کجاست
خاک هستی همه بر باد فناء رفت بین آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست
وای زاهد که بمحراب عبادت عمری سجده ها کردند دانست که مسجود کجاست
فیضی این هرزه درائی چکنی در ره عشق
حمل بادیه کعبه مقصود کجاست

۱۲۵

آنکه بنشست براهت ز سر دل برخاست
 وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست
 رشک صد نعره زنجیر بود مجنون را
 بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست
 کشته نیم نگه کن که شهیدان تراست
 رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست
 ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال
 دست در گردن معشوق حایل برخاست
 زین همه عفو که بردوش عنایت بستند
 خون ما بود که از گردن قاتل برخاست
 خسرو عشق مگر خانه برانداز رسید
 چه غبار است ندانم که ز منزل برخاست
 دوش رندان نشیندند ز فیضی غزلی
 که نه صد نعره مستانه ز محفل برخاست

۱۲۶

آنچه آوردیم ازین ره چهره پر گرد ماست
 چهره پر گرد ما بنگر که ره آورد ماست
 از زلال عشق عمر جاودانی^(۱) یافتیم
 آبخورد ما ز آب زندگی در خورد ماست

 ۱- علیگڑه: آب زندگانی -

کارهای عشق را دیدیم و رنگ آمیزیش
 شاهدان حال اشک سرخ و روی زرد ماست
 در بلای عشق جان ما بغم پرورده است
 عاشقیم و صد بلا بر جان بغم پرورد ماست
 دردمندانیم با درد محبت کرده خوی
 مردم بی درد را کی آگهی از درد ماست
 بی فروغ یار فیضی گریه جانسوز شمع
 شب همه شب از سرشک گرم و آه سرد ماست

۱۲۷

مرو که نخل قدت سرو نورسیده ماست طراوتی که تو داری ز آب دیده ماست
 بداغ عشق بلاها کشم نمی گوئی که این ز سوخته های بلا کشیده ماست
 ترجمی بدل مبتلای ما میکن که این اسیر غریب فراق دیده ماست
 فغان ز خوی ستم پیشه ای که در مجلس بتنگ آمده از حرف ناشنیده ماست
 بخون دل که دما دم چکد ز دیده خوشم که این ز بزم محبت می چکیده ماست
 گزیده ایم ز یاران غم نهانی را که او ز همنفسان یار بر گزیده ماست
 بشوق تازه گلی گفته این غزل فیضی
 بیاد دار که این نکته های چیده ماست

۱۲۸

بر سینه ام ز بار غمت کوهسارهاست وز خون دل بهر طرفش لاله زارهاست
 احوال عاشقان بلاکش ز من بپرس کین قوم را بقدر جنون اعتبارهاست

اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت در حشر کشتگان ترا باتو کارهاست
 پیمان من اگر شکنی جای شکوه نیست خوی ترا بعهده تو دایم قرارهاست
 ذوق خدنگهای تو از دل نمی رود ما را ز لطفهای تو باخود شاره‌هاست
 گلگون سوار من چه بلا تند میرود فتراک او اگرچه گران از شکارهاست
 فیضی تو از کجائی و گلگونش از کجا
 آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

۱۲۹

دوش غم رخت اقامت از دل ناشاد بست
 کز درم تنها درآمد یار و در را باد بست
 گفتیم خاموش چون ماندی ز افغان پیش من
 آرزو در دل گره شد راه بر فریاد بست
 عاشق از نیروی غیرت کوه بردارد ز پیش
 بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست
 زار نالیدم بحال نوگرفتاران عشق
 هر که از دام فریبی صید را صیاد بست
 دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی
 باد دست سرو را از طره شمشاد بست
 سر بخاک افکنده از شمشیر آن کافر دلم
 کز فسون چشمش زبان خنجر جلا د بست
 ماند پیکانهای او فیضی بچاک سینه‌ام
 سنگدل بنگر در عیش من از فولاد بست

۱۳۰

بدمست من نه چشم خود از خواب ناز بست کآن چشم مست را مژه های دراز بست
 از حسن بنده شاه شود ورنه از چه رو پور مبهکتگین دل خود در ایاز بست
 روی تو دیده و بسر خویش می زند آن دستها که زاهد ما در نماز بست
 بی صبر بودم از نگمش دوخت دیده ام تا ترک اضطراب کند چشم باز بست
 گوئی ز کعبه دل بجنون خبر نداشت لیلی شبی که محل راه حجاز بست
 تنها همین نه نغمه عشق است پرده در بس نقش دلفریب که آن پرده ساز بست
 فیضی بیک دو معنی رنگین زره مرو
 بسیار در ز فیض که بکشاد باز بست

۱۳۱

ساربان از محل لیلی که بر جازه بست بر دل بجنون ز هجران بار بی اندازه بست
 غلغل زنجیر بجنون ناقه را دارد برقص ساربان چندین جرس پیهموده بر جازه بست
 فی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد عشق رنگ آمیز ازین بسیار نقش تازه بست
 بنده آن رند یکتائیم کز غوغای خلق در درون خانه رفت و از برون دروازه بست
 زلف و رخسارست کز دل میبرد صبر و قرار دیده کوتاه بین تهمت بمشک و غازه بست
 ساقیا از باده دوشینه مخمورم لبی میتوان از جرعه می راه بر خمیازه بست
 رشته معنی باریکم ز بس رنگین فتاد
 میتوان دیوان فیضی را بآن شیرازه بست

۱۳۲

حسنت که بر اندیشه حیرت زده ره بست چشم همه بکشاد ولی راه نگه بست

دلها همه در چاه زنجندان تو افتد زانگونه که آن سبزه نورس سر چه بست
 بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت بر روی هوا پرده که از ابر سیه بست
 آلوده نگردد بهوس دیده پاکان بر دوش ملایک نتوان بار گنه بست
 آن کج کله امروز چنان رفت که یکدل طرفی نتوانست ازان طرف کله بست
 ای آمده غافل ز نیم دیده عشاق آن رنگ ندیدی که بر آئینه مه بست
 یاران همه در طاعت حق دست به بستند
 فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

۱۳۳

گل کرد عشق و در کف من خار غیرت است خون شد دلم چکار کنم کار غیرت است
 گر میکنی بنای محبت غیور باش کین خانه را مدار بدیوار غیرت است
 خود را بسوی غیر مکش ورنه بگسلد سر رشته وفا که نگهدار غیرت است
 چون غیرت است زاد ره کعبه مراد ای خوش سبکدلی که گرانبار غیرت است
 آسوده سینه ای که برو بار عاشقی است آزاده خاطری که گرفتار غیرت است
 فیضی ز باغ او همه گلچین عشرت اند
 در گلشنش نصیبه من خار غیرت است

۱۳۴

ایام گل رسیده و هنگام فرصت است ساقی بیار باده که فرصت شنیعت است
 جائیکه عارضت شود از می چو آفتاب حیران اگر شوم برخت جای حیرت است
 ما از کجا و دولت وصل تو از کجا این هم که در خیال تو باشیم دولت است
 واعظ! که دید قد تو و وصف سدره کرد بی اعتدال بین که عجب بست فطرت است

کی تیره گردد از غم اغیار سینه ام کین خانه را فروغ چراغ محبت است
فیضی که وصف قامت آن سرو میکند
از اعتدال طبع و بلندی همت است

۱۳۵

بزم نشاط باده گساران غنیمت است ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است
فریاد عاشقان بکشاید ز دل گره گلبانگ دلکشای هزاران غنیمت است
در جلوه اند تازه نهالان بوستان رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است
ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد گشت چمن به لاله عذاران غنیمت است
بر خیز تا ز خانه بمیدان برون رویم جولان رخس شاهسواران غنیمت است
خود را اسیر حلقه فتراک غمزه کن صید افگنی شیرشکاران غنیمت است
فیضی درون کلبه تاریک گریه چند
بر سبزه ها تراوش باران غنیمت است

۱۳۶

مارا بروز هجر سرشک ندامت است روز فراق نیست که روز قیامت است
در حسن خلق کوش که اسباب دلبری تنهانه زلف و خال و خط و قد و قامت است
تا من ز کوی او سلامت گذشته ام هر جانبی که می گذرم صد ملامت است
عمری اگر چه در سفر عشق بوده ایم اکنون بر آستان تو میل اقامت است
ما را بسوی میکده ارشاد میکند دانسته ایم پیر مغان را کرامت است
ایدل براه دوست اگر سر نهاده ای از جا مرو که شرط طلب استقامت است
فیضی مجو طریق سلامت که راه عشق
کوی ملامت است نه کنج سلامت است

۱۳۷

عاشق زپی نقل و می روح سرشت است زاهد بهوای شکر و شیر بهشت است
 منعم مکن از می که بدریا نتوان شست آن حرف که بر ناصیه ام عشق نوشت است
 از موجۀ طوفان غم اندیشه ندارد آنرا که روان کشتی می بر لب کشت است
 چون از سر خم خشت بگیرند حریفان گر عقل برد نام ملامت سرو خشت است
 آن کعبه پرستیم که دیوانه دل ما قندیل فروز سر ایوان کنشت است
 در زلف بتان طعن اسیران نپسندند گر خلق بدانند که این رشته که رشت است
 داد من از آنست که بیداد به فیضی
 خوبان جهان خوب بدانند که زشت است

۱۳۸

دل خوبان شهر مایل تست سنگ آهن ربا مگر دل تست
 گر نه آهن دلی برین دارد از چه آئینه در مقابل تست
 گر دلم خون شد از تو نیست عجب طایر قدس نیم بسمل تست
 خیز و در چشم پاک من بنشین دل پر خون من نه منزل تست
 هر کرا عشق کرد دیوانه بسته عنبرین سلاسل تست
 تو چنین مست و هر کجا که روم بحاسی از نوای محفل تست
 مشکلات حل نکرد کس فیضی
 مشکل کاینات مشکل تست

۱۳۹

امشب وداع یار ز مرگم علامت است شام وداع نیست که صبح قیامت است

تا من زکوی او بسلامت گذشته ام از هر طرف که میگذرم صد ملامت است
 عمری اگرچه در سفر عشق بوده ام اکنون برآستان تو عزم اقامت است
 در حسن خالق کوش که اسباب دلبری تنها نه زلف و خال و خط و قد و قامت است
 مارا براه میکده ارشاد میکند معلوم شد که پیر مغان را کرامت است

فیضی براه دوست اگر سر نهاده‌ای

از جا مرو که شرط طلب استقامت است

۱۴۰

ای دل هر آنچه با تو بود سنگ راه تست از داغ اگر نشان بگذاری گناه تست
 تا طاعت نظاره باین دیده می بُری غافل مشو که هر مژه ای قبله گاه تست
 این تار و پود فتنه که برخود تنیده ای پنهان مکن که موی بمویت گواه تست
 بشتاب تا بدیده پاگان بدل کنی شب تاب گوهری که بطرف کلاه تست
 چشمت اگر براه وفائی نشد سفید آئینه ستاره بخت سیاه تست
 در خود فرو رو ار طلبی آرزوی جان با کاروان مگوی که یوسف بچاه تست
 فیضی چنان مکن که کند خانه ات سیاه
 دود دلی که صیقلی برق آه تست

۱۴۱

مست عشقت چه سرخوش افتاد است می حسنیت چه بیغش افتاد است
 میفریبد دل مرا چه کنم لوح صورت منقش افتاد است
 گه کشم آه و گه کشم ناله کار من در کشاکش افتاد است
 چون نگردم بعشق دیوانه که نگارم پری وش افتاد است

دلَم از داغ تازه می سوزد باز در خانه آتش افتاد است
 گنبد طره پریشان نیست
 بخت فیضی مشوش افتاد است

۱۴۲

مرا براه محبت دو مشکل افتاد است که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است
 زیاده نوشی بد مست من پیرس امشب کدام باده که آتش بمحفل افتاد است
 بخاک تربت من آستخوان چه می نگری که پل شکسته و رخم بساحل افتاد است
 بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس که زخم تیغ شهادت حایل افتاد است
 مسافران طریقت زمن جدا مشوید که دور بینم و چشمم بمنزل افتاد است
 میانه من و آن شوخ تا چه انجامد من آتشین دل و او آهین دل افتاد است
 شکار همت فیضی بسوی صید گهی است
 که صد هزار ها نیم بسمل افتاد است

۱۴۳

در دل من هوس وصل کسی افتاد است که ازو درد دل هر کس هوسی افتاد است
 دل من در کف طفلیست که از بی خبری بلباش مرده بکنج قفسی افتاد است
 روش و راه بتان از من سودا زده پرس که مرا کار باین قوم بسی افتاد است
 صبر در عشق تو میکردم و میگفت خرد دزد را راه بکوی عسسی افتاد است
 کاروان حرم از بیم مگر تیز گذشت که بهر گام درین ره جرسی افتاد است
 حال مرغان گرفتار کسی میداند که جدا از قدم همنفسی افتاد است
 چشم فیضی اگر افتد برخت عیب مکن
 تو همان گیر که در باغ خسی افتاد است

۱۴۴

بحر غم بیکرانه افتادست دل من درمیانه افتادست
 عشق بهریست بیکرانه کزو مدعی بر کرانه افتادست
 مستی شمسوار من نگریده کز کفش تازیانه افتادست
 غرض از هر دو کون پیخبرست باده خوردن بهانه افتادست
 شب که آهی کشیده ام بچمن مرغ از آشیانه افتادست
 عشق و چندین هوس کسی چه کند رسمها در زمانه افتادست
 گر چه فیضی براه زهد افتاد
 غزلش عاشقانه افتادست

۱۴۵

دل گرم خریداری آن هشوه پسند است زان شوخ بپرسید که یک شیوه بچند است
 دل سوخته برق نگاهی است که در چشم بر آتش رویش گل فردوس سپند است
 آزاده تر از عاشق بیدل نتوان یافت گر پای بزنجیر و گر سر بکمند است
 تا دامن مقصود بچنگ که در آید بس ناخن امید که در دل ز تو بند است
 مشکل که بود طاقت گرمی نگاهش آنرا که برخساره ز گلبرگ پرند است
 ای از پی خونریزی ما تیغ حایل خنجر بنه از کف که نگاه تو بسند است
 فیضی چه غم از شعر تو حاسد نه پسندد
 العنة لله سخت شاه پسند است

۱۴۶

در چشم ما محیط بساحل برابر است آب بقا بزهر هلاهل برابر است
 غافل مشو که دیده اهل نظر بود پیانه ای که با قلع دل برابر است

ناصر مرا گذار که دیوانه بتان با صد هزار مردم اقل برابر است
 بی رحم دل سپرده ام از ناز خون مکن کین مرغ پر شکسته به بسمل برابر است
 زنجیر آهنین من دیوانه گرد را در گردن هوس بجایل برابر است
 بجنون عشق را چه زنجیر میکشی یک تار مو وفا بسلاسل برابر است
 فیضی براه عشق منم آن قتیل دوست
 کش خونبها بغمزه قاتل برابر است

۱۲۷

صبرم از چرخ بی مدار تر است روزم از شب سیاه کار تر است
 ای که مرهم نهی بسینه ریش جگر از سینه هم فگار تر است
 چون کسی جان برد که ترکان را غمزه از عشوه جان شکار تر است
 سوختم از ستاره پیکر خویش که ز بختم ستیزه کار تر است
 ای نهان در نگارخانه دل دیده از دل بخون نگار تر است
 گرچه از کاه بقرار ترم عشقم از کوه برقرار تر است
 فیضی از آسمان منال که او
 از تو آشفته روزگار تر است

۱۲۸

عید قربانست و ما را شوق کویت در سراسر است زانکه طوف کعبه کوی توحج اکبر است
 حاجیان کعبه در هر سال حجی میکنند خاکساران ترا هر روز حج اکبر است
 هست روز عید و خلقی میشود قربان تو هر که قربانت نمیگردد ز حیوان کمتر است
 میکنند مشاطه صنع این همه نقش و نگار نو عروس ملک را امروز زیب و زیور است

خسرو هندی و از شیرینی گفتار تو طوطیان هند را منقارها پر شکر است
 طبع من شکر فشانی میکند در ملک هند طوطی شیرین زبان را شکرستان در خور است
 بنده فیضی را اگر نزدیک خوانی دور نیست
 توشه این کشور و او شاعر این کشور است

۱۴۹

فروغ شمع محبت ز آتش دگرست درون سوخته او بلا کش دگرست
 درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور که بهر سوختن هیمه آتش دگرست
 براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست و بودگی دلم از پری وش دگرست
 سرم بعشوه ساق فرو نمی آید که مستی دلم از جام بیغش دگرست
 ز نقش لوحه گردون مگو که طفل دلم فریب خورده لوح منقش دگرست
 ز تاب طره اش آشفته دل همین نه منم که هر طرف ز هوایش مشوش دگرست
 مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید
 که اوز باده توحید سرخوش دگرست

۱۵۰

دلم از دیده گرفتار بلای دگر است دل بجای دگر و دیده بجای دگر است
 سبزه نوخیز و عرق بر گل و سنبل در تاب گشن حسن ترا نشو و نمای دگر است
 آمدی چهره بر افروخته ای شمع امید باز نور دگر و باز صفای دگر است
 نه همین غنچه بتنگ آمده از پیر هنت هر طرف می نگریم تنگ قبای دگر است
 نه من آنم که ز بیداد تو فریاد کند هر جفائی که رسد از تو وفای دگر است

هر که بیمار تو باشد نرود پیش طبیب درد مند تو طلبکار دواى دگر است
 سوى فیضی گذر و گریه و آهش بنگر
 که بسر منزل او آب و هوای دگر است

۱۵۱

مقای برو که مستیم از جای دیگرست سر گرمیم ز آتش سودای دیگرست
 پروانه وار عاشق هر شمع نیستم سوز دلم از انجمن آرای دیگرست
 ای دل صبور باش که در بارگاه دوست نومیدی تو عرض تمنای دیگرست
 آه از دروغ وعده من کز پی فریب فردای حشر طالب فردای دیگرست
 آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل فریاد من ز قامت بالای دیگرست
 حال مرا ز حالت بجنون مکن قیاس دیوانه تو بادیه بیای دیگرست
 ای خضر سوى آب حیاتم چه می بری مخمور عشق تشنه دریای دیگرست
 بوی گل بهشت ندارد دماغ من داغ دلم ز لاله صحرای دیگرست
 مکشا دگر بگفته فیضی زبان طعن
 ای مدعی برو که سخن جای دیگرست

۱۵۲

بازم جنون سپه کش غوغای دیگر است سلطان عشق بر سر یغای دیگر است
 ملک دلم گرفته ستم پیشه دگر کشور خراب معرکه آرای دیگر است
 یا رب چه مظهری تو که چشم من از رخت در هر نگاه محو تماشای دیگر است
 ای دل صبور باش که در بارگاه دوست نومیدی تو عرض تمنای دیگر است
 آه از دروغ وعده من کز پی فریب فردای حشر طالب فردای دیگر است

عاشق چگونه سیر تواند نظاره کرد^(۱) جائیکه هر نگاه تقاضای دیگر است
فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد
سربسته نکته تو معای دیگر است

۱۵۳

سر ازل ز فلک مجوی که دورست روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نورست
نیست کلیمی که چشم دل بکشد ورنه بهر ذره ای تجلی طورست
پای پبالا منه که پایه بلندست دم ز تقرب مزین که شاه غیورست
نکته سربسته گو که مجلس انس است باده باندازه کش که بزم حضورست
پرده هستی بسوز و حسن ازل بین روی نماید عیان چو آئینه عورست
چند طاب میکنی نشان قیامت از دم خود غافل که نفحه صورت
بهر تو آراستند عالم دیگر خیمه برون زن که رفتن تو ضرورست
طالب دیدار بزم خلد نخواهد زاهد ما عاشق کرشمه حور است
مرده دلی فیضی از نشاط قدم کش
ماتم خود دار این چه مجلس سور است

۱۵۴

سجده شکر تو مرا داد دمت شکر خدا را که شدم حق پرست
هست مرا تا دهتش در نظر نیست نماید بنظر هر چه هست
سایه قدرت نبود در چمن سرو بلند است براه تو پست
حلقه زلف تو عجب دلکش است عقل ازین دائره بیرون بجست

زلف تو گو بر سپه خط میبچ تا نفتد از طرف او شکست
 داد صبا زلف ترا چون کشاد هیچ کس از زلف تو طرفی نه بست
 تا سر فیضی نرود در رهت
 یک نفس از پای نخواهد شکست

۱۵۵

بگریز که دوران فلک عربده خیز است آئین حریفان همه کجدار و مریز است
 دل گرمی ما باده اندیشه گداز است غمخواری ما مرهم ناسور ستیز است
 هنگامه فروچین که جهان شعبده باز است خلوتکده بگزین که هوا حادثه خیز است^(۱)
 زین مصطبه برخیز گرت هوش بدست است زین معر که بگریز گرت پای گریز است
 آن نیست که من همفسان را بگذارم با آبله پایان چکنم قافله تیز است
 فیضی چه شوی فتنه برین انجمن امروز
 فرداست که جمعیت ما تفرقه خیز است

۱۵۶

باز در سوختم خوی تو آتش خیز است کاسه چشم تو از زهر نگه لبریز است
 دل بخوی تو گرفتار و تو بی پروا مست از کبابم خبری گیر که آتش تیز است
 با که آمیخته ای بازچه انگیخته ای که بکاسم شکر ناز تو زهر آمیز است
 کوهکن را منگر خوار درین ره شیرین کوهکن نیست که بنیاد کن پرویز است
 پرده عافیت از خود ندریدم چه کنم جنبش غمزه بدمست بلا انگیز است
 کیمیا در عمل حسن به بیم ورنه دامن پاک من اکسیر محبت پیز است
 فیضی از هند شدم سوی خراسان ویرا
 تازه گلدسته دیوان تو دست آویز است

۱۵۷

باز بر نامه فی کلک من آتش خیز است تا ز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است
 باز صور نفسم را شده آوازه بلند که بصحرای دلم جنبش رستاخیز است
 کاغذ و کلک چه از سوز دلم برتابد خس و خاشاک بکف دارم و آتش تیز است
 عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم دود سودا ز سر خامه جنون انگیز است
 گر دل خود ز سرنامه بر آویخته ام دوستان خرده بگیرد که دست آویز است
 داروی تشنگی افزای جگر میسازم که زیاقوت سرشکم مژه گوهر ریز است

فیضی از حال دل و دیده سخن میرانی

که سیاهی سرکلک تو خون آمیز است

۱۵۸

پیش دلدار مردنم هوس است جان بجانان سپردنم هوس است
 میکنم جست و جوی کعبه وصل پی مقصود بردنم هوس است
 نقش شد نیستی بلوح دلم حرف هستی ستردنم هوس است
 تا لب خشک را دم آب مژه تر فشردنم هوس است

فیضی از شادی زمانه مگوی

که غم و غصه خوردنم هوس است

۱۵۹

روز عید است و مرا بادۀ لگون هوس است دور گل گر نبود دور شهنشاه بس است
 بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس ورنه این لاله و گل در نظر خار و خس است
 سر فرازان جهان دست مرا می بومند که بپا بوس شهنشاه مرا دسترس است

فی که در بزم شهنشاه سرفراز آمد صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است
 شاه عیسی نفس و خضر بقاء اکبر شاه که فی ساغر او آتش موسی قیس است
 هر که با مجلس او عیش و طرب صف بصف است هر که جامو کب او فتح و ظفر پیش و پس است
 قدر دانا دل فیضی مده از دست که آن

طفل اقبال ترا طوطی رنگین قفس است

۱۶۰

گرم خوی من که خویش آتش اندر آتش است چون پری در طبع پنداری سراسر آتش است
 دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار چون نال در مندی را که بستر آتش است
 منکه آتش پرور عشقم بگلگشتم بخوان هم تو میدانی که گلزار سمن در آتش است
 عاشقان را نیست امکان صبوری در فراق صبر و صبر چوری یکی خاشاک و دیگری آتش است
 کافر عشقم و می بینم در روی بتان همچنان که آتش پرستان را نظر بر آتش است
 آتش ایمن تواند سوخت مستی کلیم گرمی خورشید دیدارش نه در هر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او

آدمی را در مزاج گرم شکر آتش است

۱۶۱

ساغر چمن گرفت و می ارغوان خوش است یاران خوش و بهار خوش و بوستان خوش است
 بردل خوش است جو و جفائی که می کنی ما خوش دلیم ازین و دل ما ازان خوش است
 خوش آمدم نظاره خطت زمان زمان آری نظر بسبزه تو هر زمان خوش است
 کوی تو یاد کرده ام و گریه میکنم جائیکه بوستان بود آب روان خوش است
 ای دل ز درد خود بسگان درش بگو حال درون ز مردم عالم نهان خوش است

شد قائم کمان و کشم تیر آه ازو کمان ترک تندخوی بتیرو کمان خوش است
فیضی ز هند سوی خراسان نمی رود
این طوطی خجسته بهندوستان خوش است

۱۶۲

باز یاران طریقت سفری در پیش است ره نوردان بلا را خطری در پیش است
پای نهاده درین بادیۀ قافله سوز هر که دیدیم زاندیشه سری در پیش است
کس نمی گویدم از منزل اول خبری صد بیابان بگذشت و دگری در پیش است
همرهان این همه نومید مباحثید زمن که دعای سحرم را اثری در پیش است
ما نه آنیم که نادیده قدم بگذاریم شکر کین قافله را راهبری در پیش است
عاقبت ناصیۀ ما شود آئینۀ بخت کوکب طالع مارا نظری در پیش است
ای صبا بر سر آفاق گل مژده بریز که شب تیره مارا سحری در پیش است
فیضی از قافلۀ کعبه روان بیرون نیست
اینقدر هست که از ماقدری در پیش است

۱۶۳

ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلطست نهفتن گهر شب چراغ من غلطست
نرفته ام که ز راه عدم بگردم باز بحشرگاه قیامت سراغ من غلطست
شکوفه در جگر الالم پاره می شکند درین بهار تماشای باغ من غلطست
چنین که سوخته ام سر بداغهای جنون نسیم خالد زدن بر دماغ من غلطست
ورع فریب بود دامن می آلودم نظر به پیرهن داغ داغ من غلطست

دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد ترانه سنجی بزم فراغ من غلط است
 چو فیضیم که بخونابه جگر مستم
 نگاه باده کشان بر ایاغ من غلط است

۱۶۴

بیار می که غم از روزگار برطرف است سپهر در کرم و آفتاب در شرف است
 مفرح دل خود ساز اگر غمی داری از آن گهر که بلورین پیاله اش صدف است
 پیاله گیر که ناهید حسن پرده سراسر است بعیش کوش که ماه نشاط بی کلف است
 ز قدر پنجه بخورشید میتواند زد درین چهار کسی را که جام می بکف است
 چرا جگر نخرشد حریف مجلس را که از کمانچه مطرب خدنگ بر هدف است
 بشخنه گو که ز آزار ما بدارد دست که مستحق خراش و طمانچه چنگ و دف است
 درای غنچه صدا می دهد بیانگ بلند که کاروان چمن در کمینگه تلف است
 مباحث غافل ازین نیمه بهار که ماند درین زمان که ز ماه ربیع متصف است
 خوش آن کسی که چو فیضی بدوردولت شاه
 ز باده در کف او جام آفتاب تف است

۱۶۵

عید است و چهار است و هواهای لطیف است بی باده مباشید که ایام شریف است
 ایام نشاط آمد و رندان همه جمعند دل را هوس بزم حریفان ظریف است
 خیزید حریفان که در آئیم به گلشن امروز که آن ساقی گلچهره حریف است
 در دور شهنشاه قوی دست ندیدیم جز نرگس بیهار کسی را که ضعیف است
 فیضی بلطافت سخنی گوی به لطفش
 تا خلق بدانند که طبع تو لطیف است

۱۶۶

مستانه برخ نقاب بشکست مه بر سر آفتاب بشکست
 مست آمد و از لب می آلود بازار گل و گلاب بشکست
 زانگونه سوار شد بتمکین کز بار گران رکاب بشکست
 من کشته آن که زهر چشمش نرخ شکر و شراب بشکست
 در سینه نگاه دیر دیرش صد دشنه اضطراب بشکست
 ترسم که ز دیده سر بر آرد خاری که پپای خواب بشکست
 در نظم طرازی تو فیضی
 مارا قلم جواب بشکست

۱۶۷

طره کان شوخ فتنه گر بشکست صد گرفتار را کمر بشکست
 بنده ساقی پگه خیزم که خار مرا سحر بشکست
 هر کجا باغ عاشقی گل کرد عقل را خار در جگر بشکست
 فتنه ای سر کشد زهر گوشه تا کله گوشه را ز سر بشکست
 سینه ام چاک زد دلم خون کرد حقه بر سنگ زد گهر بشکست
 آفرین بر شکر پیشه من که ز مرغان روح پر بشکست
 دل فیضی درست نتوان کرد
 که ز اندازه بیشتر بشکست

۱۶۸

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن بادب نزدیک است

گر کمند افگنی از رشته جان کنگر وصل عجب نزدیک است
 راه امید چه دورست و دراز چون نهی گام طلب نزدیک است
 زار جان میدهم از دوری او ای اجل رو که سبب نزدیک است
 قدر شام غم اگر بشناسی از تو تا صبح طرب نزدیک است
 گفته ای شب بتو نزدیک شوم روز عشاق بشب نزدیک است
 سوخت فیضی و طبیبان دانند
 گرمی عشق به تب نزدیک است

۱۶۹

سعادت ابد و سر بلندی ازل است که عشق بازی ما لایزال و لم یزل است
 دلا بکشور عشاق روی امن مجوی که در ولایت این قوم سربسر خلل است
 کدام حیلہ کنم بهر دفع حرمت می درین زمانه که مفتی شهر پرحیل است
 فقیه دوش ز اسرار عشق حرفی گفت ولی دریغ ازان عالمی که بی عمل است
 قدم بوادی هستی نهاده ای هشدار که در کمین گه عمر تو رهزن اجل است
 ز مؤبدی مطلب نکته های اهل نظر بین که حاصل تحصیل او همین جدل است
 چو فیضی از من بیدل مپرس واه خرد
 منم خراب و شرابم ز بزمگاه دل است

۱۷۰

کل رعنا ز عارضت خجل است میشود سرخ و زرد منفعل است
 دل خود بسته ام بقامت یار غنچه ای بانهاں متصل است
 گرد هستی نشاند گریه من ورنه عشاق را چه پا به گل است

دو رخ او صفای روح و تن است دو لب او حیات جان و دل است
فیضی از بند عقل شد آزاد
خال و خط تو مهر بر سجن است

۱۷۱

امشب که سپهر بی ملال است در طبع زمانه اعتدال است
برجیس امید در نشاط است بهرام هراس در وصال است
هم گردن وصل سر بلند است هم فرق فراق پایمال است
طاؤس مراد خوش خرام است عنقای هوس کشاده بال است
خالی نکنیم ساغر از می در مذهب ما خلا محال است
گفتی قدحت درهم پیای ساقی چه مقام این سؤال است
فیضی . نبود خروش ما را
پیغام دل از زبان حال است

۱۷۲

پیوسته ترک چشم توجو یای بسمل است صیاد را همیشه تمنای بسمل است
دل بستگان عشق تو دانند گاه قتل کز بهر چیست بند که بر پای بسمل است
ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید کان طفل را سری بتاشای بسمل است
جان یافتند تازه شهیدان غمزه اش شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است
از خون مشوی جیب و کنار شهید عشق کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است
دل صید کافر است که در صیدگاه ناز فی حاجتش به بندونه پروای بسمل است
فیضی چنین که دوخته ناوک تو شد
بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

۱۷۳

خلیل من رخت خوان خلیل است دهان تو نمکدان خلیل است
 رقیب از خوان حسنت بهره ور شد چو آن کافر که مهمان خلیل است
 رخت بشگفت گل گل زانش می بلی آتش گلستان خلیل است
 سی زیبا پسر دیدم که در حسن چو اسماعیل قربان خلیل است
 چو فیضی کعبه کوی تو خواهم
 بآن آیت که در شان خلیل است

۱۷۴

من برای میروم کجا قدم نامحرم است از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است
 خوشدلم گردیده من شد سفید از انتظار کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
 با خیال او ننگجد یاد خوبان در دلم هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
 ای امیر عشق طعن بی غمی بر من وزن خلوتی دارم پیاد او که غم نامحرم است
 ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
 منزل تر دامنان نبود حریم کوی عشق هر که نبود پاکدامن در حریم نامحرم است
 فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
 هر کجا ما جام میگیریم جم نامحرم است

۱۷۵

مجلس ما که این چنین گرم است از نفس های آتشین گرم است
 گو بر شمع دود تیره که بزم زافتایان مهجین گرم است
 تا هم آواز شد بسوختگان چنگ را ناله حزین گرم است

عاشقان بسکه پای کوبانند پا بسر می‌نهم زمین گرم است
 من و گلگونِ می، اگر بستیز نتنه را خانه‌های زین گرم است
 بزم شد رزمگاه بس که درو ترک بدمست من بکین گرم است
 دل من سوخت فیضی از سخت
 که ز معنی دلنشین گرم است

۱۷۶

قیمت تیغ ز مژگان سیاه تو کمست نرخ الاس بی‌بازار نگاه تو کمست
 با همه تیغ سیه تاب که داری ز مژه صد هزاران سر غلطیده براه تو کمست
 مستی و شوخی و عاشق‌کشی و فتنه‌گری همه از باده حسنت گناه تو کمست
 قیمت جوهر آئینه خود دان که هنوز کلفت دیده خورشید بماه تو کمست
 دورخوبی است زبیداد گری دست بکش چیست آن فتنه که در عریده گاه تو کمست
 با همه غمزه بخونریزی دلها مشتاق تیز دستیت چه حاجت نه سپاه تو کمست
 نظم فیضی چو کوفتی بسر خویش به بند
 کاین چنین گوهر والا بکلاه تو کمست

۱۷۷

سر کرده ام رهی که خطرها دروگم است طی کرده وادی که اثرها دروگم است
 بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست گرداب آرزوست که سرها دروگم است
 ای خضر همتی که مرا قطع کردنی است دشتی که کوهها و کمرها دروگم است
 در ذوق آرزو نگوارد طبر زدم زهری چشیده‌ام که شکرها دروگم است
 قاصد برو برو که بمن روی کرده باز عشقی که نامه‌ها و خبرها دروگم است

در بر رخم مبند که در عالم خیال راهم بخانه ایست که درها دروگم است
 منگر بجوهر دل فیضی بچشم کم
 این نیم قطره بین که گهرها دروگم است

۱۷۸

ای حریفانِ طرب ، عیش در آفاق کم است کشتی باده بیارید که طوفان غم است
 از غم و شادی دوران نتوان غصه کشید دردی و صاف درین میکده دایم بهم است
 آن گدائیم که در دیده همت ما را هر سفال در میخانه به از جام جم است
 اینقدر یاقم از صحبت یاران که ز عمر آنچه در صحبت یاران گذرد مغتنم است
 نشئه دمبدم از پیر مغان جو که ترا حاصل عمر گرانمایه همین یک دودم است
 زود باشد که بدیوانگی افسانه شود هر که وابسته آن سلسله خم به خم است
 شرط یاری گله از یار نباشد فیضی
 که جفا و ستم او همه لطف و کرم است

۱۷۹

عشق بدیوانگی راهنمون منست سلسله عاشقی قید جنون منست
 منکه بعلم نظر شهره بهر کشورم قصه اهل جنون شمع فنون منست
 گر نگذارد مرا زلف که بینم رخت از اثر طالع و بخت نگون منست
 شاه بلند افسرم عرصه رندی مراست بخت غلام من و چرخ زبون منست
 عاشق و دیوانه ام نیست بجز اشک و آه آنچه برون منست و آنچه درون منست
 هندوی چشمت بمن تیز نگه میکند غمزه خونریز او در پی خون منست
 فیضی اگر گم شود راه حریم وصال
 بدرقه لطف او راهنمون منست

۱۸۰

رفته ز چشم فروغ گریه گواه منست مردمک دیده نیست خون سیاه منست
 نیست طیب اینهمه سوختن من ز تب خون دل من بجوش از تف آه منست
 خون جگر می چکد از مژه های ترم آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست
 گر چه نکویان بچشم گرم در آیند لیک در نظر آتش فکن برق نگاه منست
 لاله و گل زیر پا رفته حریفان و من هر طرفی میروم سنگ براه منست
 قافله عقل و هوش راه دگر میرود وادی خونخوار عشق مرحله گاه منست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد

طاعت قدوسیان نیم گناه منست

۱۸۱

هر جا حکایت دل دیوانه من است بجنون ب خاک گوش بافسانه منست
 ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز این شمع دلفروز که در خانه منست
 چغدی که در نشیمن بجنون مقام داشت در جست و جوی گوشه ویرانه منست
 نزدیک شد که سر ملایک بر افکند این شوخ چشمی که ز جانانه منست
 از پرده ساز مجلس جشید فارغم رقص دلم ز نعره مستانه منست
 حسن ازل بدیده من بین که کس نیافت این باده کهن که به پیانه منست

فیضی به بحر دیده من گر فرو روی

خورشید چرخ گوهر یکدانه منست

۱۸۲

من آن سکندر و قم که جم گدای منست سفال میکده جام جهان نمای منست
 اگر بچرخ زخم طعنه جای آن دارد که صدر مضطبه پیر دیر جای منست

بقول پیر مغان داده‌ام رضا بقضاء بهرچه حکم قضاء می‌رود رضای منست
 بکوی عشق من آن رند عافیت سوزم که گوش اهل ملامت پراز صدای منست
 بمهر ورزی خوبان چنان علم شده ام که ذره ذره ز خورشید در هوای منست
 فرو گرفت جهان را حدیث گریه من بهر طرف که نهم گوش ماجرای منست
 بهند طوطی شیرین سخن من فیضی
 که شور عشق ز شیرینی ادای منست

۱۸۳

امشب ز بسکه آتش گل در گرفته است شب خویش را بروز برابر گرفته است
 شمع از مباح می‌برد و در باغ شمع گل از باد صبح زندگی از سر گرفته است
 نهد چراغ صبح فروغ چراغ گل هر صبح روشنائی دیگر گرفته است
 هر نکته‌ای که بر ورق گل نوشته اند بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است
 اهل جهان همه پی کاری گرفته اند خوشوقت آن حریف که ساغر گرفته است
 آن خسرو یگانه که در گلشن جهان جز نرگس از سر همه افسر گرفته است
 فیضی کتاب عشق ترا جدول طلاست
 یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است

۱۸۴

روی زمین ز گریه ماتم گرفته است طوفان اشک ماست که عالم گرفته است
 مشکل که نیم کام کشد بار آرزو زینسان که پشت طاقت ماخم گرفته است
 ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساز پیمانه طرب ز کف غم گرفته است
 آسایش دلی که ز خاطر شکستگان داغ ترا قرینه مرهم گرفته است

محروم باد از تو کسی کو برغم من خود را بزم وصل تو محرم گرفته است
 بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز کو دامن امید تو محکم گرفته است
 فیضی بزم شاه حریف است کامیاب
 کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

۱۸۵

دل ازان لعل سرخوش افتاده است زانکه این باده بیغش افتاده است
 عاشقان را ز داغ ساده رخاں صفحه دل منقش افتاده است
 دلم از داغ عشق می سوزد وه که در خانه آتش افتاده است
 دل دیوانه مرا کاری بنگاری پری وش افتاده است
 ناوک او گذشته از دل من تیر از چاک ترکش افتاده است
 در خیال سواد زلف بتان
 طبع فیضی مشوش افتاده است

۱۸۶

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است نظر کنید که دریا بساحل افتاده است
 گمان مبر که بدریوزه دست بکشایم مرا که گوهر شبتاب در گل افتاده است
 پریده مرغ دل من بسوی صیدگهی که صد فرشته بهر گام بسمل افتاده است
 خدای را چکنم چون زیم مسلمانان که سیمتین بت من آهین دل افتاده است
 مپرس ره که ز سرهانی رهروان حرم نشانه است که منزل بمنزل افتاده است
 مپوش چهره ز فیضی که پاک بینان را
 نظر پائینه دل مقابل افتاده است

۱۸۷

مرا براه محبت دو مشکل افتاده است که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است
 ز باده نوشی بدمست من مپرس امشب کدام باده که آتش بمحفل افتاده است
 بخاک تربت من استخوان چه می نگری که پل شکسته و رختم بساحل افتاده است
 بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس که زخم تیغ شهادت حایل افتاده است
 مسافران طریقت زمن جدا مشوید که دور بینم و چشمم بمنزل افتاده است
 میانه من و آن شوخ تا چه انجامد من آتشین دل و او آهین دل افتاده است
 شکار همت فیضی بسوی صیدگهی است
 که صد هزار ها نیم بسمل افتاده است

۱۸۸

در دل من هوس وصل کسی افتاده است که ازو درد دل هر کس هوسی افتاده است
 دل من در کف طفلیست که از بی خبری بلبش مرده بکنج قفسی افتاده است
 روش و راه بتان از من سودا زده پرس که مرا کار باین قوم بسی افتاده است
 صبر در عشق تو نمیکردم و میگفت خرد دزد را راه بکوی عسسی افتاده است
 کاروان حرم از بیم مگر تیز گذشت که بهر گام درین ره جرسی افتاده است
 حال مرغان گرفتار کسی میداند که جدا از قدم همنفسی افتاده است
 چشم فیضی اگر افتد برخت عیب مکن
 تو همان گیر که در باغ خسی افتاده است

۱۸۹

چشم ز خواب و گوش ز افسانه پر شده است ساقی مرا گذار که پیمانه پر شده است

مطرب ز ارغنون قدری دست باز کش کین بزمگه ز نعره مستانه پر شده است
 یارب که فاش کرد چنین بوی باده را کز زاهدان صومعه میخانه پر شده است
 چشم گهر شناس نداری چه گویمت کین نه صدف چگونه بیکدانه پر شده است
 اینست گر کرشمه گرم پری و شان فردا زمین حشر ز دیوانه پر شده است
 شمع من از هجوم اسیران میانه تنگ فانوس دیده‌ای که ز پروانه پر شده است
 فیضی سر نیاز نیارد بکس فرو
 یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شده است

۱۹۰

صبر و قرار با من محزون نمانده است جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است
 خون میخورم ز دست جفای تو عمرهاست وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است
 بامن یگانه باش که در گوش روزگار جز قصه‌ای ز لیلی و مجنون نمانده است
 مجنون همین نمانده ز سرکش‌گن عشق ریگ روان بعرضه هامون نمانده است
 یا رب چه ساحری که بدوران غمزات تأثیر در تصرف افسون نمانده است
 گر روزگار زیر و زبر شد مرا چه غم عاشق مدار کار بگردون نمانده است
 فیضی حریف مجلس رندان بود مدام
 هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

۱۹۱

در جهان شوخ پر عتابی هست آسمان کینه آفتابی هست
 چشم برهم زخم چو تیغ کشد که هنوزش ز من حجابی هست
 مشایید مرده مجنون را تا چو من خان و مان خرابی هست

شب هجران بمرگ مشتاقم هیچت ای دیده چشم خوابی هست
 من نگویم که تیغ جور بکش که بمحشر ترا جوابی هست
 تا که خواهد گذشت در نظرم که بخشم من اضطرابی هست

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد

غمزه را گو اگر شتابی هست

۱۹۲

زوداست که در ملک دلم شور و شری هست وز گردش سلطان محبت خبری هست
 در زانچه طالع اقبال تو دیدم در سلطنت حسن تو آخر خطری هست
 تا فتنه پیغای تو خیزد که ز خوبان در مملکت عشق قرانِ دگری هست
 دور فلک آن نیست که در دست تو باشد آخر شب پیدا و مرا هم سحری هست
 ای دیده کجائی که دل افروز می را با سوخته سیاره بختم نظری هست
 زان تازه خبرها که حریفان تو گفتند هشدار که در مجلس ما تازه تری هست

فیضی چه شوی اینهمه دل خون ز جفایش

دندان بجگر نه که ترا هم جگری هست

۱۹۳

ای خون خلق ریخته چندین و بال چیست چندین هزار سر برهت پایمال چیست
 نزدیک و دور در ره عاشق برابر است ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست
 خونخوارگان عشق نکیرند جام می با آتش تو لذت آب زلال چیست
 گر جست و جوی گم شده بمنون نمیکند دردشت هر طرف تگ و پوی غزال چیست
 گر کبرپای حسن ندارد هوای عشق چندین تجلیات جال و جلال چیست

ناصر ملامت من دیوانه می کند نادر مند عشق چه داند که حال چیست
فیضی ز قامت تو سخن تا بلند کرد
دانسته ام که مرتبه اعتدال چیست

۱۹۴

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
در بزم اهل حال حدیث که می رود هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست
ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست
خنجر کشیده از بی خونریز عالمی است این فتنه در جهان زدل بد گمان کیست
از دیده ها تراوش خونابه جگر از زخم خنجر مژه خون چکان کیست
قربان آن تغافل و آن پرشم که دوش فریاد من شنیدی و گفתי فغان کیست
فیضی توئی بزم سخن آتشین نفس
خاموشیت ز غمزه جادو زبان کیست

۱۹۵

در فراق چشم گریانم بخاک و خون یکسیت
گر هزاران ناله بنویسم همان مضمون یکسیت
کم برو سر بسته طومار جنونم پیش یار
گرچه مرغ دشت میدانم که با مجنون یکسیت
می رود بیداد بر بیداد بر من چون کم
هجر پنداری درین ایام با گردون یکسیت
ای درون بزم با شیرین لبان پیانه کش
گاه گاهی هم بیاد آور که در بیرون یکسیت

تا ترا کشتی روان بر دجله می شد بغیر
 زنده‌رود چشم پر خون من و جیحون یکسیت
 جام امیدت ز صهبای طرب لبریز باد
 گرچه مارا بی تو خوناب و می گلگون یکسیت
 از خیالت نیستم فارغ نخواهم بود هم
 باغمت عمریست فیضی را دل محزون یکسیت

۱۹۶

بازم دل پر خون ز غم بزم نشینی است شورابه اشکم بخیال نمکینی است
 آن چشم که عمری بیه نو نکشودم سیاره نشان از غم خورشید جبینی است
 از رهزنی غمزه زنان پاک ندارم در راه نظر گرچه بهرگام کمینی است
 هرچند بود دام محبت خم زلفش هر چینی ازان حلقه نهانخانه کینی است
 بی دوست بجان کندن از انم که ز عمرم هر روز که بی او گذرد روز پسینی است
 گر غمزه ترکش نگرم فتنه شهریست ور هندوی چشمش نگرم آفت دینی است
 از ناله فیضی مگذر این همه فارغ
 زهار میندیش که فریاد حزینی است

۱۹۷

کدام سر که درو خار خار سودا نیست کدام سینه که خاریده ممنا نیست
 کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست
 کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد کدام بادیه گردی که خار درها نیست
 کدام عرصه که نظاره گاه عشق نشد کدام گوشه که هنگامه تماشا نیست

کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود کدام قطره که چون بنگرید دریا نیست
 کدام وعده که برروز حشر موقوف است کدام وتبه که آنجا دهند اینجا نیست
 کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت
 کدام خم که درین بزم پر ز صمبها نیست

۱۹۸

خوشم که در دل من ذره تمنا نیست که نا امیدی عاشق کم از تقاضا نیست
 بپاک دامنی حسن یوسفی نازم که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست
 دگر بوعده روز قیامم مقرب که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست
 تویی که گرد سرا پرده های مژگان هجوم غمزه چنان شد که ناز را جانیست
 دلم گرفته فراموش کرده ای چه کنم بکار خویش کسی چون تودیر پروانیست
 چه سود سوی تو دیدن بدل نگه کردن که تا نگه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهره دیدن بسوی او فیضی

که تاب جلوه دیدار کار موسی نیست

۱۹۹

عاشقم سر گرمی من از شراب ناب نیست
 ورطه دریای آتش جلوه گاه آب نیست
 بخت بیدارم بین کارامه چشم من
 از خیال او چنان پر شد که جای خواب نیست
 عشوه مفروش ای فلک چندین که شبهای فراق
 تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی بادیوار آوردن دلیل کافری است
 سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست
 زین کجیهایی که بادل میکنی آزاده ام
 کین نهنگ مست را اندیشه از قلاب نیست
 ما کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا
 در خور آتش نشینان بستر منجواب نیست
 فیضی آب دیده خون آمیز میریزی هنوز
 این جراحتهای پنهان تو بی خوناب نیست

۲۰۰

بماک عشق غم و درد را نهایت نیست
 اگرچه ما ز رفیقان شکایتی داریم
 هزار شکر که کس راز ما شکایت نیست
 میسر غایت این ره که سیر اهل سلوک
 رسیده است بحدی که حد و غایت نیست
 هزار مرحله رفتیم و طی نشده عشق
 بلی نهایت این راه جز هدایت نیست
 بقول مفتی عشق از دوئی بشوی ورق
 که در مسایل توحید این روایت نیست
 تو فیض بخش شو ای ساقی مسیح نفس
 که پیر دیر بما بر سر عنایت نیست
 چو فیضی از ره زهد و صلاح گمره شد
 کسی چه کار کند قابل هدایت نیست

۲۰۱

ای دل رهی بعالم بالا پدید نیست
 بشکن در فلک چو بدستت کلید نیست
 گو ساربان اجازه بر آواز ما بکش
 این ناله دلست نوای نشید نیست

صد جنس جان به نیم بهاء کس نمیخرد میدان خون دکانچه هل من مزید نیست
 نام دیت مگیر که صد لعل آتشین در نرخ نیم قطره خون شمهید نیست
 هر قطره می اگر بت من شد عجب مدار دیر مغ امت صومعه بایزید نیست
 چون بر زبان خلق بیفتم زهی خیال اسرار دل فسانه گفت و شنید نیست
 بر خوان ز لوح تربت فیضی رقوم غیب
 کین خط کم از کتابه عرش مجید نیست

۲۰۱

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست هر ذره ای که می نگری بی سماع نیست
 ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم در کار بخت هیچ کسی را نزاع نیست
 در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم در چار سوی عشق، ازین به متاع نیست
 من درد مند عشقم و پیوسته پیش من آمد شد طیب بغیر از صداع نیست
 پر گریه های زار من ای سنگدل مخند عشق از قدیم آمده است اختراع نیست
 راز فلک مجو ز منجم که عقل را بر حکمت قضاء و قدر اطلاع نیست
 فیضی خراب نشئه دور دمام است
 ساقی پیا که فیض ترا انقطاع نیست

۲۰۲

عید بد روزان درین ایام نیست روزه داران بلا را شام نیست
 میخورم پرکاله پرکاله جگر نقل عاشق پسته و بادام نیست
 کعبه رو تعلیم آداب مکن گرم رو را فرصت احرام نیست
 تا بکی گوئی که خواهم آمدن منتظر را حاجت پیغام نیست

بر سمندر طعن دل سردی مزن هر که در آتش بسوزد خام نیست
 کاروان کعبه شد منزل نشین زهروان عشق را آرام نیست
 نشئه فیضی بود از بزم خاص
 جرعه جامش ز فیض عام نیست

۲۰۳

برای کوهکن از کاخ پیستون کم نیست صدای تیشه ز آواز ارغنون کم نیست
 اگر ز بزم بر آیم ملامتی مکنید که جوش مستیم از نشئه جنون کم نیست
 کدام ساقی بدمست گرم خونریزیست که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست
 ز شاهراه محبت نشان چه می پرسی اگر قدم نمی از صدق رهنمون کم نیست
 خار باده وصلست در سرم ورنه بزم عشرت ما جام لاله گون کم نیست
 چه سود عرض تمنا به پیش غمزه او که از دقیقه شناسان ذوفنون کم نیست
 صغیر کلک تو فیضی زبان مرغان بست
 فسانه های خیال تو از فسون کم نیست

۲۰۴

فتنه ای نیست کاشنای تو نیست یا بلائی که مبتلای تو نیست
 چه بلا عشوه ساز و فتنه گری که بلا نیز بی بلای تو نیست
 فتنه مرکن که نیست آشوبی که کمر بسته در قفای تو نیست
 نتوان یافت فتنه آبادی که درو آهنین بنای تو نیست
 آتش افتاده ای نمی بینم که سپند کرشمه های تو نیست
 دوش عشرت در دلم میزد
 ناله فریاد زد که جای تو نیست

۲۰۵

گر باده در کف من ساغر شکسته نیست نو مید نیستم که در فیض بسته نیست
 برخاستند بزم نشینان پی سماع غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست
 اختر شناس او که من تیره روزگار زان فارغم که کو کب بختم خجسته نیست
 مردان راه سلسله جنبان الفت اند یک شیر دل ز دامگه عشق جسته نیست
 عشاق درد عشق بصد جان خریده اند بیدرد سینه‌ای که ز تیغ تو خسته نیست
 یا رب چه ظالمی تو ندانم که در جهان آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست
 فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را
 خم گو شکسته باش اگر دل شکسته نیست

۲۰۶

چه هندوئی که چوموی تورو زنگی نیست بجوهر رخت آئینه فرنگی نیست
 بلشکر نگه و موکب کرشمه مناز کزین سپاه بلا غیر غمزه جنگی نیست
 کدام مرغ حرم را شکار خود کردی که شاهباز نگاهت بتیز چنگی نیست
 مگر تو ساقی بدخو حریف بزم شدی که لاله‌های قدح را شگفته رنگی نیست
 بصد هزار بلا مبتلا دلی دارم که روزگار بان تیرگی و تنگی نیست
 هلاک عشوه خوبان هند شد فیضی
 خراب چهره رومی و موی زنگی نیست

۲۰۷

مقیم میکده جز رند لا ابا لی نیست حریف مجلس ما زین دو حال خالی نیست
 ببزم جرعه کشان واعظ این چه فریاد است خموش باش که این مجلس اهالی نیست

به نطح^۱ کهنه عالم پیاده گردیدم فغان که شاهسواری دران حوالی نیست
 نهاده ایم سر عیش را بزانوی غم که بهر راحت بیمار دست خالی نیست
 ز آفتاب رخس نیست ذره ای که درو جمال لم یزل و حسن لایزالی نیست
 بجز خرابی و غصه طرب مجو هرگز دران دیار که سلطان عشق والی نیست
 بسوی منصب دونان نظر مکن فیضی
 مگو که مرتبه اهل فقر عالی نیست

۲۰۸

ای که در حسن تو غیر از مه کنعانی نیست توئی آن یوسف ثانی که ترا ثانی نیست
 دل بزلف تو اسیر است چه گوئیم ازو که جز آشفتگی و غیر پریشانی نیست
 ای طبیب دل بیمار تغافل تا کی اینکه حال من بیچاره نمیدانی نیست
 برگ عیش از چمن دهر بجهتید دگر که درین باغ بجز بار پشیمانی نیست
 فیضی از نظم^(۱) حسن چند زنی لاف کمال
 چون قبول نظر حضرت خاقانی نیست

۲۰۹

باز دود دلم از گرمی آتش خوئیست چین پیشانی بخت از گره ابروئیست
 ناوک انداز سوار بست عنان تاب ازمن که کمانش نه باندازه هر بازوئیست
 نوک آهی مگر از دل سر بیرون دارد که من سوخته جان را خاش پهلوئیست
 نه همیم سر اندیشه بدیوار آمد کز غمش رنگ بهر آینه زانوئیست
 مژه اوست که سر پنجه شیران بر تافت شوخ چشمی که بنظاره مگر آهوئیست

در فراق تو ز غم کاسته موئی شده ام تا بدانی که ز من تا بوصولت موئیست
 شربت مرگ که از وی همه پرهیز کنند دردمند تو شناسد که چه جان داروئیست
 فیضی از قبله ز خورشید کند طعنه مزین
 که ز بتخانه هندی صنایع هندوئیست

۲۱۰

سبب مستی من که عربده با ماهتاب داشت گلدسته کرشمه بدست حجاب داشت
 زان پیشتر که باده چکاند بهار او مجلس ز دست رفته ببوی گلاب داشت
 گل پرده ساعدی که بهر جلوه مینمود صد دست صبر در کمر اضطراب داشت
 بند جنون پهای گل و لاله می نهاد بیهوش داروئی که ز لب در شراب داشت
 تا بود جنبش مژه با چشم نیم مست ابروی نازگرم سوال و جواب داشت
 دیده بچشم خود که ز برق پیاله سوخت نو میدی که ریشه حسرت در آب داشت
 فیاضی از ستاره اقبال بر فروخت
 کاشب چراغ مجلس خود آفتاب داشت

۲۱۱

درش خشت از سرخم باده گساری برداشت گوئیا از دل ما غمزده باری برداشت
 با همه کوه غم و درد که دارد دل من نتواند ز تو معشوق غباری برداشت
 مکن اندیشه دلم را چو بدست آوردی شمسواری چه شد از راه شکاری برداشت
 باغ دل می برد امروز مگر ابر چهار نسخه حسن ز همچون تونگاری برداشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غباری برچید وی خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت
چند پرسید که با این همه حسرت فیضی
رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

۲۱۲

شب کزان گل مجلس ما رنگ داشت همت از عرض تمنا تنگ داشت
عندلیب دیده رنگین بال بود شاهباز غمزه خونین چنگ داشت
بود با ما نرم دل چون نخل موم آنکه با آهن دلی هم سنگ داشت
ساختم با تلخکامی گرچه او از طبرزد تنگ را بر تنگ داشت
غمزه اش پاینده کان درج عقیق بر تبسم روزگاری تنگ داشت
داشت گرچه صد نگه در آشتی^(۱) هرنگه با آشتی صد جنگ داشت
نظم فیضی را چه می بینی که عشق
صد چنین گلمای رنگا رنگ داشت

۲۱۳

دی که چشمش جلوه شبرنگ داشت غمزه میدان نظر را تنگ داشت
هم سرم بشکست و هم خونم بریخت کو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت
گرچه رویش ساده لوحی مینمود چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت
بادپا میراند و صف صف می شکست فتنه فتراک از دوسو درچنگ داشت
آنچه امروز از نگاهش یافتم با اشارتهای دوشین جنگ داشت

از میان تیغش بسختی شد برون بسکه از خون شهیدان زنگ داشت
صبح فیضی خوش که بر یاد کلی
همچو بلبل دلخراش آهنگ داشت

۲۱۴

شب کزو خانه ما حاجت مهتاب نداشت چشمش از کشمکش غمزه سر خواب نداشت
دیده بدمست نظر، شوق هم آغوش هوس، دل همیخواست، ولی حوصله تاب نداشت
ای دل سوخته بسیار طپیدی امشب ورنه ریش کهنه این همه خوناب نداشت
بست همسایه من بار اقامت آخر چکند طاقت فریاد جگر تاب نداشت
دوش پرباده که بر یاد حریفان خوردم دل من سوخت ولی گرمی احباب نداشت
صد جگر سوزد از آن باده که بر لب داری جام جمشید بدینگونه می ناب نداشت
دل فیضی که تو با خاک برابر داری
تاج خورشید چنین گوهر شب تاب نداشت

۲۱۵

فغان که چشم تو بر ماره بلا نگذاشت هجوم غمزه پی یک نگاه جا نگذاشت
ز بسکه عریده انگیز شد کرشمه تو میان ما و اجل ذره ای صفا نگذاشت
چنان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو ندانم که دردمندان را فسون عشق تو تأثیر در دوا نگذاشت
ز بس هجوم هوس پروران کام پرست سفر ز کوی تو میخواستم وفا نگذاشت
تبارک الله از آن غمزه های پی در پی که آرزوی جهانگرد را گدا نگذاشت
هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم
که در هوسکده سینه مدعا نگذاشت

۲۱۶

یار از یاران جدائی کرد و از یاری گذشت
 در دل آزاران قدم ماند و ز دلداری گذشت
 چشم او ترک کمانداریست کز ابروی او
 هر زمان از سینه‌ام صد ناوک کاری گذشت
 صبح گل از پرده پندار می آید برون
 در چمن بادی ز کوی یار پنداری گذشت
 منکه از اول براه عشق خوارم اینچنین
 خواهد این عمر عزیز آخر بصد خواری گذشت
 کاروان کعبه مقصود دارد صد خطر
 ای خوش آن مرد سبک رو کز گرانباری گذشت
 چند پرسی ای رفیق از حالت روز و شبم
 روز در فریاد و شب در گریه وزاری گذشت
 دوش فیضی را جدا از شمع رویش زیستن
 گرچه آسان می نمود اما بدشواری گذشت

۲۱۷

هر کس بکار مرتبه ارجمند یافت	فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبه خود برد هر کسی	عاشق ازان میانه دل درد مند یافت
از محتسب کجا شکند قدر می کشان	میخانه گر شکستی ازان نالوند یافت
غافل مشو ز گریه مستان که میتوان	صد گوهر مراد ازیں آب کند یافت
رو از بلا متاپ که آسوده وصال	کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

عیار پیشه هندوی زلف تو از دو سو تا دستبرد کنگر دل در کمند یافت
فیضی چه مست بود سحر بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

۲۱۸

هزار جان پی آن شوخ جرعه نوش برفت که جای گرم بمجلس نکرده دوش برفت
کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین سخن نگفته تغافل زنان خموش برفت
چه باده بود درین انجمن که از بویش سرم بجوش درآمد دلم ز هوش برفت
تو خضر راه شوای همفلس مسیح مرا که بر لب آمده جانم بیک فروش برفت
بدرد نوشی ما محتشم مزن طعنه که صاف باده رندان به نیم جوش برفت
فسانه جم و جامش بگو کزین دستان بسی بگوش درآمد بسی ز گوش برفت
چه شکر است ز هندوستان ترا فیضی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

۲۱۹

دلم از همدی جام گرفت که چرا از لب او کام گرفت
سر آغاز جهان را دریافت هر که جام فرح انجام گرفت
مست در صومعه آمد صنمی کافری کشور اسلام گرفت
ای نکنونام چه گیری بر من نیست بر عاشق بدنام گرفت
ای خوش آنکس که در ایام بهار کام دل از می گلفام گرفت
دل آواره بزلف تو کشید چون مسافر که ره شام گرفت
فیضی از عشق بگو نکته خاص
که دلم از سخن عام گرفت

۲۲۰

باز آنشی که داشتم افروختن گرفت وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت
 عشقت ز بهر خانه بر انداختن رسید دردت متاع حادثه اندوختن گرفت
 جان از وصال صفحه امید ساده یافت دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
 گوئی نداشت از دل صد پاره ام خبر آنکس که چاک پیرهنم دوختن گرفت
 زد آتشی بخانه ^(۱) چو فیضی بشام غم
 دیوانه ای که شمع بر افروختن گرفت

۲۲۱

ساقی ما بدست لاله گرفت یا بکف لاله گون پیاله گرفت
 زهد هفتاد ساله را بگذاشت هر که جام می دو ساله گرفت
 چون روم در چمن که ابر بلا در عیشم بسنگ ژاله گرفت
 دل دیوانه سر بصحرا زد بسکه دنبال آن غزاله گرفت
 بنده ام کرد پیر باده فروش وز خط جام خم قباله گرفت
 دل چورفت ^(۲) از برم چه سود فغان نتوان مرغ را بناله گرفت
 سیر شد از حیات خود فیضی
 تا ز خوان بلا نواله گرفت

۲۲۲

خوش آن کسی که زعالم بآرزوی تورفت بجهتجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت
 چو بود واله وحیران زحسن روی تو بود چو رفت عاشق رشیدا بیاد روی تو رفت

مگو بعاشق پیدل که از سر هوش است که او بگشت چمن در هوای کوی تورفت
تراست ناز کی خوی با تو نتوان گفت هر آنچه بر سرم از ناز کی خوی تورفت
قرار و صبر بتاراج رفت از چشمت چه ظلمها که نه از ترک فتنه جوی تورفت
بباغ^(۱) دامن گل چیست تا گریبان چاک سحر بسوی گلستان اگر نه بوی تورفت

ز شوق گریه کنان سوی او مرو فیضی
که رفته رفته دران کوی آبروی تورفت

۲۲۳

از دست عشق ما را پیراهن سلامت شد چاک از گریبان تا دامن قیامت
با ما سر نصیحت ای هندگوچه داری . هرگز قدم نماندی در کوچه ملامت
عالم کهن رباطی بهر مسافران است نادان کسی که سازد در رهگذر اقامت
امروز اگر نباشد در دست ساغری در دست ما نیاید فردا بجز ندامت
گر پیر دیر از می ریخ خار یابد با ما کرم نماید آن صاحب کرامت
در راه عشق بازی آن دم که پیر گردیم از قامت جوانان خواهیم استقامت

فیضی به پیش هرکس از درد دل چه نالی
چون حال درد مندان پیداست از علامت

۲۲۴

زهی لعنت بافسون روح را قوت دو چشم ساحرت هاروت و ماروت
چه رنگین است یا رب خط بر آن لب که پیوست این زمرد را بپاقوت
برای کشته بالا بلندان ز شاخ سدره باید نخل تابوت

خیال روی او در دیده تر راینّا طالعا کالشمس فی الحوت
 طبیباً در ده آن شربت که باشد جوان سازنده پیران فرتوت
 پرو بال از نظر خواهیم که دارم پر پروانه با مرغان لاهوت
 براه عشق فیضی بگذر از خود
 که سالک بگذرد اول ز ناسوت

۲۲۵

ساقی مرا بدور تو جز باده نیست قوت می میرم از خمار بده قوت لایموت
 ما را اگرچه عمر تلف می شود بزهده خواهیم کرد باز تلافی مایفوت
 دارد رقیب دعوی عشق از سرگزاف بیچاره مدعی که بود عاجز ثبوت
 انصاف بین که غنچه خندان بصد زبان پیش دهان او نتوانست جز سکوت
 تا جا گرفت بر شکرستان او مکس از غصه ناتوان شده ام همچو عنکبوت
 عکس رخ تو در دلم ای نوبهار حسن باشد چو آفتاب که طالع شود ز حوت
 فیضی ز خاتمان خود آواره می شود
 یا ایها الذین یقیمون فی البیوت

۲۲۶

ای صبح دولت روی چو ماهت شام غریبان زلف سیاهت
 در ملک خوبی شاه بتانی ابرو و مژگان خیل و سپاهت
 از سرو بستان آزاد گشتم تا دیده من شد جلوه گاهت
 بر ماه و خورشید دعوی توانی گر آن دو عارض گردد گواهت
 بی تاب سازی در هر نگاهی کس را نباشد تاب نگاهت

از عشق افزون شد آبرویم تا روی ماندم بر خاک راهت
 فیضی گر آن مه سویت نه بیند^(۱)
 غیر از نگاهی نبود گناهت

ردیف ث

۲۲۷

مگو که بر اجل من طیب شد باعث طیب را چه ملامت نصیب شد باعث
 چنین که محمل امید بستم از در دوست ز من می پرس که حال غریب شد باعث
 بلاکشان که ز وصل حبیب بگسستند ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث
 جفا و جور رقیبان تفاوتم نکند بلاست اینکه بر اینها حبیب شد باعث
 ز ناله بس مکن ایدل بشاهراه وصال که تا نفس زده ای عنقریب شد باعث
 نه مست بوی گلم در چمن که شوق مرا خروش ییخودی عندلیب شد باعث
 چنین که رندی و مستی است شرب فیضی
 نهیب واعظ و پند ادیب شد باعث

۲۲۸

ساقی دل ما خواست درین دیر حوادث آن دختر رز را که بود آم خبائث
 بودم ز ازل تا باید محو تماشا حسن تو قدیم است و دگرها همه حادث
 زان فتنه ایام می رسید که حسنش آشوب و بلای دو جهان را شده ثالث
 مشکل که شهید تو سر از خاک بر آرد گر روز قیامت نبود شوق تو باعث
 طوفان غم است ای دل ازین حادثه خود را در کشتی می کش که نه نوح است نه یافت

عشاق تو مردند و غم و درد تو بردند این طایفه چیزی نگذارند هوارث
فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ ز جا می‌رود از سیل حوادث

۲۲۹

من^(۱) کوه و بیابان همه طی کرده ام اول فرهاد مرا ثانی و مجنون شده ثالث
عشاق که آواره صحرای جنون اند باشد همه را سلسله زلف تو باعث
دی خون مرا ریختی و طفل سرشکم خواهد که کند دعوی خون از تو چو وارث
در مشرب ارباب صفا باده مباح است جز عقل کسی نیست درین مسئله باعث
صد حادثه حادث شد و آن عهد قدیم است عشق تو قدیم آمد و باقی همه حادث
فیضی چه کنم بحث که اسرار حقائق
تحقیق نکردند ز تدقیق مباحث

ردیف ج

۲۳۰

بده ساقی آن آب آتش مزاج که باشد دل افسردگان را علاج
شرابست آبی که شد در ازل بآن آب خاک مرا امتزاج
بیا تا فروشیم دین را بمی که بازار تقوی ندارد رواج
اگر منکر می شود شیخ شهر ندارند رندان باو احتیاج
ببزم حریفان اگر نیست شمع کجا تیره ماند بهشبهای داج
پی روشنائی این بزم بس فروغ شراب از صفای زجاج
بود فیضی آن خسرو ملک عشق
که از ترک تاجش بود ترک و تاج

۱- مطلع این غزل در هیچیک از نسخ نیست -

۲۳۱

کیست در پرده برین ناقه مشکین هودج که ازو قافله کعبه روان مانند ز حج
 ناقه حضرت سلمی است که مشتاقان را نیست ره در حرم حملش از هیچ نهج
 ناقه گرم رو اوست شتابان چو سپهر کز جرسها بودش انجم و خورشید درج
 محمل دوست گذارند و ره کعبه روند هرزه گردان که ندانند ره راست ز کج
 نه لب آگه بود از حرف تمنا نه زبان حرف عشقست که بیرون بود از هر نخرج
 از دلم تاب و توان بردی و جان میطلبی نامراد است برو اینهمه مپسند حرج
 صدق پیش آر براه طلب او فیضی
 انما الصدق الی حضرته اقرب فج

ردیف ح

۲۳۲

مرو بمدرسه از بهر کسب علم و صلاح که یکصراحی می بهتر از هزار صلاح
 بجوی گوهر اسرار از خزینه عقل ساخت جوهری عشق این لغت ز صبحاح
 چو کشف غیب نباشد چه سود از کشف چو فتح باب نگردد چه حاصل از مفتاح
 حقیقت لب جان بخش او کجا یابد کسی که نیست بر او کشف عالم ارواح
 صلاح خود ز که جویم فلاح و خیر به شق کجا صلاح و چه خیریت و کدام فلاح
 پتیرگی خرد بین و روشنائی عشق که آن چو ظلمت شامست و این چو نور صبحاح
 فروغ باطن خود از پیاله جو فیضی
 که نیست تیره دلانرا بغیر ازین مصباح

۲۳۳

بر کف نهاد ساقی خورشید رو قدح دست از قدح مکش بکش از دست او قدح

از خوی تند نیم کشی ناز می کند وه چون زیم اگر کشد آن تند خو قدح
 خم خم بده شراب که از فیض پیر دیر دریا کشان میکند را شد سبو قدح
 کردی هزار جوش و خروش از خار من گر داشتی بسان صراحی گلو قدح
 زاهد عجب که پاک ز تردامنی شوی دلخ ترا اگر نکند شست و شو قدح
 در فصل نو بهار خوش آنها که میکشند در پای گل صراحی و بر طرف جو قدح
 فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدور گل
 کز بزم پادشاه چه خواهی بگو قدح

۲۳۲

بهار شد بکشا دستی از برای قدح که دور دور گل است و هوا هوای قدح
 نفس نفس غم و شادیست درد نوشانرا ز گریه های صراحی و خنده های قدح
 اگر قدح چو من از غصه خون خورد چه عجب که غافلند حریفان ز ماجرای قدح
 بمجلسی که مسیحا پیله میگیرد نمیرود زر خورشید در بهای قدح
 بشو درونه دل دمبدم ز باده صاف گرت هواست که یابی بخود صفای قدح
 خراب عشوه آن ساقیان جان بخشم که گنج عقل ستانند رو نمای قدح
 اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی
 بلوح تربت او نقش کن دعای قدح

۲۳۵

سعادت است جوان صبیح و جام صبح که آن مفرح ذات است و این مروح روح
 مجردان طریقیم و مرشد ره دیر بود ز غیب رسد باده هم برسم فتوح
 ملامتی و قدح خوار و رند بیباکیم باهن حال نمودیم حال خود مشروح
 فتاده ایم ز طوفان غم بگردابی که غرق گشته در آن صد هزار کشتی نوح

بیار ساقی ازان می کزو فرو شوئیم ز لوح خاطر خود نقش توبه های نصوح
 هکوی مطرب ازان صوت دلخراش دگر که زخمه ات دل ما را نمی کند مجروح
 ز فیض باده شوی آگه ار شود فیضی
 دری ز مبداء فیاض بر دلت مفتوح

۲۳۶

ساقی غنیمت است نشاط دم صبح آن گرم و تریار که دارد مزاج روح
 رندی که بوی می چو منش در دماغ رفت از خشت خم شکست سر توبه نصوح
 بکشا در طرب کده وانگه سرسبوی تا دمبدم ز غیب کشاید در فتوح
 عمر دراز چیست حیات ابد بخواه کوتاه نهند در نظر خضر عمر نوح
 حسنت چو عشق من چه عجب گرجهان گرفت لابد آن بلوح و لامسک آن یفوح
 آزاده ام ز نامه و قاصد براه عشق تبیان لوعتی هی تغنی عن الشروح
 فیضی ترانه سحری میکشد بلند
 لاح الصباح فاغتنموا عشرة الصبح

۲۳۷

آن مسیحا دمی که گشته فصیح دو لب او مکررست ملیح
 آن لب جانفزا نگر که کند هر دم احیای معجزات مسیح
 غمزه اش نا گرفته نسخه بدست کرده توضیح مشکل تلویح
 میکند شرح چشم بر فن او نکته حسن او بصدد تلمیح
 شاهد ما بسی ملیح افتاد یوسف مصر اگرچه بود صبیح
 شرح لطف تنش چگونه کنم که نگفته حکیم در تشریح
 فیضی اسرار عشق گفت بمن
 که کنایت بود به از تصریح

ردیف خ

۲۳۸

کرد از باد بهاری جلوه شاخ غنچه دل تنگ را شد دل فراخ
 کل بر آورد از نقاب غنچه سر صبح چون خورشید ازین فیروزه کاخ
 لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه همچنان کانش جهد از سنگ لاخ
 نقشبندان لطافت میپرند صفحه گل را ز بهر انتساخ
 مرغ روح عندلیبان چمن می پرد بر کنگر کاخ صاخ
 دل درین گلزار می بستم ولی برگ ریز عمر نزدیکست آخ
 کلک فیضی میدهد گلهای تر
 می رود معنی رنگین شاخ شاخ

۲۳۹

روی تو شد ز نشئه جام شراب سرخ آری شود رخ همه از آفتاب سرخ
 ساقی تراست باده گلرنگ در قدح یا از فروغ عکس رخت گشته آب سرخ
 آید بچشم خلق چو خورشید در شفق روزیکه بر عذار تو باشد نقاب سرخ
 ایدل ز سوز عشق چه آغشته ای بخون خامست تا دی که نماید کباب سرخ
 در بزم غیر چهره بر افروختی ز می کردی به پیش ما رخ خود از عتاب سرخ
 زاهد می غرور ز چشم تو ظاهر است
 بیدار باش و دیده بگردان ز خواب سرخ

۲۴۰

به بی نیازی معشوق چون کنم آوخ که در وصال ز من تا باوست صد فرسخ
 ببند دیده ز خوبان که رهروان گیرند بشاهراه حقیقت مجاز را برزخ

چه حالتست که صد خانه کرد زیر و زبر کرشمه‌های سمن غبغبان ساده زنج
 منم که از نفس گرم من زبانه کشد ز جوش چشمه فردوس شعله دوزخ
 خوشست رشته جانها ز خون دل گلگون فراق نامه عشاق را چه رنگ زنج
 اگر دو کون نثار کنم زمن بپذیر که دست موچه ناید بغیر پای ملخ
 حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی
 که آب چشمه خورشید ازان ببندد یخ

ردیف د

۲۲۱

روی تو از نقاب حیا در حجاب باد ایمن ز چشم زخم مه و آفتاب باد
 لعلت که می پرستی روح القدس ازوست بی آب و رنگ تهمت بوی شراب باد
 زلفت که دام راه ملایک گرفته اند بر آفتاب روی تو بند نقاب باد
 چشمت که پرده سوزی افلاک میکند در زیر پرده مژه مست خراب باد
 قدت که جلوه اش دو جهان میبرد ز راه بی اضطراب باعث صد اضطراب باد
 خالت که آمد اینهمه غماز ترز مشک دلها پی نظاره او خون ناب باد
 خطت که زهد نامه فیضی سپاه کرد
 در صد هزار پرده چو خط کتاب باد

۲۲۲

صبحدم بار ازان نخل مراد بمن آورد خبر رحمت باد
 چون نسیم سر کوی تو کسی گره خاطر ما را نکشاد
 ما که از خیل فراموشانیم از چه یکبار برقتیم ز یاد
 گفتمی امروز که فردا آیم وه که امروز بفردا افتاد

نکنی گوش بفریاد کسی از غم هجر توام صد فریاد
ملک دل از ستمت ویران شد کشوری نیست که ماند آباد
فیضی از دوست خلاصی مشکل
بنده عشق نگردد آزاد

۲۲۳

دو روز شد که جدا از تو میکنم فریاد فغان که رفت حیات دو روزهام برباد
ترا جدا ز من خسته دل بگو چه کشود مرا بهجر تو از دیده سیل اشک کشاد
بجان و دل غم و اندوه تو پسندیدم اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد
بفرق کوه بلا آه تا یکی باشم جدا ازان لب شیرین بتلخی فرهاد
بیا بجانب فیضی قدم نه از سر لطف
که می شود دل ناشاد او بوصل تو شاد

۲۲۴

کاکلش در قفای او افتاد همچو شاگرد در پی استاد
مردم دیده ام روان کردند در بیاض رخ تو خط و سواد
نکند چون خطش زمرد را هر که داند نبات را ز جهاد
ای رقیب از درش مران مارا بنده دیگری مکن آزاد
فیضی از قید زهد و ارستیم
باده خوردیم هرچه بادا باد

۲۲۵

سحر نسیم صبا مژده گلستان داد بهار تازه سرودی بیاد مستان داد

پیاله‌خانه بر انداز بی نوائی شد نشاط نقد دو عالم به تنگدستان داد
 بط شراب ببانگ خروس صبح رسید خروش بلبله یاد از هزار دستان داد
 بساط دشت مقام نشاط جویان گشت هوای باغ مراد هوا پرستان داد
 ز سرو و گل چه کشاید خوش آن شکفته دلی که دل بتازه نهالان نارستان داد
 تبسمی بکن ای لاله رخ که شاهد گل بخنده کام دل عندلیب بستان داد
 فلک اگر بتو بیداد میکند فیضی
 بیزم شاه جهان از پیاله بستان داد

۲۲۶

عشقم به از فروغ نظر جوهری نداد پرواز داد گرچه که بال و پری نداد
 دستم شبی حمایل خود کن که روزگار به زین عروس حسن ترا زیوری نداد
 منزل شناس عشق نشد میر قافله تا کاروان بهم چو تو غارتگری نداد
 همچون حباب گشت سرم در میان خون این موج خیز فتنه جز این گوهری نداد
 خوبان کنند غارت دلها که روزگار این ترک تاز غمزه بهر لشکری نداد
 گردش سرم بخاک برابر خوشم که عشق این سجده قبول بهر بی سری نداد
 فیضی خوشم که خاک نشین ملائم
 کین پایه غیر عشق مرا دیگری نداد

۲۲۷

بس نمی آیم بآه خود من آتش نهاد
 چون کند دریای آتش با چنین طوفان باد
 نیست غیر از سوختن معراج عاشق شام وصل
 ورنه بال افشان چرا پروانه در آتش فتاد

دی که خوش میرفتی و می ایستادی هر زمان
 گاه خون از دیده‌ام میرفت و گاه می ایستاد
 ای خروس صبح معذوری اگر دم در کشی
 زانکه شام تیره روزان را نباشد بامداد
 صدمه ار خیزد شهید عشق با خونین کفن
 کشته معشوق را در روز محشر نیست داد
 عاشقان را با اجل کاری نباشد و کسی
 در بلای عشق میرد زنده جاوید باد
 چون نگردد روشن از دیوان فیضی چشم دوست
 کز سوبدای دل خود کرده‌ام آنرا سواد

۲۲۸

پای در جلوه چو آن سرو سرافراز نهاد
 این چه شوخیست که آن طره طرار نمود
 گوهراشک که در هر صدفی نتوان یافت
 عشق در دیده رندان نظرباز نهاد
 کاشکی اشک من از پرده نیارد بیرون
 آنکه در درج محبت گهر راز نهاد
 چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند
 این بنائست که آن خانه برانداز نهاد
 آن پریو چو مرا دید بزنجیر جنون
 نام دیوانه خود سلسله پرداز نهاد
 فیضی آهنگ دگرگن که سخندان کهن
 باز قانون تو از طبع سخن ساز نهاد

۲۲۹

سرو من پای چو در جلوه گاه نهاد
 هر کجا مرغ دلی روی پرواز نهاد

ای سلامت رو ازین شهر برون رو که دگر
 ترک عاشق کش من رو بتگ و تاز نهاد
 داد ازان فتنه که آن عشوه پرکار نمود
 آه ازان قاعده کان غمزه طناز نهاد
 قصه فیضی و رسوائی او می گفتند
 هر که در انجمنی گوش بر آواز نهاد

۲۵۰

قتل من تا مژه برهم نهاد	منت جان بر سر عالم نهاد
مرهم داغ دل من دیده اش	داغ دیگر بر سر مرهم نهاد
یافت بهر جا که شکستی بدل	برد در آن طره پرخم نهاد
عشق برافراخت طرب خانه ای	لیک بنایش همه بر غم نهاد
دیده گریان مرا بین که عشق	آینه در گوشه پرغم نهاد
دل چو مرا برد بی بازار حسن	از دو جهان قیمت من کم نهاد

شد سر فیضی بره دوست خاک
 پای درین راه چه محکم نهاد

۲۵۱

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد
 طراح بلا فکند و بنای ستم نهاد
 هنگامه بر شکستن رندان بزم را
 یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد
 روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد
 بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

منت پذیر دولت عشقم که از ازل غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد
این واژگونه بختی عاشق نظاره کن کز آتش جگر مژه‌ام رو به نم نهاد
سنگ سیه ز پرتو دل آفتاب کرد هر برهمن که سر بسجود صنم نهاد

هر کس ز تنگنای عدم وادینی گرفت

فیضی بشاهراه محبت قدم نهاد

۲۵۲

تا طرح کرشمه یار نهاد	بر غمزه بنای کار نهاد
در نیم نگه هزار خونریز	مژگان تو در شمار نهاد
دوران نکشید نقش یوسف	تا لوح تو در کنار نهاد
آسوده سبکروی که در عشق	بر دوش امید بار نهاد
در عشق کدام رسم بیداد	کآن ترک ستیزه کار نهاد
سرگشته شکارییی که پیخود	سر در پی آن سوار نهاد

فیضی سر و تن پر ز کوبش

کس رخت برهگذار نهاد

۲۵۳

چه بلاست کز خرامش ز بلا حشم بجنبید	مژه چون بجنبش آرد ز دو سو علم بجنبید
چه کنم قرار عالم من و عشق شهسواری	که به نیم جلوۀ او عرب و عجم بجنبید
بخیال بت چنانم که بدوش من ملک را	ز گرانی گناهم عجب ار قلم بجنبید
سر زلف یار جنبان بدل صنم پرستم	به ازان که حلقۀ زر بدر حرم بجنبید

نفسی اگر در آری لب پر فسون بجنبش بلب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبد
 بخدا ملک نگردد بتو هیچ چون بشوخی بگه نگاه تیزت مژه دمبدم بجنبد
 به بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند
 چو قلم بدست فیضی زی رقم بجنبد

۲۵۲

اگرچه توسن او را عنان نمی جنبد زمین نماند که چون آسان نمی جنبد
 ز جاوه یار چنین ماندنت ز تمکین نیست که توسن تو ز بار گران نمی جنبد
 نهان ز غیر من و راز کوئی نکمکش اگر بحرف و حکایت دهان نمی جنبد
 بچشم و ابروی او دیده حیرتی دارم که تیر می رود اما کمان نمی جنبد
 دل مرا ز دم سرد مدعی چه اثر درخت عشق ز باد خزان نمی جنبد
 شکسته پای طلب مانده ام که نتوان یافت دمیکه حلقه بر آن آستان نمی جنبد
 حدیث عشق تو فیضی رقم زند لیکن
 ز بار درد قلم در بنان نمی جنبد

۲۵۵

چه سازد عاشقی کز وصل جانان بی نصیب افتد
 مبادا بیدلی چون من بشهر خود غریب افتد
 چو خود از دولت دیدار محرومم بصد حسرت
 نوشتم نامه ای باشد برو چشم حبیب افتد
 شراب هجر را پیمانه پر شد چشم میدارم
 که بهر بزم وصلش تازه طرحی عنقریب افتد

طبییان غافانند از دردمند عشق و میترسم
 که من میرم ز درد هجر و مشکل بر طبیب افتد
 بیاد گلشن بزمش غزل خوانان برون آیم
 اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد
 بیاد آرم ز رنگ آمیزی ساق و خون گریم
 چه دانستم که از دوران چنین نقش غریب افتد
 خدا را بر زبان خامه راز دل منه فیضی
 مبادا نامه شوق تو در دست رقیب افتد

۲۵۶

هلال عید که چندین بر او نگاه افتد خمیده است که در زیر پای شاه افتد
 چو مه خمیده پیاپوس شاه می خواهد که آفتاب بگردد بپای ماه افتد
 نه آفتاب نشیند که ترک گردون را که نظاره چترش ز سر کلاه افتد
 ز حکم شاه بترسد و گرنه زاهد شهر کشد پیاله و بیخود بعیدگاه افتد
 عنان مکش ز کف مبتلای خود ورنه بزیر سم سمند تو داد خواه افتد
 ستم کشان ز تو چشم عنایتی دارند چه شد اگر نظر شاه بر سپاه افتد
 چو پای مهری شاه نیست فیضی را
 دعا کنان چو گدایان بشاهراه افتد

۲۵۷

کو دل که ز تیغ تو درو چاک نیفتد یا سرکه ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
 سرهای عزیزان همه بر خاک فکندی شمشیر گذاری چو تو چالاک نیفتد

از کشتن ما بی‌گنهان با ک نزاری بیداد‌گری همچو تو بیباک نیفتد
 ای شاه‌سوار اینهمه شبدیز چه رانی آهسته که صید تو ز فتراک نیفتد
 هرگز ز غمت سینه خراشانه ننالم کز ناله من رخنه در افلاک نیفتد
 فارغ دلم از گرمی اغیار که عشقت برقی است که در هر خس و خاشاک نیفتد
 کلگشت چدن نیست گوارنده برندی کز نکمیت گل مست و طربناک نیفتد
 خورشید رخان چهره دولت نکشایند تا آینه دیده‌وران پاک نیفتد

فیضی! پی‌خوبان دل و دین داده فتادی

دیوانه وشی چوتتو بادراک نیفتد

۲۵۸

ای عشق فسون تو بطومار نکنجد بمنون تو در کوچه و بازار نکنجد
 از جلوه بیارام دمی کین همه خوبی در حوصله دیده بیکبار نکنجد
 از بتکده و کعبه مگوئید بعاشق در خرقة ما سبحة و زنار نکنجد
 گر هیچ نباشد بمن دلشده سر ده آن غمزه که در نرگس بیار نکنجد
 ای صبر کجا آمده‌ای رو که دل ما تنگست بدانگونه که جز یار نکنجد
 مرهم مگذارید که دارم ز خدنگش ذوق که بچاک دل افکار نکنجد
 گر خاک بسر میکنم از من بپذیرید کاشفته سرم در خم دستار نکنجد
 سرگشته عشقیم و سویدای دل ماست آن نقطه که در گردش پرکار نکنجد

سودای تو پر کرده دماغ و دل فیضی

زان بوی که در طبله عطار نکنجد

۲۵۹

افسون تو در زبان نکنجد بمنون تو در جهان نکنجد

جائیکه دهی تو عرض خوبی خورشید در آن میان ننگجد
 گو رخس جفا بران که هرگز در دست ستم عنان ننگجد
 عشقت خرد از سرم برون کرد کین مغز در استخوان ننگجد
 ای عقل ترا چه کار با عشق در ملک یقین گمان ننگجد
 گفتم دم وصل کی بود گفت در وعده ما زمان ننگجد
 پر شکوه بود زبان فیضی
 زان گونه که در دهان ننگجد

۲۶۰

حسن^(۱) تو بداستان ننگجد در عالم دل زبان ننگجد
 گر ناله کنم گناه من نیست کز تنگی دل فغان ننگجد
 از شوق تو جان بتن ننگجد سیه‌رغ در آشیان ننگجد
 حسنی که تو آفتاب داری در پرده آسمان ننگجد
 در پرده دیده‌ام در آمد حسنی که به لامکان ننگجد
 من مهر تو چون نهفته دارم کین گنج بخاکدان ننگجد
 یک نقطه ز حرف عشق فیضی
 در دایره بیان ننگجد

۲۶۱

آنی که تمنای تو در سینه ننگجد خورشید جمال تو در آئینه ننگجد
 حیران فسون سازی عشقم که خیالت از دیده برون آمد و در سینه ننگجد
 نزدیکتر آنکس که فزونتر ز غم عشق در کیش تان نسبت دیرینه ننگجد

هرچند گدائیم ولی در کمر ماست آن گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد
 زاهد گذر از زرق که زنار محبت تار بست که در خرقه پشمینه نگنجد
 واعظ شده از غلغله بیهمده پر باد زانگونه که در مسجد آدینه نگنجد
 ای حاسد بیچاره سیندیش ز فیضی
 خوش باش که در سینه ما کینه نگنجد

۲۶۲

بخاطری که توئی آرزو نمی گنجد میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
 گرسنه چشم ازان مانده ام پیش رخت که این نواله مرا در گلو نمی گنجد
 ز حرف عشق اگر خامشیم خرده بگیر که در زبان و لب این گفتگو نمی گنجد
 روای حریف که من مست باده ای شده ام که در صراحی و جام و سبو نمی گنجد
 بدی ز من مطلب مدعی که در دل من بجز تصور روی نکو نمی گنجد
 اگر زمانه شود گل گل از نسیم بهار بغنچه دل ما رنگ و بو نمی گنجد
 بدست فیضی ازان ابتر است دفتر دل
 که در شکنجه امید او نمی گنجد

۲۶۳

شوخ من چند در سخن پیچد بر سر هر سخن بمن پیچد
 بسکه پیچی بهر سخن از دوست که زبان تو در دهن پیچد
 چون کشائی ز طره نافه چین ناف صد آهوی ختن پیچد
 عشقت آن را که گوشه گیر کند پای در دامن کفن پیچد
 نکستی کز گاش رسد بچمن باد در دامن سمن پیچد

باغبان دیده آن کلاه و قبا بر سر سرو و یاسمن پیچد

فیضی اوراق نظم بکشد

غنچه طومار خویشتن پیچد

۲۶۲

سحر که باد بهاری بباغ می پیچد مرا هوای گلی در دماغ می پیچد

مگر نسیم صبا آستین فشان آمد که غنچه باز بدامن چراغ می پیچد

بهار عشرت و بر روزگار من رحمت که خون بدیده و می در اباغ می پیچد

کدام تازه گل آتش بدل زنست که باز مرا فتیله جان بهر داغ می پیچد

کسی که شور جنون تو در سرش پیچد بساط عشرت و نطع فراغ می پیچد

چه گفته اند بمن باز کان بهانه طلب بچشم می رود و در سراغ می پیچد

میچ اینهمه در حرف بی ادب فیضی

که عندلیب نه بر بالک زاغ می پیچد

۲۶۵

اگر روم پی آن شوخ راه می دزدد و گر نظر کنم از من نگاه می دزدد

مرا خیال تو هر شب ز دیده خواب برد که دزد بیشتر از خوابگاه می دزدد

میان زلف و رخت گم شود دل مردم مرا گمان که ازینها سیاه می دزدد

درون سینه عاشق گداخت از تف دل ز خوی گرم تو از بسکه آه می دزدد

سری بتاج فریدون نماند زاهد را ولی ز تارک گردون کلاه می دزدد

ز دست رفته دل من بدست عیار است که روشنی ز شبستان ماه می دزدد

نهان ز صبر برد چشم او دل فیضی

چو هندوئی که بدوران شاه می دزدد

۲۶۶

دلم بذوق می ، می پرست میگردد که گر بشیشه کنم شیشه مست میگردد
 ز تاب می رخ ساقی عجب گلستان است که صد نگاه درو کل بدست میگردد
 ز من مگوی که دام فریب اگر اینست هزار روح قدس پای بست میگردد
 چه شیوه ایست عجب گوئی از دلم آموخت که طره تو درست از شکست میگردد
 بنای کار منه بر خرد که این دیوار بسیل خیزی یک جرعه پست میگردد
 خراب میکرده امروز نیست فیاضی
 که بیخودانه عهد الست میگردد

۲۶۷

کجا از وعده و صلش دلم خوشنود میگردد
 که میگوید ولی از گفته خود زود میگردد
 گرت باد هوس پیچید در سر شکر کن کاول
 سر سودائیان داغ دل زین دود میگردد
 برات وصل خواهی رو که از خونابه حسرت
 نصیب دردنوشان را جگر پالود میگردد
 خدایا هستیم بر باد ده مسپار در خاکم
 که شوق عاشقان این جا شکیب آلود میگردد
 مگو از بزم مستان و جگر های نمک سودش
 که در میخانه ما سینه آتش سود میگردد
 متاع صبر در بازار ما گو کاروان بکشا
 که در سودا زیان این جا نگرده سود میگردد

دماغ ناله پردازان غم را کی بجوش آرد
 اگر باد سلیمان نغمه داود میگردد
 رسیدی بر بساط عشق فیضی قفل بر لب نه
 که این جا بود چندین آرزو نابود میگردد

۲۶۸

گرچه مجنون بره عشق مراتب دارد
 همچو من نیست همین شهرت کاذب دارد
 میل درمان نکند پیش طبیبان نرود
 هر که در سینه چو درد تو مصاحب دارد
 هر کسی را نرسد نقد وصال تو بکف
 زانکه این گنج طلسمات عجائب دارد
 دیده اشک فشان را شب غم میدانم
 که نظر بر اثر سیر کواکب دارد
 هندوی زلف تو زانسانکه مرا غارت کرد
 چکنم آه اگر خط تو جانب دارد
 من ندانم که چرا گر سینه چشم است چنین
 دل که از خوان وصال تو رواتب دارد
 فیضی آئینه دل صاف کن از زنگ ملال
 زانکه مطلوب نظر بر دل طالب دارد

۲۶۹

دلیم آنقدر شکایت ز جفای یار دارد که زبان تیز امشب لب من فگار دارد

چه شد آن سوار کز هم مژه ها نمی کشاید مگر از هجوم جانها ره او غبار دارد
 چو قدم نهد ز مستی بر کلب مرد باید که عنان صبر خود را بکف استوار دارد
 برخ عرق فشانش نظری تبارک الله که چهار جلوۀ او چه کرشمه زار دارد
 طپدم دل و تحیر ز خیال یار دارم که به بیقراری دل بدلم قرار دارد
 خط جاودانه زان لب به هزار فتنه سرزد چه بلارسد بسالی که چنین بهار دارد
 ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت
 تو بعشق کار داری پتو عشق کار دارد

۲۷۰

رویت خط مشکبار دارد آئینه ما غبار دارد
 چشمت پی بردن دل ماست ترکی هوس شکار دارد
 با ماهمه عهد یارست است تا عهد که استوار دارد
 از کار فتاده ایم و با ما هجر تو هنوز کار دارد
 لطف تو مرا بوعده وصل پیوسته امیدوار دارد
 از هجر دلا منال کایام در رنگ خزان بهار دارد

فیضی غم خود که بر تو نشمرد

مسکین غم بی شمار دارد

۲۷۱

گر ناوک نکویان در دیده راه دارد تیر جگر فکاران پیکان آه دارد
 بی غمزه صید شیران نتوان نمود ورنه بر آهوی که بینی چشم سیاه دارد
 جانی که قرعه غلطد از چشم عشوه سازان آنجا حریف باید تا دل نگاه دارد

هر تشنه لب نکوئی آبجیات دارد هر کاروان ندانی یوسف بچاه دارد
 در هر نگه تواند صد دشنه زد بعاشق کز پی ز تیغ دیگر صد عذر خواه دارد
 از کشت باغ بگذر در خود نظاره‌ای کن فرگس نگر که بر کل چون تکیه‌گاه دارد

گر از خسان ملامت بینی مریخ فیضی

گلدسته محبت چندین گیاه دارد

۲۷۲

زلف تو دلم شکسته دارد مژگان تو سینه خسته دارد
 من کشته آن که در جگرها صد تیر اجل نشسته دارد
 مشکل که کمند ساز زلفش یکدل ز شکنج رسته دارد
 ناوک فگنیش بر دل من لطفیست که جسته جسته دارد
 گلشن چه کند که از دو ساعد گلهاست که دسته دسته دارد
 دل بسته او که در کف ناز صد رشته جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدست فیضی

دیوان شکسته بسته دارد

۲۷۳

دلم هزار ملامت ز هر کران دارد که یکدل است و تمنا جهان جهان دارد
 بنبد در برخ من که آه نیم شب سر کشادن درهای آسمان دارد
 زمانه زیر و زبر شد هنوز می گویند که دور حسن توزینگونه صدقران دارد
 سزاست گر بسر دار عبرت آویزند هزار پاره دلی را که نیم جان دارد
 رواست چشم تو کز خواب بر ندارد سر که همچو غمزه بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدا را ز چشم کافر او که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد
 مپرس قصه فیضی که از شکایت او
 هزار ریزه الهاس بر زبان دارد

۲۷۲

ایام بهار آمد و صهبا مزه دارد صهبا ز کف ساقی زیبا مزه دارد
 در مذهب ارباب خرد باده پرستی هر چند حرام آمده اما مزه دارد
 نزدیک تو از بیم کسان گزینان رفت از دور بروی تو تماشا مزه دارد
 پیش من سودا زده از شهر مگوئید بجنون ره عشقم و صحرا مزه دارد
 از سرو چه خیزد ز صنوبر چه کشاید نظاره آن قامت و بالا مزه دارد

در بند شکرریز بود خامه فیضی
 طوطی سخن گوی شکر خا مزه دارد

۲۷۵

چنین یاری که من دارم که دارد باو کاری که من دارم که دارد
 بازی میخرد جان و دلم را خریداری که من دارم که دارد
 دلم را دید در زلف خود و گفت گرفتاری که من دارم که دارد
 بود عشاق را صد بار بر دل ولی یاری که من دارم که دارد
 دلم آزد و مرهم می نهد باز دلاری که من دارم که دارد
 همین با من ستم دارد ز عشاق متمکاری که من دارم که دارد
 چو فیضی طوطی هندم ندانم
 که گفتاری که من دارم که دارد

۲۷۶

کدامین مه بدست آئینه دارد که چون آئینه او خود مینه دارد
 برخ آئینه دارد در برابر چرا آئینه بر آئینه دارد
 مسلمانان فغان کان ناخدا ترس مسلمانست و در دل کینه دارد
 ز فیض محاسب میخانه امروز هوای مسجد آدینه دارد
 ز سر موئی که بستر دست زاهد همه در خرقه پشمینه دارد
 غلام گرم خوئی های دردم که پیوندی بدل دیرینه دارد
 مگو فیضی تپی دست است کز آه
 کلید فتح نه گنجینه دارد

۲۷۷

کعبه کوی خرابات صفائی دارد خاک میخانه عجب آب و هوائی دارد
 باد از رشته تسبیح گره در کارش کافر عشق اگر جز تو خدائی دارد
 دل من میطلبد شربت دیدار ترا دردمند بست تمنای دوائی دارد
 دوش دیدند طبیبان من سودا زده را همه گفتند که بیچاره بلائی دارد
 همچو صبح از دل او نور یقین شعله زند هر که مهر رخ خورشید لقائی دارد
 جام می گیر که گمراه طریقت نشود آنکه چون پیرمغان راهنمائی دارد
 فیضی آن طوطی خوشگواست که در کشور هندی
 شکرستان لب ت دیده نوائی دارد

۲۷۸

بے جگر آن دل که زخم یار ندارد در جگر الهاس آبدار ندارد

دیده بدوزم که زار زار نگرید دل بشکافم که خار خار ندارد
 خاک ره جست و جو بدیده کشیدم کوری چشمی که این غبار ندارد
 آه که آموخت این فسون بنگاهت کین همه نیرنگ روزگار ندارد
 روز و شبی نگذرد که عشق تو مارا دل به بلائی آمیدوار ندارد
 خون بخوراید دل هر آنقدر که تودانی مستی خونخوار تو خار ندارد
 آهوی چشم تو کرد خون دل فیضی
 شیر فلک اینچنین شکار ندارد

۲۷۹

تویی که هندوی چشمت چو من شهید ندارد بنازمت که چنین کشته مزید ندارد
 طالع کرده بهر قطره خون ستاره دولت شهید عشق مگر طالع سعید ندارد
 سپاه غمزه مجنبان بقصد کشور جانها طلایه مژه گر چشم پیش دید ندارد
 زیاره پنجه خورشید پیچ و تاب نظر را گمان مبر که در آسمان کلید ندارد
 ز آشنائی دریا دلان عشق چه پرسی که آب دیده ما موج ناپدید ندارد
 خدایرا بنگر ای طبیب شهر کجائی که درد مندم و درد دلم مزید ندارد
 سلوک گرم روان یاد گیر از دم فیضی
 که پیر عشق بر رفتار او مرید ندارد

۲۸۰

جهان طاؤس آزادی ندارد که از پی دام صیادی ندارد
 من آنرا آدمی هرگز ندانم که سودای هریزادی ندارد
 برو نبود گوارا جلوه باغ که دل در بند شمشادی ندارد

هلاهل خورده باد آن خون گرفته که سر بر تیغ جلادی ندارد
 ز مرغی کم شایم بیدلی را که از گلچهره فریادی ندارد
 مکن بنیاد بد خوئی که چندان بنای حسن بنیادی ندارد
 از انم در وفا شاگرد فیضی
 که او جز عشق استادی ندارد

۲۸۱

بت چین با تو زان دعوی ندارد که صورت دارد و معنی ندارد
 ید بیضاء دم جان بخش داری که آن موسی و این عیسی ندارد
 دل من در هوای قامت یار سر و برگ قد طوبی ندارد
 فقیه شهر کز معنی زند لاف بغیر از حرف لایعنی ندارد
 ندارد جز خیال یار فیضی
 که مجنون جز غم لیلی ندارد

۲۸۲

چو من گریه کردم ترا خواب برد ترا خوب برد و مرا آب برد
 خیالت ز دل صبر و هوشم ربود چو دزدی که از خانه اسباب برد
 مگر داشت زاهد غم ابروت که سر در گریبان محراب برد
 رخت آفتابی است کز روی حسن بمه تاب داد و ز من تاب برد
 ز تاب لب نیست چندان عجب اگر آب از لعل سیراب برد
 خدنکت بسوزدلم ساز راست که از کج باتش توان تاب برد
 بود فیضی آن طوطی ملک هند
 کزان لب بسی شکر ناب برد

۲۸۳

فریاد که غمزه تو جان برد جان را ز اجل نمی توان برد
 من بودم و صبر و هوش و آرام عشقت همه را یکان یکان برد
 صیاد چگونه می برد صید چشم تو دل مرا چنان برد
 چون تیر بخاک ره نشستم تا دست بقبضه کمان برد
 دشنام ترا ملک بتعظیم مانند دعاء بر آسمان برد
 زلف تو هزار هارسا را از کعبه بدهر موکشان برد
 کام از تو کسی چگونه خواهد نام تو نمی توان نهان برد
 دل بر دو جهان • نماند فیضی
 درد تو بخود جهان جهان برد

۲۸۴

یار امشیم بمژده تو گوش می پرد دوشم زمان زمان پی آغوش می پرد
 پرواز شوق من پی صیاد پیشه ایست کز طبل ناز او خرد و هوش می پرد
 یکره برون خرام که در راه انتظار چشم هزار عاشق مدهوش می پرد
 افشای غم بناله بلبل نمی کنیم شهباز عشق ماست که خاموش می پرد
 امشب ز تیغ غمزه ساق کناره کن کاول سر حریف قدح نوش می پرد
 در جنبش است شهپر عنقای همتم این مرغ مست بین که بصد جوش می پرد
 فیضی هوای وصل - که داری که امشب
 دل میطپد درون و برون دوش می پرد

۲۸۵

در انتظار تو ام روزگار می گذرد بیا که کار من از انتظار می گذرد

گذر کند دل و جانم در آن دو زلف سیه چو کاروان که بنه‌های تار می گذرد
 رقیب سنگ ره ما مشو بکوی حبیب که طفل اشک ازین رهگذار می گذرد
 مدار زیر فلک جام باده بی گردش که گردش فلک بی مدار می گذرد
 عنان صبر ز کف می‌رود هزاران را بهر گذار که آن شهنشوار می گذرد
 دلاچین گل مقصود را ز باغ آسید که وصل یار چو فصل بهار می گذرد
 بهند طوطی شکر شکن توئی فیضی
 که صیت طبع تو از قندهار می گذرد

۲۸۶

ز من بمجلس جانان من چه می گذرد خبر دهید که بر جان من چه می گذرد
 بجلوه گردش دامان او بین و می‌پرس کزو بر آتش پنهان من چه می گذرد
 نهال سوخته دارد بهار بی ثمرم صبا بطرف گلستان من چه می گذرد
 همین چه میگذرد در دلم چه می‌پرسی بغیر ناله و افغان من چه می گذرد
 یکی کرشمه کنان بگذر و تماشا کن که بر دو دیده حیران من چه می گذرد
 بدست باد صبا طره را گذار و بین بروزگار پریشان من چه می گذرد
 بجز تراوش خونابه دل فیضی
 بیزم شوخ سخندان من چه می گذرد

۲۸۷

چو ترک کج کله من سواره می گذرد نظر چه سود که کار از نظاره می گذرد
 میان جان منش منزل و نظاره کنان باین خیال که او از کناره می گذرد
 جگر شکافته ناوک تو ام که بدل نهفته میرسد و آشکاره می گذرد

دل تو نرم نگردد ز آب دیده من چه غم ز سیل که از سنگ خاره می گذرد
 درونه خسته تیغ تغافل مگذار که ریش کهنه چو گردد ز چاره می گذرد
 من از ستاره شاری شنیده ام که دگر سرشک من ز شمار ستاره می گذرد
 بصبر و طاقت او کیست در جهان فیضی

کسی که از سر کویش دوباره می گذرد

۲۸۸

چشم ز فراق گریه ها کرد	بر خویش دری ز گریه وا کرد
ایزد که ترا بعیش پرورد	ما را بغم تو مبتلا کرد
ما بوی تو یافتیم از گل	این پرده دری مگر صبا کرد
چشم تو که کرد قصد مردم	آن کیست که گویدش چرا کرد
از رشک لباس دلکشت باد	پیراهن غنچه را قبا کرد
پیگانه اگر کند محال است	بر من مسمی که آشنا کرد

بی درد و غم تو نیست فیضی

عشق تو بجان او چها کرد

۲۸۹

دل گذاری سوی چشم یار کرد	دردمندی پرسش بیمار کرد
من کجا و مسند عزت کجا	چون مرا عشق عزیزی خوار کرد
اندک اندک درد دل افزود عشق	عشق آری این چنین بسیار کرد
شام غم چون دیده ام در خواب رفت	طفل اشکم آمد و بیدار کرد
کار من دور از دوش جز ناله نیست	وه که اندوه غریبی کار کرد

توبه از عشق بتان باشد گناه زین گنه می باید استغفار کرد
فیضی زار از سگ کویش جدا
شب همه شب ناله های زار کرد

۲۹۰

یار هشیار شد چه باید کرد فتنه بیدار شد چه باید کرد
از تماشای چشم خونریزش دیده خونبار شد چه باید کرد
سینه خسته را دوائی بود چون دل افکار شد چه باید کرد
گر دل آزار شد چه باید گفت ور جفاکار شد چه باید کرد
با وی این قصه گفتن آسان نیست قصه دشوار شد چه باید کرد
اندکی می نمود غم زین پیش چونکه بسیار شد چه باید کرد

فیضی از قید عشق بود آزاد
چون گرفتار شد چه باید کرد

۲۹۱

کوهکن گرچه فلک دور ز شیرینش کرد کوه بشگافته جا در دل سنگینش کرد
خاک و خون خوابگاه عیش و طرب ساخت مرا آنکه از غنچه و گل بسترو بالینش کرد
نیم بسمل دل من بود سراسیمه بخاک غمزه اش دشمنه به پهلوی زد و تسکینش کرد
زاهد از سنگ در کعبه نیارد بستن عشق آن رخنه که در بتکده دینش کرد
آنکه بکشد زبانه بملامت یکچند عشق رسوای دو عالم بجه آئینش کرد
باغبان پیش تو شب آب بگاشن میداد غنچه پس خنده که بر لاله و نسرينش کرد

فیضی این شعرچه سحر است که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حامد و تحسینش کرد

۲۹۲

خیال روی تو از دل بدر نخواهم کرد بهیچ وجه خیال دگر نخواهم کرد
 ز دیدن خط سبزت نظر نخواهم بست وزین مطالعه قطع نظر نخواهم کرد
 همیشه بر سر کویت مقیم خواهم بود وزان مقام خیال سفر نخواهم کرد
 سرم بتیغ جفاگر بباد خواهد رفت بخاک پای تو پروای سر نخواهم کرد
 بهر کجاکه تو ای سرو نازنین گذری بجای دیگر از آنجا گذر نخواهم کرد

مرا خیال تو هر چند بی خبر سازد

ازین خیال کسی را خبر نخواهم کرد

۲۹۳

چه مطرب است که صد نغمه رهزن دل کرد زتاب داده بریشم هزار بسمل کرد
 ز کاسه سرمستان بزم دایره ساخت ز پرده نظر عاشقان جلاجل کرد
 ز تار موی که بر ساز بست حیرانم که کار بردل ما مو بموی مشکل کرد
 نه ساز بود کز آغوش دلبری بنمود که تیغی از پی خونریز ما حایل کرد
 کرا بگویم ازین ماجرا که می شنود که زخمه زدییکی ناز و قصد محفل کرد
 ز جلوه بم و زیرش شدیم زیر و زبر چه ناز هاست که آن نازنین شایل کرد
 ز نغمه ای بنمود آفتاب طلعت غیب چه سحر بود که از پرده رفع حایل کرد
 بود ز سیر مقامات سالکان آگاه دلم که تار بتارش هزار منزل کرد

فدای تاب پناگوش او شوم فیضی

کزان سفینه امید رو بساحل کرد

۲۹۴

آن که از قول غرضگویان مرا آواره کرد نامه ام ناخوانده از بیم رقیبان پاره کرد

بعد عمری کاشنا گشتم بآن بیگانه خوی رفت و ترک آشنائیمهای من یکباره کرد
 یار بی پرواست می باید سری برسنگ زد عشق سنگین است می باید دلی ازخاره کرد
 آتش آشامم ازو بنگر که چون پروانه را همدی شمع از مرغان آتش خواره کرد
 زاهدان بامن حدیث چشمه کوثر مگوی آتشی دارم بدل کز آب نتوان چاره کرد
 عشق پروردی که چون لذت دیدار یافت هر دو عالم را بلاگردان یک نظاره کرد

فیضی از آشوب عشق آنکس که آگاهی نیافت

تهمت آوارگی بر گردش سیاره کرد

۲۹۵

وہ چه گویم کہ بمن چرخ ستمکار چه کرد کو کب سوخته و بخت سیاه کار چه کرد
 کس ندانست کہ آن چشم ستمگر چه نمود کس نپرسید کہ این غمزه خو غوار چه کرد
 ای کلیم این همه از بیخودی خویش منال کوه را بین کہ بیک پرتو دیدار چه کرد
 همچو منصور مگو راز سرا پرده وصل شاه را بین کہ بآن محرم اسرار چه کرد
 گر نہ لیلی هوس ہمرہی بچنون داشت ناقہ را پیمدہ در راہ گرانبار چه کرد
 آنکہ می کرد مرا منع پرستیدن بت در حرم رفتہ طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بر بود

دزد رہ بین کہ بآن قافله سالار چه کرد

۲۹۶

باز عشق زور دست آمد گریبان پاره کرد سینه را خواهم دگر از دست افغان پاره کرد
 تا بدامان قیامت ماند رسوای جهان آنکہ یوسف را ز بیتابی گریبان پاره کرد
 فی ہمین محمود بود از اطلس شاهی بتنگ عشق زور آوار ازین خلعت فراوان پاره کرد

گرز دست او گریبان پاره، ام نبود عجب صد لباس کعبه را آن نامسلمان پاره کرد
از شکیبائی نه دستم از گریبان کوتاه است پاره شد زانگونه کانرا باز نتوان پاره کرد
شد دگر گل چیدنم از گلشن و صاش محال خار بست ناامیدی بسکه دامن پاره کرد

پاز شد فیضی گریبان چاک از دست تهی

عشق ترساین که دلق شیخ صنعان پاره کرد

۲۹۷

مهربانی های بدخوئی مرا دیوانه کرد مردمی های پری روئی مرا دیوانه کرد
نکمت عنبر دماغ عقل تر دارد ولی رنگ و بوی عنبرین موئی مرا دیوانه کرد
گرم از مردم گریزان می شوم معذور دار کاشنائی سگ کوئی مرا دیوانه کرد
ای که میپرسی سبب دیوانگی های مرا گردش چشمان آهوئی مرا دیوانه کرد
گرچه در گلشن سمن بشگفت و سنبل بردمید سنبل زلف سمن بوئی مرا دیوانه کرد
عندلیبان را اگر مدهوش دارد شاخ گل جاوهای سرو دلجوئی مرا دیوانه کرد

گرچه فیضی را جنون انگیزی می آید سخن

طرز گفتار سخن گوئی مرا دیوانه کرد

۲۹۸

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد صبا بطره سنبل دراز دستی کرد
ز خود برآمده ای در چمن نمی بینم بغیر غنچه که رفع حجاب هستی کرد
فتاده بلبل بیدل بیای شاهد گل برهنی است که مستانه بت پرستی کرد
تو از شایل سرو سهی ادب آموز که باوجود بلندی هوای پستی کرد

بدور گل اگرم نیست می چه غم فیضی

که عندلیب قدح ناکشیده مستی کرد

۲۹۹

صبحدم شاخ گل انگشت نمائی میکرد از دل مرغ چمن عقده کشائی میکرد
 ساقی اهل طرب جام لبالب میداد مطرب بزم چمن نغمه سرائی میکرد
 نفس باد صبا مجمر گل می افروخت سنبل نافه کشا غالیه سائی میکرد
 جلوه شاهد گل صبر و قرارم میبرد جرعه ساغر می هوش ربائی میکرد
 پیش گل ناله بلبل ز غم خار نبود گله از محنت ایام جدائی میکرد
 یارب آن می چه عجب بود که کیفیت آن فارغ از وسوسه زهد ربائی میکرد
 فیضی امروز شه عرصه رندی شده است
 گرچه دی بر در میخانه گدائی میکند

۳۰۰

بچان رسی اگر از تن سفر توانی کرد بسر روی اگر این راه سر توانی کرد
 اگر بسینه سوزان بخاک و خون غلطی چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد
 گهی سجود نظر بر رخس قبول افتد که غسل دیده بخون جگر توانی کرد
 حمایل تو شود ساعد عروس مراد ز طوق نفس اگر سر بدر توانی کرد
 حجاب دوست ز کونا بهینی تو بود نقاب بر فکند گر نظر توانی کرد
 رموز اهل حقیقت بگویمت فیضی
 اگر بطالب معنی خبر توانی کرد

۳۰۱

قبای نیلگون تا در بر آورد ز آب نیل یوسف سر بر آورد
 مناز ای گل بحسن خود که این باغ بهر صبحی گل دیگر بر آورد

ز چهره می نشانم گرد غم را ز خاک عشق خواهم زر بر آورد
 ز ارباب سلامت نیست فیضی
 چو از سنگ ملامت در بر آورد

۳۰۲

بر قطره ما حسن چه سیل ستم آورد بر شبنم ما عشق چه طوفان غم آورد
 صد مایه جنون ماند ودیعت بدماغم آن باد که در سنبل او پیچ و خم آورد
 خاکستر آتشکده دیر مغان شد آن کو بمژه سبجه ز ریک حرم آورد
 ما ساده ورق تر نشنیدیم ز فیضی
 کز هر چه بدل داشت بنوک قلم آورد

۳۰۳

زان پیشتر که سلسله جان بهم خورد ای دل غمی بخور که ترا نیز غم خورد
 دل از کجا و جام طرب می گذارمش کآتش قدح قدح ز شراب عدم خورد
 بازیده دل کسی ز دل و دیده تابکی خونابه بر تراود و شورابه هم خورد
 محمل بعزم مرحله دور بسته ام ترسم که پای ناله بسنگ حرم خورد
 بت زیر خرقه کرده حرم میکنم طواف قندیل کعبه وای اگر بر صنم خورد
 مجنون براه عشق زمن پیشتر گذشت کین کوچه ایست تنگ قدم بر قدم خورد
 فیضی بجان رسیده ز نازک دلی خویش
 این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

۳۰۴

عمری ز دست دل جگرم تاب میخورد تا آرزوی تشنه جگر آب میخورد
 تو جرعه بر ستاره و مه ریز کین صنم لب تشنه ای که شعله بهمتاب میخورد

من از کجا و جام صبحی که مست عشق تاخابه اجل بشکر خواب میخورد
 رحمی بتاخ کای عاشق که از غمت الماس سوده چون شکر ناب میخورد
 تو نقل باده دگران شو که هر شی مست تو شیشه ریزه بسیماب میخورد
 با سنگدل بتان چه کند آرزوی دل اینجا نهنک ما غم قلاب میخورد
 فیضی هم از فسونگری چشم مست اوست
 آن پارسا که باده بمحراب میخورد

۳۰۵

چشم تو ز فتنه باج گیرد زلفت ز بلا خراج گیرد
 گر خوی بد تو اینچنین است بیدادگری رواج گیرد
 حسن تو باین بلند و پستی از تارک ماه تاج گیرد
 آواز درای محمل تو شبها ره میر حاج گیرد
 ناصح بگذر که عاشقان را کی پند تو در مزاج گیرد
 دلسوختگان داغ دل را درد تو ره علاج گیرد
 فیضی من و آرزو که عشقش
 سر رشته احتیاج گیرد

۳۰۶

دل بے قرار عاشق چو بغم قرار گیرد به بلا حریف گردد باجل کنار گیرد
 با سیر کردن دل مکن اضطراب چندین که شکار پیشه صیدی بصد انتظار گیرد
 ز شهید کرده های نگمش کراست طاقت که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
 چو سفیدگشت چشمم بوصال خوشدلم کن که درخت، چون شگوفه بنمود، بار گیرد
 مبر ای سمند خاکم بهوا ز جلوه گاهش که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد

سگ آن غزال چشم چه شود بردسرا هم چو سگان خویش همره زی شکار گیرد
 نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل ندانم
 که هنوز کار فیضی بکیجا قرار گیرد

۳۰۷

منم که نغمه بگوشم کمال میگیرد شراب در گلویم اعتدال میگیرد
 گهی که قرعه چشم باشک می غاطد ز نقطه دل من عشق فال میگیرد
 اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم مرا ز همدی خود ملال میگیرد
 پیاله می کشم از دست پاکدامانی که شیشه شیشه خوی انفعال میگیرد
 چو با قبای سمن گون رسیده ای بخرام که از نظاره ما رنگ آل میگیرد
 قدت بدیده ازان پرورم که میگویند درین چمن همه از خون نهال میگیرد
 بهار میگذرد فیضی از درون برکش
 دی که راه نسیم شمال میگیرد

۳۰۸

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد هم قبله بگرداند هم کعبه بر اندازد
 گر کعبه شود ویران سهل است که عشق از نو کاخی دگر افرازد طرحی دگر اندازد
 آن را که برد دولت سوی حرم وصالش صد خار بلا اول در رهگذر اندازد
 شب چون نظم در خون زینسان که خیال او در خوابگاه عاشق صد نیشتر اندازد
 آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان آید ارباب کرامت را خون در جگر اندازد
 شوربست عجب زان لب در بزمگه مستان آن مست نمک تا کی در گل شکر اندازد
 گلچهره من تاکی با غیر کند گرمی و اندر خس و خاشاکم غیرت شررا اندازد

حیران مکافاتم بنگر که چو شمع آتش پروانه بیدل را در بال و پر اندازد
 نگذشته ازان یکدم از دست قضا ناگه شمشیر فناء آید از شمع سر اندازد
 سر ده برهش فیضی کاندل صف سربازان
 معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

۳۰۹

ترک من با سپاه ناز رسید فتنه را وقت ترک تاز رسید
 هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت هم بلا ارغنون نواز رسید
 نطع کج باز در نور دیدند دور رندان پاک باز رسید
 وقت فریاد دل خراش گذشت دم آه جگر گداز رسید
 دیده حیران که تاجه بر جانم زان نگاه کرشمه ساز رسید
 آن رسید از تو دلفریب بمن که محمود از ایاز رسید
 لشکر عشق آن پری پیکر بین بمن با چه ترک تاز رسید
 گلشن حسن آن جهان آرا با همه زیب عز و ناز رسید
 فیضی از وصل دست کوتاه کن
 که ملامت زبان دراز رسید

۳۱۰

عشق او بر عقل طبل جنگ زد شیشه ناموس را بر سنگ زد
 گوشمالی داد غم را از نشاط هر که در دامن مطرب چنگ زد
 هر که جا بر آستان یار کرد می سزد گر طعنه برآورنگ زد
 دوش برقی کز سرکوی توجست خنده بر آه من دل تنگ زد
 ای خوش آن رندی که در ایام گل در چمن رفت و می گلرنگ زد

کرد واعظ تیره بزم عیش ما زان نفسهائی که بی آهنگ زد
گشت فیضی عاقبت رسوای عشق
گرچه عمری دم ز نام و ننگ زد

۳۱۱

من آن صیدم که هر دم سر بجائی میتوانم زد بفتراک سواری دست و پائی میتوانم زد
منم آن نیم بسمل صید کز بیطاقی دیگر سری بر تیغ شمشیر آزمائی میتوانم زد
باین خون جگر کز دیده من گرم می آید جگر خواران هجران را صلائی میتوانم زد
مرا فرزانه میدانند، غافل کز جنون دل دم بیگانگی با آشنائی میتوانم زد
رقیب از محرم بزم وصال، یار شد، من هم بدست دل در خلوت سرائی میتوانم زد
توای سلطان که از من روی میتابی نمیدانی که از همت دو عالم را قفائی میتوانم زد
بچشم نکته گیران گرچه فیضی طوطی هندم
بمرغان خراسان هم نوائی میتوانم زد

۳۱۲

ترک چشمی که بتیر مژه مومیدوزد هر که دارد نظری دیده برو میدوزد
جامه ای را که بریدند به بالای بلا فتنه بر قامت آن عربده جو میدوزد
دل من خسته چشمیست که پرفن نگهش سینه میدوزد و بسیار نکو میدوزد
آنکه پیراهن خوبی بقد یوسف دوخت حالیا خلعت آن غالیه بو میدوزد
گرخوشم ز فغان طعن صبوری مکنید محرم عشق ز فریاد گلو میدوزد
سیر در روی تو دیدن نتوانم چه کنم عشق چشم هوس از شرم فرو میدوزد
چشم میدوخت ازین پیش ز مستان فیضی
حالیا لب بلب جام و سبو میدوزد

۳۱۳

چون نور ازل بر دل جاوید فرو ریزد گر ذره بینشاری خورشید فرو ریزد
 گر سینه مشتاقان از غم بگداز آری افسوس فرو غلظد امید فرو ریزد
 رندیم و خراباتی بر ما چه بیفزاید کز باده بهجام ما خورشید فرو ریزد
 باد نفسی خواهیم از سینه کنم برون کز وی شجر ایمن چون بید فرو ریزد
 چون بربط ناسازان در غمکده بنوازم قانون نشاط از کف ناهید فرو ریزد
 فیضی بدلت لازم اسرار دل تست این
 کز نابزه کلکت جاوید فرو ریزد

۳۱۴

سحر چو ساقی ما مست خواب برخیزد پی نظاره او آفتاب بر خیزد
 سر قرابه چو در بزم گاه بکشاید هزار جوش و خروش از شراب برخیزد
 ز زهد خشک چه حاصل که گرتوفی ساقی بیک پیاله می صد حجاب بر خیزد
 تو مست حسن که بر آتش افگنی دل من چنان مسوز که دود از کباب بر خیزد
 یکی ز عرصه محشر تو فتنه گر برخیز بود ز اهل قیامت حساب بر خیزد
 هر طرف که اشارت کنی بگوشه چشم هزار فتنه حاضر جواب بر خیزد
 مجلسی که سراید سرود غم فیضی
 خروش و ولوله از شیخ و شاب برخیزد

۳۱۵

چه شد که چشمه خورشید زرد میخیزد ز صبح عیش نفسهای سرد میخیزد
 هزار غوطه فلک را بغون زدیم و هنوز غبار ازین صدف لاجورد میخیزد

اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دایم که خضر را دل ازین آبخورد میخیزد
 بدرد سازد و از لاله لب فرو بندد مگر دلی که ازو ذوق درد میخیزد
 شدیم خاک و لیکن بیوی تربت ما توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد
 بدشت رو که مراسمیه همچو ریگ روان هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد
 فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق چنین هزار بیابان نورد میخیزد
 فتادگان ره عشق خجالتی دارند مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش

که فرد رفته ز کونین و فرد میخیزد

۳۱۶

نسبت شاهان بفریدون رسد سلسله عشق به مجنون رسد
 عقل نیارست رسیدن بعشق خاک چه یاراکه به گردون رسد
 هوش کجا بیخودی دل کجا قطره چه باشد که به جیحون رسد
 شب چو بکشانه کشم رخت صبر لشکر اشکم به شبیخون رسد
 از جگر خسته که گوید نشان گرنه برخ اشک جگرگون رسد
 نامه بر شکوه رقم کرده ام آه گر آن شوخ به مضمون رسد
 فیضی از اندیشه وصلش گذر
 'چون' نتواند که به پیچون رسد

۳۱۷

خط کان مسم آفرین نویسد بر فتنه برات کین نویسد
 من کشته او که نامه قتل با صد گره جبین نویسد

چون تیغ کشد بقتل عشاق دست اجل افرین نویسد
 شمشیر تو خونبهای عشاق بز گوشه آستین نویسد
 زینسان که قضاء نگاشت شکش مشکل که دگر چنین نویسد
 گر عمر ابد بود که عاشق آنرا دم واپسین نویسد
 کو دیده که کارنامه حسن از ناز تو نازنین نویسد
 فیضی غم دوست کز ازل یافت
 اقبال ابد قرین نویسد

۳۱۸

زلف تو شب برات باشد خط تو خط نجات باشد
 دندان تو قطره های شیر است کاسیخته با نبات باشد
 بیمارم و میروم ز کویت باز آیم اگر حیات باشد
 یا رب که همیشه نام عشاق بر صفحه کاینات باشد
 گه زاهد مسجد است فیضی
 گه کافر سومات باشد

۳۱۹

در کشور محبت غم سینه شاد باشد جان نا امید خیزد ، دل نامراد باشد
 گو ریگ آتشین را در دیده توتیا کن دیوانه ای که چون من آتش نهاد باشد
 در عشق از سروجان ببرند دیده کالجبا سرها بخاک آفتد جانها بیاد باشد
 ما ساده لوح هرگز پیش کسی نخوانیم در درس عشقبازی دل اوستاد باشد
 روز وداع گفتی از پی بایست دیگر این اشک گرم رو را کی ایستاد باشد

گفتی بخواه از من کام دلی که داری آن وعده‌های دوشین شاید بیاد باشد
 من بادل شکیمیا شبها بروز آرم بر عمر و حرف خوبان گر اعتماد باشد
 فرض است برملا یک بستن در نظاره در خانه‌ای که مهمان آن حورزاد باشد

فیضی مجو ز طالع رنگ سفید روئی

شبهای عاشقان را کی بامداد باشد

۳۲۰

من و آن نگاه خونی که ز عین ناز باشد چه خوشست کاوش دل، مژه چون دراز باشد
 دگرای فرشته صورت رخ خود ز ما نپوشی که بروی نیک بختان در خلد باز باشد
 تو بهانه ساز بر من منه از نگاه منت که نگاه نازنینان کشش نیاز باشد
 دل و جان چه کارم آید که ازو نگاه دارم دو جهان فدای شوخی که کرشمه ساز باشد
 صمنی دگر رهم زد بدلست بزم غارت دم پادشاه گردش غم ترکناز باشد
 تو بسپو سجده تاکی بری ای امام مسجد بخدا که بت پرستی به ازین نماز باشد

همه شب بسوز فیضی اگر صفاست مقصد

که ز شمع روشنائی اثر گداز باشد

۳۲۱

عشق نگویم که بیکرانه نباشد حسن ندانم که جاودانه نباشد
 صحبت خوبان غنیمت است غنیمت خاصه تکلف چو درمیانه نباشد
 غمزه بتاراج عافیت نستیزد چشم تو گر فتنه زمانه نباشد
 هر نفس از بیخود نیست ناله زارم عاشق سرمست بی ترانه نباشد
 وه چه بلند اوفتاد شعله حسنش آتش ایمن به این زمانه نباشد

باد سلامت سر کرشمه ساقی غمزه چه شد کر بن یگانه نباشد
 جان تو فیضی برون ز کالبد اولی
 طایر قدسی در آشیانه نباشد

۳۲۲

خط برخسار یار پیدا شد باغ ما را بهار پیدا شد
 عارضش طرفه لاله زاری بود سبزه در لاله زار پیدا شد
 بود سلطان حسن بی لشکر لشکر آمد غبار پیدا شد
 ملک خوبی نداشت آشوبی فتنه‌ای از کنار پیدا شد
 تا شدیم از سگ در تو جدا غم یار و دیار پیدا شد

فیضی از رشحه‌ای که کلک تو ریخت

گوهر آب دار پیدا شد

۳۲۳

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد که ز خورشید سحرخیزتری پیدا شد
 خفته بختان شب تفرقه بیدار شدند که در آفاق مبارک سحری پیدا شد
 آسان دید شب و روز جهانگردی او گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد
 ای که از نیر اقبال نظر می‌خواهی چشم بکشای که صاحب نظری پیدا شد
 نیست یک‌ذره ز خورشید ضمیرش پنهان همچو خورشید عجب دیده‌وری پیدا شد
 گمراهان ره تقلید بحیرت بودند شکر کاین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی

خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

۳۲۲

کام بخشی است درین بزم که جان می بخشد بگدایان خرابات جهان می بخشد
 من گدای در آنم که پیک بی سرو پای عرصه ملک کران تا بکران می بخشد
 لب فروبند ز فریاد که دست کرمش گنج اقبال بدرویش نهان می بخشد
 بنده ساق عشقم که شمیم نفسش ناتوان شوق مرا تاب و توان می بخشد
 عشق اعجاز نمائست که مشتاقانرا بی زبان میکند و طی لسان می بخشد
 بت پرستان گذرید از سر بیجانی چند باری آن بت پرستید که جان می بخشد
 لب مبند از سخن مهر و محبت فیضی
 کین سخن چاشنی دل بزبان می بخشد

۳۲۵

بعزم صید اگر آن کافر بیباک خواهد شد
 سرشیران دین در حلقه فتراک خواهد شد
 مگر حوران ز گرمی غرقه در کوثر شوند آندم
 که در فردوس با رخسار آتشناک خواهد شد
 بیارکباد رضوان را که از هر سو مسلمانی
 شهید تیغ آن عاشق کش چالاک خواهد شد
 گراستغنا و ناز اینست کان نامهربان دارد
 تمناها بباد و آرزوها خاک خواهد شد
 برق غمزه آتش میزنی در صبر و هوش من
 بجزدوری چه حاصل زین خس و خاشاک خواهد شد

سلامت نیست در کوی محبت پا بدامن کش
 که گر یوسف بود اینجا گریبان چاک خواهد شد
 مریزید آب زمزم دوستان بر تربت فیضی
 که این بدست تر دامن بآتش پاک خواهد شد

۳۲۶

باز از نگاهش غمزه را پا در رکاب ناز شد
 در کشور دلها دگر بنیاد دست انداز شد
 هر که سوار آن کج کله جولان کنان آید برون
 هم صبر بیرون زد علم هم شوق میدان تاز شد
 کردم پیاد بزم او مستانه دست افشایی
 کز دست من گفתי مگر فردوس را در باز شد
 بالا دویهای دلم انداخت در دام بلا
 بر جان مرغان هوا آفت همین پرواز شد
 در شمع و پروانه نگر آئین عشق بوالعجب
 کز بهر عاشق شام غم معشوق هم سرباز شد
 بیباک چشم کافرت صد تیغ دارد در هوا
 گوئی بقتل عالمی با او اجل دمساز شد
 فیضی بهاران آمد و بلبل نوا زد در چمن
 بازم همان از نو گلی شور جنون آغاز شد

۳۲۷

چه می پرسی زمن حال دل غمدیده‌ات چون شد
 دلم خون گشت و خونم آب و آب از دید بیرون شد

سپهر را رحم کن بر تیره بختیهای من یک ره
 کزین خورشید رخساران سرشک من شفق گون شد
 رفیقان میروید از پیش من گر باز پرس افتد
 خبر گوئید یاران را که آن فرزانه بجنون شد
 نگردد هیچ سنگ راه عاشق گر نمی دانی
 بین کز تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد
 اشارت نامه‌ای کردم رقم در حسب حال خود
 که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد
 اگر از بزم او دورم ولی اقبال میگوید
 که هم یارم بچنگ افتاد وهم کارم بقانون شد
 مرا بی خواب دارد قصه فیضی چه دانستم
 که بهر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

۳۲۸

عشق آمد و دل بدل گرو شد	پیمان نکه بغمزه نو شد
شب‌دیز نگاه پا به گل ماند	گلگون امید گرم رو شد
از دیده بدل ز دل بدیده	صد قاصد شوق تیز رو شد
گفتم که بسوی من مبین، دید	گفتم که بلای جان مشو، شد
هر جا نکه تو دانه افشانند	چندین سر قدسیان درو شد
روزی که رخت فروخت گندم	شب خرمن مه به نیم جو شد

در پند شنیدن تو فیضی

پیر خردم گران شنو شد

گل شگفت و باد نوروزی چمن پیرای شد
 جام بنشست و صراحی پیش گل برپای شد
 عاشقان را درد سودا کرد بوی گل بلند
 عندلیبان را دل دیوانه آتش خای شد
 خم می دیوانه وش برداشت کف بر لب خروش
 چون کف ساقی لب مستان قدح فرسای شد
 می پرستان بسکه دُرد باده هرجا ریختند
 دور نبود گر درین هالغز سرو از جای شد
 قلقل می گوش کن ای گوش بر دستان دهر!
 در چنین وقتی نباید اینهمه خودرأی شد
 مطربی خوش لهجه خواهم گرچه در دور چمن
 در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد
 جرعه نوشان و عبیر افشان حریفان میروند
 رخس می زن کن که راه بوستان پرلای شد
 مجلس آرا شو درین موسم که با برگ نشاط
 گل چمن آرا و شاهنشاه جهان آرای شد
 شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد
 همچو خضر از چشمه حکمت قدح پیمای شد
 ماند بر گردون نشانی، خلق گفتند آفتاب
 قبه زرین چترش بسکه گردون سای شد

کام دل بستان ازو فیضی که عهد دولتش
نا امیدان ابد را آرزو فرمای شد

۳۳۰

مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد مباش اینهمه آتش که خاک خواهی شد
باب دیده خود هیچ شست و شو نکنی مگر در آتش سوزنده پاک^(۱) خواهی شد
مباش غره باطلس که عاقبت چون گل بخاک افکنی و چاک چاک خواهی شد
بسر بلندی مسند که غرور مناز^(۲) که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد
ز صیدگاه اجل جان برون نخواهی برد بخیله گر ز سمک تا سهاک خواهی شد
بشادمانی ایام دل منه زهار وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد
مشو فریفته دوستی کس فیضی

که هم یدوستی او هلاک خواهی شد

۳۳۱

جفاء کم کن که در شهر وفاء بدنام خواهی شد
مکش از دوستان دامن که دشمن کام خواهی شد
جگر آشامی ما تلخ کامان جوش خواهد زد
اگر لذت فشان وعده های خام خواهی شد
حجاب آغشته چشمت دیدم و دل با تو بسپر دم
چه دانستم که آخر فتنه ایام خواهی شد
گوارا باد دستان ملامت بر تو خاصان را
ز بد مستی اگر هنگامه گرد عام خواهی شد

۱- دهلی : خاک - ۲- آذر : بسر بلندی مسند مناز ای مغرور

ترا از نامه ما فنگ می آید نمی دانی
 که پیش ناکسان بی نامه و پیغام خواهی شد
 شرابم مستی جاوید میدارد، بکش ورنه
 خمار آلوده داغ حسرت یک جام خواهی شد
 نفس در کش زبان بربند فیاضی درین مجلس
 باین جام لبالب چند طشت بام خواهی شد

۳۳۲

دم صبوح ز لعل تو چون شراب چکد خوی حیا ز هتاگوش آفتاب چکد
 بزهد خشک فرومانده ام که جاست حریف که مست گردم و از دامنم شراب چکد
 ز شوخ چشمی خود عاشقم بروی گلی که هر دمش عرق شرم از نقاب چکد
 بترس از آنکه سحر چون ز خواب برخیزی ترا شراب و مرا خون ز جامه خواب چکد
 تو باده با دگران خور که بربل هوسم بس است قطره خونی که از کباب چکد
 ز بس دران شکن طره خون دل افسرد اگر گره زنی از تار مشکناپ چکد
 کتاب عشق تو هر گه رقم زند فیضی
 هزار نکته رنگین ازان کتاب چکد

۳۳۳

باز در عهد فریب تو فسون می بالد فتنه در دور تو بر بستر خون می بالد
 طعنه بوالهوسان میوه عشقست ایدل من و این شاخ ملامت که نگون^(۱) می بالد
 عشق در بادیه از ریگ روان آئین بست که بسودا کده مغز جنون می بالد
 مهر در سینه گره زن که گلستان وفاء آب هر چند که کم خورد فزون می بالد

قامتش در نظرم روز بروز افزونست شعله از آب ببینید که چون می هالد
 کو یکی برق عدالت که درین تازه بهار نخل بیداد ز اندازه برون می هالد
 فیضی احسنت ازین چشم و دل خندانت
 چمن تست که بیرون و درون می هالد

۳۳۲

از طره هر زمان بت من تار بگسلد هندو ندیده ایم که زنار بگسلد
 دل‌های خلق بسته بیک تار موی تست ترسم که نازک است ازین بار بگسلد
 هر دم عنان چه می کشی از دست من مباد سر رشته امید بیک بار بگسلد
 خون شد دل من از پی صیاد پیشه‌ای کز دست ناف آهوی تاتار بگسلد
 از عمر بی تو ام نفسی ماند چون کنم گر آن نفس هم از من بیار بگسلد
 از بهر قصد من چو نهد تیر بر کمان دارد چنان کشیده که سوفار بگسلد
 فیضی بعهد سلسله مویان مبنده دل
 کین رشته ایست سمت که بسیار بگسلد

۳۳۵

بیا ساقی که دوران را بهار نو پدید آمد
 طرب را باز زور و روزگار نو پدید آمد
 چه جشن است این که می بندند آئین هفت کشور را
 فلک را باز از سر کاروبار نو پدید آمد
 جهان از باد نو روزی گلستان در گلستان شد
 زهر گل بلبلان را نثار خار نو پدید آمد

چه رنگ آمیزی است این ، دست نقاش صبا بوم
 کزوی خامه این نقش و نگار نو پدید آمد
 جهان را از اساس پایه اورنگ سلطانی
 ثبات تازه پیدا شد قرار نو پدید آمد

۳۳۶

بیا که باد بهاری طرب فروش آمد ترا شراب و مرا خون دل بجوش آمد
 کدام گل بشکفت و چه مرغ ناله کشید که جان بچشم دوید و نظر بگوش آمد
 معاشران چمن را چه جای پیغام است که با هزاران وقتست در خروش آمد
 اسیر نشاء مرغم که در نظاره گل دمی ز هوش برفت و دمی به هوش آمد
 نخست در طلب ساقیان کمر بندیم که دور عشرت رندان جرعه نوش آمد
 سرود مجلسیان صوت عندلیب بس است چرا مغنی ما ارغنون بدوش آمد

ضرورتست که فیضی درین بهار نشاط

بدل ترانه طراز و بلب خموش آمد

۳۳۷

شب آمد و ماه من نیامد از بخت سیاه من نیامد
 پیش که کم ز هجر فریاد فریاد که شاه من نیامد
 انگیخت سپاه عشق فتنه وان شاه سپاه من نیامد
 بشکست ز هجر یار پشتم وان پشت و پناه من نیامد
 شب تیره و راه دور افسوس کان شمع براه من نیامد
 جان همره خود برون نیاورد این کار ز آه من نیامد

فیضی شب غم دلم سیه کرد

ای وای که ماه من نیامد

۳۳۸

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند در دور فتنه تو دعا را اثر نماند
 کوه بلا چگونه کشد دل که در جهان در جذب کاه کاه ربا را اثر نماند
 پژمرده شد نهال محبت درین چمن درکار عشق مهرگیا را اثر نماند
 یارب چه اقی که بعهده کرشمه ات آشوب را نشان و بلا را اثر نماند
 طبع جهان ز مرتبه اعتدال رفت در جان دردمند دوا را اثر نماند
 افسرده غنچه طرب و سبزه نشاط در بوستان نسیم صبا را اثر نماند
 فیضی اگر فقیه زبانت می گرفت
 میگفتم اینقدر که قضاء را اثر نماند

۳۳۹

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند نبض زمانه را حرکت معتدل نماند
 روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند
 برخاستند سیم ربایان تن پرست یک تن ز صوفیان ثریا گسل نماند
 نام و نشان اهل کرم بود بر سجل شد نام نا پدید و نشان سجل نماند
 خلقی گرفته پیش عملهای نا درست وان هم که مالد از عمل خود خجل نماند
 شستند کارنامه معنی باب زر جز نقش کارنامه چین و چگل نماند
 فیضی ز آستانه تجرید سرمکش
 دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

۳۳۰

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند
یا رب آن تازه گل گلشن امید کیجاست که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند
کعبه و بتکده یکرنگ و حریفان دو بین خود مسلمانی و خود برهنی ساخته اند
رشکم آید ز مقیمان نهانخانه خاک که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند
بوئی از دوست بسنداست که بوسف طلبان بهمین رایحه ای پیرهنی ساخته اند
چه کسم در چه شام من مسکین هیئات که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند

خنک آن سوخته جانان که چو فیضی دل خویش

هدف غمزه ناوک فگنی ساخته اند

۳۳۱

آنها که دل پرده سرای تو بسته اند در پرده خیال نوای تو بسته اند
گل گل شگفته اند حریفان نخلبند گدسته سخن ز برای تو بسته اند
تا وعده ای که مانده بیادت که عاشقان چندین گره به بند قبای تو بسته اند
داد از تو بی وفا که ندانی ز بوالهوس آن بیدلان که دل بوفای تو بسته اند
قومی که دیده اند ز عمر ابد نشان سر رشته را بزلف دوتای تو بسته اند
لیلی طلب پیا که نمایم بعالمی این تهمت جنون که بیای تو بسته اند

فیضی زبان میند که در بزمگاه عشق

احباب دل بطرز ادای تو بسته اند

۳۳۲

آنها که بر وجود و عدم در بسته اند طرفی ز راحت دو جهان بر بسته اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان خط وفا ببال کبوتر نسبته اند

از جان مترس تا به حیات ابد رسی بر آب خضر سد سکندر نبسته اند
 در خود بین که چهره کشایان نقشبند نقشی ز سادگی تو خوشتر نبسته اند
 بکشا طلسم گنج که کار آگهان بخت^(۱) اقبال را بسلسله زر نبسته اند
 دل در چمن مبنده که گر راست بنگری غلی بقامت تو برابر نبسته اند
 فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
 بانگی بزن که حلقه برین در نبسته اند

۳۳۳

دریا دلان که دست ز اسباب شسته اند صد بار رخت خانه بسیلاب شسته اند
 مسجد صفای میکرده دارد بچشم ما تا از خوی جبین که به محراب شسته اند
 بر مستیم مگیر که بس پاکدامنان سجاده حرم بمی ناب شسته اند
 پا بر کتاب اگر بگذارم گناه نیست در درس عشق تخته ز آداب شسته اند
 ای صبح پرتوی که بشورابه های اشک چشم غنوده ام ز شکر خواب شسته اند
 مارامخوان بزم که خوخوانان عشق دست از پیاله داری احباب شسته اند
 فیضی بجوی باده عشرت که اهل ذوق
 پیانده حیات بزهراب شسته اند

۳۳۲

نه بتان دل بزدوگیر نگه داشته اند خسروان ملک بتدبیر نگه داشته اند
 حسن و خوبی نه گره درخیم گیسوزدن است ملک و دولت نه بزنجیر نگه داشته اند
 دل ما را مده از کف که بپیری برسند نوجوانان که دل پیر نگه داشته اند
 ره بدلها کن و صبر و خرد و هوش بپر که درین بادیه نخچیر نگه داشته اند

میتوان از دهن تنگ دهانان دریافت که قلم در دم تصویر نگه داشته اند
 دل فیضی بکف موی میانان مرغیست
 که بسر رشته تقدیر نگه داشته اند

۳۲۵

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته اند بر نام عاشقان سجل خون نوشته اند
 دل میفریدم خط جادو فریب او تا خود بر آن دولعل چه افسون نوشته اند
 ای نکته دان که از قلم صنع آگهی در سر نوشت ما بنگر چون نوشته اند
 بنگر به نقش ریگ بیابان که عاشقان تاریخ عشق بازی بجنون نوشته اند
 می در پیاله ریز کزین رمز نکته ایست خطی که کرد ساغر گردون نوشته اند
 خیز ای طرب چه جای گذر درد من است زین کرد نامه نام تو بیرون نوشته اند
 فیضی فراق نامه عشاق خوانده ایم
 از عشق ماست کین همه مضمون نوشته اند

۳۲۶

ای خوش آنانکه ز معنی خبری یافته اند نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند
 ما خود از حلقه تسبیح ندیدیم کشاد خرم آنها که ازان رشته سری یافته اند
 خاک بیزان ره فقر بجای نروند گوئی این طایفه اینجا گهری یافته اند
 صبح شد خیز که خورشید ضمیران دانند آنچه صادق نفسان از سحری یافته اند
 راه در دیده من کن که نیاید بشمار آنچه دریا سفران در گذری یافته اند
 دور بینان که بخورشید نظر می بخشند این همه روشنی از دیده وری یافته اند
 بنده سدره نشینان بلند اقبالم
 که چو فیضی ز نظر بال و پری یافته اند

۳۳۷

لب ببند اینجا که مستان الهی خفته اند
 بخت بیداران بتخت صبحگاهی خفته اند
 ای گدای صبحدم مغروش کاینجا مست شوق
 با دل بیدار همرازان شاهی خفته اند
 این سلیمانان درگاهند بی تخت و نگین
 تا نه پنداری که همچون مرغ و ماهی خفته اند
 آسمان اینجا ز سر می افکند اکلیل ماه
 کین سرافرازان ترک کج کلاهی خفته اند
 واصلان کعبه قدس اند و بیداران وصل
 غافلان دانند کاندن نیمه راهی خفته اند
 دیده مکشا جز به عبرت کاندن محرابگاه
 رازدانان سفیدی و سیاهی خفته اند
 چشم بر بند از جهان فیضی که مستان عاقبت
 اندرین دیر فنا خواهی نخواهی خفته اند

۳۳۸

رندان گرم رو که ره دل گرفته اند
 نا کرده قطع بادیه منزل گرفته اند
 دل خون مکن چو صید خودش کرده ای که خلق
 شهباز را نه از پی بسمل گرفته اند

دعوی خون درست نباشد بروز حشر
 زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند
 زحمت مکش طبیب که دل خستگان عشق
 جان داده‌اند و زهر هلاهل گرفته اند
 آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر
 دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند
 دل داده‌ام بموی میانان که در سخن
 هر مو هزار نکته مشکل گرفته اند
 فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
 پای سریر خسرو عادل گرفته اند

۳۲۹

عشاق را بگو که بهم گرم کینه اند کاینها بیک دگر چو می و آبگینه اند
 جام وفا کشیده بهم در شب عدم تا صبح حشر مست شراب شبینه اند
 ساقی پیار باده که مستان بزم عشق باهم چو شیشه پاکدل و صاف سینه اند
 دل‌های عاشقان همه باهم موافق است گر واژگونه نقش چو نقش نگینه اند
 غافل مشو ز گنج محبت که خسروان سر کرده پای در طلب این خزینه اند
 طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند
 فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
 کین قوم در طریق وفا بی قرینه اند

۳۵۰

عید آمد و بیکار نشستن که تواند بی گرمی بازار نشستن که تواند

گل از سر دیوار چمن کرده تماشا رو در پس دیوار نشستن که تواند
 دیوانه و عاقل ره گلزار گرفتند در خانه گرفتار نشستن که تواند
 بردوش سبونیم و در آغوش صراحی امروز سبکبار نشستن که تواند
 می جوش زنانست چو خون دل مستان بی ساقی خونخوار نشستن که تواند
 چون نرگس مستش بشکرخواب در آید با دیده بیدار ، نشستن که تواند
 مستانه برون آمدم از صومعه فیضی
 در پرده پندار نشستن که تواند

۳۵۱

آنها که رو بکعبه حاجات کرده اند روی امید سوی خرابات کرده اند
 می خانه کعبه ایست که رندان بسوی او دست نیاز برده مناجات کرده اند
 عمری اگر بصحبت زهاد شد تلف با دلبران تلافی مافات کرده اند
 زاهد همیشه نفی می صاف میکند عشاق این مقدمه اثبات کرده اند
 زهد ریا بعشق مناجات دیده اند آب وضو بپاده مکافات کرده اند
 خوش عرصه ایست دهر که رندان پاکباز خود را قراز بند اجل مات کرده اند
 فیضی بین صفات حریفان ساده دل
 کاینها نظر در آینه ذات کرده اند

۳۵۲

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند تیری که میزند نگهش نام کرده اند
 آن طره ای که چون پرهاؤس دلکشاست مرغان قدس دام رهش نام کرده اند
 قوی که غافل اند ز ناز و کرشمه اش خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد بتخانه ای که خانقاهش نام کرده اند
 در سجده ای که سرنه ز تن می شود جدا در ملت وفا گنهایش نام کرده اند
 جانهای اهل ذوق که در جنبش آمدست مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند
 فیضی بچشم غمزه گری تا نگاه کرد
 عشاق خاتمان سیهش نام کرده اند

۳۵۳

مسافران که قدم زین جهان برون زده اند پهای توسن خود نعل واژگون زده اند
 فلک بکام نگردد و گرنه گرم روان چه تازیانه برین توسن حرون زده اند
 بحاجیان در کعبه کس نمی گوید که شب روان حرم نقب در درون زده اند
 ز داغ بر سر دیوانه ها کاهل خرد بنام جورکشان سکه جنون زده اند
 توان ز قهقهه شیشه و صراحی یافت که خنده ها همه بر عقل ذوفنون زده اند
 ز راز چرخ کسی سر برون نکرد دریغ چه غوطه ها که درین بحر لیاگون زده اند
 شراب عیش بچو فیضی از جهان که سپهر
 خم تهیست که برخاک سرنگون زده اند

۳۵۴

صبح خیزانی که فیض از چشمه جان دیده اند
 خویش را در گریه همچون صبح خندان دیده اند
 بنده آن خرقة پوشانم که دایم همچو صبح
 دامن از گل چیده آتش در گریبان دیده اند
 من مرید آن یک اندیشان که چون صبح دوم
 آفتابی در ضمیر خویش پنهان دیده اند

همچو خورشید سحر سر در گریبان بوده اند
 همچو صبح از نور ، خود را چاک دامن دیده اند
 دور بینانی که گرد نقطه دل گشته اند
 هیئت خط وجوب از سطح امکان دیده اند
 پیش ارباب نظر غیر از خطوط وهم نیست
 این همه جدول که در تقویم اکوان دیده اند
 چشم جان را سرمه کش فیضی که ارباب نظر
 روی معنی را ز روزهای عرفان دیده اند

۳۵۵

این حسن را بخاطر ناز آفریده اند وین عشق را بعشق نیاز آفریده اند
 از دلبران چه جای شکایت که غمزه را آشوب خیز و عربده ساز آفریده اند
 نتواند از فریب دل خلق باز ماند آن چشم ها که شعبده باز آفریده اند
 از باغبان گلشن خوبی روایتست کان سرو را بعمر دراز آفریده اند
 نا دردمند در دلم آتش چه میزنی خود شمع را ز بهر گداز آفریده اند
 از ما مکن کناره که دربارگاه عشق محمود را ز بهر ایاز آفریده اند
 در ابروی تو سجده اگر می برم رواست محراب را ز بهر نماز آفریده اند
 فیضی حدیث عشق رقم زن که خامهات
 معنی نگار و نکته طراز آفریده اند

۳۵۶

خوش عرصه ایست عشق که شاهان پیاده اند دست از عنان کشیده و از پا افتاده اند

هم ساغر مراد بجانان کشیده اند هم دیده امید بجانان کشاده اند
 طی کرده اند بادیۀ عشق سر بسر در بیخودی بجای قدم سرنهاده اند
 گاهی ز مهر گرم روند آفتاب وار که ذره سان براه محبت فتاده اند
 فیضی اسیر طوق وفا شو که در جهان
 شیران راه عشق سگ این قلاده اند

۳۵۷

صورت گران که نقش رخ او کشیده اند میم دهان او ز سر مو کشیده اند
 بالای چشم و ابروی مشکین آن غزال مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
 کردم نگارخانه دل را نظاره ای دیدم که صورت تو بهر مو کشیده اند
 بار غم مرا نتوانند بر کشید آنانکه کوه را بترازو کشیده اند
 ای من هلاک چهره کشایان خیره چشم کان دلفریب نرگس جادو کشیده اند
 بر لوح چشم چهره کشایان خرده بین از مشک تر مثال خط او کشیده اند
 عمری گذشته ناوک خوبان ز سینه ام تا دل باین بهانه ز پهلوی کشیده اند
 فیضی چو بود کشته ناز ستمگران
 بهر چه رنج ساعد و بازو کشیده اند

۳۵۸

دور بینان که بدل نقش تو دلجو بستند مژه ها را که نظاره بآبرو بستند
 گوهر حسن تو صد مرتبه سنجید قضاء پیش ازان کرمه و خورشید ترازو بستند
 این چه کج دار و مریز است که مشه اقا نرا ره نمودند ولی پای تگا پو بستند
 خبری دارم ازین موی میانان که می پرس الله الله دو جهان حسن بیک مو بستند

کاروانهای نشاطست بهر دل گذران ناقه شوق مرا چیست که زانو بستند
 شعر فیضی که تو ناخوانده ز کف می فکنی
 قدسیان بین که چو تعویذ به بازو بستند

۳۵۹

درین دیار گروهی شکرلبان هستند که باده با نمک آمیختند و بد مستند
 بهر کجا که شنیدند رخنه شد جگری گرفته رشته آه اخگری پرو بستند
 کدام سنگ پرست حرم گذشت آنجا که شیشه دل او را چو توبه بشکستند
 بجنبش مژه ای خان و مان ما رفتند بگوشه نکمی موبموی ما خستند
 خوش آن خرام که در جلوه های مستانه ز دیده در دل و از دل بدیده برجستند
 بصف شگافی انبوه جان گران پایند بجلوه کاری خوئریز دل سبک دستند
 فراق دشنه الماس می کند رنگین بر آن دو دل که بخونهای گرم پیوستند
 چو اخگرند بتمکین عشق سوختگان نه همچو شعله که برخاستند و بنشستند
 به بام دوست نشین و ز دام راه می پرس که طایران حرم زین فریب وا رستند
 نفس مسوز که مرغان این چمن فیضی
 نوا بلند سرایند و همچنان پستند

۳۶۰

دریغ ، راهبران ره یقین رفتند ز پیش قافله مردان راه بین رفتند
 مثال عنصر پاکان چو آب باران بود کز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند
 سفینه از وحل خاکیان بدر بردند به بحر قدس ز پالغز ماء و طین رفتند
 هزار ناخنه از چشم ، کین نظارگیان ز خارزار بگلگشت یاسمین رفتند

اگر بدوش کشیدند مهد عنصر شان عجب مدار که مستان حق چنین رفتند
 خبر ز پیش و پس کاروانیان اینست کازل قران رسیدند ابد قرین رفتند
 جازه گرم بیانگ حدی کشان راندند ز چشم آبله پایان ره پسین رفتند
 کسی نیافت ز نام و نشان همین گفتند کسی نگفت ز راه و روش همین رفتند
 مپرس مسلک این سروران برین طارم که سالکان طریق ادب برین رفتند
 سزد که قافله ره گم کند درین ظلمت که خیل مشعله داران راه دین رفتند

سر نظر ز گریبان چرخ بر گردند

بکاینات برافشانده آستین رفتند

۳۶۱

خطی کز فتنه جانان نوشتند گناه غمزه بر مژگان نوشتند
 بشهر نیکوان هر دل که گم شد بنام خنده پنهان نوشتند
 چو ناوک در کف مژگان نهادند نشان قتل بر پیکان نوشتند
 بنام هندوی چشم سیاهش خط تاراج ترکستان نوشتند
 فسون غمزه چون یک یک رقم یافت فریب و عشوه در پایان نوشتند
 رقم کردند چون طومار هستی حدیث عشق بر عنوان نوشتند
 دران کشور که جانبازان عشق اند مسیح و خضر را بی جان نوشتند

چو برخواندند رندان شعر فیضی

هزار احسنت بر دیوان نوشتند

۳۶۲

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند بر لعل لب او گنه از باده نوشتند

من بنده آنها که وفانامه جاوید بر بندگی مردم آزاده نوشتند
 پنهان نگهی رسم بتان بود ولیکن آن رسم بدورتو بر افتاده نوشتند
 شد سجده زهاد قبول از سر اخلاص تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند
 بر صفعه برگ گل فردوس ملایک از خوبی آن حور پرزاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی

عشاق بخون من دلداده نوشتند

۳۶۳

هر حرف که بر ناصیه جام نوشتند رمزی ز حریفان می آشام نوشتند
 هر گردش چشمی که کند ساقی بد مست پر فتنه تر از گردش ایام نوشتند
 هر نامه که شد نامزد اهل ملامت سر نامه بنام من بدنام نوشتند
 بر لاله و گل آن خط رنگین که تو بینی از لاله عذاران گل اندام نوشتند
 چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند
 دلسوختگانی که چو من پخته عشق اند دل در تو نهادن طمع خام نوشتند
 مزد نظر پاک چو دادند بفیضی

گنجینه کونین بانعام نوشتند

۳۶۴

مپرس اهل نظر چون بعرض پیوستند که با بکنگره دل نهاده بر جستند
 رسیده بود سر عاشقان بیام مراد طناب آه چرا از میانه بگسستند
 بجوی همت از آن ذره های اوج گزین که جز بناصیه آفتاب ننشستند
 صلا زنید تماشا ئیانِ عالم را بشهر حسن که آئین بخون ما بستند

ز کار غمزه زنان هیچ کس نمی پرسد	چه دیده ها که دریدند سینه ها خستند
رهی بکعبه دل نیست پاکبازان را	اگر صنمکده های نظاره بشکستند
نظرگه ادبم دلفریب گلزاریست	که همچو سبزه دران باغ سروها پستند
بخاک راه چو بینی شکسته پایان را	بیوس های که با آفتاب همدستند
بروی خاک ز جام نشاط ما ساق	مریز جرعه که ذرات کون سرمستند
بناله شهره عشق است عندلیب ارنه	نفس گداخته مرغان درین چمن هستند

بر آستان سخن هرچه مانده ای فیضی

دریست اینکه بزنجیر آسمان بستند

۳۶۵

دی گذشتند ز بتخانه خداخوانی چند	دین خود باخته دیدند مسلمانی چند
یاد باد آنکه بزلف تو ز طوفان جنون	بود هر موی مرا سلسله جنبانی چند
جان فدا کرده بیداد گروهی شده ام	که بجان دست ندارند ز بیجانی چند
در صف حشر اگر سوی شهیدان گذری	یابی از زندگی خویش پشیمانی چند
سرکوی تو مقامیست که باشند درو	خانمان باخته بی سرو سامانی چند
دی برویت نظری کرد و منجم میگفت	که شود فتنه ایام بدورانی چند

فیضی او نکته شناسی سخن عشق مگو

جز بیزمیکه نشینند سخندانی چند

۳۶۶

عمرها سر بسراب ظلماتم دادند	تا ز سرچشمه دل آب حیاتم دادند
محو نظاره خورشید ازل ساخت مرا	ذره نور که بر صبح براتم دادند
دیده بستند بصد پرده حیرت وانگاه	رخصت دیدن آئینه ذاتم دادند

عاشقم ساخته صبر و خردم برپودند مفلسم کرده دو عالم به زکاتم دادند
 خطری گر بره عشق بگویند مترس که هلاهل بنمودند و نباتم دادند
 چشم گریان مرا اینهمه بی قدر مبین که صفای حرم از آب فراتم دادند

فیضیم کز نفسم بوی جنون می آید

مژده کز کشمکش عقل نجاتم دادند

۳۶۷

ساقیان دست بجام می بیفش کردند خضر را تشنه این چشمه آتش کردند
 این چه می بود که ساقی بقدرح ریخت فرو که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند
 خضر را آب ز حسرت بدهان می آید زانچه در میکده رندان قدح کش کردند
 اینچه مستیست که اصحاب بدست افشانی طیلسان فلک از باده منقش کردند
 ساقیا رایحه باده بر آن قوم حرام که دماغ طرب از عقل مشوش کردند
 وقت آن مغبچگان خوش که زمیخانه برون زاهدان را بهمین رایحه سرخوش کردند

بد نه کردند که دیوان دل فیضی را

بسته سلسله مویان پریوش کردند

۳۶۸

باز خوبان پی تاراج سواری کردند فتنه ها تیغ بکف غاشیه داری کردند
 بر سر خانه خرابی که روان بگذشتند چشمش آن چشمه خون بود که جاری کردند
 یک نفس در نظر ما نگرفتند قرار دیده ها گرچه بخون پرده نگاری کردند
 هر کجا کشور دلها بهم آراسته بود صف صف آراسته شمشیر گذاری کردند
 سوی هر خسته که مستانه نگاه افکندند خانه پرداخته از چشم خاری کردند

بر زمینی که نهادند قدم از سر باز دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند
فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن
جان شکاران همه چون قصد شکاری کردند

۳۶۹

ز هم‌رهان بکه نالم که کوتاهی کردند بمیر قافله عشق پیرهی کردند
هزار بادیه زین ناموافقان بر باد که محمل دلم از بار خود تهی کردند
گذاشتن چو منی را نه از مروت بود براه عقل نرفتند ابله‌هی کردند
حدی‌کشان مقامات عشق آگاهند که این عمل نه بقانون آگهی کردند
بگرد ناله شبگیر بختیان کردم که در ساع نشید سحر گهی کردند
بیار ساقی ازان شمع راه گرم‌روان بده بکوری آنان که گم‌رهی کردند
درآ بهودج وی کش بشاهدان کاینست صبوحنی که بجوران خرگهی کردند
نوید بخت بفیضی رسان که اهل طلب
جازه گرم بیاد شهنشهی کردند

۳۷۰

گردگشن چو بتان بر زده دامن کردند از کجا گرد دل سوخته من کردند
دست بر سر زدن ما ندهد هیچ اثر هر کجا سیمبران دست بگردن کردند
سوی من بین که نظر هم بزمین اندازند شمسواران که برانگیخته توسن کردند
اگر آمیزش اغیار چنین است بتو دوستان زود بکام دل دشمن کردند
ای که در سر هوس قتل اسیران داری چه شود کشتنی چند معین کردند

عید وصل است برون آ که اسیران فراق هدف ناوک آن غمزه پرفن گردند
چون کم جا بدل سخت نکوین فیضی
که نه آن آینه هاینده که روشن گردند

۳۷۱

در ازل صد نظر آینه ساز آوردند تا دل و دیده ما را بگداز آوردند
چه کششهاست که در زلف بتان تعبیه شد کز حقیقت دو جهان رو بمجاز آوردند
خنده را معر که گرم است که صاحب نظران عمر کوتاه بامید دراز آوردند
عافیت را عرق خون چکد از رخ که بتان باز گلگون نگه در تگ و تاز آوردند
گر دلی گم شود از حلقه عشاق می پرس هر چه بردند ازین قافله باز آوردند
حسن با عشق در آمیخت که رعنا صنان عاشقان را بهوس بر سر ناز آوردند
فیضی اندازه نگهدار که بدمست نکرد
باد ناز که در جام نیاز آوردند

۳۷۲

فیض بخشان که بدل گنج بقا بخشیدند تن بخاک لحد و عمر بما بخشیدند
دل ما با همه صافست که در بزم ازل غیر را درد و بما جام صفا بخشیدند
بخشش مبداء فیاض چه گویم که بمن دل جدا عشق جدا درد جدا بخشیدند
نام رندان جهان گیر که این جرعه کشان تخت اقبال بهر برهنه پا بخشیدند
منکر خاک نشینان مشوای نکته شناس کس چه داند که بهر ذره چها بخشیدند
هر کجا سوخته ای درد دلی پیدا کرد درد بر خود بگیرفتند و دوا بخشیدند
فیضی این نکته که از نوک قلم میریزد
گنج غیبست که مردان خدا بخشیدند

۳۷۳

شهنشهان که بهر ذره آرزومندند نظاره کن که بزندان خویش در بندند
 گرفتت که جمی، بر نگین و تخت مناز که این دو زودگسل مهر دیر پیوندند
 خوشا بلندی افتادگان خاک^{۱۱} نشین که از رواق دل خویش را نیفکندند
 دلت خراب هوا و هوس بدان ماند که کرگسان پر و بال فرشته بر کنندند
 پروزگار چه بینی ازان گروه پیرس که چون دورنگ درون روزگار پابندند
 درین حدیقه آدم فریب حاضر باش که در کمین تو ابلیس سیرتی چندند
 سبک سران که ز عهد الست بگسستند بین چه سخت حدیثان سست سوگندند
 کدام کعبه که برباد سومنات نرفت دران دلی که بتان هوس خداوندند

به بند فیضی ازین نخل تر که مستمعان

شکفته طبع ز گلدسته های این بندند

۳۷۴

بتان که دام تغافل براه میدارند حساب جنبش مژگان نگاه میدارند
 اگر بگردش چشمی شوند عربده ریز کرشمه ای ز پیش عذر خواه میدارند
 به نیم جنبش ابرو چه سحر پردازند که در مقابله صد نگاه میدارند
 بغمزه های سیه کار خود ملامت کن که روزگار مرا چون سیاه میدارند
 کشایش دل عشاق مشکاست ازانک گره گره همه بر نوک آه میدارند
 فدای ترک نژادان شوم که در صف ناز ستیزه را بسر فتنه گاه میدارند

سر نظارکیان کشت در تماشایش

هنوز دیده بر آن کج کلاه میدارند

۳۷۵

ساقیان چون بقدرح لعل می آلود برند تحفه شعله بدلمهای نمک سود برند
 حسن هر جا که شود مجمره گردان نگاه پاک بینان شرر کج نظران دور برند
 نغمه ما همه آلوده خونست مباد قدسیان زمزمه چند بداؤد برند
 هر کجا پاکدلان شیشه بخون آلاینند شرم آنانکه سرشک جگر آلود برند
 ذره ها قافله در قافله سرگردانند تا بود پی بدر کعبه مقصود برند

فیضی از دیده و دل سخت ملولیم ملول

کاش بار خود و درد سرما زود برند

۳۷۶

پاکان که گل وصال گیرند گلکشت نظر و بال گیرند
 شیران شکاری تو در خواب رهبر، نکه غزال گیرند
 در انجمن تو ماه و خورشید خود را بصف نعال گیرند
 نظارگیان نو بهارت کل از پی گوشال گیرند
 رندان غیور راه شبگیر بر قافله خیال گیرند
 آتم که سهمی قدان رعنا در چشم من اعتدال گیرند
 کارم بستمگریست کآنجا یک آه زدن محال گیرند

بشناس صریر کلک فیضی

کز ناله مرغ فال گیرند

۳۷۷

شمع جز خرمن پروانه بهم بر نزنند این مقامیست که هر مرغ درو پر نزنند

هر حذر باش ازان غمزه بیباک که او جنگجوئیست که جز بر صف محشر نزند
 چین ابروی توام گشت چه حاجت بمژه هرکرا زور کمالست بخنجر نزند
 شوخ من می شکند معرکه سیم بران آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند
 بگذرای بوالهوس از عشق که آن غمزه مست شاهباز است که بر صید محقر نزند
 خال هندوی تو شوخی است که ازجا نرود چشم بیباک تو مستی است که ساغر نزند
 چون زید فیضی ازین درد که دارد در عشق
 دردمندانه ادائی که ازو سر نزند

۳۷۸

،طربی خواهم که سازش راه صد محفل نزند زخمه ای بر جان رساند ناخنی بر دل نزند
 ساده لوحی بین که می خواهم نجات از دام او آنکه از نا مهر بانی تیغ بر بسمل نزند
 در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم بر در هودج نشیند راه صد محمل نزند
 خواه محمل نیم شب رانیم و خواهی نیمروز رهزن ما کاروان را راه در منزل نزند
 در کمند موج طوفان بلا افتاده باد آنکه بر دریا نوردان سنگ از ساحل نزند
 گریه ها سردادی ای بجنون ولی تدبیر چیست ناقه لیلی اگر زانو در آب و گل نزند

فیضی امشب طلعت ساقی است بزم افروز ما

صبح کو تا خنده بر اقبال مستعجل نزند

۳۷۹

دست چو در طره شبگون زلد بر مه و خورشید شبیخون زلد
 زهره هاروت فریت بسحر بابلیان را ره افسون زلد
 هر که می از دست تو بدست خورد سنگ نه بر شیشه گردون زلد
 بر جگر من که چکاند نمی گر نه دلم آبله خون زلد

چشم توام از مژه دلدوز کرد ترک خدنگ از همه افزون زند
 عقل که در حلقه زلف تو رفت کی قدم از دایره بیرون زند
 زد ره فیضی صنمی گو رفیق
 طعنه که هرگز نزد اکنون زند

۳۸۰

در آتش عشق المحم و افلاک نسوزند در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند
 دل سوخته داغ بتان را چه تفاوت در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند
 بی سوز بود گریه زاهد عجیبی نیست در آتش اگر همه نمناک نسوزند
 آتش نفسان را دل صد چاک بسند است از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند
 آن سوخته جانان که نشستند در آتش کی پاک بر آیند اگر پاک نسوزند
 ای آنکه ز سوز دل ما پاک نداری زین شعله بجز مردم بیپاک نسوزند
 فیضی نفس گرم تر انگیز که خام اند
 آن طایفه کز شعله ادراک نسوزند

۳۸۱

صبح است و بوی گل ره هشیار میزند مستانه سرو تکیه بدیوار میزند
 پایت نه بسته اند بیا کز هوای گل باد سحرگهی در گزار میزند
 گوئی بروی آتش گل گرم شد که ابر آبی بچشم نرگس بیمار میزند
 دانی ز بهر تربیت است این که باد صبح گلبرگ را طمانجه بر خسار میزند
 ای من غلام مشرب ساقی که ساغرش آتش به دیر و کعبه بیک بار میزند

بی نشئه نشاط درین نو بهار نیست صوفی که بر زمین سر و دستار میزند
فیضی مراست نکته زنگین بنوک کلک
چین آتشین گلی که سر از خار میزند

۳۸۲

ره نوردان طلب زنده بمنزل نرسند تا بمیرند درین بحر بساحل نرسند
کشته عشق شوای دل که جگر سوختگان گرچه صد بار بمیرند به بسمل نرسند
غیر مجنون که شناسد که چه دارد لیلی که بان مرتبه خوبان قبایل نرسند
خفته در مهد عاری سمن اندامان را چه غم از آبله پایان که به حمل نرسند
دل ازین ترک نژادان نتوان دایم نگاه مگر آن لحظه که مستانه مقابل نرسند
شربت ذوق بر آن مردم بیدرد حرام که بکیفیت معجون هلاهل نرسند
ناقه شوق درین بادیه نشان فیضی
رو که منزل طلبان در حرم دل نرسند

۳۸۳

بیارگه قیامت که ماجرا بخشند گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند
بشاهراه ارادت پروی گرد آلود نشسته ایم بدریوزه تا چها بخشند
بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق سریر وصل برند برهنه ها بخشند
ز کار بسته دل غم مخور که عشوه گران گره زنند و پس آنگه گره کشا بخشند
سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر بخاک خاصیت سایه ها بخشند
کجا من و دل اندوه کش ولی چکنم چو تاب کوه ربائی به کهر با بخشند
دمی ز صدق بر آور که آرزو بخشان هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تأمل اگر قصد خون ما داری که کشتگان تو هم باتو خونبها بخشند

ببزم شاه چو خوانند نظم فیضی را

سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

۳۸۲

چون برون از بزم دوران مست و مدهوشم کشند

می سزد گر حاملان عرش بر دوشم کشند

بنده آن ساقیان گرم خون کردم که مست

گوشوار عرش بکشایند و در گوشم کشند

از گل زردم صراحی ساز و از خون رنگ کن

نازنین مستان مگر روزی در آغوشم کشند

من اگر مستانه جوشی میزنم معذور دار

آه ازان مستی کزین میخانه خاموشم کشند

طیلسان عقل شب در پا کشان رفته درید

از حباب باده خواهم پرده بر هوشم کشند

جان فدای آن طیبیان کز ی تسکین دل

داروی بیهوشی اندر شربت نوشم کشند

باده ای آورده فیضی در خم معنی بجوش

دردنوشانرا صلا درده که سر جوشم کشند

۳۸۵

نازنینان که درین میکه صبا نوشند باده حسن ز قرابه دلها نوشند

ترک بدمست اگر خون بکنند نیست گرفت خوب رویان می ازین واسطه عمدا نوشند

باده در ده که حریفان خوارآلودت همچنان تشنه لب اند ار همه دریا نوشند
 منع رندان مکن ای شیخ ز نوشیدن می شاید این طایفه از بهر مداوا نوشند
 شربت مرگ ز پیمان اجل مردان را به که آب خضر از دست مسیحا نوشند
 زاهدان گر نه به هم مشربی ما سازند نگذاریم که آب از قدح ما نوشند
 باده شوق ز جام طرب امروز بنوش که فرح نیست دران باده که فردا نوشند
 عاشقان را نبود سرخوشی از جام فلک پادشاهان نه می از ساغر مینا نوشند

فیضی ار محرم عشقی ز حریفان بگریز

می این میکده شرطست که تنها نوشند

۳۸۶

جلوه چو با آن قد و قامت کند پیشتر از مرگ قیامت کند
 نمکش غمزه آن ساحرم گر زندم تیغ کرامت کند
 چشم تو هر گوشه بدزدی دل رخنه به بنیاد سلامت کند
 جز به دو محراب کجاست در جهان مست ندیدم که امامت کند
 گر نکنی یار تو هم خانگی جان ز تنم ترک اقامت کند
 هر که گرفتار تو بیند مرا زهره ندارد که ملامت کند

فیضی اگر بگذری از دین و دل

ملک جنون عشق بنامت کند

۳۸۷

قیامت است چو آن نازنین خرام کند جهان بزلزله آورده جلوه نام کند
 بچشم داده اجازت که فتنه انگیزد بغمزه کرده اشارت که اهتام کند

دلا بگیر سر خود که یار اگر اینست هزار روز قیامت بوعده شام کند
 تویی که بعد قیامت تواند آنکه قضا قیامتی دگر از غمزه تو وام کند
 چنین که با سپه فتنه خیمه بیرون زد قیامت است بشمیری که او مقام کند
 نشان روز قیامت نیایدم باور مگر بغمزه خونریز قتل عام کند
 چنین که قد تو از پا فگند فیضی را
 بحشرگاه قیامت مگر قیام کند

۳۸۸

عشق تاکی شرمسار کفر و ایمانم کند فی مسلمان سازد و فی نامسلمانم کند
 در دل قندیل سوز کعبه آتش در زخم عشق اگر آتش فروز دیر رهبانم کند
 بنده آن چشم طنازم که چون بندد نظر از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند
 سختی از حدمی پری بامن چه بیمم ریست این ترسم این سنگین دلیم هایت گران جانم کند
 جذبه ای کو کزدلم بیرون بردشغل دو کون تا یکی جمعیت خاطر پریشانم کند
 از مسیحا مشربی دلق بقا خواهم گرفت هجر تاکی یا اجل دست و گریبانم کند
 نظم من تسخیر خوبان کرد فیضی عاقبت
 این دم گیرا که من دارم پری خوانم کند

۳۸۹

من بیاد او که یادش مست و مد هوشم کند خود بیاد آرد اگر ناگه فراموشم کند
 یکطرف پر شور دل یکسو پراز آتش جگر مست من داند اگر دستی در آغوشم کند
 پندگو فرمایدم تسکین سوز دل بصبر من سراها آتشم تا چند خس پوشم کند
 بنده سرگوشی زنجیر موی خود شوم کز سر هرتار مو صد حلقه در گوشم کند

می نشینم پهلویش در بزم کز مستی مگر سر بزانویم نه‌د یا تکیه بردوشم کند
 بزم اگر اینست و ساقی این و ذوق باده این عشق رسوا ساز میدانم قدح نوشم کند
 فیضی امشب مطرب می‌خواهم که از یک تارچنگ
 گه بهوش آرد مرا و گاه مدهوشم کند

۳۹۰

محتسب از باده امشب چاره سازی میکند در میان بزم رندان دره بازی میکند
 شیخ ما کز بیخودی بر خرقه میریزد شراب دامن آلوده خود را نمازی میکند
 در خیال جلوه آن شمسوار تندرو هر نفس گگون اشکم ترک تازی میکند
 ما ز درد دل با فغان و آن طیب نازنین از نیاز دردمندان بی نیازی میکند
 میزند حادی بعزم کعبه کویش نوا مطرب عشاق آهنگ حجازی میکند
 در چمن بر شاخ گل بلبل با آواز بلند سروقدان را دعای جان درازی میکند
 شد چو فیضی طایر اوج حقیقت در جهان
 کی نظر بر رفعت کاخ محازی میکند

۳۹۱

بهر سخن روی بمن میکند باز ندانم چه سخن میکنند
 ساده دلان راست فسون و فریب وعده که آن عهد شکن میکنند
 برهنه مانند شهیدان عشق زنده خود را که کفن میکنند
 باد که خار از ره گشن کشد رهزنی مرغ چمن میکنند
 برق زن خرمن صد گلشنست خنده که آن غنچه دهن میکنند

آنچه نگاهش بهمه عمر کرد غمزه بیک چشم زدن میکند
فیضی اگر ترک فنون میکنی
عشق ترا نادره فن میکند

۳۹۲

تیر او در سینه روزن میکند خانه تاریک روشن میکند
همچو دل پیکان آن ابرو کمان جای خود در پهلوی من میکند
جان ز تن بیرون شد از شوق و هنوز مطرب عشاق تن تن میکند
دیده ام بی پرتو دیدار او کوه را وادی ایمن میکند
باغبان از خانه بهر عندلیب بر درخت گل نشیمن میکند
چشم او در سینه خنجر میزند غمزه او قصه کشتن میکند

فیضی افغان دارد از کوبش جدا
عندلیبی یاد گلشن میکند

۳۹۳

ماه من نا مهر بانی میکند سنگ بیدادش گرانی میکند
دل حدیثی از دهان او بجان از زبان بی زبانی میکند
با دهان تنگ او جان در خیال هر نفس عیش نهانی میکند
کی کند از صورت خوبان شگفت هر که ادراک معانی میکند

در سخن فیضی بوصف لعل او
هر زمان گوهر فشانی میکند

۳۹۴

دو ترک چشم تو هرگز نظر بما نکنند که از صف مژه صد تیغ در هوا نکنند

بقصد اهل نظر افکنند ترکانت هزار تیر که از صد یکی خطا نکنند
 بان دو ترک کماندار جورپیشه بگو که سینه‌ام هدف ناوک بلا نکنند
 چه ظلم‌ها که کنند آن دورخ بدور خطت سپاه فتنه مدد میکند چرا نکنند
 بان شایل اگر بگذری محال است این که عاشقان دل خود را بجان فدا نکنند
 لباس حسن به یوسف رخان چو بنائی عجب که پیرهن جان خود فبا نکنند
 ستاره‌ها همه فیضی اگرچه کارگر اند
 ولی چه سود که کاری به مدعا نکنند

۳۹۵

چشم تو چون غمزه نهانی کند سرمه دران چشم گرانی کند
 تیغ تو سرها همه بر خاک ریخت عشق چنین دانه فشانی کند
 دیده خورشید بدوزد بتیر ترک تو چون سخت کمانی کند
 پای تحمل برود از رکاب چون نگهت گرم عنانی کند
 هر که برآورد زبان همچو شمع تیغ باو چرب زبانی کند
 کرد بشوقم نفس مدعی آنچه به گل باد خزانی کند

آنچه بفیضی نظر دوست کرد

مشکل اگر دشمن جانی کند

۳۹۶

این شمع بزم کیست که از دور شد بلند وین آتشی که در شب دیجور شد بلند
 رندان زدند کوس ملامت بملک عشق زینها لوای دولت منصور شد بلند
 شایسته فروغ محبت نه هر دلیست کز صد هزار کوه سرطور شد بلند

قدر سفال درد کشان را شکست نیست کز گردن صراحی مغفور شد بلند
 دریاب کز شهید محبت نشانه داشت از خاک هر کجا علم نور شد بلند
 ما را بس است مغچه و کنج میکرده در خلد اگر طرب کده حور شد بلند
 فیضی فتاده باش که با خاک ره یکیست

تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

۳۹۷

اغیار که بر ابروی خوبان نگرانند گر راست بگوئیم همه کج نظرانند
 اینها که ندارند خبر از می و معشوق خوش پیغبرانند و عجب پیغبرانند
 قوی که بخوردند غم مادر ایام همچون پدران عاشق شیرین پسرانند
 در ما نتوانند نظر کرد رقیبان چون اهل هنر آینه ی هنرانند
 من بنده آن عاشق و معشوق که باهم چون بلبل و گل نعره زنان درانند
 پیرانه سر، ای خواجه مکن میل جوانی پیران دگرانند و جوانان دگرانند
 فیضی هوس سیم و زر عالم ازان کرد
 کین سیمبران مایل زرین کمرانند

۳۹۸

مستان دل که طنطنه آه میزنند بر قلب خفتگان سحرگاه میزنند
 ای میرشب خرام که صد کاروان به تست غافل مرو که راهبران واه میزنند
 همت بلند دار که در پیشگاه دل رندان نوای عشق نه کوتاه میزنند
 مهتاب گرد من پرورش رو که امشب است کز آه دشنه بر جگر ماه میزنند
 مست می و ترانه چه گردی که بیدلان در خون نشسته نعره جانکاه میزنند

گویند هم‌رهان طریقت که ای رفیق آگاه شو که قافله ناگاه می‌زنند
 غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست زین ره‌زنان که بر دل آگاه می‌زنند
 روی‌کشاده باید و پیشانی فراخ آنجا که لطمه‌های یدالله می‌زنند

فیضی مشوخموش که مستان خروش عشق

هر صبحدم چو کوس شهنشاه می‌زنند

۳۹۹

کام ما ناداده خوبان رخنه در دل میکنند

داد ازین ترکان که پیش از صید بسمل میکنند

کعبه را ویران مکن ای عشق کآنجا یک نفس

که گهی پس مالدگان راه منزل میکنند

کشته آن شهنسوارانم که در جولان ناز

نیم بسمل کشتگان را کار مشکل میکنند

نوشداروی محبت را مپرس اجزا که چیست

سوده الماس در زهر هلاهل میکنند

دوستان از کف دلی دادم که خوبانش بزلف

باز می‌پندند و برگردن حایل میکنند

تیره منگر دود آه من که دریا گوهران

شب‌نمی زین ابر با آتش مقابل میکنند

ترت فیضی بخاک انباشتن پیهموده نیست

بر شهید عشق در های هوس گل میکنند

۴۰۰

عاشقان جانها فدا در کوی جانان میکنند حاجیان چون حج ادا کردند قربان میکنند

عید قربانست و خوبان هر طرف بهر ثواب نیم بسمل را بتبع نیز احسان میکنند
 روز میدان است و ناوک افکنان دلهای خلق برسانها می نهند و تیر باران میکنند
 نیست در دین بتان قربان و این کافران هر زمان خونریزی از تیغ مژگان میکنند
 آه ازین مسمان آهو چشم از تیغ نگاه خون شیران را بخاک راه یکسان میکنند
 جام می بر کف بگرد کعبه میگردندست حاجیان را رخنه در ارکان ایمان میکنند

فیضی دین داده بر باد از که پرسد زین سن

که مسلمانان بحشم نامسان میکنند

۴۰۱

بادشاهان بر سر کویت گدائی میکنند مفاسان عشق عرض بینوائی میکنند
 از درت آنها که در مسجد بطاعت میروند سجدههای سهو و طاعات ریائی میکنند
 دردمندان را گرانباری نمی آید بکار سنگ را اینجا بحکمت مومیائی میکنند
 آشنای عشق میخواهی ز خود بیگانه شو زانکه با بیگانه اینجا آشنائی میکنند

فیضی ارباب خرد لافند در بازار عشق

خود فروشانند زان رو خود ستائی میکنند

۴۰۲

خوش آن بهار که مستان چو کشت لاله کنند سمن بران کف دست مرا پیاله کنند
 فدای سحر سیه نرگسان شوم که بنار نگاه بافته دام ره غزاله کنند
 برات می که نوشتند ساقیان بر جام اگر ز جام بگردد بلب حواله کنند
 نسیم باغ بر اوراق باغ مسطر زد که در شایل گل بلبان رساله کنند
 بتان بگرد تو صف بسته جای آن دارد که طعنه ها بمه و خنده ها به هاله کنند

بنوخطان چمن جلوه ایست می لرزم مباد تکیه برین حسن دیر ساله کنند
 ز غنچه که نه ای این گفت و گو بنه فیضی
 که اهل دل نه چو مرغان باغ ناله کنند

۴۰۳

عشق بازان حرم بادیه را سر نکنند بگذرند از ره دویا و قدم تر نکنند
 صبح ز بخیر در کعبه نگیرند بدست که دوصد ناله چو زنجیر بران در نکنند
 ره عشق است همان به که ملایک پس ازین بر سر کعبه روان سایه ز شهر نکنند
 اشک در راه طلب قافله سالار پس است سالکان روی بهر بادیه گستر نکنند
 گردش پییده آن گام که بی پانزنند
 غایت معصیت آن سجده که بی سر نکنند

۴۰۴

این زاهدان خشک چرا تر نمیشوند چون ما حریف شیشه و ساغر نمیشوند
 در بزم عیش جام مصفا نمی کشند وز محنت زمانه مکدر نمیشوند
 هرگز نمیروند ز مسجد بسوی دیر از عالی بعالم دیگر نمیشوند
 آنها که دیده اند بکف جام باده را در جست و جوی چشمه کوثر نمیشوند
 ای دل ز همنشینی زهاد فارغیم گر میشوند همدم ما و ر نمیشوند
 زانها هزار حیف که در بوستان دهر حایل بگلرخان سمنبر نمیشوند
 فیضی کجا و اهل خراسان که بلبان
 چون طوطیان هند سخنور نمیشوند

۴۰۵

چو ساقیان دلاویز لب بجام نهند ز چین شیشه و موج شراب دام نهند

قدح بکاسه سر خورد کن که این مستان جگر ز دیده چکانند و جرعه نام نهند
 غرامت است ، بمحراب اگر فرود آید سری که در ره مستان کج خرام نهند
 قدم ز فرق چو کردی کله ز سر بفکن که رهروان ادب پا برهنه گام نهند
 تف شرار محبت بران گروه حرام که صبر در گرو وعده های خام نهند
 به همت از بتوان نخل عمر شیرین کن میسر است اگر دل باهتام نهند
 بگفتمت ره خاصان میوی فیاضی
 باین چراغ که در رهگذار عام نهند

۴۰۶

بت در بغلم ، خرقه سالوس ببینید دل می طپدم جنبش ناقوس ببینید
 بر خاک تذرو دل ما بال فشانست بسمل شده را جلو طاقوس ببینید
 بر هر مژه از بهر فریب دل پاکان صد غمزه نگهداشته جاسوس ببینید
 گرد دل من رفت و دلم سوخت عجب نیست آتش زدن شمع بقانوس ببینید
 آوازه ناقوس ز خود می بردم باز وجد دلم از سبزه قدوس ببینید
 شیدایم و ننگ آیدم از طعنه مردم رسوائی کونین بناموس ببینید
 فیضی برهش خاک بسر میکند امروز
 اکمل کی و مسند کاوس ببینید

۴۰۷

شب که چشم شوخ او مست و نگه هشیار بود
 فتنه در خواب گران و آرزو بیدار بود
 در دیار غمزه بهر جانفروشان نگاه
 از صف مژگان دو جانب رسته بازار بود

بسکه کلچین شوق میرفت و کل افشان میرسید
 از نگاهم تا برخسارش همه گلزار بود
 شوق با شوق و تمنا با تمنا رازگوی
 گر ادب خاموش می شد عشق در گفتار بود
 تا دل بی خبر میدیدم بسویش دیر دیر
 کز تگاهوی هوس پای نظر افکار بود
 مانند بی اندازه حرف آرزو در دل گره
 لب بشغل بوسه سرگرم و زبان بیکار بود
 باده کارنگ کز سرجوش خم قد می کشید
 آفتاب فتنه گوئی بر سر دیوار بود
 پس که بکتای طلب میدیدم این بتخانه را
 تارزن را نغمه ناقوس در هر تار بود
 باهمه آتش زبانیها که دارد در سخن
 در ادای حال فیضی را نفس دشوار بود

۴۰۸

دوش زدیدار دوست بزم پر از نور بود شمع بر افروخته چون شجر طور بود
 پرتو رویش ز زلف دیده بیدار را نورفشان برق غیب در شب دیور بود
 عاشق مشتاق اگر تیز نگاهش نکرد گرم ملامت مشو سوخته معذور بود
 کشتن عاشق بود بهر سرافرازش دار بمیدان عشق رایت منهور بود
 چشم نظر باز من سوی پری پیکران گر نظری می فکند حسن تو منظور بود
 عاشق بے صبر و دل زهره دیدن نداشت بسکه بنور حیا روی تو مستور بود

حیرت فیضی کشید پرده ز روی نظر
ورنه بنزدیک من صبر ازو دور بود

۴۰۹

این خواب که از دیده جان پرده گسل بود خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود
چشم نظری بر رخ آن پرده نشین داشت دستم بسر طره آن عهد گسل بود
یک چشم زدن با دو جهان داشت برابر این خواب کزو دیده بیدار خجل بود
برخوردم ازین خواب که چشمان هوس را در دست ز بیداری جاوید سجل بود
میریخت بدامان من از غایت مستی گر خون من داشده میریخت خجل بود
پروانه کم حوصله افتاد در آتش کاششب نظر افروز من آن شمع چگل بود
فیضی لب خود بست که در عرصه معنی
شب‌دیز قلم پای فرو رفته به کل بود

۴۱۰

پاکبازان را بگرویان نظر پنهان بود
آبرو پیدا و خوناب جگر پنهان بود
میفریبی باز از شیرین زبانیها مرا
عشق را دادم که زهری در شکر پنهان بود
در جهان افکنده شوق از عشق من آوازه ای
صبر میخواست که یکنچند این خبر پنهان بود
کاروان عاشقان بگذشت و گردی برخواست
ره‌نوردان محبت را سفر پنهان بود

بوالهوس فارغ ز سیل اشک عاشق غرق خون
 خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود
 ساقی امشب سرخوشم گردان ز جام آرزو
 گرچه در هر جرعه‌ای صد درد سر پنهان بود
 خواه فیضی لب فرو ببرند و خواهی ناله کن
 بند عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

۴۱۱

روزیم از تو خنجر کین بود چکم آنخورد من این بود
 بی رخت دوش گریه می کردم چشم حسرت بماه و پروین بود
 چون سخن می گذشت از خالت نافه پشمینه پوش مسکین بود
 کفر در چین بود چه دانستم که دران کفر زلف صد چین بود
 شد ازان منکر بتان زاهد که خدا بین نبود خودبین بود
 صبح گوئی رسید از زلفت که دم باد عنبر آگین بود
 فیضی از طوطیان شیرین گو است
 هرچه گفت از لب تو، شیرین بود

۴۱۲

دوش در دیده من اشک بشادابی بود گریه با بیخودی و ناله به بیتابی بود
 خنده می آید و از دور تماشا می کرد که سمن زار مرا جلوه عنابی بود
 مژه را با مژه گر بند نکردم چه کنم اختر سوخته ام سرمه بیخوابی بود
 دل پرون میشد و خوش خوش بزمین می غلطید پرتو آه مگر بستر مهتابی بود

سبب زیر و بم ناله پیخواست مپرس مو بمو رگ برگم درد بمضربای بود
 جرم بر دود دل سوخته ام بنهادند که چرا ناله من اینهمه سنجایی بود
 همت عشق ببینید که با این تگ و پو آرزو با دل ما غره بنایای بود
 خجل از دیده باتشکده دل میرفت صبر کز پنجه مژگان به نظرتابی بود

صلح کل در رقم ناصیه داری فیضی

که صلیب تو درین بتکده محرابی بود

۴۱۳

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود هوس عشق مرا ذوق خدا دانی بود
 نام فرهاد مبر کان هوس اندوخته را خانه در کوه گرفتن ز گراهبانی بود
 یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر بر در شوق تو در سلسله جنبانی بود
 میکشم آه شرربار چه می دانستم کآتش آشنای دل را شررافشانی بود
 شوق بیطاقی دل بمن آورد هجوم برو ای صبر که در معرکه نتوانی بود
 سالها غره باسباب سلامت بودیم وه که جمعیت ما عین پریشانی بود
 تا نشستیم در آتش ز تبی روشن شد که در آتشکده هم نور مسلمانی بود
 حرف مقصود ز اوراق فلک باز نجست هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود

فیضی آن بخت کجاست که در عالم عشق

سرو سامان من از بی سرو سامانی بود

۴۱۴

نسیم وصل سحر در گره کشائی بود هوس بکوچه امید در کدائی بود
 نظر ز ساغر دیدار بود مست طرب غم از کناره بصد حسرت و جلانی بود

دورنگی نگه او به نیم چشم زدن گهی بدلدھی و که بدلبائی بود
 کرشمه دست در آغوش غمزه داشت بمهر میالنه ستم و داد آشنائی بود
 خراب باده لعلش اگر شدم چکنم که باده خانه برانداز پارسائی بود
 غرور پرده برخساره جبال کشید وگرنه لازمه حسن خودنمائی بود

نماند دولت دیدار جاودان فیضی

دریغ عاقبت کار بیوفائی بود

۴۱۵

چشم او گر غنیم جان نشود غمزه دایم که مهربان نشود
 اجل از دست من برد جانرا غمزه گر نیمدم ضهان نشود
 حسن در عرض و جاوه ناز فروش دیده باید که رایگان نشود
 ترک من هیچ که روان نشوی که ز پی خون دل روان نشود
 عشوه ای هم بکار بر که صنم بهمین غمزه دلستان نشود
 گل که خندد بگلستان شب و روز خنده بر غیر گلستان نشود
 داده ام دل بدست غمزه ولی دزد دایم که پاسبان نشود
 گر تو دلرا بدلستان ندهی مهربانیش دلستان نشود

فیضی آن ره نورد عشق منم

کارزو بر دلم گران نشود

۴۱۶

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود آسان تابع و معشوق بفرمان نشود
 نیم جان رفته و نیمی دگر در راه است مشکل عشق بیک مرتبه آسان نشود

بر دم تیغ محبت سر تسلیم بنه رنج بیهوده مبر کار بیک سان نشود
 عاشقی، روغم دل خور که ز خار ره عشق آفت پا نرسد چاک بدامان نشود
 این چه حسن است که هرگز نکشایم نظری که بنظاره آن دیده گلستان نشود
 گر نیاید بکفم دامن دولت همه عمر همت من بفلک دست و گریبان نشود

منع فیضی مکن ای ساده دل از عشق بتان

کافر بتکده هند مسلمان نشود

۴۱۷

وصات چو عمر رفته میسر نمی شود یک بار شد میسر و دیگر نمی شود
 یا رب چه پیکری که بجز صورت رخت بر صحنه خیال مصور نمی شود
 طوبی اگر چه برد سر خود بر آسمان با سرو قامت تو برابر نمی شود
 حرفیست حرف عشق که هر چند بر زبان تکرار میکنیم مکرر نمی شود
 ای دل ستاره چند شاری شب فراق چون کارها بگردش اختر نمی شود
 هرگز نمی روی بحریم چمن که باد از نکبت تو غالیه پرور نمی شود

فیضی بهند با غم شیرین لبی خوشست

چون طوطی که سیر ز شکر نمی شود

۴۱۸

یک بار گر ز خانه من یار در رود صد بار جان برآید و صدبار در رود
 صد کاروان مشتری استاده منتظر کان یوسف یگانه بیازار در رود
 ای با رقیب در پس دیوار الحذر از تیر آه ما که بدیوار در رود
 بد مستی و ستمگر و خونریز و جنگجو باید که کس بیزم تو هشیار در رود
 تا کی بهیچ بوالهوسان گل بیفکنی وز هر گلی بدیده من خار در رود

کی نالام از خدنگ جفایت که سینه را بسیار ازین برآید و بسیار در رود
 بگسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت
 نور سحر بدیده بیدار در رود

۲۱۹

همچو من گرم روی کو که ره دل برود ناقه را پی کند و آنسوی منزل برود
 میروم یک دو قدم راه و بسر می اقم همچو آن مرغ سراسیمه که بسمل برود
 ساریان ناقه مرغجان و حدی ساز مکن کشش دل نه چنانست که محمل برود
 زین همه دل که بهر محملی آویخته اند برود پیشتر این قافله ، مشکل برود
 رفتن دوست گهی باورم افتد در دل که ز پیش نظر آن شکل و شایل برود
 گردش بر روش زورقه طوفانی است که سوی موج باندازه ساحل برود
 بزم رندان بتو آراسته بنیم فیضی
 تو مرو گر بروی رونق محفل برود

۲۲۰

کس ز کویت پپای خود نرود گر رود سر ز جای خود نرود
 شوخ بیگانه خوی من هرگز جانب آشنای خود نرود
 پیش آن بیوفا روم نروم کز طریق جفای خود نرود
 نروم جز بکوی یار که سگ جز براه وفای خود نرود
 فیضی دردمند پیش طیب
 از برای دوی خود نرود

۲۲۱

دیگر عنانم از کف تدبیر میروم سر در کمند و های بزغیر میروم

این ترکتاز کیست که از کشور دلم صبر برهنه پای بشبگیر می‌رود
 در خاک و خون فتادن فرهاد را چه قدر جایی که قصه شکر و شیر می‌رود
 با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم راهی بکارخانه تقدیر می‌رود
 باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو کین جان خون گرفته پی تیر می‌رود
 چندان نگاه میکنند آن ترک تند خو تا زهره جوان و دل پیر می‌رود
 فیضی چه ساحری تو ندانم باین نفس
 کز هند جادوی تو بکشمیر می‌رود

۲۲۲

بی وصل یار عمر بنا کام می‌رود روز و شبم به نامه و پیغام می‌رود
 ای شمسوارناز کجا گرم می‌روی شب‌دیز عمر بین که سبک گام می‌رود
 رفت از کرشمه‌ای دل ناپایدار من وین هم به نیم عشوه سر انجام می‌رود
 گل ریز و می بنوش که تا کرده گناه دور قدح چو گردش ایام می‌رود
 هر چند از صراحی می دست میکشم بی اختیار لب بلب جام می‌رود
 دل می‌طپد بکا کل او از شکنج زلف بین مرغ کز نفس بسوی دام می‌رود
 فیضی مکن ستیزه که دامن سزای اوست
 چندین ستم که بر دل خود کام می‌رود

۲۲۳

هر که که مست من بلب بام می‌رود عقل از قرار و صبر ز آرام می‌رود
 گفتم دلیر سوی بتان بنگرم ولی از یک نگاه زهره اسلام می‌رود
 خواهم لبی بجام رسانم و می بکام شورابه های گریه بنا کام می‌رود
 گو خانه گیر پهلوی دکان گلفروش آنرا که بر لب اینهمه دشنام می‌رود

آه این چه خنده است و چه رفتارگوئیا شکر فروش قافلهٔ شام می‌رود
 من از کجا و دعوی آزادی عشق کازادهٔ دو کون درین دام می‌رود
 تابوت فیضی از حرم کعبه می برند
 آتش درو زنید که بس خام می‌رود

۴۲۴

می‌نالم و دلم ز پی ناله می‌رود وین نیم جان مانده ز دنباله می‌رود
 ابر بهار قطره زنان می‌رسد ولی زین شست و شونه داغ دل لاله می‌رود
 ای جوهری ز حقهٔ یاقوت لب ببند کاینجا سخن ز جوهر سیاله می‌رود
 وه چون کنم ز چشم ملایک فریب او کز یک نگاه طاعت صد ساله می‌رود
 ای وای چون زیم که چو می‌نالم از فراق با ناله از دلم دو سه پرکاله می‌رود
 دورم بدان ز موکب آن شهسوار حسن گر من نمی‌روم ز پیش ناله می‌رود
 فیضی بگردش آر قدح دمی‌دم که شاه
 گجرات فتح کرده به بنگاله می‌رود

۴۲۵

آه از خار من که به مستی نمی‌رود درد سرش بباده پرستی نمی‌رود
 فانی عشق بی‌کشش دوست روز حشر از نیستی بعرضهٔ هستی نمی‌رود
 عاشق که زخم خورده شمشیر آرزوست از کوی او بتیغ دوستی نمی‌رود
 دل در هوای تست بجویش به باغ خلد کین شاهباز خلد به پستی نمی‌رود
 فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند
 از کافر آفتاب پرستی نمی‌رود

۲۲۶

رسید وقت که عشرت عنان زد دست دهد
 صراحی از پی آغوش ساقیان خیزد
 به پیش خم چو صراحی ستاده ام که مگر
 به پهلوی قدح رخسخت نشست دهد
 شدم ز دست که ساقی بهر پیاله مرا
 پیاله دگر از چشم نیم بست دهد
 کمر ببند و سر خم کشا که عید نشاط
 مراد جرعه کشان زین کشاد دست دهد
 چه حالتست بجوش و خروش مجلسیان
 که بزم یاد ز هنگامه الست دهد
 اگر قرابه کشی در پیاله معذوری
 امید تست که همت بلند و پست دهد

اگر هزار بجوشی بجوش دل فیضی

فلک نصیب تو از شیشه هر چه هست دهد

۲۲۷

چو آفتاب رخت جلوه ظهور دهد
 به ذره ذره ام آئینه های نور دهد
 نظر گداخته جلوه های آن نورم
 که رقص نخله ایمن بسنگ طور دهد
 رواق دیده بر آورده ام بکرسی دل
 که صد شکست به پتخانه های حور دهد
 جنون بمغز سرم جوش میزند و تست
 که عشق مژده طوفان ازین تنور دهد
 خراب مجلس آن ساقیم که خنده او
 می کرشمه به پیانه غرور دهد
 امید و بیم بلا شد مگر قیامت عشق
 بهشت و دوزخ ما را بیاد صور دهد
 بشارت است جگر تفتگان که شعله حسن
 صلاى داغ بدلمای ناصبور دهد
 چو ریک بادیه گم باد آنکه قافله را
 نشان منزل مقصود دور دور دهد

بکوش فیضی و دریوزه کن ز حضرت عشق

که ذره ای بتو از همت غیور دهد

۲۲۸

صبح که ترک مست من شیشه کشاد میدهد / عقل بخاک می زند صبر بباد میدهد
 هم مژه اش ستیزه را دشنه بدست می نهد / هم نگمش زمانه را عربده یاد میدهد
 خنده او فرشته را سینه کباب می کند / عشوه او ستاره را باده زیاد میدهد
 آه که بر دماغ و دل میزنم نسیم خون / جرعه ساغری که آن ترک نژاد میدهد
 بوالعجبی عشق بین کز غم نیم خنده ای / دیده تنگ سینه را گریه شاد میدهد
 جلوه کاروان ما نیست بناقه و جرس / شوق توراه می برد درد تو زاد میدهد
 یکسم و تنک دلان تشنه آبرو همه / گر بخورند خون من کیست که داد میدهد
 باج ستان و تاج ده باد که در سپه کشی / باج غبار موکبش تاج قباد میدهد
 فیضی نا مراد من از غم دهر غم مخور
 زانکه مراد اهل دل شاه مراد میدهد

۲۲۹

باز بصید اهل دل جلوه ناز میدهد / آنکه ز سینه ها طعمه باز میدهد
 من که و تخت ناز او روح قدس اگر بود / جان به نثار میکشد دل به نیاز میدهد
 پیک نکه چو میرود سوی دلم ز چشم او / هر مژه اش جدا جدا نامه راز میدهد
 جلوه بین که قامتش هم بقیامت افکند / هر که برستی علم وعده دراز میدهد
 صبر کجا و خواب کو بخت نصیب عاشقان / سینه بتنگ میکند دیده باز میدهد
 جنبش غمزه عالی کشت و هنوز هر طرف / ترک سمند فتنه را در تگ و تاز میدهد
 هیچ مگو چه میکند واله سیم غبغبان / تن بخیل می نهد دل بگداز میدهد
 مهره خاک چینم و حقه چرخ بشکنم / بسکه فریب قدسیان شعبده باز میدهد
 فیضی اگر نه موبو رقص کم غرامت است
 کین همه پرده های ترکاک تو ساز میدهد

۲۳۰

بیچاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهد دل بر کرشمه‌های تو ناز آفرین نهد
 نازم بجلوه‌های سواری که از غرور بر رخس کج نشیند و تهمت بزمین نهد
 داد از کرشمه‌ای که بتاراج عافیت هر دم ز فتنه قاعده‌ای بر زمین نهد
 دامن فتنه بر زده از بهر قتل من طفلیکه از حجاب برخ آستین نهد
 هر که گریزم از صف غم در پناه صبر دل با هزار عربده رو در کمین نهد
 ما از کجا و خواب صبوری که یاد او اخگر بزیر بستر خاوت نشین نهد

فیضی اسیر سلسله موئی است کز فریب

زنجیر فتنه بر دل شیران دین نهد

۲۳۱

شد وقت آن که دیگر اردی بهشت آید وز هر گلی که بوئی بوی بهشت آید
 هم ابر نوبهاری کافوربار خمزد هم باد صبحگاهی عنبر سرشت آید
 عاشق ببوی شاهد گیرد ره گستان صوفی به نگهت می سوی کنشت آید
 رندی که ره نیابد در بارگاه گلشن با ساق و صراحی بر طرف کشت آید
 مستم خبر ندارم از دُرد و صاف دوران فارغ ز هر چه هستم از خوب و زشت آید

سلطان و گل بر افسر فیضی و داغ بر سر

بر سر هر آنچه آید از سرنوشت آید

۲۳۲

بسیار مه و مهر بناکام بر آید تا همچو تو یک فتنه ایام بر آید
 آزاده دلانرا همه در قید کشیدی عنقا نتواند که ازین دام بر آید
 شوقم نه چنانست بوصل تو که هرگز کام دلم از نامه و پیغام بر آید

مشتاق حرم گر نکرد چون تویی را در نیمه ره کعبه ز احرام برآید
 بر طور گذر گر طلبی نور تجلی کین برق هدایت نه ز هر بام برآید
 زینگونه بهر صبح گر از بام برآی خورشید ز خجالت پس ازین شام برآید
 زین طالع برگشته محال است که هرگز
 کام دل فیضی ز تو خود کام برآید

۴۳۳

ز درد هر سحرم بی تو دود آه برآید سفیده سحر عاشقان سیاه برآید
 مرا چه سود بر آن ترک مست دعوی خوبی که گر هزار گوا هست پیگناه برآید
 بسی به بوالهوسان بر کنار سبزه خرامی که خاک گردم و از خاک من گیاه برآید
 تو رطلهای گران گر چنین دهی بحریمان بیوی نمیکده صوفی ز خانقاه برآید
 ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت شهید عشق تو از خاک عذر خواه برآید
 خدای را مژه از هم کشا ازین چه زیانت که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید
 جهانکشای جهاندار شاه اکبر غازی که آرزوی جهان زین جهان پناه برآید
 همیشه تخت نشین باد با شکوه خلافت که کام خلق ازین تخت و تختگاه برآید
 بشاهراه ارادت بیا شتافته فیضی

که هر مراد که داری ز پادشاه برآید

۴۳۴

حوش اندم که بانگ درائی برآید ز محمل لشینان صدائی برآید
 ز صبح هدایت سهیلی درخشد ز اوج سعادت هائی برآید
 بپندیش چون بزم عشرت بسازی که آلوده خون نوائی برآید

بمحر درآ پرده افکنده بر رخ مبادا که افغان ز جانی بر آید
 مبر دست هر دم بتیغ و حذر کن ز دستی که بهر دعائی بر آید
 قدت جلوه گر باد کز رخس خوی کجا چون تو گگون قبالی بر آید

ز فیضی نظر جو که در ملک معنی

تمنای شاه از کدائی بر آید

۲۳۵

دل از خم زلفش رود و باز پس آید مرغیکه شد آموخته خود در قفس آید
 آه من دلسوخته بر یاد رقیبان بادبست که آمیخته با خار و خس آید
 هر ناله کجا کار کنند در دل خوبان افسون گری عشق نه از هر نفس آید
 از سوز محبت چه خبر تیره دلانرا جانبازی پروانه کجا از مگس آید
 احرام درت بسته ام از بهر نگاهی هر کس بسوی کعبه پی ملتس آید
 لیلی چه بری ناقه بهر سوی که بمنون زانگونه نشد گم که بیانگ جرس آید

ای سلسله مویان گذرید از دل فیضی

کین طایر قدسی نه بدام هوس آید

۲۳۶

چو آن مه روی نیکو می نماید مرا زان حیرتی روی نماید
 اگر خورشید می بینم و گر ماه فروغ طلعت او می نماید
 نهال گلشن جانست رویش سمن رنگ و سمن بوی نماید
 اشارت میکند سویم بان چشم سگ خود را باهو می نماید
 نه زلف است آنکه بهر ما پلائیست که بر روی تو هر سو می نماید

چه گیری خرده بر فیضی هندی
که آن طوطی سخنگو می نماید

۲۳۷

یا رب آن شوخ ز من تنگ چرا می آید هر دم از نام منش تنگ چرا می آید
ما بچولانکه نازش سپر انداخته ایم او بصد عربده و چنگ چرا می آید
میرسد چهره بر افروخته شمشیر بکف غرضش چیست باین رنگ چرا می آید
گرنه دیوانه خود یافت من سوخته را سویم آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گرنه با غیر سر مطرب و ساق دارد هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید
جیب جان چون نغم چاک که بیباکان را دامن وصل تو در چنگ چرا می آید
گر نه فیضی بخیال دهندش نکته سراست
پیش او قافیه تنگ چرا می آید

۲۳۸

علی الصباح که باد بهار می آید مرا از آمدنش بوی یار می آید
بجان تو که نیامد ز هجر بر جانم هر آنچه بر دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند ولی اگر تو نیائی چه کار می آید
تسلی دل من در فراق ممکن نیست اگر ز نامه و قاصد هزار می آید
چه طالعست که چندین بنای صبر و شکیب همی بر آرم و نااستوار می آید
ز دوری تو چنان زندگانیم تا نخست که زهر در گلویم خوشگوار می آید
مگو که از اثر گریه ام بود فیضی
چنین که گفته من آبدار می آید

۲۳۹

نسیم خوشدلی از فتحپور می آید که بادشاه من از راه دور می آید
 چنین که خسرو آفاق راه کوه گرفت خبر دهید که موسی بطور می آید
 درون کوه صدای نشاط می پیچد ز بزم عیش صدای سرور می آید
 نه مهر و ماه بود کز فراز عالم قدس پی نثار طبقهای نور می آید
 چه دولتیست قدومش که هر دم ازدل خلق هزار گونه طرب در ظهور می آید
 زمن می رس که در انتظار هم نفسان چها بچان و دل ناصبور می آید
 خجسته باد بعالم قدوم او فیضی
 که عالمی بمقام حضور می آید

۲۴۰

نسیم سبج مشک افشان زگرد راه می آید مگر از موکب اقبال اکبر شاه می آید
 شبستان سعادت را به نقل و می لبالب کن که گل در بوستان و شمع در خرگاه می آید
 مغنی حجره های ارغنون را قفل بر در نه که در گوشم صدای پای شاهنشاه می آید
 منجم بر سعادتهای روز افزون کواکب را بشارت ده که بر اوج ثریا ماه می آید
 بمهد سایه دولت جهان گو پادشاهی کن که بال افشان های چتر ظل الله می آید
 اگر غم در غم شادی بمیرد جای آن دارد نشاط دوستان بر دشمنان جانکاه می آید
 دعا را می برم تا آسمان بردست و این باشد که از دست دعاگویان دولتخواه می آید
 زاهل فقر همت جو، که در میدان سربازان ز صد لشکر نیاید آنچه از یک آه می آید
 ندای رب هب لی را ز هر سو گوش برخودنه که این پیغام ربانی بدل ناگاه می آید
 خموشی را بلند آوازه کن اینجا که از حیرت عبارت تنگ می خیزد نفس کوتاه می آید

دم صبح سعادت میدمد غافل مشو فیضی
که فیض صبحگاهی بر دل آگاه می آید

۲۲۱

بازم آلوده آتش نفسی می آید عشق را بر سر هر دور کسی می آید
از گرانباری دل با توجه گویم که ترا شغب ناته چو بانگ جرسی می آید
آخر ای طفل که مرغان چمن صید تواند خبری گیر که دود از قفسی می آید
شهر همت پروانه نظر کن ورنه جنبش بال و پر از هر مگسی می آید
گوهر عشق فرو برد مگر کام نهنگ که درین بحر بهر دست خسی می آید
ساقیا انجمن دهر نه جای طرب است
شیشه بردار که بانگ عسسی می آید

۲۲۲

ز خانه سنگدل من بدر نمی آید امیدوارم و امید بر نمی آید
بجان رسیدم و جانان زمن نمی پرسد ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید
خبر ز یار نداریم و از برای خبر کسی که رفته ازو هم خبر نمی آید
امید زیستن از هجر مشکست امشب نوید وصل ز جالان اگر نمی آید
خیال یار چنان جا گرفته در دل من که غیر جلوئه او در نظر نمی آید
عجب که کار من از هجر تا بروز کشد نوید وصل تو امشب اگر نمی آید
رقیب قدر سرشک مرا نمی داند گهرشناسی ازان بد گهر نمی آید
همیشه دست بسر میزنی چه شد فیضی
مگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

۴۲۳

هزار شکر که شاه فلک جناب رسید بروز تیره آفاق آفتاب رسید
 سپهر کوکب شاه جهان پناه آمد بلند مرتبه نواب کامیاب رسید
 مجد اکبر غازی که ذکر معدلتش بر آسمان چو دعاهاى مستجاب رسید
 سمند او که ز جولان چنان فشانده عرق کزو بمزرع میز سپهر آب رسید
 بروی خلق در عیش بسته بود فلک ز بهر کار فرو بسته فتح باب رسید
 فروغ آینه روی ماه پیکر اوست کزو بچشمه خورشید آب و تاب رسید

روا بود که چو فیضی عنان ز دست دهد

بیای بوس وی آنکس که چون رکاب رسید

۴۲۴

ابر با برق جهان تاب رسید سبزه را تا بکمر آب رسید
 سرو با رایت کاؤس نمود لاله با افسر داراب رسید
 گل بیاغ آتش کوگرد افروخت آب لغزنده چو سیاه رسید
 دید از پرتو مه خرقه زهد بکتان آنچه ز مهتاب رسید
 زنده می نوش که بیفایده بود نوشدارو که بسهراب رسید
 شاهد و باده و گل یکجا شد عیش را این همه اسباب رسید
 آن رسید از نظر شاه بمن که بمستان ز می ناب رسید
 شاه خورشید علم اکبر شاه کز دلش نور باقطاب رسید

فیضی از بزم گمش عیش طلب

که دم عشرت احباب رسید

۴۲۵

ترک من گرمی خوی تو بجان آتش زد تو باین خوی توانی بجهان آتش زد

بهر عشقت ز جهان تا به جهان سوچ انگیزت برق حسنت ز کران تا بکران آتش زد
 دل که از آتش او سینه من میسوزد دشمنی بود که در خانه نهان آتش زد
 شمع رخسار تو گرسوخت جهانی چه عجب کز چراغی بهمه شهر توان آتش زد
 چون بر افروخت رخ شمع بجز پروانه خویش را کس نتوانست بر آن آتش زد
 هر که با گرمی بازار محبت خو کرد رخت بر رخت نهاد و بدکان آتش زد
 فیضی از شوق بهر بزم که شد گرم سخن
 دفتر مدعیان را بزبان آتش زد

۴۴۶

عقل را سلسله زلف تو در دام کشید رقم تفرقه بر صفحه ایام کشید
 تا ز سلطان جمال تو نیاورد خطی سپه کفر که بر خطه اسلام کشید
 کلک صنع است که بر لوح جمال زد و زلف طرفی جیم نوشت و طرفی لام کشید
 هوس ساعد سیمین تو می پخت دلم هر بلای که کشید از طمع خام کشید
 ای خوش آن رند سبوح کش که در ایام بهار رفت در های گل و باده گلفام کشید
 سر آغاز جهان را بتامی دریافت هر که در میکده جام فرح الهام کشید
 نظم فیضی که نهادند برو نام قبول
 قلم رد نتوانند برین نام کشید

۴۴۷

می رود خنده زنان جلوه گری را نگرید جلوه و قهقهه کبک دری را نگرید
 می خرامند جوانان زده پرها بر سر در میان پریان شاه پری را نگرید
 پیرهن چاک چو گل می گذرد سوی چمن هم ازان پرده نشین پرده دری را نگرید
 جگر خون شده از غصه اگر باور نیست بر رخم سیل سر شک جگری را نگرید

زین دعاها که خراشد جگر خاره ازو در دلش نیست اثر بی اثری را نگرید
 شاهد حال که چون شب همه شب می سوزم آتش آلود نوای سحری را نگرید
 فیضی امروز ز جانم رمقی ماند و هنوز
 نیست کس را خبری پی خبری را نگرید

۴۴۸

عشق بازان شمع در فانوس گلگون بنگرید کشته تیغ بلا را جامه پر خون بنگرید
 گر چه شد پروانه شیدا شمع را هم شام غم مرغ بر سر موی ژولیده چو بجنون بنگرید
 آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهند شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرید
 زین همه بالا بلندان، شمع را پروانه یافت راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید
 بال افشان پرزنان پروانه در فانوس رفت طالع فرخنده و بخت هایون بنگرید
 همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار دوستان سوز درون من ز بیرون بنگرید
 آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند
 یک نفس دیوان او گیرید و مضمون بنگرید

۴۴۹

مست گلگون سوار من نگرید ترک مردم شکار من نگرید
 دارم از یار خود امید وفا دل امیدوار من نگرید
 انتظارش بحشر خواهم برد غایت انتظار من نگرید
 منم از جام عشق زهر آشام تلخی روزگار من نگرید
 ناله زار زار من شنوید در جگر خار خار من نگرید
 نکهش خون خلق میریزد شوخ خنجرگذار من نگرید

همچو فیضی ز وصل محروم
بخت ناسازگار من نگرید

۲۵۰

چشم و ابروی ماه من نگرید	هندوی کج کلاه من نگرید
عاشقم دیده است و میگشدم	ای عزیزان گناه من نگرید
غمزه اش آب کرد زهره من	شیر آهو نگاه من نگرید
تیره روزم ز آفتاب رخان	روزگار سیاه من نگرید
در شهیدان غم نشانه شدم	علم دود آه من نگرید
آرزو در دلم گره گره است	این همه سنگ راه من نگرید

شعر فیضی گرفت عالم را
شاعر پادشاه من نگرید

۲۵۱

غیر چشمم که شب عید برخسارتو دید کس ندیدست مه چارده را در شب عید
دیدم امروز رخ یار و شنیدم سخنش اینچنین عید در آفاق که دید و که شنید
بعد یکسال مه عید نمایان شده است مدتی بود که دیدار ترا می طلبید
ماه نواز چه سبب پشت دو تا کرده چو من غالباً قامتش از بار غم عشق خمید
روز عید آمد و هر کس ز تو عیدی طلبد
عیدی فیضی اگر لطف کنی نیست بعید

۲۵۲

ساقیا امروز نو روز است و فردا روز عید یک دو روزی میتوان جامی عشرت کشید

جام می بر دست گیر و پابگشن نه که باز باد دست افشان در آمد آب پا کوهان رسید
 عشرت نو روز را نتوان بعید انداختن داد عیش امروز باید داد فردا را که دید
 دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت خرقه صدتوی را چون غنچه می باید درید
 عاقلان را دامن صحبت ازو چیدن خوشست هر که دامن دامن از گلزار عشرت گل نمید
 ناصحا امروز از صوت غزل گوشم پرست جای آن دارد اگر پند تو نتوانم شنید
 کام بخشا عید نو روز است و فیضی پر هوس
 عیدی و نو روزی او گر رسد نبود بعید

۲۵۳

ساقی جان! خیز که شد صبح عید صبحک الله بصبح جدید
 از شکر هند شرابم بده تا کشمش همچو حجازی نبید
 رقص کنان کعبه به پهلوی من از چه کنم بیهوده منزل بعید
 جان من و سلسله زلف تو علقت الروح بحبل الوريد
 چشم تو بس کرده ز خونریز خلق غمزه بفریاد که هل من مزید
 گر تو نداری سر فرمان من می کنم از دست تو خود را شهید
 بر دم تیغ تو قضا کرده نقش انت حدید لک باس شدید
 گر تو دهی وعده بخونریزم پیش من از وعده به است این وعید

فیضی آزاده اسیر تو شد

أسعدک الله بعید سعید

۲۵۴

ای فرخ از رخت رخ فرخنده فال عید چشم تو عین بود ، شده زلف دال عید
 تا پای در رکاب نهادی ز روی ناز افکند سر به پیش ز خجلت هلال عید

عید منست روی تو ای شهسوار حسن خوش آنکه بر بال تو بینم جمال عید
 هر روز روی خوب ترا یاد میکنم آری بروزه نیز کنی بی خیال عید
 ای عید عاشقان گرفتار روی تو ما را وصال تست غرض از وصال عید
 شد وقت آن که از کرم پیر میفروش لب تر کنند تشنه لبان از زلال عید

فیضی بعید اشک من آغشته شد بخون

اطفال راست رسم قباهای لال عید

۲۵۵

با قامت خمیده مه عید شد پدید یعنی خمیده دار صراحی بشام عید
 امشب کشاده شد در میخانه از هلال صد ساله گرچه بود ره از قفل تا کلید
 از جام می چها که نگردند اهل دل وز ماه تو چها که ندیدند اهل دید
 چون محنت جهان همه از بهر راحتست خرم کسی که روزه کشاد و قدح کشید
 کفاره شنیدن تسبیح زاهدان صوت رباب و قلقل می میتوان شنید
 آنکس که می فکند مصلی بروی آب دیدم ز طرف دامن او باده می چکید
 در جنبش است موی بموی برقش شوق گوئی ز بزم شاه نسیم طرب وزید
 شاه زمانه اکبر غازی که روز جشن صیت نوال او ز عجم تا عرب رسید
 لبریز باد بر کف او ساغر نشاط تا در عجم شراب بود در عرب نبید

عیدم مبارکست که فیضی صفت مدام

از شیشه مستفیضم و از باده مستفید

۲۵۶

چون هلال عید قفل روزه را آید کلید

روزه می باید کشاد و باده می باید کشید

شام عید آورد بیرون ماه نو چرخ از کنار
 کرد ظاهر آنچه عمری در دل او می خلید
 ساقیا از روزه عمری شد که ما افسرده ایم
 گرم کن هنگام ما خاصه درین هنگام عید
 ای حریفان روز عید است و هوای نو بهار
 جام می امروز بردارید فردا را که دید
 آنچنان زار و نزار از روزه ماه عید شد
 کز نظر گویا که می گردد همین دم نا پدید
 مطربا! آهنگ بزم خسروی کن زانکه هست
 نغمه این بزم شیرین تر ز هر گفت و شنید
 خسرو اعظم جلال الدین محمد اکبر است
 آنکه شام عید و ماه نو به تعظیفش خمید
 نیست ماه نو که می بینند خلقی بر فلک
 نعل رخسار و ز جولان جست و بر گردون رسید
 باد فیضی تا ابد او را بتائید ازل
 عیش و عشرت بر دوام و عمر و دولت بر مزید

۲۵۷

عرق ازان تن تازک در آفتاب چکید
 بر آتش دل من آب زد چرا نزند
 کجاست شیشه که از دیده ام سرشک برینخت
 کجاست شرم تو چون از گل عتاب چکید
 نگاه او چه بلا بود کس نمی داند
 که خون ز دامن مژگان شیخ و شاب چکید
 چو آن گلی که در آتش ازان گلاب چکید
 کجاست باده که خونا به از کباب چکید

چرا نه جای بجا سوزدم ردای ریا که قطره قطره پرو آتشین شراب چکید
 خراب نغمه آن مطربم که از کف او مئی بگوش من از کاسه رباب چکید
 مگر ز تازگی طبع زد رقم فیضی
 که خامه ترشد و از نوک خامه آب چکید

۲۵۸

مجلس می ازان لعل آتشین نجکید که خون گرم من از دیده بر زمین نجکید
 لب تو دوش بدنجان گرفته جان دادم اگر چه زان لب شیرین جز انگبین نجکید
 که خرام چو گیسو گره زنان میرفت چه مشک تر که ازان زلف عنبرین نجکید
 چکید خون دل از پرده های دیده من بزم پیر مغان باده این چنین نجکید
 نشد ز می عرق آلوده عارضش که ازان خوی خجالت خورشید از جبین نجکید
 چنان چکید خوی از گوشه بنا گوشش که شبم سحر از برگ یاسمین نجکید
 نماند گریه کنان دست بر جبین فیضی
 که خون بگوشه دامان ز آستین نجکید

۲۵۹

خط بر آن عارض گلغام رسید صبح امید مرا شام دمید
 از گلستان جهان بوی نیافت هر که آن سرو گل اندام ندید
 دارد آرام بدل باد سحر مگر از بوی دلآرام وزید
 قامت چرخ ز پیری است دو تا یا ز بار غم ایام خمید
 زلف بر روی تو افکند صبا سپه کفر بر اسلام کشید
 دل سراسیمه شد از گیسویت همچو آن صید که از دام رمید

جز دعای تو نکوید فیضی

گرچه عمری ز تو دشنام شنید

۲۶۰

در عشق بیقراری ما را نگه کنید سیاه کیمیای وفا را نگه کنید
 مست است و میدهد باسیران نوید قتل باز این دروغ راست نما را نگه کنید
 آمد نشیمن دل ما تنگنای عشق عنقای آشیان بلا را نگه کنید
 از یک نگاه قافله از راه می برد صاحب دلان! بلای خدا را نگه کنید
 بوی گلی به بلبل شیدا نمیرسد بد مستی نسیم صبا را نگه کنید
 صد پیرهن غون دل آغشته میکنند این گلرخان تنگ قبا را نگه کنید

دیوان فیضی از رقم عشق پر شده

ای اهل ذوق طرز ادا را نگه کنید

۲۶۱

بجانان من از غم جان که گوید ز غم سوخت جانم بجانان که گوید
 ز لب تشنگان بیابان هجران بسر چشمه آب حیوان که گوید
 ز حال شب غم بر آن مه که خواند غم قطره ای پیش عمان که گوید
 براه وفا پایمال جفایم ز موری پیش سلیمان که گوید
 بسی ناله زار دارم چو بلبل بان تازه گلبرگ خندان که گوید
 دواي دلم از مسیحا که خواهد ز حال گدائی بسططان که گوید

سخن کوتاه از حال فیضی مسکین

بان پادشاه سخندان که گوید

۲۶۲

از عشق من خبر بگوئید زین منزل هر خطر بگوئید

ای گرم روان وادی عشق	ماهیت این سفر بگوئید
من پند کسان نمی کنم گوش	این را بکسی دگر بگوئید
اندیشه ندارم از ملامت	این قصه بلندتر بگوئید
ای سنگدلان نماند صبرم	گویم غم خود اگر بگوئید
بر من شب هجر می کند ظلم	یاران خبر از سحر بگوئید

ای راهروان دل چو فیضی
زودست که ترک سر بگوئید

۲۶۳

حدیث عقل و دین با ما مگوئید	خردمندان سخن بیجا مگوئید
کجا عقل و کجا دین و کجا من	من دیوانه را اینها مگوئید
من از حرف ملامت سر نه پیچم	ولی این را بمن تنها مگوئید
مرا در عشق پروای کسی نیست	بگوئید این حکایت یا مگوئید
دلم گو خون شود جان گو برون آی	بآن بی مهر بی پروا مگوئید
بصد خواری گذشتم زان سر کوی	عزیزان سرگذشتم وا مگوئید

چه غم آن آهنین دل را ز فیضی
ز حال شیشه با خارا مگوئید

ردیف ذ

۲۶۴

هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ باید از سم کند خامه و از زر کاغذ
در نظر بسکه مرا صورت خوب تو گذشت پرده دیده من شد چو مصور کاغذ

هر که از سنبل زلف تو نوشتم حرفی چون ورقهای چمن گشت معطر کاغذ
 گر کشایند بدیوان چمن دفتر گل رقم حسن تو ظاهر شود از هر کاغذ
 مژده ای دل که بسر منزل ما می آید دهدد اوج سعادت زده بر سر کاغذ
 چیست مکتوب من دل شده را این همه سوز شعله شوق تو افتاد مگر در کاغذ

فیضی از سوز درون چون بتو مکتوب نوشت

آتش افتاد ز دل سوخت سراسر کاغذ

۲۶۵

بر آر قافله شوق از برون کاغذ که دیده ام برهت شد سفید چون کاغذ
 خطی بخون اسیران هجر آوردی و گرنه بی سببی چیست لاله گون کاغذ
 فراق نامه غم می نویسم آن بهتر که خون بگیریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
 نه محرمی که پیام مرا برد بدرون نه همدستی که برون آرد از درون کاغذ
 بنامه دل ننهادم که هیچ که نکند ز بیکراری دلهای بی سکون کاغذ
 حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینه معنی در انجمن فیضی

فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

۲۶۶

بنویسد برای من محزون تعویذ که خطش بسته ام از رشته جان چون تعویذ
 بی خط یار ز هر کاغذ پیچیده چه سود پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ
 چون دلم بسته زنجیر پری رویان شد ای پری خوان! ندهد فایده اکنون تعویذ
 دیدم آن زلف گره گیر بخود می پیچم وه که آشفتم گیم ساخته افزون تعویذ

بهر دل خون شده زلف و رخ خشک خطان گاه از مشک نویسند و گاه از خون تعویذ
 بریدش بدر کعبه خدا را کاشب دست لیلی شده در گردن بجنون تعویذ
 زلف لیلی صفتی دیدم و دیوانه شدم عاقلان را بجهان ساخته بجنون تعویذ
 چشم خود را من سودا زده خونبار کنم تا نویسند برای دلم از خون تعویذ
 در غم از سوز درون فیضی دل سوخته را
 آتشی جست کزان سوخت ز بیرون تعویذ

ردیف ر

۴۶۷

ای بر سمند فتنه عنان را نگاهدار تیر نگه بس است کبان را نگاهدار
 سلطان ملک دل توئی امروز دز جهان از دست برد فتنه جهان را نگاهدار
 در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست جان داده میروند نشان را نگاهدار
 ماست جرعه ایم که می افکند بخاک گو بهر غیر رطل گران را نگاهدار
 ای مدعی نظاره آن شهسوار کن گر گنجدت بموصله جان را نگاهدار
 ای دیده اشک حسرت و خوناب غم مریز وی دل تو تیر آه و فغان را نگاهدار
 فیضی چو شمع آتش دل در میان منه
 سر می رود بیاد زبان را نگاهدار

۴۶۸

ساقیا جام شکر خند بیار باده تلخ تر از هند بیار
 جوهر چشم نظرباز بده صیقل جام خردمند بیار
 جان فدایت که ازان جان دارو که بخون دارد پیوند بیار

زود بر مستیم امشب هوس است از پی هم قدحی چند بیار
غم ز اندازه برون پای نهاد بهر بد مستی او بند بیار
خواهش از مجلس ما بیرون است چون بیائی دل خورسند بیار
فیضی از جام طرب مست شدی
سجده شکر خداوند بیار

۴۶۹

ساقیا گرم شو و ساغر می زود بیار بهر سرگرمی من آتش بی دود بیار
همت هست قدم چند زبونم دارد آب فرعون بده آتش نمرود بیار
دمبدم باده ام از ساغر زرین درده تاج اقبال مرا لعل زراندود بیار
باد در جلوه و مرغان سلیمان مستند مطرب از پرده نو نغمه داؤد بیار
عود سهلست که در بزم برندازی سوز از پی ساز گرت دست دهد عود بیار
حاجی بادیه پیا! ز کجا می آئی خبری داری اگر از ره مقصود بیار
فیضی این بزم نشاطست لب شوق میند
از سخن زمزمه های طرب آلود بیار

۴۷۰

در لباس سبز قد آن نگار همچو شاخ گل بود در سبزه زار
نشسته آن لب مرا بیتاب کرد هست آری هر شرابی را خار
بر دل از عشق خط و خال لبست داغهای کهنه دارم یادگار
تشنگان وادی امید را آتشین لعل تو آمد آبدار
آتشم افزود گلزار رخت تازه شد داغ جنونم در بهار

روز که گشت است مطرب گل رخی شاقیا جام می گلگون یار
 یار با اغیار فیضی گشت و رفت
 رفته رفته گشت با اغیار، یار

۴۷۱

ای کوکبه حسن تو با ماه برابر از من بتو تا ماه فلک راه برابر
 خورشید من از عاشق خود روی مگردان در راه چو آیم بتو ناگاه برابر
 لب تشنه دلم در ذقنت رفت بآن زلف ترسم نبود رشته بآن چاه برابر
 بر روی چو روز تو شب زلف بجولان گه کم شود و گاه فزون گاه برابر
 با طوبی اش از مرو مگوئید که نبود بالای بلند و قد کوتاه برابر
 در عشق مپرس از شجر طور که آمد صد کوه درین بادیه باکاه برابر
 گفתי ز جنون تو و مجنون چه تفاوت رسوای تو ام خواه کم و خواه برابر
 فیضی مرو از دیر بمسجد که نباشد
 صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

۴۷۲

صبا بگلشن اسرار قدس راه ببر بنوبهار کرم زاری گیاه ببر
 خروش تشنه زبانی بموج لیل بگو فغان تیره نشینی باوج ماه ببر
 اگر بکنگره کبریات ره نبود طناب ناله بگیر و کمند آه ببر
 دل مرا که قدم بر تر از فلک ننهد به نردبان نفسهای صبحگاه ببر
 ز آسمان قدمی پیشتر چو بخرای به آستانه شاهنشاهی پناه ببر
 بیزم عشرت سلطان چار بالش ناز نیازمندی درویش خانقاه ببر

حدیث من پی تعویذ آن کمر برسان دعای من بی طومار آن کلاه ببر
 ببند تازه دو گلدسته از دل و جگر بارمغانی مستان بزمگاه ببر
 فراق از غم نا دیدنش دلم خون کرد دو دیده ام بکُش و از پی نگاه ببر
 تنم اگر ز گرانی نمی توانی برد سرم بریده بدرگاه پادشاه ببر
 کنون که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم غبار من بره گرد آن سپاه ببر
 هنوز نیم دی از حیات ما باقیست فغان من ز پی رفع اشتباه ببر
 برای سوختن منکران شعله شوق ز ریزش نفس آتشین گواه ببر

صریر خامه فیضی که ناله سحریست

بگوش شاه چو فریاد داد خواه ببر

۴۷۳

بازم رسید عشق و ز جا رفت پای صبر جانی که شوق جلوه نماید چه جای صبر
 یک موج خیز عشق برابر کند بخاک از آسمان اگر گذرانی بنای صبر
 در عشق اگر صبور نباشم ز من مرنج جانی دگر دلی دگر است از برای صبر
 جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل جانها گداختند پی کیمیای صبر
 ای دیده خون بیار که گلهای آرزو رنگی ندیده اند در آب و هوای صبر
 گو صبر بی حجاب درآ تا یک نگاه صد ملک اضطراب دهم رونمای صبر

فیضی تو عاشقی بشکيبائیت چه کار

نا آشنای عشق بود آشنای صبر

۴۷۴

ای بدل از جان من نزدیک تر وی بجان و دل ز تن نزدیک تر

امشب ای گل پیرهن خواهم شوم	با - تنت از پیرهن نزدیک تر
دادی از لب پاده به کز بهر نقل	داری آن سیب ذقن نزدیک تر
صد گره در طره مشکین زدی	سنبلت شد با سمن نزدیک تر
هر نفس جان نو ام بخشی اگر	در سخن آری دهن نزدیک تر
حال خود گویم که میباشد بدل	حرف عشق از هر سخن نزدیک تر

فیضی از کوی تو دور افتاده شد

در سفرها از وطن نزدیک تر

۴۷۵

باز آفتاب رویان واسوختیم آخر	وین چشم بازمانده بردوختیم آخر
دکان آرزو را چیدیم بر سرهم	چندین متاع حسرت اندوختیم آخر
با ساده لوحی خود بودیم غره عمری	دبیاچه صبوری آموختیم آخر
داغ جنون بتارک ، رفتیم در بیابان	وز سر چراغ بمجنون افروختیم آخر

فیضی ز عشق خوبان جز سوز دل چه حاصل

تا چند آه حسرت ، خود سوختیم آخر

۴۷۶

بر سر نه مراست موی ابر	دود دل من بر آمد از سر
با قد دوتا ز شوق بزم	تاکی باشم چو حلقه برادر
خوش دایره ایست دور رویت	خطیست بگرد او مدور
پرورده لب بگلشن حسن	از آب حیات سبزه تر

فیضی که همیشه بود آزاد

شد بنده شاه بنده پرور

۴۷۷

ساقیا خذ ما صفی دع ما کدر	باده در جوش است و زندان منتظر
هر صراحی چشمه ، هر ساقی خضر	در خرابات مغان بگذر که هست
منکران عشق را سازد مقرر	بنده ساقی شوم کز یک قدح
عشق در فرهاد و بجنون منحصر	ای رفیق از من مشو غافل که نیست
مطمئن ^۹ عند قلب منکسر	گر دلم بشکست خوشحال که دوست
شد ازان بجنون بعالم ^{۱۰} مشتهر	عشق نتوانست پوشیدن ز غیر

جام می خواهی بگو فیضی مدام

همچو حافظ ایها الساقی ادر

۴۷۸

هر دو لب تو قند مکرر	ای در دهانت تنگی ز شکر
خندیده لعلت بر درج گوهر	تابنده ماه است از برج خوبی
ناخوانده از رو کردند از بر	وصف جالت طفلان اشکم
خورشید تابان سوزنده بحمر	هر روز آرد در بزم حسنت
زلف تو دلها بسته سراسر	چشم تو جانها برده پیایی
مهر منیر و ماه منور	چون در رخ تو نبود بگردون

فیضی که رویت صد بار دیده

خواهد که بیند صد بار دیگر

۴۷۹

دلم که آمده از مهوشان خراب قمر خرابه ایست که روشن بود ز تاب قمر

سمند حسن قمر آینه‌ان بلند افتاد که ماه نو نتواند شدن رکاب قمر
 قمر اگرچه بشب تاب میدهد همه را ز تاب برد مرا زلف نیم تاب قمر
 مرا ز فتنه دور قمر نشان آمد خطی که شد بعد از قمر نقاب قمر
 رخ قمر بمثل همچو ماه قمریست خطش در احسن تقویم چون حساب قمر
 گهی بدیده ام آمد قمر گهی بدلم
 بلی ز جای بجائی است انقلاب قمر

۲۸۰

زهی خاک رخت در دیده ظاهر	غبار تو منبت کحل الجواهر
خیال خود بین در دیده و دل	که ظاهر گشته در چندین مظاهر
کسی داند جنون عشق‌بازان	که باشد بر فنون عشق ماهر
ردای زرق آلود تو زاهد	نگردد جز بخون دیده طاهر
نمی ترسند هیچ از باطن ما	فواوایل ^۹ لاصحاب الظواهر
چرا با هر کسی گویم غم دل	فان الحال ^{۱۰} عندالخلق باهر

ملا مت میکند ناصح بفیضی

بیند چشم ظاهر بین بظاهر

۲۸۱

صبحدم خیز و صراحی ز سر طاق بگیر	خنده بر چرخ زن و خرده بر آفاق بگیر
یک‌دو نقش هوس از مهره امید بیاز	یک‌دو جام طرب از قسمت میثاق بگیر
که نقد طربی در کف محتاج بنه	که ترنج هوسی از کف مشتاق بگیر
صاف و دردی که دهد ساق ایام بنوش	باز پرس ار شودت ، دامن رزاق بگیر

زهد خشک از خردت گرد بر آرد آخر همدم عشق شو و مشرب عشاق بگیر
 آسمان زهر هلاهل دهدت آخر کار افعی غم بکش و از می ترپاق بگیر
 فیضی از کشمکش عقل دلت نکشاید
 ایرچه قیدیست برو عالم اطلاق بگیر

۴۸۲

ای تشنه لب بچشمه حیوان رسیده گیر آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر
 دست هوس مبر بگریبان آرزو پیراهنی بکوی سلامت دریده گیر
 از آسمان چو میرسدت عاقبت زوال خورشید و ش بشرق و مغرب دویده گیر
 چون از بهار بوی وفائی نمی رسد باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر
 از همدی مرده دلانم فسرده دل ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
 چشم هوس بدوز ز نظاره بتان خونابه ها ز دامن مژگان چکیده گیر
 فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر
 هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر

ردیف ز

۴۸۳

نماند صولات شیران درین گریوه آز بحیله سازی سنگ لابکان رو به باز
 ز امتداد فرومایگان چه در عجبی بحیفه خواری کرگس بین و عمر دراز
 ز ننگ خیره سری غراب تیره نهاد تراست توبه عنقای مغرب از پرواز
 ز کوه و بادیه بگرفت خاطر م تا چند بخار بزم بسازم ، بسنگ گویم راز

مگیر برمن اگر سر بجای ها ماندم
که باز سرنشنام درین نشیب و فراز

۴۸۴

بیا و در ورعم آتش شراب انداز به نیم جرعه مصلاى من بر آب انداز
قدح ز باده بگردش در آردیده ز حسن زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز
مپاه فتنه بر انگیز در کمین سپهر غبار حادثه در چشم آفتاب انداز
قبای ناز پیوش و میان فتنه ببند مجلوه‌ای دوجهان را در اضطراب انداز
شرار پردگی حسن پرده سوز تراست بروی دختر زر برق حباب انداز
حریم مجلس رندان مقام بیداریست نمک ز خنده ساقی بچشم خواب انداز

خمار بخت بر آشفست عشرتم فیضی
مرا بیزم شهنشاه کامیاب انداز

۴۸۵

ای ز سر تا به قدم مایه ناز ابرویت قبله ارباب نیاز
جز بروی تو نبینم هرگز چشم محمود بود سوی ایاز
هرکس از نخل قدت برنخورد همه کس را نبود عمر دراز
حال من از غم خود پرس که نیست جز غم هجر کسی محرم راز
بجفا چاک زدی سینه من بر دلم شد در احسان تو باز
ز آسمان تا بزمین یکسان است در ره ما چه نشیب و چه فراز

فیضی از سوز فراق تو گداخت
نشدی آگه ازین سوز و گداز

۲۸۶

بجز وصال نمیخواهم از خدا هرگز که آشنا نکند ترک آشنا هرگز
 بلای هجر تحمل نمیکند دل من باین بلا نشدی کاش مبتلا هرگز
 دلا مگو بطیبیان بدردمندی عشق که کس نیافته این درد را دوا هرگز
 بلای عشق تو خاص از برای جان منست کسی مباد گرفتار این بلا هرگز
 ز سیر کوکب طالع شد اینقدر معلوم که دور چرخ نگردد بکام ما هرگز
 اگر تو همدم فیضی میشوی چه عجب
 که همشین نشود شاه با گدا هرگز

۲۸۷

ای عشق منه بردل ما داغ جگر سوز در کعبه ما آتش زردشت میفروز
 هیاهات چه گفتم من و از عشق شکایت تا چند نصیحت گر من عقل بد آموز
 گو عریده بر شیشه من سنگ بینداز گو صاعقه بر خرمن من برق بیندوز
 گر مشعل ما مرد زهی اختر فرخ ور خانه ما سوخت زهی طالع فیروز
 زین بخت نگون با که بگوئیم وجه سازیم کز روی سفیدان جهانیم سیه روز
 مشتاق دلان لذت نظاره نیابند تا چشم بچشمی نکند شوق نگه دوز
 فیضی پی هندی صنان رو که ز حد شد
 یغا گری ترک نژادان قراکوز

۲۸۸

مردم و بر رخ من اشک نیاز است هنوز چشم حیرت بتشای تو باز است هنوز
 هیچگاه قصه زلف تو پایان نرسید عمر کوتاه شد و افسانه دراز است هنوز

خاک گشتیم بسودای تو در کوی نیاز چشم شوخ تو همان بر سر ناز است هنوز
 شام غم سوخته پروانه و جان داد بباد شمع ازین واقعه در سوز و گداز است هنوز
 گرچه فیضی ز حقیقت سخنی می گوید
 بسته سلسله عشق مجاز است هنوز

۴۸۹

با براه عشق سود و گرم رفتارم هنوز با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز
 عالمی سرشار وصل و من همان خونابه ریز دیگران بر خورده و من دانه میکارم هنوز
 در تم یک قطره خون نگذاشت گرمیهای عشق مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز
 میخورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست جان بلب می آید و دم بر نمی آرم هنوز
 بر سرم افتاده دیوار ملالت خانه دوش همچنان از دست هجران سر به دیوارم هنوز
 غمزه ای در کار من کردی و گشتم نیم گش سا قیا پیانه دیگر که هشیارم هنوز
 گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پیهان گسل
 ریزه الماس می بارد ز گفتارم هنوز

ردیف س

۴۹۰

نشان راه بیابان عشق هان بشناس که هست ریگ روانش ز ریزه الماس
 زهی شگرف بیابان که بی گم است درو هزار تافله عقل و کاروان قیاس
 کسیکه سر کند این دشت غیر محنون کیست که پای عقل درین راه میکند آماس
 چه وادئی که درو نا نهاده یک دو قدم بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
 گذار ناچه و محمل گرت سفر هوس است که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین ره زنان قافله کش که میکشند نخست از تن حیات لباس
 من و تگ و دو این راه پر خطر فیضی
 اگرچه زهره من آب میشود ز هراس

۴۹۱

کشتگان^(۱) پاکدامان را نشوید هیچ کس کشته عشقم غسل ما بآب تیغ بس
 حرف لعنت زیر لب داریم و میسوزد زبان نام زلفت بر زبان داریم و می پیچد نفس
 منکه در اغیار میباشم مرا معذور دار بلبل شوریده دارد آشیان از خار و خس
 چون دلم کردی اسیر خود ازو غافل مشو صید چون از دست شد هرگز نیاید باز پس
 گرمی از بالا بلندان بر نخوردم دور نیست کس بشاخ سدره و طوبی ندارد دسترس
 با زبان خوش فریم ده چو کردی مبتلا بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس
 فیضی از گرمی بازار حریفان بی غم است
 زانکه سودا راست ناید عشق را با بوالهوس

۴۹۲

عمری بسر کوی تو بودیم همین بس خود را بسگان تو نمودیم همین بس
 آئینه رخسار تو در پیش نظر بود یکچند برو چشم کشودیم همین بس
 گر ترک تمنای تو کردیم همین به ور سر بقدم های تو سودیم همین بس
 هرگز سخن اهل وفا گوش نکردی بسیار سخن از تو شنودیم همین بس
 جاداشت غم سبز خطی در دل فیضی
 این زنگ ز آئینه زدودیم همین بس

ردیف ش

۴۹۳

ای عشق بیا صیرفی دیده تر باش قیمت نه آب رخ و خوناب جگر باش
چشم است که سرچشمه پا کان نیاز است خواهی همه تن پاکشوی پاک نظر باش
شاید بسعادت گل بختی شکفانی شبگیر کن و همنفس باد سحر باش
در آه و آب آن رخ زیبا نتوان دید گر عاشقی از شیشه دل آینه گر باش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن باشد که بدل راه بری گرم سفر باش
خواهی چو صدف سرشود اندر طلبت پای تن غرقه طوفان کن و دل هر زکهر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه

یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

۴۹۴

هر جا سخن طراز و عبارت فروش باش در بزم گاه ما چو رسیدی خموش باش
مشاطگان ما بگلو سرمه می کشند در شهر ما زبان بستانند گوش باش
بدمست را بکاسه سر شیشه بشکنند از جام ما چو باده بنوشی بهوش باش
در روزگار ما ز دو رنگی کزیر نیست می در پیاله افکن و خونابه نوش باش
ای محشم حریفی رندان نه حد تست جامی بدمست گیر و سجوی بدوش باش

فیضی سخن ز نشاء تجرید میکند

گوشی بشاهراه پیام سروش باش

۴۹۵

جفا پسند بدان حسن بی عدیل مباش بیک نظاره که روزی کم بخیل مباش

ز خون دیده ما آبروی حسن بجوی خیال سوخته جام سلسبیل مباح
 بطعنه کاری سرگشتگی ذره مجوش بافتاب بگو کین قدر جمیل مباح
 چو آبروی مرا تشنه اند بوالهوسان برهگذار دگر جوی من سبیل مباح
 مبر بخانه خرابان خود گمان هوس باین گداخته جانان ازین قبیل مباح
 زمانه مایه آشوب ما بس است توهم بکار سازی ما فتنه را وکیل مباح
 سری بتیغ منه ی نظاره فیاضی
 بدست سنگدلان بی دیت قتیل مباح

۴۹۶

چنین کآورده در خواب سحر گلگشت مهتابش مگر باد صبا بیدار سازد از شکر خواش
 امیدم را کناری نیست پیدا بعد ازین خواهم بشویم دست ازین دریا و گوه‌های نایاش
 من و غواصی بحر محبت گرچه میدانم جبابی هم نیارد دست بیرون زد ز گرداوش
 مگر شد در حریم کعبه ترسا زاده کامشب فروغ سینّه می میدهد قندیل محرابش
 مرا ناگه گذر افتاد در بزم قدح نوشی که دارد بوی خون می پرستان داده نایش
 اگر غلطم بخاک و خون چه غم ناز کنهالی را که در آزار دارد بستر و بالین سنجاش
 قبول نظم فیضی اینقدر دانم که در مجلس
 ز بهر گرمی هنگامه میخوانند احبابش

۴۹۷

چه می پرسید از کاخ بلند عشق بنیادش
 که خاک از دشت مجنون است و سنگ از کوه فرهادش
 چنین کز ناله شبها قراری نیست مجنون را
 کجا آرام خواهد بود مرغان را ز فریادش

چو فرهاد بلا کش کند جوی شیر دانستم
 که در تعلیم این فن غیر شیرین نیست استادش
 فراموشی گزید آن شوخ و برد از یاد خود ما را
 رفیقی نیست کز خیل فراموشان دهد یادش
 بود هر بنده‌ای را روی آزادی ولی فیضی
 چنین شد بنده خوبان که نتوان کرد آزادش

۴۹۸

شمع راه ماست مجنون با قد غم‌پرورش
 خیل مرغان بلا پروانه سان گرد سرش
 مرغ بودی، خانه کردی بر سر مجنون زار
 گر نه از سرگرمی من سوختی بال و پرش
 در هوا سرگشته هرسو نیست این چرخ کبود
 سوخت عالم از غم و برباد شد خاکسترش
 ای خوش آن رندی که چون ساغر کشد هنگام صبح
 چشمه خورشید باشد رشحه‌ای از ساغرش
 تا کشد فیضی بلوح سینه خود حرف غم
 از نشانهای خراش ناخن آید مسطرش

۴۹۹

آنکه پره‌ای ملایک شده پا اندازش کی توان یافت بهر خاک نشین دمسارش
 کیست بلبل که بمنزلگه پروانه رسد در نظر گرچه بلندست بسی پروازش

پرسر تربت ما ناله و فریاد مکن کشته آن نیست که دیگر شنوند آوازش
 دارد از عاشق دیوانه خود عشوه درینغ نازنینی که در آفاق نگنجد نازش
 من دل خون شده از غیر نهان میدارم چکنم وای اگر دیده شود غمازش
 گرچه این گریه خونین بشب اندوخته‌ام عاشق آن نیست که هر روز بیفتد رازش

فیضی از دیدن رعنا صنان رسوا شد

کاش دوزند دگر دیده شاهد بازش

۵۰۰

بطره بین شده همسایه بنا گوشش ز بس گرانی دلها نهاده بردوشش
 تبارک الله ازان غمزه های نکته گذار که از ادای سخن کرده اند خاموشش
 بوعده های وفا کرده شاد و می ترسم که کودکیست مبادا شود فراموشش
 خراب کرده این آرزوی تشنه لبم که گشته غرقه طوفان چشمه نوشش
 شراب تلخ چه کار آیدم که ساخت حکیم مفرح دلم از شکر گمر نوشش
 اگر مرا نشناسد ملامتش مکنید درین زمان که می حسن کرده مدهوشش

ترا چه ذوق ز خونابه جگر فیضی

قدح قدح نکشی گر چو من ز سر جوشش

۵۰۱

کشته آن ترک بدخویم که بی پروا دلش صید را تا بر نیاید جان نخواهد بسماش
 همچو خورشید قیامت و که عالم سوز شد آتشین روئی که میدیدیم شمع محفلش
 ریختی خون من و برداشتی بازم ز خاک زنده آن صیدی که بر قتراک بندد قاتلش
 تاب گرمی نیست سلمی را پهای ساربان یک نفس بردار امشب پرده های محملش

اول عشق است و میسوزد دل بیطاقم وای دریائی که آتش بوده باشد ماحلش
از جلال کعبه گر محروم ماند دور نیست گرم رفتاری که آسایش بود از منزلش
حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او
نکته دان غمزه میخوام کشاید مشکلش

۵۰۲

بخواب رفته ببینید چشم فتانش که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش
ز پا فکنده جولان چابکی شده ام که شمسوار نظر نیست مرد میدانش
چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات زمین بلرزه در آید بگاه جولانش
نگاه دمبدمش چیست بر شکسته دلان چو صف شکست چه حاجت بتیر بارانش
دلا ز رهزنی غمزه اش چه می پرسی سر بریده ببین در چه زخمدانش
ز فرق کرده قدم رو به عالمی دارم که کعبه ذره ریگ است از بیابانش
حدیث فیضی پیدل بخوان که اهل نظر

ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

۵۰۳

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش
باهل دل که جهان گرد عالم نظر اند پیام غیب دهد غمزه های پنهانش
چنین که بر زده دامن سواره می گذرد چگونه دست امیران رسد پدماش
بمشر باز سر قتل عالمی دارد مگر هجوم قیامت کند پشیمان
نشان گرم روان حرم چه می پرسی که غیر ریگ روان نیست در بیابانش
فغان که رحم نیارد بتلخ کاسی من فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
 بان رسید که دامن شود گریبانش

۵۰۴

چه می پرسید از خوابه من روز هجرانش
 مسلمانان دلم خون شد ز چشم نا مسلمانش
 کند از پرده های دیده پای انداز او چشمم
 چو سلطان خیال او شود ناگاه مسهانش
 بود هر درد را در حقه های چرخ داروئی
 عجب درد نیست بیدردی که نتوان یافت درمانش
 چه سوزن سر بر آورد از تم هر تار موی من
 شب هجران مرا چون در دل آید یاد مژگانش
 خیال لعل شیرین تو فیضی بسکه می بندد
 عجب شور نیست در عالم ز شیرینی دیوانش

۵۰۵

طفلیکه شد بگشت چمن چاک دامنش همچون پر فرشته بود پاک دامنش
 حوری پری وش است خدا را روا مدار کافتد بدست مردم بیباک دامنش
 آن گل که بر بهشت بود آستین فشان حیفاست در کف خس و خاشاک دامنش
 با آن نهال تازه بگوئید کان منم گیرد بگاه جلوه اگر خاک دامنش
 کو دست صید و دامن آن نازنین سوار افتد مگر بحلقه فتراک دامنش
 بر پای او که گریه کنان باز سر نهاد وز اشک کیست اینهمه نمناک دامنش

بشکر قبای همت فیضی که قدسیان
پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

۵۰۶

صبحدم پیش من آمد صبحی حلقه بگوش
دور باش نگه ترک سپاه انگیزش
تازه رو چون گل و در تازه بهار چمنش
گوئیا پرده بر انداخته از چهره پری
گفت این دم دم صبح است و درین وقت ترا
لاله و گل بچمن خنده زنان لب بر لب
حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا
گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت
گفت ای مست الهمی تو و آنکه خار
اینچه مستیست که شب گرم شوی از می و روز
گفتم از مایده ام این رطب تازه بکیر
نیم آن مست که در انجمن مغ بچگان
نیست مقصود ز مستی بجز اینم که دمی
گفت خواهم دهمت گوهر شب تاب بدست
شاهد مرگ نه شوخیست که مست نکند
هلوی هوش ازین نادره همخواه بدزد
که بناچار ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دیباچه فیضی پر شد

بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مکوش

۵۰۷

شوخی یتیم من نگر و عشوه سازیش برهم نهادن مژه شمشیر بازیش
 چابک پیاده ایست که در جلوه گاه ناز بر شمسوار صبر بود ترکتازیش
 خونریز کافری که بهر پارسا که دید در خاک و خون کشید ردای نمازیش
 شمشیر می نماید و از غمزه میکشد صد خون گرفته کشته عاشق نوازیش
 پروای من ندارد و غافل که هر زمان افزون شود نیاز من از بی نیازیش
 تا بم نماند ای فلک آن آفتاب را آگاه سازد از شب هجر و درازیش
 فیضی که پیش تیغ جفايش نهاده سر
 در عاشقان بس است همین مرفرازیش

۵۰۸

کلی که خانه بود رشک گلشن از رویش ببند در که مبادا برون رود بویش
 کدام گلشن و کدو گلستان که از فردوس فدای لاله رخسار و سنبل مویش
 بساده لوحی آن ترک گرم خونازم که نیست چین بچین و گره بر ابرویش
 سیاه چشمی خورشید روی من بنگر که چون سیه شده از آفتاب آهویش
 بیک زبان چه توانم چنین که نکته سراسر بصد هزار زبان ابروی سخن گویش
 نه بسته نقش چو حسن آفرین بصورت او ز چشم زخم بدان دور روی نیکویش
 کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را
 نویسد از پی تعویذ دست و بازویش

۵۰۹

نمیدانم چه شد کاسروز باز از گرمی خویش
 ز چین زلف می بینم افزون تر چین ابرویش

کجا ماند مرا تاب نظر در بزم خونریزی
 که در یکسومن و یکسو بود خنجر به پهلویش
 چندین حیلہ جا در بزم آن بیان گسل کردم
 ولی میترسم از بیم سخن سازان بد گویش
 ز بس رخت هوس اغیار بکشایند میدانم
 که بار آرزو بر بندم آخر از سر کویش
 نمیگویم مکش تیغ و مکش این سخت جانان را
 ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش
 مزن گو بر رخ خود خال نیل از بهر چشم بد
 که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

۵۱۰

ای که داری سر نظاره مه پیکر خویش سرمه دیده خود ساز ز خاکستر خویش
 اوج عشقست که یک جلوه پرواز آنجا نتوانی اگر از برق کنی شهر خویش
 عمر من کشتی امید بساحل نبری تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش
 دیده بایدت از ابرو و مژگن، بکنار تا بان دیده شوی صیرفی گوهر خویش
 چند آغوش خیال تو پریشان گردد خویش را به که دگر گرد کنی دربر خویش
 آستینها سلامت نگذاری دهنم که بدانی قدری قیمت چشم تر خویش
 فیضی از گوهر والای تو حیرت دارم
 گر کسی چون تو نشد این همه صیقل گر خویش

۵۱۱

ای که چون غنچه زدی بخیه پیراهن خویش همچو گل آتش خود تیز کن از دامن خویش

گرچنین بیخبر از جوهر خود خواهی بود زود باشد که در آتش فگنی آهن خویش
 سر بیگانه نداریم که وحدت طلبان خویشان را نگذارند به پیراهن خویش
 ماچه گوئیم دلت اینهمه پژمرده چراست باغبان چون نکند پرورش گلبن خویش
 شب که در غمگده فریاد کنان بر خیزم اشک را رقص دهم یاد بهر شیون خویش
 اینچه واد است که عشاق بچندین تگ و پو شیر مردانه در آیند شکار افکن خویش
 شعله در هستی خود زن زنی شرمست باد که باین خس نشوی خار کش گلشن خویش
 آرزوهای پریشان زنت خاک بفرق تند بادست چه شد گرد کنی خرمن خویش

فیضی از حالت ما زمزمه می پردازی

بار عشقست منه اینهمه برگردن خویش

۵۱۲

زینسان که من کشیده ام او را بسوی خویش منت پذیرم از کشش آرزوی خویش
 حرف وصال گویم و باور نیایدم در حیرتم نفس نفس از گفت و گوی خویش
 دریا فرو کشیدم و لب تشنه همچنان کوه ریدست و دل بهان جست و جوی خویش
 رفت آن که هر دم از سر حسرت فرو برم خونابه های گریه خون در گوی خویش
 بسیار روی عجز نهادم بروی خاک زین آرزو که بنگرمش رو بروی خویش
 مشکل خار من شکند از می کسان تا جام خویش پر نکم از سبوی خویش

فیضی چه همت است نیازم به همت

کآوردی آب رفته خود را بهوی خویش

۵۱۳

بگذار نیم کشته مرا زیر پای خویش خونم حلال اگر طلبم خونبهای خویش
 یک دیدنست و جان بهوای تو باختن از ما دگر چه می طلبی رونمای خویش

دلرا همه بخون جگر آب داده ام پرورده ام بلای خدا را برای خویش
 افسون دوستی بدل من و بال باد بیگانه را اگر نکم آشنای خویش
 گفتی ترا بحالت بخون چه نسبت است دارد ز عشق مرتبه هر کس بجای خویش
 در سینه دارم آتش عشق از گیاه سود ای ناطیب شهر چه سوزی دواى خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز

از نا خدا امید مبر بر خدای خویش

۵۱۲

میگذاری هر نفس آئینه پیش عاشقی‌ها میکنی با روی خویش
 ای طبیب درد مندان خسته ایم مرهمی بگذار بر دلهای ریش
 بی خار هجر جام وصل نیست نوشدارو کی رسد ناخورده نیش
 سجده می آریم بر روی بتان کافران عشق را اینست کیش
 کم نشد فیضی حکایتهای عشق
 گرچه ما گفتیم از صد بار بیش

ردیف ص

۵۱۵

پیش رقیب با تو نکردیم اختصاص زان رو که پیش‌عام نکویند حرف خاص
 زلف تو مرغ سدره نشین را امیر کرد آزاد طابری که ازین دام شد خلاص
 مهر ترا فزوده بدل سبزه خطت در دوستی به مهرگیا نیست این خواص
 هر لحظه قصد کشتن عشاق میکنی ای ترک تند خوی نمیترسی از قصاص

فیضی بروی زرد دواند سرشک گرم

کز کیمیای عشق تو بگداخت این رصاص

۵۱۶

خوشا نشاط نهانی و بزم خاص‌الخاص هوس پیاله کش شوق و آرزو رقااص
 نه عشوه را از کمند نظر امید نجات نه غمزه را ز فریب هوس مجال خلاص
 ز بزم عشرت ما غافل اند بوالهوسان عوام را نبود ره به پیشگاه خواص
 به هر جفا که دلت میکشد مکن تقصیر که چین شکوه نباشد بچهره اخلاص
 دلیر باش بقلم که در شریعت عشق ز بهر کشته خوبان نگفته اند قصاص
 جگرگداخته باید ز آب دیده چه سود که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ایم طلسم

که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

۵۱۷

کو بخت کز شکسته نردون شوم خلاص وز پای بند عقل چو مجنون شوم خلاص
 روی نجات نیست گرفتار عشق را یاران ازین بلای خدا چون شوم خلاص
 ای پندگو بعشق ز افسانه ام چه سود من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص
 خونا به میچکاندم از دیده دمبدم و چون کم کزین دل پر خون شوم خلاص
 تا خار خار دل نرود از درون من مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص
 خواهم بان نگار^(۱) فسونگر برم پناه کز سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار

از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص

ردیف ض

۵۱۸

ببند دیده که در چشم عارف مرتاض حجاب ظلمت و نور است این سواد و بیاض
 نظر بنقطه دل کن که هیچ نکشاید ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض
 مباد از همه عالم وصال خوبان را غرض جز این که ببندند دیده از اغراض
 خوش آن دو یار ز اغیار قطع کرده اسید تهی دو دیده و پیکان بسینه چون مقراض
 بدرد های محبت صبور باش و منال که از مسیح نیاید علاج این امراض
 سموم پرور عشقم ز بوستان فارغ سر مرا نبود برگ رنگ و بوی ریاض

به هر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را

نوشته اند بعنوان او هوالفیاض

۵۱۹

قبله را روی صفا سوی تو فرض کعبه را سجده ابروی تو فرض
 بر در کعبه مسلمانان را نیت طاعت هندوی تو فرض
 بی گنه ریختن خون کسان همه بر گردن بازوی تو فرض
 دل شهری بشکنج آوردن همه در سلسله موی تو فرض
 سر خلقی به کمند آوردن همه بر غمزه جادوی تو فرض
 بنظر بندی صاحب نظران سحر بر نرگس جادوی تو فرض

سر طاعت بزمین فیضی را

در طواف حرم کوی تو فرض

ردیف ط

۵۲۰

یارب پیاکبازی رندان این بساط کز ششدر غمم برهان مهره نشاط
چندین هزار کاسه سر ذره ذره شد در سنگلاخ عشق قدم نه به احتیاط
ای صد هزار ناله که از تند باد غم باغ جهان تهی است ز گل‌های انبساط
گر خون دل خورند حریفان بجای می ساقی گرم خون نکند میل اختلاط
بردار صفحه ابل خود که عاقبت نه دفتر سپهر بیفتد ز ارتباط
مکشا به تنگنای جهان محمل امید دانا نساخت برگ اقامت درین رباط

فیضی تو پاک باز که از بازی قضا

منصوبه عجب بنشیند درین بساط

۵۲۱

ای دل برآر شهر شوق و گذار خط کفر محبت است نوشتن پیار خط
پرواز اهل شوق بیازوی همت است بر بال مرغ بسته نیاید بکار خط
من با وصال دست در آغوش، همدمم بر گردن وفا فکند^(۱) بنده وار خط
با یاد او ز نامه و پیغام فارغم^(۲) ای نامه بر زیار بسویم میار خط
بی مژده وصال تسلی چه صورتست قاصد زیار اگر برساند هزار خط
تأثیر عشق بین که هواگیرد از نشاط هر که بیفکند بسر رهگذار خط

فیضی نظاره کن که بخونابه جگر

کلکم کشیده بر ورق نو بهار خط

۵۲۲

بر صفحه روی نگر خط استاد قضاء نوشته سر خط

۱- آذر: نکند - ۲- در بعضی از نسخ: عاشق ز قید نامه و پیغام فارغست -

یا قوت لب گهر فشانش آورده برون ز مشک تر خط
 خطش که سواد ما روان کرد روشن نبود ازو دگر خط
 این تازه رقم که بر رخ اوست خطی است لطیف تر ز هر خط
 هر خط که نوشته ایم فیضی

مضمون وفای اوست در خط

۵۲۳

مگو تراش خط از گرد روی اوست غلط که نیست سبز مرا احتیاج سبزه خط
 ز سر خال لب او کسی شود آگه که بهره مند بود از رموز عالم نقط
 شب وصال من و دیدن رخس که بس است برای روشنی روز آفتاب فقط
 هوا که جلوه طائوس داشت عنقا شد دریغ خون کبوتر نخواستیم ز بط
 بنا مرادی خود ساختم که از خوبان مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط
 بلند و پست جهان کرده ام نظاره ولی کجاست تازه نهالی چو او بعد وسط
 نوای کلک تو فیضی بیزم خسرو هند
 پر از ترانه چنگ است و نغمه بربط

ردیف ظ

۵۲۴

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ ز باده ای که ننوشی بروی ساده چه حظ
 گرفتم آنکه لب سلسبیل جای تو شد اگر نه می کشی از دست حور زاده چه حظ
 اگر عقیق لبی کام جان ما ندهد دلی چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ
 ز دل اگر نکشاید گره گل اندای چو غنچه صد گره زر ترا کشاده چه حظ

اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد حریف را بقدر لب بلب نهاده چه حظ
 زمانه گو مرسان شربت اجل بلبم که زهر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ
 بدست دامن گل گر نیایدت فیضی
 چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

۵۲۵

بکام اهل وفا تلخی غمت کم نیست که تلخ کام بلا را ازین زیاده چه حظ
 جهان چو آینه حسن اوست ای زاهد سر خیال بزانوی غم نهاده چه حظ
 کجاست باده که چون گرد باد برخیزم چو خاک اینهمه بر آستان فتاده چه حظ
 ز قیل و قال چو محفوظ نیستی فیضی
 خیال مدرسه کردن با استفاده چه حظ

ردیف ع

۵۲۶

شبى بخواب مه روی یار شد طالع غریب واقعه‌ای او نمود فی الواقع
 بجز خیال تو در خواب من نمی آید خوش آن کسی که بخواب و خیال شد قانع
 کجاست عارف آگاه تا نظاره کند ز خط و خال تو چندین صنایع صانع
 نتیجه‌ای ندهد پیش یار دعوی عشق به هر مقدمه چون خصم میشود مانع
 بیا بمیکده فیضی رموز عشق آموز
 چرا بمدرسه اوقات میکنی ضایع

۵۲۷

ما را نبود صومعه و دلق مرقع مائیم و مقام طرب و شاهد برقع

مشکل که رود از دل زهاد سیاهی این دانه کجا سبز شود در همه مزرع
 خواهی رسد مرتبه بی سروپایان از تاج مکل گذر و تخت مرصع
 در دیده صاحب نظران چشمه قیراست هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع
 سر بر زده نور رخ او از دل تنگم ماهیست برون تافته از چاه مقنع
 از عربده چشم تو برهم شده مجلس وز حلقه زلف تو پریشان شده مجمع
 فیضی سخن عشق بسی بود ولیکن
 شمشیر زبان تو رسانید به مقطع

۵۲۸

ای دل از سیمبران چند کنی کام طمع نتوان بود چنین بوالهوس و خام طمع
 وصل اگر می طلبی بال و پر از همت خواه تاکی از دوست کنی نامه و پیغام طمع
 باز جستن دل از آن زلف دلاویز خطاست وای مرغی که کند دانه ازین دام طمع
 بزم دوران همه آلوده زهر است مکن نقل ازین خوان هوس باده ازین جام طمع
 هر که از بی بصران چشم عنایت دارد نور بینش کند از دیده بادام طمع
 زاهد گوشه نشین کز همه مستغنی بود دیدم آغاز ریا دارد و انجام طمع
 فیضی از دور فلک ساز بخونابه غم
 جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

ردیف غ

۵۲۹

روز هجران ز آتش دل می نهم بر سینه داغ
 بسکه روزم شد سیه در روز میسوزم چراغ

در طریق آرزو صد خار در پایم شکست
 رو تو ای آسوده دل کز این نیاید گشت باغ
 کنج تنهایی بهشت ماست ای همدم برو
 تنگ میسازد دل ما را هوای باغ و راغ
 کام اول پای در زنجیر ماند همچو من
 هر کرا باد بهار عشق پیچد در دماغ
 ما و پهلوی بخاک نامرادی کاهل دل
 در نور دیدند از کاخ هوس نطف فراغ
 درد نو شان محبت را سفالین جام بس
 بوالهوش سیمین صراحی خواهد و زرین اباغ
 از دل من گر توانی کرد فیضی جست و جو
 صد بیابان راه ازان سوی عدم دارم سراغ

۵۳۰

ای از فروغ شمع بدور رخت فراغ رویت چراغ حسن و خطت سایه چراغ
 در دور خط خوشیم بنظاره رخت آری بنوبهار خوش آید هوای باغ
 جسم نشانه دل گم گشته از غمت او خود مرا بکوی بلا میدهد سراغ
 دود چراغ مدرسه تر کرد چشم من حاصل نشد ز مدرسه جز خشکی دماغ
 فیضی ز عشق لاله عذاران ترا چه غم
 گرجامه چاک چاک شد و سینه داغ داغ

۵۳۱

چرا نشسته سگ او ز حال ما فارغ که آشنا ننشیند ز آشنا فارغ

بتان! اگرچه شما فارغید از غم ما ولی نه ایم دمی از غم شما فارغ
 بشکرآن که تو سلطان ملک حسن شدی مشو ز حال اسیران بینوا فارغ
 تو ای طبیب بآن شوخ جور پیشه بگو که دردمند ترا دیدم از دوا فارغ

نمیرسیم بصد جور از درش فیضی

بر آستان وفائیم از جفا فارغ

ردیف ف

۵۳۲

باده صاف است و محاسب نا صاف	درد کش را که میدهد انصاف
با که گویم که میدرد ساق	پرده عاکفان و ستر عفاف
عقل از کف سپر بیندازد	عشق هر جا کشد کمان مصاف
آهوی مست من اگر اینست	شیر نر بر زمین گذارد ناف
گفتم از حسن دیده ببرندم	چکنم با نگاه دیده شکاف
بر سر چار سوی رسوائی	گوهر عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بر بند

پیشگاه ادب رسید ملاف

۵۳۳

زهی بزیر لبست صد هزار حرف شگرف	لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف
خوش است بر رخ من خون دل ز دیده روان	چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف
عجب که زنده دلان از حیات ^(۱) بشارند	دو روزه عمر که در عاشقی نگردد صرف
در آبدیده عاشق اگر نظر خواهی	که این گهر نتوان یافت جز ببلجۀ ژرف

فکنده شیردلان را بتیر غمزه و نیست شکارئی که ز فتراک او بپندد طرف^(۱)
 اگر گداخته افتد فلک ز آتش آه چشم مردم افسرده دل نماید برف
 مگو بسنگدلی راز می کشان فیضی
 که همچو محتسب خم شکن بود بی ظرف

۵۳۲

گرچه عمرم در خیال زلف خوبان شد تلف
 عاقبت سر رشته مقصود من آمد بکف
 چون نخیزد فتنه ها زینسان که در دوران تو
 گرد سلطان جهالت لشکر خط بسته صف
 نیست جز در دیده اهل وفا سیل سرشک
 این چنین گوهر نمی آید برون از هر صدف
 جان اسیر دام عشق و دل بزنجیر جنون
 وه که هر سو میکشد دل یک طرف جان یک طرف
 در تن فیضی ز هجران استخوانی بیش نیست
 غالباً خواهد شدن تیر ملامت را هدف

۵۳۵

پاکبازان بر بساط عاشقی بستند صف زان میان من بهره دل رایگان دادم ز کف
 نیست جز در دیده دریادلان اشک نیاز این چنین گوهر نمی آید برون از هر صدف^(۲)
 با هزاران جان بود از زنده در بازار عشق نقد عمر من که در سودای خوبان شد تلف
 طفل اشکم راز پنهان مرا کرد آشکار عاقبت رسوای عالم شد پدر زین ناخلف
 خط حجاب روی او شد آه یارب چون کنم هم مگر خورشید بردارد ز روی مه کاف

۱- لاهور: نه پندد - ۲- وک به غزل قبل که این بیت را با اندک تغییری دارد -

چشم من چون استخوان شد در ره خوبان فتاد تا مگر روزی پی تیر نظر گردد هدف
 نیستم فیضی امام و شیخ و دانشمند شهر
 عاشق و رند و نظر بازم تکلف بر طرف

ردیف ق

۵۳۶

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق که از جفای تو نالم که از جفای فراق
 کسی بداد فراق نمی رسد هرگز مگر وصال که او میدهد سزای فراق
 جدا ز وصل تو خون میرود ز دیده ما بیا که با تو بگوئیم^(۱) ماجرای فراق
 غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت که بوده ایم ز روز ازل برای فراق
 بقصد کشتن فیضی شدند هر سه یکی
 جفای هجر و غم دوری و بلای فراق

۵۳۷

برکن دل از کتاب و منه چشم بر سبق تا چند درمیانه چو دیوار هر ورق
 کی از شکاف خامه کشاید در حضور از تیغ عشق پرده دل را نکرده عشق
 هر سطر را گمان ره راست برده ای کج رفته ای، مرو که نه اینست راه حق
 تو چشم بر سیاهی و بهر تو کرده چرخ چندین هزار گوهر ریخته بر طبق
 پیوسته گرم بحث و جدل بینمت دلی نبود نتیجه تو ز گرمی بجز عرق
 دایم دل تو چشم نپوشد ازین رقم تا خود ز نیم جان تو باقیست یک رمق
 فیضی زمن نگارش حرف و نقطه مپرس
 کز هر که ساده لوح بود پرده ام سبق

۵۳۸

کس نیست در جهان که نگردد زبون عشق زنجیر چرخ می گسلاند جنون عشق
 عشق از کمین رسیده طلبگار خون ما ای عقل همتی که بریزیم خون عشق
 مجنون شو و ببین که فزونتر نهاده اند از ذره های ریگ بیابان فنون عشق
 دل غرق خون و لب بشکر خنده برق ریز از من می رس حال درون و برون عشق
 دود از دلم برآمد و پروا نمی کند جادو نگاه را چه اثر از فسون عشق
 کوتاه نظر می بین که فلک بی ستون پیاست کین خانه را مدار بود بر ستون عشق
 کس را چه اختیار که از دست آرزو
 فیضی زبون دل شده و دل زبون عشق

ردیف ک

۵۳۹

منم و کشمکش طبع^(۱) و دل عربده ناک
 گه گریبان فلک در کف و گه دامن خاک
 بر رخ سامعه ام داغ ملامت زیور
 بر لب ذایقه ام زهر هلاهل تریاک
 نه درین جلوه گهم رخس امل در جولان
 نه درین صید گهم صید طرب در فتراک
 میل غیرت در و دیوار خرد ساخته پست
 برق حیرت^(۲) خس و خاشاک هوس سوخته پاک

سر شوریده کلاه خرد افکنده براه

دل دیوانه گریبان صبور زده چاک

من چنین کاسه خاشاک صفت از غم دل

در دلم شکوه چو آتش که فتد در خاشاک

فیضی از پیر مغان فیض طلب کز قدحی

گرد اندوه ابد پاک برد از ادراک

۵۲۰

آمدی ای قبله جانهای پاک خیر مقدم مرحبا روحی فداک

تا نهادی پا به نعلین خرام صار من خیط البصر حبل الشراک

گر غبار آلوده گشتی باک نیست ای هزاران دیده در راه تو خاک

از نظر هر چند می گردی جدا انت من قلبی محال الانفکاک

دل بجا آمد که با فریاد شوق ارتقی عینی علی اوج السماک

چاک پیراهن چه می پرسی ز من دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه می نالی منال

دلخراش است این خروش درد ناک

۵۲۱

ای قدت نازک و میان نازک کمرت نیز همچنان نازک

شود آزرده در سخن گفتن بسکه آمد ترا زبان نازک

در تبسم شود لبث رنجه که بود جوهرش چو جان نازک

پیش چشمتم تمیکنم فریاد که بود طبع ناتوان نازک

عمرها شد که عاشق اوئیم دل همان سخت و جان همان نازک

تیز نتوان بسوی او دیدن بس که شد خوی آن جوان نازک
فیضی اهل زمانه را بگذار
پند بسنو که شد زمان نازک

۵۲۲

سر دهان تو چو یقین نیست بر ملک از خالها نهاده به رو نقطهای شک
عمریست ای پری نه نشستی بدیده‌ام یک لحظه مردمی کن و بنشین بمردمک
روشن نشد ستاره بخت سیاه من چندانکه رفت شعاع شوق تو بر فلک
سنگی که بر سر من ازان بیوفا رسد باشد عیار نقد وفای مرا محک
فیضی زشور آن لب شیرین رقم زدی
انگیزی بگفته شیرین خود نمک

۵۲۳

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک ما این تبیانک ما اعظم سلطانک
خلقی برهت پویان دیدار ترا جویان در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک
ای پرتو مهر از تو مه آینه چهاراز تو نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بُنیانک
ذاتت ز گمان برتر حمدت ز زبان برتر شکرت ز بیان برتر ما احسن احسانک
حرف تو کجا خواند وصف تو کجا راند کنه تو کجا داند این عقل پریشانک
شوق تو مرا در دل سوی تو دلم مایل دریافتنت مشکل ما أصعب وجدانک
فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

۵۲۴

اگر در دیده می آئی ره اینک وگر دل می بری بسم الله اینک

دل من می طپید از جلوه هایش که می آید ندانم وه وه اینک
شب و روز آه من گردون شکاف است گواه حال من مهر و مه اینک
خیالش چون تواند رفت بیرون که چشم بسته خون ته بر ته اینک
من و محنت سرای نا امیدی حریف عشق را خلوتگه اینک
برانم تا ز دامن وصال کم دست تمنا کوتاه اینک

بقصد جان فیضی ای جفا جو

مکش تیغ ستم شاهنشاه اینک^(۱)

ردیف ل

۵۲۵

در مدرسه عشق نخوانند رسایل این مسئله معلوم شد از ترک مسایل
در نفی سوی کوش که اسرار ولایت اثبات نکردند به ترتیب دلایل
در دیده ما نیست بجز جلوه معشوق عاشق نبود مایل بر شکل و شمایل
بس صورت مطبوع که خونابه غم شست اما نشد از لوح دلم نقش تو زایل

فیضی نبرد سجده بمحراب عبادت

خود را چو بابر وی بتان ساخته مایل

۵۲۶

أتانی الرسول وآتی الرسایل لقد سرّ قلبی بتلک الوسایل
زطی ظروف حروفش هویدا آلف المعانی صنوف الفضایل
کمی گشته تعویذ بر بازوی دل کمی بوده بر گردن جان حامیل
عبارات آن از محبت نظایر اشارات آن بر عنایت دلایل

چه نقش بدیع است کز پرده سر زد زهی حسن قول و زهی لطف قایل
 بنازم زهی کعبه پاکبازان که دلهای پاکان سوی اوست مایل
 علی المراتب سنی المناقب حرى المحامد رضى الشاهیل
 زهی آفتابی که با ذره قدران بآخر رساند عهود اوایل
 ز دریا دلی مستفیض است فیضی
 که بر درگهش هفت دریاست سائل

۵۲۷

میکشد عشقت عنان از دست دل میبرد تاب و توان از دست دل
 روزگاری شد که از دست من است دل بجان و من بجان از دست دل
 صبر و هوشم رخت در صجرا نهاد این ز دست دیده آن از دست دل
 وه چه دانستم که اقم عاقبت در بلای ناگهان از دست دل
 دل اگر اینست خواهد شد خراب این جهان و آن جهان از دست دل
 دل بفریاد آید از دست زبان بسکه می نالد زبان از دست دل
 سیر شد فیضی ز عمر خود ، هنوز
 میخورد خون همچنان از دست دل

۵۲۸

عمریست که رهزن است این دل بر رهزنی من است این دل
 بر خاک دل مرا میفکن کائینه روشن است این دل
 از برق بلا عجب مدارید گر سوخته خرمن است این دل
 بر سنگ چه میزنی دل من بگذار نه آهن است این دل

پایند هوس نشد که در عشق جبریل نشیمن است این دل
دل را چه هوای لعه طور خود آتش ایمن است این دل
گلشن چه کند کز آتش عشق دیوانه گلخن است این دل
ای دوست ز دل مباحش ایمن هشدار که دشمن است این دل

در ماتم من نشسته فیضی

در ناله و شیون است این دل

۵۴۹

تا گرفتی بدل و جان منزل دل ز جان رشک برد جان از دل
عشق دلبخواه و ملامت جانکاه مرگ آسان و جدائی مشکل
عقل دانای ملامت فرمای صبر دیوانه زنجیر گسل
جان من اینهمه نادانی چیست در دلم باشی و از دل غافل
خانه منشین که شهیدان غمت خون خود را بتو کردند بجل
در گرفت آتش حسن تو بدل وه چه شمعی که بسوزد محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را

مانده از زندگی خویش خجل

۵۵۰

ای ز خوبان جفا جو در ستمکاری مثل فتنه جویان را جفا های تو دستور العمل
جلوه طاقت ربایت فتنه آموز بلا غمزه عاشق فریبت کار فرمای اجل
واله نقش جالت ساده لوحان ابد عاشق طاق بلندت نقشبندان ازل
مهر غارت کردن دین و دل و هوش و خرد عشوه های تن عدیل و غمزه های تن بی بدل

هر زمان حسن تو میخیزد به یغای دلم ملک عشقست این نباشد هیچ وقتی بی خلل
 چیست ای جادو صم چندین سیه چشمی مگر نسخه های سامری چشم تو دارد در بغل
 گرچه فیضی از جهان طومار هستی در نوشت
 حسب حال عشق بازان ماند دیوان غزل

۵۵۱

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول اجل نکرده ز فرمان غمزه تو عدول
 چه فتنه ای تو که در دور غمزه تو شدند مؤکلان قیامت ز کار خود معزول
 دو چشم روح فریب ترا چه استغناست که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول
 پروزگار نخواهی که زنده ماند کس چه نازکی که شدی از حیات خالق ملول
 چه احتیاج به نا محرمان عشق که نیست میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول
 بوصف خط تو مد حرف تازه می گفتیم اگر نه قصه زلف تو میکشید بطول
 کجاست روی خلاصی ز دوست فیضی را
 که بسته پای دل او بطره مفتول

ردیف م

۵۵۲

هستیم بدام زلف او رام مادام که هست بهر ما دام
 زلفت ز صبا رسد بران چشم مادام که دیده است بادام
 آرام کنی بدیده و دل مثل تو ندیده ام دل آرام
 آغاز خار شد بیارید آن جام که هست شوق انجام
 در بند خط رخت چو فیضی^(۱)
 آزاد شدم ز کفر و اسلام

۵۵۳

کردی اکرام عاشقان به سلام و علیک السلام والا کرام
 آمدی در مقام عشوه و ناز از کجا آمدی کجاست مقام
 ما ندانیم راه خانه تو خانه تو کجا و راه کدام
 سرو را بین که در چمن کرده بهر تعظیم قامت تو قیام
 فیضی از عاشقان نکته سراسر است
 میتوان یافت از ادای کلام

۵۵۴

شبی که بی مه رویت چراغ سوخته ام الف کشیده ام از عشق و داغ سوخته ام
 بسوز عشق تو هر که کشیده ام آهی متاع عشرت و رخت فراغ سوخته ام
 بباغ بگذر و گلهای آتشین بنگر که بی جال تو گلهای باغ سوخته ام
 ز بوی گل چه کشاید مرا درین گلشن که من ز گرمی عشقت دماغ سوخته ام
 فتیله کرده ام از رشته های جان فیضی
 شبی که در حرم دل چراغ سوخته ام

۵۵۵

هر نظم گوهرین که بیاد تو گفته ام دل رخنه کرده و جگر خویش سفته ام
 از دیده صد نگاه فراهم نموده ام تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته ام
 بر بسته ام شکاف دل از پاره جگر تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام
 دارم هزار پاره دلی وه چه حیرت است کاندرا خزان هجر تو گل گل شکفته ام
 بیداری ستاره گوا هست کز فراق شب نگذرانده ام که بر آتش نرفته ام

چون نیست درمیانه دوتی هم بیاد تو با خود حدیث گفته و از خود شنفته ام
فیضی گمان مبر که غم دل نگفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

۵۵۶

سویت از بی اختیاری گر نگاهی کرده ام
آنچنان رنجیده ای گویا گناهی کرده ام
جان من خوش نیست این مقدار رنجیدن ترا
گر من بی صبر و دل پیش تو آهی کرده ام
بود مقصودم که عشق خود نهان دارم ز غیر
گر گذر بر آستان کاه گاهی کرده ام
بر سر راه خودم بینی و غافل بگذری
زین روش بگذر که من هم فکر راهی کرده ام
فیضی آن رند گدا طبعم که در طرز غزل
عرض حال خود به پیش پادشاهی کرده ام

۵۵۷

از غم آن پری چنان شده ام که ز چشم همه نهان شده ام
کاشکی باتو دوستان گویند که بعشق تو داستان شده ام
خوانده ام تا سگ درت خود را بویا شهره جهان شده ام
چون رخ تست احسن التوفیم چه عجب گر دقیقه دان شده ام
ناوک آه میکشی فیضی
تا ز بار بلا کمان شده ام

۵۵۸

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده‌ام اوراق تقویم فلک جدول جدول دیده‌ام
لوح ازل بکشاده ام سر ابد دانسته‌ام تفسیر هستی کرده‌ام آیات منزل دیده‌ام
نقش هیولی بسته‌ام تکمیل صورت داده‌ام پایه پیایه گشته‌ام اعلیٰ و اسفل دیده‌ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد اول در آخر خوانده‌ام آخر در اول دیده‌ام
یک نقطه وحدت بود بر تخته هستی عیان نقاش معنی بوده ام خط مسلسل دیده‌ام
زنگار هستی کی بود در گوهر والای من آئینه روشن دلم کز عشق صیقل دیده‌ام
فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من
در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده‌ام

۵۵۹

نمک به پسته مزین بهر تلخی می‌نابم که بوسه بر لب ساقی بس است لعل شرابم
ملاطم مکن ای مهربان بیاده پرستی مزین بجان من آتش که من بر آب کبابم
بیخت خفتگم مست من چه خنده فشانی نمک چه فایده الماس زن بدیده خوابم
دلم زباده چه میسوزی ای حریف بس است این که از کرشمه ساقی میان آتش و آبم
بین که باده هوس میکنم ز شیشه مستی که باد هم ندهد ز آبگینه های حبام
نظر به طلعت معشوق دولتی است ولیکن چگونه بنگرمش کزد و چشم خود بجابم
درین نشاط گهم فیضی از خار مترسان
که من ز نرگس مستش مدام مست خرابم

۵۶۰

یار رنجید ز من دانستم رنجش او ز سخن دانستم

بست عهدی برقیبان تازه قول آن عهد شکن دانستم
 زهرچشمی که مرا خواهد کشت من ازان چشم زدن دانستم
 شد نوآموخته بوالهوسان ماند آن رسم کهن دانستم
 مدعی را بسخن های غریب شد دگر باز دهن دانستم
 خرمن شرم مرا از دو طرف خنده شد برق فکن دانستم
 گفتم از تو کله دارد فیضی
 گفت خاموش که من دانستم

۵۶۱

قصد من بی او اجل میکرد بازش داشتم نیم جانی از برای نیم نازش داشتم
 هجر غافل کرده جانم برد از کف ورنه من چشم قتل از غمزه عاشق فوازش داشتم
 وقت جان دادن نه بستم چشم تا فردای حشر بر امید وعده دیدار بازش داشتم
 از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس داستانش کز زبان سحر سازش داشتم
 وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا دل که عمری من بخلوتگاه نازش داشتم
 گوهر دل نازنینان را نمی افتد قبول ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم
 داشتم فیضی دل خود بسته نخل قدش
 درمیان عشق بازان سر فرازش داشتم

۵۶۲

دوش بگاه سرخوشی زلف تو باز یافتم فتنه روزگار را رشته دراز یافتم
 درد دگر بجان من بر سر درد شد فزون بسکه طیب عشق را خسته نواز یافتم
 خیز و کمیت باده را گرم کن ای جوان که من ابلق صبح و شام را در تگ و تاز یافتم

نور خدای در دلم تافت ز طلعت بتان سر حقیقت از ره عشق مجاز یافتم
 طالع من نگر که چون در شب زلف دلبران گوهر شب چراغ دل گم شد و باز یافتم
 سیمبران سنگدل میل کنند سوی من ز آتش عشق همچو زر بسکه گداز یافتم
 فیضی بینوا که شد نکته سرای قدسیان^(۱)

هر دمش از نی قلم زمزمه ساز یافتم

۵۶۳

سزای عقل دور اندیش دادم که دل با ترک کافر کیش دادم
 چه بی پروا کسی بودم که دلرا به بی پروا تری از خویش دادم
 فغان کوتیشه زن بر کان الماس که بر مرهم صلا ی ریش دادم
 ستم چندانکه بر خود پیش دیدم دل خود را تسلی پیش دادم
 درین سودا زیانها بر من آمد که نرخ صد کرشمه پیش دادم
 نظر را بر کنار نوش بردم جگر را در دهان نیش دادم
 بفیاضی گوارا عشق کامروز

دو عالم را بیک درویش دادم

۵۶۴

خاک کویش ز گریه گل کردم مرهمی بهر داغ دل کردم
 بخیال بتان دل خود را رشک بتخانه چگل کردم
 هر کجا سرو قامتی دیدم یاد ازان قد معتدل کردم
 مکن اندیشه چون مرا کشتی که ترا خون خود بجل کردم

از وفا فیضی آن جفا جو را

سخنی گفتم و خجل کردم

۵۶۵

شب بر امید وصل در خواب میزدم وز خون تازه بر در دل آب میزدم
می در قدح لبالب و خون در گلوگره تا صبحدم خروش جگر تاب میزدم
بمتم باستان و زمین روی جنگ داشت ناوک بمه و دشنه بمهتاب میزدم
کل زیر پای فتنه بر اقبال میشدم ساغر بدست خنده بمهراب میزدم
بر روی دولتم در گنجینه باز بود من هر زمان بگوهر شب تاب میزدم
فیضی سحر ز سینه من رخت بسته بود

گر ناگهان چو فتنه در خواب میزدم

*۵۶۶

دوش از فروغ می ره مهتاب میزدم تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم
از من کمند طره ساق نبود دور دستی اگر بعالم اسباب میزدم
مقصود جام باده و ابروی یار بود کاول سر نیاز بمحراب میزدم
هر که لب بدور لب جام میرسید کوئی سری بخنجر قصاب میزدم
تأثیر بام روح قدس داشت ساز من راه هزار عقل بمضرباب میزدم
فیضی شکفته بود و من از باغ خاطرش

بوئی بمغز عشرت احباب میزدم

۵۶۷

صبح بیوی آرزو در چمن هوس شدم برگ کی نمیدم وزخمی خار و خس شدم
مرغ بهار گو بکش ناله آتش که من راز پروان ندادم و سوخته نفس شدم

*در بعضی از نسخه ها مقطع غزل شماره : ۵۶۵ را درین غزل نیز ، پیش از مقطع آن دارد -

من نه همین ز نوگلی بلبل دام حسرتم بال بصد چمن زدم آتش صد قفس شدم
 کبک بهشت بوده ام قمقمه بر فرشته زن در پی صید پیشه هم تگ مگ مگس شدم
 تا در وصل آمدم آبله پای همچنان حلقه کبریای او ها زده باز پس شدم
 دامن هودجی نشد شعله فروز آتشم همچو فغان بشب روی همدم صد جرس شدم

فیضی فیض قدسیم کزهوس خود اینچنین
 طعنه صد دل آمدم ننگ هزار کس شدم

۵۶۸

چومن بپاکدلی در ازل سرشته شدم پری گذاشتم و عاشق فرشته شدم
 نظر بساده رخان میکم بدیده پاک که حرف خوان ورقهای نانوشته شدم
 بسوزن مژه چاکر دلم ندوخت بی ازین غم است که هاریکتر رشته شدم
 من آن درخت بلاخیز فتنه پروردم که در زمین سیاه فراق کشته شدم

مدار چشم خلاصی ز قید غم فیضی

جو مبتلای بتان جفا سرشته شدم

۵۶۹

خواهم لب ازین آه جگر خوار بیندم وز پاره دل دیده بیدار بیندم
 گرگردش چشم این بود آن سلسله مورا ناقوس بجنبانم و زنار بیندم
 آن روز که در خانه من جلوه نمائی صد پرده دل بر در و دیوار بیندم
 گر از پی گلگشت بگلزار در آئی بر باد ز غیرت ره گلزار بیندم
 خون گریم ازین بخت که هر کس بگلستان گلدسته تر بندد و من خار بیندم
 نا کرده اثر هم زلف دل بگدازد مرهم که بداغ دل افکار بیندم

فیضی نسزد پیرهن صومعه در عشق

مردانه کمر به که درین کار بیندم

۵۷۰

دوش از مژّه تو خسته بودم وز زلف تو دل شکسته بودم
 چون ذره ز اضطراب صد بار برخاسته و نشسته بودم
 بر چاک دلم نبود مرهم در بر رخ غیر بسته بودم
 میسوخت دل من و من از شوق صد ره چو شراره جسته بودم
 میریخت سرشکم از دو دیده گوهرکش آن دو رشته بودم
 دل در خم زلف دوست بسته وز قید زمانه رسته بودم

از داغ فراق همچو فیضی

دل سوخته سینه خسته بودم

۵۷۱

خط سبز لب جانان دیدم طوطی در شکرستان دیدم
 کرد باغ رخت آغاز بهار سبزه بر طرف گلستان دیدم
 خوان حسن تو چو آراسته شد سبزی گرد نمکدان دیدم
 لب تو چشمه حیوان بودست خضر بر چشمه حیوان دیدم
 سایه خط چو بر آن لب افتاد کفر همسایه ایمان دیدم
 فتنه شد خط تو در دور لب بوالعجب فتنه دوران دیدم

فیضی از خط لب او در دل

زنگ بر آینه جان دیدم

۵۷۲

تا خیال خط جانان دارم کافرم گر غم ایمان دارم

چند جان دگران می سوزی من دل سوخته هم جان دارم
 بر همه سوز دل من پیدا است سوختم از تو چه پنهان دارم
 از دل من سرو سامان مطلب که دل بی سرو سامان دارم
 گرچه دریافته ام روز وصال لیک بیم شب هجران دارم
 من چه گویم تو پیرم از زلفت که چسان حال پریشان دارم

فیضی آن طوطی هندستانم

که نوا زین شکرستان دارم

۵۷۳

در خانه قراری من دیواله ندارم دیوانه عشقم خبر از خانه ندارم
 تا عشق بتان ساخته دیوانه خویشم اندیشه خویش و غم بیگانه ندارم
 شوربست عجب در سرم از جام محبت سرمستم و جز نعره مستانه ندارم
 کاشانه ام از آتش دل شعله زنان است سهل است اگر شمع به کاشاله ندارم
 در دام که چرخ ز انجم چه کشاید من طایر قدسم هوس دانه ندارم
 ای واعظ هر کو چه دهی درد سر من بگذار که دیگر سر افسانه ندارم

فیضی ز غم و شادی عالم خبری نیست

شادم که بدل جز غم جانانه ندارم

۵۷۴

دکان عشق فروچیده گرم بازارم سر معامله با پادشاه خود دارم
 مراست سینه پر از کوهر محبت شاه بصد هزار متاع گران سبکبارم
 نفایس دل و دین میدهم به نیم نگاه بمن معامله ای کن که راست گفتارم

بماهتاب خیالم بخوان که ذره صفت ستاره سوخته آفتاب دیدارم
 ترا که گوهر دل داده ام به نیم بها اگر مضایقه در دین کنم گنہکارم
 ز فرق تا بقدم موبموی من معنیست گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم
 بود جواهر اخلاص در دلم فیضی
 که دارد این همه سرمایه ای که من دارم

۵۷۵

امروز بیقرار تر از روز دیگرم با سینه پر آبله از سوز دیگرم
 طاؤس صبرگو بفکن بال و پر بخاک کز کف پرید مرغ نو آموز دیگرم
 گو آفتاب نور میفشان بمحفلم کاتش نشین ز انجمن افروز دیگرم
 غمها نهاده بر سرهم در دل منست از خیل غمکشان ستم اندوز دیگرم
 مرهم نه کدام جراحت شوم که چرخ هر دم زند خدنگ جگر دوز دیگرم
 فیضی ستاره سوخته همچو من کجاست
 از روز من مپرس که بد روز دیگرم

۵۷۶

من آن نیم که رخت به گلشن در آورم کل را هزار شعله به خرمن در آورم
 چون غنچه دل شوم همه تن دل تمام خون تا سر بچیپ و های بدامن در آورم
 گر خرقه مسیح کند همم هوس در چشم آرزو همه سوزن در آورم
 شرمم ز عقل باد که طاؤس دیده را در جلوه گاه سوری و سوسن در آورم
 جانداروی مسیح نسازد بطبع من
 گر خواستم که دانه بهاون در آورم

۵۷۷

کوچنان شمع می که بزم عشق در جوش آورم وز جنون پروانه‌وش آتش در آغوش آورم
 گر پس مرگم بگورستان مشتاقان نهند از شهیدان تو خون خفته در جوش آورم
 من همان رندم که در دیر مغان سر باختم تا بجای سر سبوی باده بر دوش آورم
 سرکشی‌ها میکند بامن اگر دستم دهد عقل را از دور ساغر حلقه در گوش آورم
 با خروش بیخودی‌گر بگذرم از خانقاه پارسایان را بسوی دیر مدهوش آورم
 چون شوم مستانه باخونین دلان خونابه کش آب در کام حریفان قدح نوش آورم
 فیضیم آخر ره دیوانگی خواهم گرفت
 چند روی دل بعقل مصالحت کوش آورم

۵۷۸

مناز^(۱) کرم که دنبال توسنت گیرم بجای گوشه فتراک دامن گیرم
 مباش در پی هر صید مختصر ورنه کناره از نظر مردم افگنت گیرم
 هزار بادیه سر کردم و نبود رهم که گوشه‌ای زنکه دزد و رهن گیرم
 بجرم عشق اگر سوی دوزخم ببرند در آتش اتم و خود را برهن گیرم
 نهفته صورت حال از تووه چه ساده دلم که آینه ز دل همچو آهن گیرم
 ز بهر راتبه خوران کوچه گاه بلا برات بر اجل از چشم پرفت گیرم
 اگر به تیره دلان هم نفس شوی فیضی
 نظر ز آینه طبع روشن گیرم

۵۷۹

با این دل ناعاقبت اندیش چه سازم با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم

خونابه تراوش کند از هر بن مویم با این نمکینان و دل ریش چه سازم
از گلبندان می خلدم خار چه نالم از نوش لبان میرسدم نیش چه سازم
آنجا که تو ساغر شکنی بر سر عاشق مستانه سر خود بنهم پیش چه سازم

من خود سپر انداختم از عجز ولیکن

با عریده جویان جفا کیش چه سازم

۵۸۰

زمن گرداند رو آن مه چه سازم عجب بر گشته روزم وه چه سازم
گذشت از پیش من غافل چه گویم نشد از حال من آگه چه سازم
چنین کز جور او دارم شکایت اگر آگه شود ناگه چه سازم
دلا ایوان وصل او بلند است کمند همتم کوتاه چه سازم

چه می. پرسی ز من فیضی ره زهد

چو از مسجد شدم گمره چه سازم

۵۸۱

مسلمانان ز خوی نازک دلداری ترسم همه ترسند از اغیار و من از یاری ترسم
مهر ای همنشین شبهای مهتابم بکوی او که من دیوانه ام از سایه دیواری ترسم
مباد از اضطراب من رمد نو آشنای من ازین بیطاعتی میترسم و بسیار می ترسم
دلجم جمع است از مردم فریبی های ابرویش ولی از فتنه آن غمزه خونخواری ترسم
ندانم چون بر آید کار من با چشم و زلف او از آن عیاری لرزم وز آن طراری ترسم
ندارم زهره دیدن بسوی ناتوان چشمش رفیقان خنده زن بر من که از بیماری ترسم

خدا را طعنه بر دم های سرد من مزنی فیضی

که من مشت خصم از آه آتش باری ترسم

۵۸۲

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم گل برسرت گران و سبک کوه بر دلم
 آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا کامیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم
 دل کاسجوی و دیده نظر باز چون کم سرتا پیاپی دیده‌ام و سر بسر دلم
 بوی جگر همی شنوم از کباب دل کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم
 شهباز پسته یاد تو دارد در آتشم چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم
 گر آتش خیال درونم نسوختی از قطره‌های خون نشدی بر شرر دلم
 آسان نمی توان دل فیضی به دست برد
 عشق است کوه آتش و دروی گهر دلم

۵۸۳

حریفان ره دیر کردند کم فویل لهم ثم ویل لهم
 چنین پیخود از می کجای شدیم گر از خاک بجنون نمی بود خم
 بصرای هجران نراندیم رخس که نشکافت از خار پیداد سم
 دی باتو نشینم آسوده حال که گردون هاندم نگوید که قم
 پی دوست فیضی کسان یافتند
 که کردند خود را درین راه کم

۵۸۴

منم که عربده انگیز گرم خوبانم ستاره سوخته آفتاب رویانم
 ز نیکوان نرسد غیر نیکوئی هرگز همین منم که بحال بد از نکویانم
 قدم ز هر سر مو کرده‌ام براه طلب بصد هزار قدم راه وصل پویانم

رواست سجده صدقم بر آستانه عشق چنین که چهره بخوناب دیده شویانم
فتاده دانه نا دیده‌ام بخاک نیاز تو ای بهار کرامت دگر برویانم
بحق میکده ساقی بگو به پیر مغان که چون بدور تو من از تهی سبویانم

به هجر ساخته خاموش طوطیم فیضی

بروی آینه‌روئی سخن نگویانم

۵۸۵

هر که شمار دفتر غم بر بسر کنم خواهم ز خون دل سر انگشت تر کنه
ای آنکه صبر می طلبی از نظاری بنشین دمی بدیده که دل را خبر کن
بکشا ز ابرو و آنگاه از کمر تا آرزو گره گره از دل بدر کنم
امروز ازان بترس که فردا ز دست تو^(۱) بر سر فکنده خاک سر از خاک بر کنم
در روز باز پرس کجا زهره و جگر تا شکوه‌ای ز دست تو پیداد گر کنم
گر ناگهان خیال تو آید بچشم من غایب شود ز پیش نظر تا نظر کنم
فیضی بمجلسی که بنالم ز درد دل

مستان بزم را همه خون در جگر کنم

۵۸۶

خواهم بغیر عشق شاری دگر کنم راهی دگر بگیرم و کاری دگر کنم
از رنگ و بوی گلشن صورت گرفت دل نظاره شکفته بهاری دگر کنم
لب نارسانده از تف این باده سوختم بدمستی بفکر خاری دگر کنم
گر از دلم غزاله نگاهان رمیده اند زین شاهباز قدس شکاری دگر کنم
از کوی عشق راه بجائی نمیرسد دیگر گذر ز راهگذاری دگر کنم

وین چشم را که دید ز هر خال و خط فریب صورت پرست نقش و نگاری دگر کنم
فیضی چو درد سر رسد از ساقیان بزم
خود را حریف باده گساری دگر کنم

۵۸۷

ز بس که جلوه حسن ترا خیال کنم فراق را بخیال رخت وصال کنم
اجل چو میکشدم عاقبت همان بهتر که برستیزه گری خون خود حلال کنم
ز قید سلسله مویان خلاصم هوس است جنون نگر که چه اندیشه محال کنم
ز بسکه پیش خیالت همیشه در جنگم ترا چو بنگرم اظهار انفعال کنم
لبی چو تنگ شکر در جواب من بکشای گر از تو نیم شکر خنده ای سوال کنم
یکی کرشمه کنان سوی تربتم بخرام که خیزم از لحد و پیخودانه حال کنم
چو فیضی از ستمت آنقدر رضا دارم
که گر تو تیغ زنی از خدا خیال کنم

۵۸۸

تا چند دل بعشوه خوبان گرو کنم این دل بسوزم و دل دیگر ز تو کنم
سر بر نزد ز باغ امیدم گل نشاط تاکی هوس بکارم و حسرت درو کنم
خواهم یکی بگوش کنم^(۱) میل آتشین آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم
شاید عنان شاهسواری توان گرفت کلکون اشک را قدری گرم رو کنم
مرغان نامه بر بهوا پر برمیختند پیکان ناله را برهش تیز دو کنم
ای ابر نوپهار گذاری بکشت من تا شرح خاک پیزی خود جو بجو کنم
فیضی کفم تهی و ره عاشقی به پیش
دیوان خود مگر به دو عالم گرو کنم

۵۸۹

بی تو ای ماه چه سازم چه کنم چه کنم آه چه سازم چه کنم
 بخت برگشته من از عمر ملول هجر جانکه چه سازم چه کنم
 دوست مستغنی و دشمن غالب وصل دلبخواه چه سازم چه کنم
 آه نادیده رخس گر برسد مرگ ناگاه ، چه سازم چه کنم
 سفر عشق خطرها دارد من درین راه چه سازم چه کنم
 کنگر وصل بلند است بلند دست کوتاه چه سازم چه کنم

فیضی از سوختن من دلدار

نیست آگه چه سازم چه کنم

۵۹۰

می سوزم و بگریه شبی روز میکنم چون شمع گریه های گلوسوز میکنم
 زین اشک آتشین که چو سیاب میرود تقلید شمع انجمن افروز میکنم
 هر مو ز بیم بر تن من تیغ میشود چون یاد آن خدنگ جگر دوز میکنم
 گر دیر دیر می نگرم بر رخت مرنج خود را بدوری تو بد آموز میکنم
 خورشید عشق از دل من تا طلوع کرد فرخندگی بطالع فیروز میکنم
 بر من هر آنچه میرسد از عشق گو بر من من ترک عقل عافیت آموز میکنم^(۱)

فیضی چنین که دود دلم میزند علم

خورشید ما ببین که سیه روز میکنم

۵۹۱

عارضت بی نقاب می بینم شرف آفتاب می بینم

خال و خط ترا بر آن عارض همچو نقش بر آب می بینم
 کی توانم شمرد غمهایت که غمت بی حساب می بینم
 لشکر عشق تا فردو آمد ملک جان را خراب می بینم

دود می خیزد از دل فیضی

سوزشی در کتاب می بینم

۵۹۲

ز چشم خواب بندش فتنه را بیداری بینم بلا معزول می یابم اجل بیکار می بینم
 شدم محو تماشای رخسار گویا که کمتر کن قیامت گویشو قایم که من دیدار می بینم
 ز بیدارش چنان شد زندگانی تلخ در عالم که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می بینم
 مده گو پرده دار کعبه هرگز در حرم راهم که من دیدار پیرون از در و دیوار می بینم
 مگر بر شاخ گل بانگ انا الحق می زند بلبل که چون منصور آن سرمست را بردار می بینم
 سبب خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را هنوز آن مست را در کار خود هشیار می بینم
 مرا در پیش آن بت سجده کردن کی روا باشد که از ایمان گره در رشته زنار می بینم
 ملامت را بکویش گرمی هنگامه می یابم قیامت را ز تیغش گرمی بازار می بینم

خدا را نامه سر بسته فیضی بخوان قاصد

که افسون جنون در طی این طومار می بینم

۵۹۳

ای خوش آن بزم که از دست شوم تو خوری هاده و من مست شوم
 خیز و گلگونی آور بزمیان که بیک جلوه او هست شوم
 چه کانهای بلند است ترا خسته ناوک آن شست شوم

من که دیوانه زنجیر تو ام کی بهر سلسله پابست شوم
 لبست از خنده نمی پیوندد بنده خنده پیوست شوم
 عشق از سود و زیان مستغنی است من اگر نیست و گرهست شوم
 ساعد اوست بدستم فیضی
 آن مبادا که تهیدست شوم

۵۹۲

ای دهان تو نقطه موهوم همه اسرار غیب ازو معلوم
 چو دهان توهیچ نتوان یافت زانکه او نادریست کالمعلوم
 فهم هرکس بان میان نرسد عقل حیران بود درین مفهوم
 قصه عاشقی مگو ای دل بگذار این خصوص را بعموم
 فیضی اسرار عشق را هرگز
 نتوان یافتن بکسب علوم

۵۹۵

بیتو من زیستن نمی خواهم همه خواهند و من نمی خواهم
 هرکجا زلف و عارض تو بود سنبل و نسترن نمی خواهم
 رخت آندم که میشود گل گل سمن و یاسمن نمی خواهم
 تا نه بینند روی تو دگران شمع در انجمن نمی خواهم
 دل صدهاره بس بود فیضی
 چاک در پیرهن نمی خواهم

۵۹۶

تا ابروش کمان شد و زلفش کمند هم آن را کشید بر من و این را فکند هم

مارا اگرچه زلف وی از پا فکنده است خواهیم شد ز قامت او سربلند هم
 زینسان که تند میرود آن شهسوار حسن مشکل اگر رسم به گرد سمنند هم
 امروز یار جلوه کنان آمد و گذشت خوش دلپسند بود عجب خود پسند هم
 ناصح گذار پند که فیضی ز عشق شد

وارسته از نصیحت و فارغ ز پند هم

۵۹۷

از جور چرخ و از ستم روزگار هم گشتم جدا ز یار خود و از دیار هم
 دردا که دسبدم بدل و جان من رسد اندوه بیحد و الم بی شمار هم
 پیک صبا اگر گذری سوی یار من از من بگو پیامی و از وی بیار هم
 تا داده ای قرار به بی اختیاریم بی اختیار گشته ام و بیقرار هم
 چون فیضی از رخ تو جدا زنده مانده ام
 در زندگی خویشتم شرمسار هم

۵۹۸

تیغ زنی و سردهی ناوک فتنه بار هم کافر سنگدل توئی ترک ستیزه کار هم
 ای که بنواز و سرکشی خوی تو استوار شد وه چه شدی اگر شدی عهد تو استوار هم
 برده هزار دل شدی خانه نشین که ناز را حسن تو پرده در شد و شرم تو پرده دار هم
 بود بسنده چشم تو بهر فریب عالمی خاصه که یار شد باو غمزه سحرکار هم
 از تو رسیدای صبا خاک درش بفرق من ذره دیگری که هست دیده امیدوار هم
 قاصد ازان مسافرم نیست خبر خدای را نامه من چو میبری نامه او بیار هم
 شاهسوار من گهی جلوه کنان برون که شد
 خاک ره تو عالمی ، فیضی خاکسار هم

۵۹۹

ترک من سرکش است و بد خوهم غم خود دارم و غم او هم
 تهمت خون به تیغ او منهدم فتنه در ساعدست و بازو هم
 بدو کج راست چون توان آمد طره با من کجست و ابرو هم
 دهن ناوکش بدل دارم میخلد خنجرش به پهلوی هم
 میتواند بکام فاخته شد سروگر خود سرست و خود رو هم

در غم عشق ماند فیاضی

دست بر سینه سر بزانو هم

۶۰۰

از چشم و زلف آن پری مستیم ما دیوانه هم درمستی و دیوانگی خواهیم شد افسانه هم
 ای نورچشم من بین در خانه چشم نشین گر آشنائی میکنی با مردم دیوانه هم
 بهر فریب مرغ دل تزویر واعظ را مبین گر چشم خود آب آورد در سبزه صد دانه هم
 تسبیح زاهد را بکف زنار کافر را ببر سر رشته می باشد بهم در مسجد و بتخانه هم

جائیکه شمع روی او گل شود از تاب می

باید که فیضی بر رخس پلبل شود پروانه هم

۶۰۱

مال لب ز نوشدا روی سمراب شسته ایم ساغر بزهر و شیشه بخوناب شسته ایم
 کاشانه طرب ز گل خنده رفته ایم پیمانه هوس ز می ناب شسته ایم
 ای خاک خواری، از رخ ماننگ بهر چیست ما آبروی خویش بصد آب شسته ایم
 آسان نکنده ایم دل از بزم بی غمی کز خون دیده دست ز احباب شسته ایم

زینده باد صندل بت بر جبین ما کز سر غبار سجده محراب شسته ایم
 مهتاب تار می گسلد از کتان ما کاشب بگریه بستر مهتاب شسته ایم
 با ما که عاشقیم دم از کیمیا وزن آتش مکن که بوته ز سیاب شسته ایم
 فیضی امید هست که بر خود کنیم باز
 چشمی که از غبار ره خواب شسته ایم

۶۰۲

ما آتش درونه به هفت آب کشته ایم وین نفس بیقرار چو سیاب کشته ایم
 دزد طمع بدشنه جلاد داده ایم گاو هوس بخنجر قصاب کشته ایم
 ما رهنان قافله پرواز غفلتیم بس کاروان فتنه که در خواب کشته ایم
 اعدا بخون ما کمری بسته اند و ما خود را بتیغ غمزه احباب کشته ایم
 مستان ز صر صر نفس ما حذر، کزو شبها چراغ ماه جهانتاب کشته ایم
 جانی که ارغنون وفا ساز کرده اند خود را بنیم زخمه مضراب کشته ایم
 فیضی ز کیمیای قناعت بکنج فقر
 در بوته گداز زر ناب کشته ایم

۶۰۳

ما صد هزار مرحله از خویش رفته ایم صد منزل آن طرف ز عدم پیش رفته ایم
 مقصد پدید نیست دریغا وگرنه ما در هر دی هزار قدم پیش رفته ایم
 راهی که شوق آبلهها گام میزند همراه صبر مصلحت اندیش رفته ایم
 هر خسته را پیام ز ما کز بر حکیم خونابه ریز با جگر ریش رفته ایم
 پرما کبان کشیده ملامت گران دهر کز راستی چو تیر به هر کیش رفته ایم

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاه آمده درویش رفته ایم

۶۰۴

ما با مسیح باده جاوید خورده ایم آب خضر ز ساغر جمشید خورده ایم
از باغ آرزو گل اقبال چیده ایم وز نخل بخت میوه امید خورده ایم
سرمست شوق در صف خسرو نشسته ایم جام مراد از کف خورشید خورده ایم
صیت هر فرشته رخان میرسد بگوش تا می بپانگ بربط ناهید خورده ایم
کلگون می که در طلبش باز سر کنند در پای سرو و در قدم بید خورده ایم
فیضی حیات ما به شراب دما دم است
فی همچو خضر حسرت جاوید خورده ایم

۶۰۵

ما دل اسیر زلف گره گیر کرده ایم دیوانه را مقید زنجیر کرده ایم
در عشق نیست مرشد ما جز سگ درت کسب کمال در قدم پیر کرده ایم
گر ساده نیست لوح دل من عجب مدار نقش وفای تست که تصویر کرده ایم
وصف قلت که سر زده از باغ عارضت بر برگ گل ز محالیه تهریر کرده ایم
فیضی ز مصحف رخ او هرچه گفته ایم
از حسن آیتی است که تفسیر کرده ایم

۶۰۶

صبح چون بهوش دارو در شراب افکنده ایم
جرعه برگردون و گل بر آفتاب افکنده ایم

اینکه می بینم عکس ما ست یا رب در شراب
یا زمستی خویشتن را در شراب افکنده ایم
در شراب افتاده صد ره گوشه دامن ما
تا مصلائی کرامت را بر آب افکنده ایم
رشته جانرا بمشکین کاکلی پیوسته ایم
بر فراز کنگر دولت طناب افکنده ایم
دیگران گر ساختند از عقل با دود چراغ
ما بنور عشق آتش در کتاب افکنده ایم
مرده پندارند ما را خلق و ما تا یکدو دم
چشم پوشیم از جهان خود را بخواب افکنده ایم
ما کجا فیضی و طوفان خیزی و دریا کشی
تشنه لب از دور چشمی بر سراب افکنده ایم

۶۰۷

ما از وفا بدولت سرمد رسیده ایم وز شاهراه عشق بمقصد رسیده ایم
بر آستان عشق که شد جای راستان از سرو قامتان سهی قد رسیده ایم
دوزخ فسرده باش که ما با همه گناه در گلشن بهشت مغلد رسیده ایم
ما را چه التفات به رد و قبول خلق گر در زمانه نیک و گریه رسیده ایم
عنقای همتم که از دامگاه خاک بر پام نه رواق زبرجد رسیده ایم
بر دوش ما ردا سزد از نطع میکده کز کسوت دو کون مجرد رسیده ایم
فیاض عالم که در پیشگاه عشق از دوستی آل مجد رسیده ایم
فیضی رسیده ایم بدریادلی کزو
در هر نفس بفیض مجدد رسیده ایم

۶۰۸

ما رقیبان را ز دیوان حضور انداختیم در کمند همت آوردیم و دور انداختیم
 پانمی‌کویم بر گردون که هنگام سبوح غیر را مستانه از بام سرور انداختیم
 خصم را دیدیم بر اقبال خود مغرور و مست هر کجا خاک نیست بر باد غرور انداختیم
 تاجوان مردان فراهم کرده بودند انجمن زود در هنگامه بطلان فتور انداختیم
 خلعت ناموس نادان خرقة سالوس بود در محیط محنتش بردیم و عور انداختیم
 پرده داری شرط‌پاکان بود ازان بر فرق راز طیلسان صفوت و جلباب نور انداختیم
 هر شبی کز آنش دل چون شفق افروختیم برق حیرت در دل پروین و هور انداختیم
 گوسپهر از پنجه خورشید بکشا جیب صبح کز نفس در مجمر عیسی بخور انداختیم
 ناقصان را بر سر دیوان معنی خط زدیم از حساب جدول دانش کسور انداختیم
 مدعی کاندر حصار فتنه بودی شهر بند موکشان بردیم و از بالای سور انداختیم
 آنچه امروز آمد از بازوی ما کردیم بند و آنچه باقی ماند بر صبح نشور انداختیم
 از هوای خط ما خیل ملایک می پرند دانه و دای پی صید طیور انداختیم
 دوستان را شمع عشرت در قلوب افروختیم دشمنان را برق وحشت در صدور انداختیم
 گوهر از دریا برون آرند غواصان دهر تا ز نظم خود جواهر در بحور انداختیم

از خوی پیشانی ما قطره‌ای بر لب چکید

سنگ زد بر شیشه و جام طهور انداختیم

۶۰۹

ما آبروی بخت بسططان فروختیم باد هوس بدست سلیمان فروختیم
 بستان سرای عیش بزندان برابر است تا یوسف مراد بحرمان فروختیم
 ای راهبر مجسمه مبر کاروان ما ما خون خود بر یک پیاپان فروختیم

ای لوح رایگان مشو اینجاکه سود تست گر نیم قطره اشک بطوفان فروختیم
 دادیم نیم جان بدو عالم ز دست هوش جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم
 باشد مگر حقیقت^(۱) تقوی شود پدید رفتیم و می بصومعه پنهان فروختیم
 فیضی حدیث ما ز خراباتیان پرس
 کز مفلسی به سیکده دیوان فروختیم

۶۱۰

گریه ها کردیم و آتشها ز آه افروختیم آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم
 در دل بیدرد مژگانش چو سوزن میخلد ما بان سوزن دل صد چاک خود را دوختیم
 نیم جان دادیم و بگرفتیم نقد آرزو گرچه ما هرگز متاع خود گران نفروختیم
 در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل کرد عشق او فراموش آنچه ما آموختیم
 بود فیضی پیش ما جان و دل و صبر و خرد
 عاقبت تاراج غم شد آنچه ما اندوختیم

۶۱۱

هر شب که در هوای تو مستانه سوختیم صد شمع را در آتش پروانه سوختیم
 زان باده ای که داد مرا ساقی ازل آتش شدیم و ساغر و پیانه سوختیم
 این چشم باز مانده نشد گرم گرچه ما عمری دماغ بر سر افسانه سوختیم
 ما را در بخت سبز نشد کشت آرزو بسیار در زمین هوس دانه سوختیم
 بر فرق ما بلا زده داغ جنون سوز کز گرم خونی دل دیوانه سوختیم
 می خیزد از درون ما آه خانه سوز همسایه ها کناره که ما خانه سوختیم
 فیضی دی که گرم سخن شد زبان ما
 از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم

۶۱۲

کوهکن را تیشه‌ای دادیم و کار آموختیم طرح نقش تخته سنگ مزار آموختیم
 کارگاه چشم ما رنگین بود از خون دل ما ز پیر عشق این نقش و نگار آموختیم
 چهره‌گاهی بود مارا و اشک لاله‌گون آن یکی را از خزان وین از بهار آموختیم
 نیست ما را اختیار خود بفن عاشقی نکته‌های عشق را بی اختیار آموختیم
 فیضی از اشعار خود خواندیم پیش هر کسی
 دوستان را چند حرف یادگار آموختیم

۶۱۳

بخود کای دل وارسته بستیم خرد را با جنون گلدسته بستیم
 تو کاوش کن که چون در سینه‌آه هزاران لاله سر بسته بستیم
 خدا را هم رفو هم پنبه بگذار که ما اخگر بجان خسته بستیم
 تمنا همت ما بر نتابد که ما این در برو پیوسته بستیم
 هوس را زخمه بر آتش نهادیم نفس را پرده آهسته بستیم
 ز آه ما چه می‌پرسی که دل را باین تار ز هم بگسسته بستیم

چو کس همراز فیاضی لدیدیم

زبان زین نکته بر بسته بستیم

۶۱۴

ساقی بره می‌کده بیتاب نشستم کو موج که ما در ره سیلاب نشستم
 خضری لچکانید نمی بر جگر ما هر چند درین دشت جگر تاب نشستم
 خاکستر ما بود که کوتاه تصور پنداشت که بر بستر سنجاب نشستم

دیدیم که اکسیر وفا نیم تمام است در آتش تفسنده چو سیاه نشستیم
گر دیر برآئیم ز گرداب میندیش کاندرا طلب گوهر نایاب نشستیم
دیدیم که از کعبه بجائی نرسیدیم رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی بره دیر مغان خاک نشین باش

انگار که بر مسند داراب نشستیم

۶۱۵

ما شیشه بفرق دل بیتاب شکستیم الماس بزیر قدم خواب شکستیم
هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود رفتیم و صم بر سر محراب شکستیم
تار از زر خورشید بود خرقة ما را کز دلق کتان رنگ ز مهتاب شکستیم
از ساحل مقصود ندیدیم نشانی صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم
تورشته نگهدار که ما قعر نشینان در کام هوس نشتر قلاب شکستیم
صد خضر دهان کرده پر از آب بحسرت زین تازه خاری که بخوناب شکستیم

نقد دل فیضی چو مه و مهر روانست

تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

۶۱۶

ما نیم جان در آن شکن طره داشتیم نیمی دگر بکوشه ابرو گذاشتیم
خونین کفن به دار محبت بر آمدم در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم
کشتی ما بورطه گرداب فتنه رفت صد دیدبان اگرچه بهر سو گماشتیم
جز سودگی خامه نیامد بدست ما چندین هزار نقش تمنا نکاشتیم
شمع نظر نبود که در سر نسوختیم تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم

فیضی دلی که هلوی ما بود متصل

از ما چنان ره بود که گوئی نداشتیم

۶۱۷

مائم جان در آن خم گیسو گذاشتیم صد آرزو بهر شکن مو گذاشتیم
 جان ذره ذره بر سر کویش بباد رفت دل پاره پاره بود به هر سو گذاشتیم
 لغت جگر گداخته در ریش سینه ماند لغت دگر به پیش سگ کو گذاشتیم
 بستیم محمل هوس از منزل مراد سیلاب دیده تا سر زانو گذاشتیم
 بردیم بار دل ز سر کوی آرزو شوق بصد هزار تگاپو گذاشتیم
 این شیشه نظر که فروغ جال ازوست در کنج تابخانه ابرو گذاشتیم
 بردیم پیچ و تاب تمنا جهان جهان ضد گونه صبر در گرو او گذاشتیم
 سامان چنین پذیرد و صورت چنین دهد کاری که بر امید تو بدخو گذاشتیم

فیضی حدیث ما ز نگاران هند پرس

کاین کارگاه سحر بجادو گذاشتیم

۶۱۸

امشب ز حقّه دهندش قوت یافتیم وز لعل او مفرح و یاقوت یافتیم
 از عقده‌های چاه زخمدان او پرس کاینجا نشان جادوی هاروت یافتیم
 رفتیم سوی کعبه نشینان صومعه هر جا نشسته زاهد فرتوت یافتیم
 زاهد بعالم ملکوت آنقدر نیافت چیزیکه ما بعالم ناسوت یافتیم

فیضی مشو فریفته قصر سلطنت

بس تخت را که تخته تاهوت یافتیم

۶۱۹

دوش ماهی را براهی یافتیم سالها گشتیم و ماهی یافتیم
 از فلک بودیم عمری داد خواه ناگهان در راه شاهی یافتیم
 سجده آوردیم بر خاک رهش شکر لله قبله گاهی یافتیم
 سوی ما یک باردید از عین لطف صد عنایت از نگاه یافتیم
 سالها بودیم با غم مبتلا از بلای غم پناهی یافتیم
 پیش روی او که چون گلزار بود خویش را چون برگ کاهی یافتیم

فیضی از باغش چسان خندید گل

تا ازین گلشن گیاهی یافتیم

۶۲۰

دردا که بردت ره و روئی نیافتیم در گلشن وصال تو بوئی نیافتیم
 دیدیم روی ساده رخان جهان ولی این سادگی در آینه روئی نیافتیم
 مارا اگرچه کار بدایونگی کشید زنجیر زلف سلسله موئی نیافتیم
 خوابان اگرچه عربده جویند و تندخو خویت ز هیچ عربده جوئی نیافتیم

فیضی ز کنج میکه هر کس خمی گرفت

ما از حریم کعبه سبوی نیافتیم

۶۲۱

شب در رهش انتظار بردیم صبری و دلی بکار بردیم
 صد ناله هوس گسسته ماندیم صد گریه امیدوار بردیم
 افسوس جگر فگار خوردیم فریاد بخون فگار بردیم

با خود زستیزه‌ای که کردیم زنگ از دل روزگار بردیم
گفتی غم دل شفیع بردی بردیم و هزار بار بردیم
ما را چه ملامت است در عشق خود را نه باختیار بردیم

فیاضی ازین جگر فشانی

گلدسته بنوبهار بردیم

۶۲۲

ما چو خورشید در جهان فردیم وز همه دور دور میگردیم
در دل ما ست مهر سیمبران زین سفیدان بچهره زردیم
تا بخورشید عشق سرگرمیم از هوای بهشت دل سردیم
نیست جز ذوق عشق و لذت درد در جهان آنچه با خود آوردیم
شاهباز فرشته پروازیم نه چو کنجشک خانه پروردیم
نیست ما را سری بصحبت کس همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جانسوز

گر نمی بود ما چه میگردیم

۶۲۳

ما که یکچند بزهد و ورع افسانه شدیم عاقبت حلقه بگوش در میخانه شدیم
عشق در هستی ما آتش جانسوز انداخت شمع رخسار بتان دیده و پروانه شدیم
بی سبب نیست که ما را بجهان آوردند گنج بودیم ازان ساکن ویرانه شدیم
یارب این تازه گل از طرف کدامین چمن است که ببوی تو درین بادیه دیوانه شدیم

موج زد بحر محبت زد دل ما فیضی

لاجرم در طلب گوهر یکدانه شدیم

۶۲۲

دل نهادی بدل آزاری یاران قدیم جان من با دگران خاص یکی لطف عمیم
هر که سر از خط حکم تو چو کاغذ پیچد سرش از تیغ جفا همچو قلم باد دونیم
شب هجران اگر آشفته دماغ چه عجب که شمیم سر زلف تو نیاورد نسیم
نیست جز پرتو خورشید رخت در عالم که گهی تار خلیل است و گهی نور کلیم
ساقیا قول حکیم است بنوشیدن می بود آیا که درآید بعمل قول حکیم
کرم و مرحمت پیرمغان میباید باده در ده که خداوند کریم است و رحیم

فیضی از پیر مغان فیضی اگر میخواهی

توبه از زهد ریاکن که گناهی است عظیم

۶۲۵

در عشق بجز راه تمنا نکشودیم یک عقده بجز آبله پا نکشودیم
از کوه بخونابه پنهان نگذشتیم تا چشمه خون از دل خارا نکشودیم
خون بست گره در دل سودا زده لیکن هرگز گره از زلف چایها نکشودیم
آن غنچه لب بسته گلزار حیاتیم کز بادروان بخش مسیحا نکشودیم
از عرصه امید نظر بسته گذشتیم چشم هوس از بهر تماشا نکشودیم
ابنای زمان قابل پیوند نبودند بر خلق در خلق و مدارا نکشودیم

فیضی ز ازل دست ادب بسته عشقیم

یعنی کمرشاه درعنا نکشودیم

۶۲۶

ما بیخ امید از گل اندیشه کشیدیم وز سینه دل خود بهر گز و ریشه کشیدیم

تا باد ملیان بدماغ دل ما رفت دیوان هوس را همه در شیشه کشیدیم
 از شیر دلی بوی دم گرم نیامد بس نعره مستانه درین بیشه کشیدیم
 انجم ز ستمگاری ما باز نمانده هر چند برین سنگدلان تیشه کشیدیم
 آهن جگران تاب نیارند، نیارند جویری که ز دوران جفا پیشه کشیدیم

فیضی همه چون موج پدید آمد و گم شد

هر نقش که بر صفحه اندیشه کشیدیم

۶۲۷

پاکیم و ز انکار کسی پاک نداریم جز دیده پاک و نظر پاک نداریم
 ما را دل صد پاره بود از ستم عشق سهل است اگر پیرهن چاک نداریم
 در طالع ما هیچ کسی نیست که بیند ما خود خبر از گردش افلاک نداریم
 هر چند غمت اینهمه عیش از دل ما برد شادیم که جز خاطر غمناک نداریم
 تا چند توان گفت بما نکته توحید ای شیخ مگر همچو تو ادراک نداریم

با لذت اندوه تو شادیم چو فیضی

با زهر تو اندیشه تریاک نداریم

۶۲۸

ما ره برون ز کوی ملامت نمی بریم زین سنگلاخ سر سلامت نمی بریم
 بی زخم تیغ جان بره عشق می دهیم خونین کفن ز بهر علامت نمی بریم
 نگذاشت گرچه عشق بما نیم قطره خون خون میخوریم و نام کرامت نمی بریم
 صحرانورد عالم عشقیم و زین سفر محمل ز شهر بند اقامت نمی بریم
 ای شاخ گل تو بر خوری از عمر گرچه ما جز حسرتی از آن قد و قامت نمی بریم

واعظ نوید وعده دیدار تا بچند ما انتظار روز قیامت نمی بریم
فیضی ز نیم جان که نشاندم در رهش
شرمنده ایم و نام ندامت نمی بریم

۶۲۹

ما به کویش خراب یک نظری نظری میکنیم و میگذریم
نگران است دیده دل ما که چرا سوی او نمی نگریم
ناصرها! زهد پیش تو هنر است بگذر از عیب ما که بی هنریم
گاه در مسجدیم و گاه در دیر بتمنای دوست در بدریم
فیضی از ما بگو طریق صلاح
زاهدان دیگر اند و ما دگریم

۶۳۰

برغم شعله بیا تا بهم شراب خوریم وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم
ز فرش زرکش سلطان مگو که ما می عیش بروی بستر سیمین ماهتاب خوریم
گلاب عشوه ییفشان بجیب غیر که ما می ستیزه ز پیانۀ عتاب خوریم
تو می به بوالهوسان ده که ما ازان بزمیم که باده بی غمی از شیشه حباب خوریم
ز عشق سلسله مویان نصیب ما این است که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
فراق میکند امشب ستیزه صبح کجاست که از سفال فلک خون آفتاب خوریم
چه غم ز محاسب و شعله فیضی آن رندیم
که می زدست شهنشاه کامیاب خوریم

۶۳۱

ز بیم شعله گذشت آن که ما شراب خوریم مگر می از کف نوشین لبان بخواب خوریم

سبو کشان همه بدمست و محتسب ما را پیاده گیرد اگر از پیاله آب خوریم
 ز جویبار فلک آبخورد ما اینست که خاک حسرت ازین چشمه خراب خوریم
 دم صبح تف می اگر بما نرسد سفیده سحر و نور آفتاب خوریم
 سفیده روئی طالع نمود بی بود است فریب غول مبادا درین سراب خوریم
 خار ما نبرد باده ای که در جام است مئی بیار که از کاسه رباب خوریم
 صلاح کار بود در نهاد ما فیضی
 اگر می است که بر نیت ثواب خوریم

۶۳۲

وقت است کز خرابه دنیا برون رویم زین دیر زنده همچو مسیحا برون رویم
 بر یاد سدره باز فشانیم بال شوق زین دامگاه فتنه چو عنقا برون رویم
 چون دیو شیشه بند نمائیم زیر چرخ همچون ملک بعالم بالا برون رویم
 در سنگلاخ نفس چد باشیم تنگدل رخشنده گوهریم ز خارا برون رویم
 زندان مرد و زن بود این تیره تنگنا^(۱) زین شهر بند آدم و حوا برون رویم
 چون آمدیم از همه تنها درین رباط^(۲) هم وقت رفتن از همه تنها برون رویم
 فیضی سلوک عشق محال است ازین قدم
 کو قوقی که بی مدد پا برون رویم

۶۳۳

بیا که دامن ساقی تندخو گیریم مگر کلاه قدح از سر سبو گیریم
 حذر کنیم ز تردامنی لاله رخان پیاله بر رخ گلهای تازه رو گیریم
 کجاست راه گستان که همچو سبزه و گل گهی میان^(۳) چمن گه کنار جو گیریم

۱- دهلی : خاکدان - ۲- آذر : چون - بعضی از نسخه ها : چو - ۳- آزاد : کنار -

ز گلرخان به نگاهی کنیم صبر، ز دور چو بلبلان چمن خو برنگ و بو گیریم
 شمیم مجلس ما می‌رود به هشت بهشت ره نسیم سحر از کدام سو گیریم
 زبان طعن فرو بر که ما نه آن مستیم که پای مغبچه بوسیم و دست او گیریم

بهار فیض چو آمد بدور^(۱) ما فیضی

بشعر تر همه آفاق را فرو گیریم

۶۳۲

کو عشق که زنجیر در کعبه گذازیم وز بهر پرستش صنمی چند بسازیم
 از بُرد در کعبه بریشم بستانیم بر چنگ ببندیم و بمسجد بنوازیم
 وین کعبه که حجاج بر افراخته آنرا انداخته چون دیر اساسی بفرازیم
 از باده گلرنگ به سجاده طاعت نقشی بنگاریم و بساطی بطرازیم
 وز سنگ سیه مهره بسازیم و بمحراب با مغبچگان شعبده چند ببازیم
 پی کردن جازه درین راه ثواب است بر قافله کعبه روان مست بتازیم
 بر گفته ما خورده مگیرید حریفان سرمست حقیقت نه ریاکار مجازیم
 بام در میخانه به از صد عرفات است ما با همه سازیم و بسالوس نسازیم
 زمزم که بریک حرم انباشته اولی لب تشنه بشورابه او دست نیازیم
 تحریم طاعتگه ما صبح ازل بود گر مست بخوایم که در عین نمازیم
 ای معتکف زاویه شهر کجائی از پرده برون آی که ما محرم رازیم
 تا منزل مقصود ز ما نیم قدم نیست حمل فکن بادیه دور و درازیم
 ما کشته عشق و دگران بختی حمل آورده به بسمل کده قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکده ما را

عشق است و نیازی که بان عشق بنازیم

۶۳۵

بهار آمد چنین تنها نباشیم	گر او بی ماست بی او ما نباشیم
سواد شهر دلها را سیه کرد	چرا چون سبزه در صحرا نباشیم
همه خاک ندامت بر سر ما	بیاد صبح اگر همپا نباشیم
بهر جا ساقی گلچهره باشد	روا باشد که ما آنجا نباشیم
ز دنیا کام بستانیم هر دم	مگر آن دم که در دنیا نباشیم
توای پیمان شکن امشب بیا باش	که ما باشیم فردا یا نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی

همان بهتر که بی سودا نباشیم

۶۳۶

ما سوخته شمعش برق خیالیم	خاکستری گلخن سودای محالیم
با ناله غم در نفس درد حیاتیم	با اشک صفا بر جگر عشق زلالیم
آن گلبن نوریم که از آب بسوزیم	وان نخله طوریم که از شعله ببالیم
درباغ ، سموم دل ما غنچه گداز است	عمریست که داغ جگر باد شالیم
ای کبک که بر ما شکنی قهقهه مارا	طاؤس مپندار که آتش زده بالیم
با پرتودل جوهری گوهر حسنیم	با برق نظر صیقلی تیغ جلالیم
رندان ز زبان تخته تعلیم نکردند	از ناصیه دریاب که دیباچه حالیم
از خمکده راز بصد رنگ برآئیم	تا ساده دل از نقش و نگار و خط و خالیم

فیضی خبر از عالم ما گیر که در عشق

دل را چه زیانیم و نظر را چه وبالیم

۶۳۷

وه که محروم از طواف کعبه جان میرویم تشنه لب از ساحل دریای عمان میرویم
 بر لب دریا بصد فریاد و افغان آمدیم باز چون دریا بصد فریاد و افغان میرویم
 با هزاران تلخکامی از لب دریای شور بی سرودل همچو موج افتان و خیزان میرویم
 گرچه ایمن گشته ایم از موج خیز او ولی هر قدم از دیده سر بر کرده طوفان میرویم
 یا رسول الله بخوان مارا بسوی خود که ما روضه ات نا دیده سوی بیت احزان میرویم
 چشمه شیرین تو و ما شور بختان از تو دور شربتی فرما که با تاخی هجران میرویم
 فیضی از ظاهر پرستان ارادت نیستیم
 ما بطوف کوی او از راه پنهان میرویم

۶۳۸

عاشق شدم و خواهم حرفی بمحل گویم دردی بسخن مانم حالی بغزل گویم
 که بر خرد حیران افسون جنون خوانم گاهی بدل شیدا پیغام اجل گویم
 در مجلس سربازان خونی بقدر نوشم در پرده نا سازان صونی به عمل گویم
 با شوق در آمیزم از حرص ابد پرسم با صبر در آویزم از طول امل گویم
 با ساده دلی گردان همچون زر خورشیدم فی چرخ فسون سازم کز نقش دغل گویم
 دیگر من و عشق او نامم ز ورق بیرون گر شکوه بدل گیرم یا نام بدل گویم
 آن نکته ورم فیضی کز پرده حال دل
 نقشی ز ابد خوانم رازی ز ازل گویم

۶۳۹

بیا که روی بمحراب گاه نور نهم بنای کعبه دیگر ز سنگ طور نهم

حطیم کعبه شکست و اساس قبله برینخت بتازه طرح یکی قصر بی قصور نیم
 علو طاق حرم تا بچند مصاحبت است که داغ عجز به پیشانی غرور نیم
 تو نطع دیر فرو چین که ما قرابه می بشمیر ملک و طیلسان حور نیم
 ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم جهان جهان ز صراحی باده صور نیم
 بجرعه ای که بسوزد دماغ خلوتیان خفای صومعه در عرصه ظهور نیم
 نفس بکرمی این بزم تا بکی فیضی
 دگر بمجموع روحانیان بخور نیم

۶۴۰

کشیدم ناله ای یعنی پیام عشق میگویم بخون دل زبان شستم که نام عشق میگویم
 رسیدم باخروش بیخودی از من چه می پرسی ز ملک درد می آیم سلام عشق میگویم
 اگر وارسته ام خود را اسیر درد میدانم وگر آزاده ام خود را پیام عشق میگویم
 سزدگر بانوای درد من روح القدس رقصد مقیم بزم عشقم از مقام عشق میگویم
 حریف عشق را جوش و خروش از منی باشد ز بزم شوق میجو شم ز جام عشق میگویم
 تو از بازیچه پس کوجه گرد عقل می پرسی من از شاهنشاه چابک خرام عشق میگویم

بحمدالله چو فیضی نکته سنج پرده رازم

حدیث شوق میرانم کلام عشق میگویم

۶۴۱

چون سخن زان دهن و زلف مسلسل گویم سبق مختصر و درس مطول گویم
 خورده دانان جهان یک سرموئی نبرند بسکه وصف دهن تنگ تو بجهل گویم
 شبی از روز قیامت طلبم افزون تر کز پریشانی زلف تو مفصل گویم

چون رسد قصه شوق تو با آخر شب وصل خواهم از شوق که آن قصه ز اول گویم
 ناصحا ! چند بمن حرف نصیحت کوئی غرض آنست که من هم بتو مهمل گویم
 فیضی از شیخ دو بین دل بدو نیم است مرا
 ناپکی نکته توحید با حول گویم

۶۴۲

سرگشته آن غزاله مائیم بجنون هزار ساله مائیم
 ساقی همه را دهد پیاله بی ساقی و بی پیاله مائیم
 از شوق نوای بزم عشرت در گوشه غم بناله مائیم
 عمریست بکام جان نواله سیر آمده زان نواله مائیم
 در دشت بلا فتاده فیضی
 با داغ درون چو لاله مائیم

۶۴۳

تخته مشق خیر و شر مائیم از بد و نیک مختصر مائیم
 سر بر پیش ماهر عیب است عیب جویان بی هنر مائیم
 آفتابی نهفته در دل ماست شب امید را سحر مائیم
 در کمین گاه عشق باخته سر فارغ از بیم درد سر مائیم
 خورد منگر طلسم هستی ما کآتش عشق را شرر مائیم
 نیست مارا سری بسا غری مست پیمانه نظر مائیم
 گرچه داریم کنج تنهایی محشر عشق را حشر مائیم
 تیر باران عشق بر دل ماست ناوک فتنه را سپر مائیم

فیضی از جام عشق بیخبریم

ما درین انجمن اگر مائیم

۶۲۴

خوش آنکه وصف جمال تو روبرو گویم درازی شب زلف تو موبو گویم
صبا کجاست که زلف از رخت بر اندازد که موبو ز جفای تو روبرو گویم
چنین که شوخی و تندی همیشه خوی تو شد روا بود که ترا شوخ تند خو گویم
دی که یاد کنم همدمان میکرده را گه از پیاله گه از خم گه از سبو گویم

از آن زبان و دهان میکنند سخن فیضی

بیا که باتو رموز خیال او گویم

ردیف ن

۶۲۵

ای چشم تو شهر بت پرستان	زلف تو سواد کافرستان
در فتنه گری دو چشم شوخت	ابروی ترا ز زیردستان
در چشم تو صد هزار غمزه	هر غمزه بصد هزار دستان
دیدیم ز قامت بلندت	آن فتنه که میکند به پستان
در زلف دلی که مانده بودی	همچون سر زلف تو شکست آن
مائیم و هزار گریه خون	فی گریه که سر دهند مستان

ای طالب دوست همچو فیضی

گر هر دو جهان دهند مستان

۶۲۶

بیا ساقی و مجلس را دماغ شوق ترگردان بریفان را بمی مارا بیوئی بی خبرگردان

بگردان ساغر می بامن دیوانه در مجلس حریفانچمن گودیده در خون جگرگردان
 ز زهد خشک گرداز من برآوردند دمه سازان لب قرا به سیراب و گوی شیشه ترگردان
 به درد سر خوارم میکشد برخیز مستانه سرم بشکن بجام وفارغم زین درد سرگردان
 جهان عاقبت آرام دارد غمزه را سر ده بگردش های چشم آفاق رازیر و ز برگردان
 ملایک گوش بر آواز ، اوراد سحر تازی بدشنامی دعای قدسیان را بی اثر گردان

چه بستی محمل راه حجاز از شهر خود فیضی

بگرد و کاروان کعبه را از راه برگردان

۶۲۷

مه شبگرد من امشب دل از عزم سفر گردان مراجانی که بر لب میرسد از راه برگردان
 سفر بگذار با آوارگان و در وطن بنشین بشهر خویش مارا از سفر آواره ترگردان
 ندارد تاب گرمی سفر گلبرگ رخسارت عنان باد پا دیگر ازین راه خطر گردان
 زگرد ره چو در دولترسرای خود فرود آئی سرت کردم مرا بر گرد آن دیوار و در گردان
 مرا با این دو چشم از دیدنش سیری نشد یارب پی نظاره هر مو بر تن چشم دگر گردان
 جو بکشائی گره از طره بهر دفع چشم بد نخستین طایران قدس را برگرد سرگردان

اگر در کام فیضی شربت وصلی نمی ریزی

به پیغامی دهان آرزویش پرشکر گردان

۶۲۸

برآمد باز ابر نوبهاران زمین را آبروی شد ز باران
 جوانان چمن را بار دیگر برقص آورد گلابانگ هزاران
 بر اطراف چمن هر سو نمودند چو گلهای پیاده شمشواران
 بهر وادی درخشان برق شبها چو آه از سینه شب زنده داران

ز تأثیر هوا شد تازه و تر عذار گل چو روی گل‌گذاران
 خرامان شو چو کبک کوهساری که لاله زد علم بر کوهساران
 چمن خندان شد و فیضی بصد غم
 بود گریان چو ابر نوبهاران

۶۴۹

زهی طره ات بند مشکین غزالان بسرو تو پیوند نازک نهالان
 بغیر از اسیران زلفت که داند پریشانی حال آشفته حالان
 بسامان من در جهان کس نبودی اگر ترک چشمت نمیکرد نالان
 ازان سرکشند از توسرو و صنوبر که کوتاه بود فکر بی اعتدالان
 بچشم عزیزان مرا خوار دارد به پیرانه سالی غم خوردسالان
 بیانگ دراکوش لیلی چو پرشد چه داند که چونست مجنون نالان

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی

زهی جادو آموز جادو خیالان!

۶۵۰

مستانه قدم نه به گل و لاله خرامان کز شرم تو طاووس کشد پای بدامان
 دوشینه زدی بر سرما جام و نکردی اندیشه ز بدمستی خونا به بجامان
 مائیم و تهی دستی کونین که عشقت هم بی دل و دین خواهد و هم بی سروسامان
 از ما نگسل سلسله مهر که بستند پای دل افسال بزنجیر سلامان
 خونا به گره میشود امشب بگلویم این باده گوارا بلب سوخته کامان
 آن کز نفسش بوی دل سوخته آید دل سوختگانش بشارند ز خامان

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی

کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

۶۵۱

ای بخون غرقه تیغ نکست غمزه زنان سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان
 نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان
 آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاکب چه غم از حاله فردوس باین بی کفنان
 پندگو منع من از عشق نکویان چه کنی نقش بت محو نکردد ز دل برهمنان
 از اسیران تو کس نیست بجان کندن من سنگ فرهاد فزون آمده از کوهکنان
 مبریدم بپاشا که گزار که من غنچه سان تنگدلم از غم نسرین بدانان
 بعد ازین شب همه شب فیضی وزهر آشامی

نوش جان باد می تلخ بشیرین دهنان

۶۵۲

ای از دهان تنگ دلتنگ خورده بینان وز چین طره تو آشفته نکته چینان
 سر جز بسجده تو هرگز فرو نیارم ای طاق ابروانت محراب پاک دینان
 شیخان و زاهدان را دیدیم و آزمودیم نی بهره ای در آنان نی حاصلی در اینان
 ای باد اگر توانی از راه مهربانی از ما نیازمندی گوئی به نازنینان
 چون از فسون چشمش فیضی فسانه گوید
 صد آفرین بر آید از سحر آفرینان

۶۵۳

ای ماه رخت قبله خورشید جبینان ابروی تو محراب دل گوشه نشینان
 بس گوشه گزیدیم ولی چشم تو آخر شد باعث آوارگی گوشه گزینان
 در خواب کسی حال مرا یاد ندارد این واقعه نشنیده ام از واقعه بینان

عشاق به میخانه و زهاد بمسجد در عشرت آنان نگر و محنت اینان
 ای دوست بجز غم و اندوه ز فیضی
 از شادی ایام^(۱) چه دانند حزینان

۶۵۲

مپرس از قید دلمها در کهند عنبرین مویان
 که می بینم سلیمان بزنجیر پری رویان
 تو میدانی که آتش در من افتادست و می سوزم
 کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین خویان
 بخند ای روزگار امروز بر عالم جو می بینی
 بناکمی ز خود کمان عالم کام دل جویان
 خوش آن گلگشت کز مستی بگرد گلستان گردم
 حریفان مست از بوی گل و من مست گلبویان
 ملامت بر زلیخا چون پسندم، و چه خوش بودی
 بجای کف بریدی گر زبان طعن بدگویان
 غبار آلوده می آیم ز گرد راه رسوائی
 دل کم گشته را جویان ره گم کرده را هویان
 پپای خود نمیگردم گرفتار هوس لیکن
 جنون انگیز میگردند این زنجیر گیسویان
 مترسان ای ملامت گر ز حرف عشق فیضی را
 که من این حرف میگویم بخون خود زبان شویان

۶۵۵

شرطست جان بیاد رخ یار باختن شطرنج غایبانه به دلدار باختن
 کاریست عشق بر سرم افتاده ، میتوان نقد حیات در سر این کار باختن
 سودائیان عشق تو دارند آرزو صد خان و مان بهر سر بازار باختن
 تا خود کدام نقش ازین برده رو دهد مائیم و عشق با در و دیوار باختن
 منصوبه ای کیجاست که خواهم درین بساط گنجینه دو کون به یکبار باختن
 خوشوقت پاکباز حریفی که همچومن رند بساط گشته ز بسیار باختن

فیضی حریف شعبده بازی گرفته ای

شرطست با حریف تو هشیار باختن

۶۵۶

وہ کہ از غمہای عشق آزاد نتوان زیستن غم اگر اینست هرگز شاد نتوان زیستن
 بادم من بوی او آمیخت زآن رو زنده ام ورنہ خود پیدا بود کز باد نتوان زیستن
 گر بنالم گہ و بیگہ بردوت معذور دار دردمندی است بی فریاد نتوان زیستن
 شہر پر خوبان و خوبان در پی عاشق کشی در چنین معمورہ بیداد نتوان زیستن
 خسرو عشقم اگر شیرین لبی دارم چہ باک تا حکام از ہجر چون فرہاد نتوان زیستن
 نالہ جانکہ میخیزد ز دل وہ چون کنم کار دل ہر گہ بجان افتاد نتوان زیستن

کاشکی پیانہ عمر تو فیضی پر کنند

کاندیرین دیر خراب آباد نتوان زیستن

۶۵۷

امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن مست شراب و مست جوانی و مست حسن

میزیدت در انجمن دلبران سری بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن
 زلف تو میکشید دل عالمی بخود زان پیشتر که عشق شود پای بست حسن
 تا دلبران کمان ستم کرده انده زه چون غمزات بچسته خدنگی ز شست حسن
 بگذر بیباغ جلوه کتان سرو ناز من تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن
 فرق است در پرستش ما و امام شهر او خود پرست صومعه مابت پرست حسن

فیضی فتاده قد شوخیست کز غرور

خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

۶۵۸

چشم من ریخت اشک بر دامن کس مبادا بعشق تر دامن
 گر نداری خیال کشتن من بر زدی از چه در کمر دامن
 عاشقان را ز دست غم چاک است گر گریبان بود و گر دامن
 یار گل چیده با رقیب و مرا پر ز خونابه جگر دامن
 گل بدور رخ تو رسوا شد بی سبب نیست چاک در دامن

هر کس امروز بگذرد فیضی

و ه که خواهم گذشت فردا من

۶۵۹

گشتم چو بعشق مبتلا من ای عقل مرا گذار با من
 من از تو جدا نیم که عشقت فرقی نگذاشت از تو تا من
 از طعنه دشمنان نترسم ای دوست مرا تو و ترا من
 بیگانه و آشنا که دامنم بیگانه توئی و آشنا من

زارم بکشی بصد جفا تو عمرت طلبم بصد دعا من
 ای شمع کم از تو نیست سوزم در مجلس او تو باش با من
 بردند ز پرده راز فیضی
 گل پیرهنان چاک دامن

۶۶۰

ای نرگست بازیچه ای از بخت خواب آلود من
 بر یاد جولان قدت صبر بلا فرسود من
 مانع مباد از بودنم شبها بگرد کوی خود
 پیش تو چون یکسان بود بود من و نابود من
 تازی دل شیدائیم باشد ز خوبان کابجو
 یارب بتان آرزو دیگر مکن معبود من
 یا رب حیات جاودان بعد از اجل روزی مکن
 جز ذوق مردن گر بود از زندگی مقصود من
 زینجا متاع خود بهر ای خواجه کز سودای دل
 در روز بازار غمش باشد زیانها سود من
 سلطان بیدردان دگر آتش مزین در هستیم
 ترسم که طاق دولت گردد سیه از دود من
 تا مهر خوبان در دلم فیضی بود پرتو فکن
 گردون سعادت می برد از طالع مسعود من

۶۶۱

ای سوخته دل نهانی از من گر آه کشم ندانی از من

خوش خوش ز بهار حسن بر خور^(۱) باغ از تو و باغبانی از من
صد ره تو بهانه جو بر فیجی رنجیدن اگر توانی از من
رقم بهزار کوه حسرت گر بود ترا گرانی از من
تنهایی راه بد بلائیست ای غم تو جدا نمایی از من
ای برده به یار نامه غیر یک حرف بگو زبانی از من

فیضی بجهان نماند و ماند

رنگین سخنان نشانی از من

۶۶۲

چنین که اشک جگرگون رود ز چشم تر من مگر گداخته شد از تف درون جگر من
تو لازکی، نتوانی نشست در دل تنگم بیا بدیده و بنشین چون نور در نظر من
غریب و یکسرم افتاده دور از سرکوی من بغیر جان که بر آید که میبرد خبر من
سحر کهان چه عجب گر ز درد زار بنالد که خواب میبرد از مرغ ناله سحر من
بتلخ عیشی من در زبانه نیست حریفی چه زهر بود که آمیخت بخت با شکر من
های زلف تو بر اوج حسن بال زنان شد مباد سایه اقبال او جدا ز سر من

نمی شوند بتان نرم دل ز گریه فیضی

دریغ سنگدلان غافلند از گهر من

۶۶۳

رخسار تست مصحف فرخنده فال من کلک قضا نوشته درو حسب حال من
صورت نبسته از قلم صنع در ازل جز نقش عارض تو بلوح خیال من
هر لحظه از تو مهر و وفا می کنم طمع بنگر خیال باطل و فکر محال من

سالی گذشت و ماه من امشب گذر نکرد ای وای گر چنین گذرد ماه و سال من

فیضی مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود

چون قلقل شراب بود قیل و قال من

۶۶۴

در دور پیاله سرخوشم من زین دایره سر نمی کشم من

کیفیت من ز هر قدح نیست سرمست شراب بی غشم من

از سلسله خرد چه پرسی دیوانه آن پریوشم من

با قد دوتا و سوز سینه چون نعل درون آتشم من

آسایشم این بس است فیضی

کز عشق بتان مشوشم من

۶۶۵

ای تنگ ز بی زبانی من افتاده به بدگانی من

با خواب اجل خوشم که شد عشق همخوابه جاودانی من

درد تو بصد گران رکابی سر گرم به همعنائی من

شیرین شده کام شور بختان از تلخی زلدگانی من

صد پاره خون جگر نگه کن از دیده جگر فشانی من

بر خاک نشستم و غم تو برخاست بمهربانی من

فیضی شب آرزو بسر شد

کوتاه فسانه خوانی من

۶۶۶

ساقیا از باده امشب مغز من سیراب کن
 مطربا تار نفس را از زبان مضرباب کن
 این شب وصل است گو از راه برگرد آفتاب
 در حریم بزم ما گلچینی مهتاب کن
 بزمگاه حسن می آراید اینجا پیر عشق
 ای حریف این عقل کودک خوی را در خواب کن
 کیمیای جوهر فطرت شراب بی غش است
 ناتوان! اکسیر دانائی ازین سیلاب کن
 آسمان بر کاروان عافیت گو. ره ببند
 وین متاع بخت را در شهر ما نایاب کن
 راستان را قبله غیر از خنجر معشوق نیست
 گر توانی سجده بی سر درین محراب کن
 بر جواهر سائی کلک تو فیضی آفرین
 این گوارش را بکام دانش احباب کن

۶۶۷

مطرب از ساز ترم خورسند کن	ناخنی گر میتوانی بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد	رشته جانم باو پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخکام	خنده ای زان لعل شکرخند کن
از شکرخندی ببر هوش مرا	بیخودم زان باده گلقد کن
ترک من شکرانه چشم سیاه	جانب عاشق نگاهی چند کن

گرچه میدانم نگردي آشنا یک نگاه آشنا مانند کن

چون فیضی نقش رسوائی نشست

پندگو برخیز و ترک پند کن

۶۶۸

بیا و رونق گلزار بشکن	بچشم باغبانان خار بشکن
ز حد بگذشت ناز که جکلاهان	بشوخی گوشه دستار بشکن
بسان یوسف از خلوت برون آی	غرور شاهد بازار بشکن
قدح نوشان ز پیش کعبه بگذر	ز بدمستی در و دیوار بشکن
اگر خواهی شکستِ عالی را	دلم را بشکن و بسیار بشکن
گره از زلف عنبربوی بکشای	بیوئی طبله عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را

بنوک خامه رنگ کار بشکن

۶۶۹

ساقی بیک دو جرعه مرا تر دماغ کن	وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن
عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است	گل در شراب افکن و می در ایام کن
میهان ماست حور و شی امشب ای نسیم	فردوس را ازین خبر تازه داغ کن
شمع ایستاده پا بشبستان عیش نه	شاهد نشسته روی بمهد فراغ کن
ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی	امروز در زمانه که دارد ، سراغ کن
آوازه بلند درین باغ می خرنند	ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی

هان جست و جوی این گهر شب چراغ کن

۶۷۰

عید است عالم را دگر از جلوه بی آرام کن ورمیل قربان باشد از غمزه قتل عام کن
 با چشم کافردل گذر بر صف نشینان حرم گر بشنوی غیر از دعا صد ره مرا دشنام کن
 قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن محراب ساز قبله را صد و خنه در اسلام کن
 برق جمالت پس بود از بهر عالم سوختن گرزان نسوزد از دلم یک ذره آتش وام کن
 چون عاملان ناز را سازی به هر جا نامزد^(۱) آن غمزه بیباک را سرفتنه ایام کن
 خورشید روی من پکه بگذر بسوی عید که بخرام و از تیغ نگه صد قتل در هر گام کن

عید است فیضی تابکی خونا به غم در کشی

امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

۶۷۱

دگر عید آمد ای ترک پریش عزم میدان کن
 کمیت باده را چون رخس رستم گرم جولان کن
 اگر ناکه ز سربازان میدان کرد بر بخیزد
 سمند گرم را در جلوه مستی خوی افشان کن
 ز کشت آرزو یک سبزه شادی نمیروید
 سموم خشک مالی گرم شد از باده طوفان کن
 بروز عید چندین چیست بامن چین پیشانی
 بدشنامم لبی بکشا و عالم را گلستان کن
 مرا گو خار در دل بشکن و خاشاک در دیده
 تو با هر بوالهوس ریحان بحیب و گل بدامان کن

بر افروز آن رخ و خنجر برغم غیر برمن زن
 بیارا بزم و دشمن را بخون دوست مهان کن
 هوای رقص دارد درمیان خاک و خون فیضی
 چه اهل است قربانت شوم برخیز و قربان کن

۶۷۲

ای پیچبر به ورطه عالم نظاره کن
 خواهی که آفتاب سعادت کند ظلوع
 رخس فلک خوش است بنه پای در رکاب
 بشتاب و سیر عرصه عالم سواره کن
 میخواهی از طبیب ترا چاره ای رسد
 بیچاره باش و ترک تمنای چاره کن
 زاهد همیشه سر بگریبان چه میبری
 بهر خدا که خرقة سالوس پاره کن
 گر میشوی مرید خراباتیان عشق
 بر آستان پیر مغان استغاره کن
 فیضی اگرچه وصل ز یکبار بیش نیست
 باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

۶۷۳

خاست طوفان بلا روی به یکتائی کن
 کشتی باده درین حادثه دریائی کن
 خاست طوفان غم از می طرب افزائی کن
 کشتی باده بموج افکن و دریائی کن
 آتش است آتش سوزان که توحشش خوانی
 دیده را با نگه دور تماشائی کن
 همدی نیست کزو بوی وفائی شنوند
 روی از بزم کش و خوی به تنهائی کن

۶۷۴

ای مرد عشق دل بهوا همنفس مکن
 قندیل عرتش کشته باد هوس مکن

دل را بدانه در شکن آرزو میند شهباز دست پرور خود در قفس مکن
 در چشم آرزو خس و خاشاک سرمده این چشمه را قیاس برود ارس مکن
 دامن کشاده میگذرد محمل مراد ای دل ترا که گفت که رقص جرس مکن
 داری نظر زوهم میندیش و ره برو شب روشن است اینهمه یم از عس مکن
 شاید توان رسید بمنزلگه امید ای گریه گرم میرو و ای ناله پس مکن
 مردم گیاست پیکر فیضی بباغ عشق
 زنهار نسبتش بهمین خار و خس مکن

۶۷۵

هر کس که داد دل بتو خون درد دلش مکن صیدی که رام ساخته ای بسملش مکن
 در بزم او ز کسبه سر میکشندی ای بوالهوس برو هوس محفلش مکن
 ای ره نورد بادیه کعبه امید ره دور میشود سخن از منزلش مکن
 بجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن
 گرداب فتنه است درین بحر موج خون گوهر نچیده آرزوی ساحلش مکن
 طاووس چشم تست سزاوار اوج قدس در پای لغز عالم آب و گلش مکن
 فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
 عقل از سرش ربای و ز خود غافلش مکن

۶۷۶

ترک ستمگار من عربده سازی مکن از پی تاراج دل دست درازی مکن
 طفلی و ناکرده کار بر صف مردان مزن پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن
 پایه خوبی نگر سوی رقیبان بین خسرویت داده اند سقله نوازی مکن

طالب نظاره ایم پرده بر افکن ز روی پیش صف راستان شعبده بازی مکن
 زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکست تا دلت آلوده است خرقة نمازی مکن
 غمزه جادوگری بسته لبم از فسون ای نفس آتشین سینه گدازی مکن
 فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
 تا سخن ساده هست نقش طرازی مکن

۶۷۷

از می کهنه یافت پیر کهن سروین زین جهان بی سروین
 چون خط دور جام نیست خطی که نوشتند بر صحیفه کن
 جام بر دست نه که بنماید خم افلاک چون سر ناخن
 حیرتی دارم این که در دهندش صد سخن هست و نیست جای سخن
 فیضی از غیب میکند سخنی
 به سخن نارسیده عیب مکن

۶۷۸

جوشید دماغم چه گل تازه رس است این کل کرد جنونم چه بهار هوس است این
 یک جلوه بفردا فکن امروز بس است این از شهپر عنقااست نه بال مگس است این
 زار دلا برگ و نوایت نفریبد ای سرغ بهش باش که گلگون نفس است این
 تنها ز سر جوش هوس من نخروشم نه جرعه بدمستی بسیار کس است این
 صبح است بدریوزه گری نفس تو
 فیضی نفست گرم چه فیض نفس است این

۶۷۹

جادوی چشم فتنه گران صنم بین تیغ پرنه کرد بگردش علم بین

سرها بگردش آرد و جانها بخون کشد آن جنبش مزه بفسون دمبدم بین
 پای ستم فشرده بتاراج عالمی تمکین ترکتازی و داد ستم بین
 فرمانروای چشم و دلم شد به نیم ناز شاهی بین و ملک بین و حشم بین
 باد جنون بتارک عقل است رخنه گر در جنبش دو سلسله خم بخم بین
 نی سردست ماند مرا در رهش نه پای زخمی بفرق همچو شگاف قدم بین
 از من پیرس تا پتراوم ز درد دل آتش بکاوش آور و طوفان غم بین
 یکجا نگاه بند مکن در سلوک عشق تا چند عشق می نگری جلوه هم بین
 فیضی نگارش رقم عشق میکنم
 از فیض خود پیرس بنوک قلم بین

ردیف و

۶۸۰

شهبسوار عشق آمد ای سرم پامال او صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او
 شمع در فانوس از آن باشد که شبهای وصال پر زنان پروانه چون آید نسوزد^(۱) پال او
 گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار خامشی گاه تمنا بس زبان حال او
 محمل عمرم بملک نبستی نزدیک شد ای اجل وقت است اگر آئی باستقبال او
 اینکه از خال رخ داغ دل من تازه شد جز سیاهی دیده ام رنگی دگر از خال او
 فی همین مجنون پیا افکند زنجیر جنون پای لیلی هم بزنجیر است از خلخال او
 ای ملک در خاک از فیضی چه میپرسی که نیست
 غیر حرف نو خطان در نامه اعمال او

۶۸۱

چنان تنگ است از شیرین لبان تنگ دهان او
 که از تنگی نمی آید برون حرف از زبان او
 بزور قادراندازی آن ابرو کمان نازم
 که جز تیر قضا ننهاد گردون بر کمان او
 نگاهش بر زمین افکند خلقی را چه سحر است این
 که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او
 گمانش اینکه دارم طاقت فریاد و خاموشم
 مسلمانان چه منازم بانگاه بد گمان او
 تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تاها
 که موئی گشتم از اندیشه موی میان او
 بود چشمش چنان گلگون کزان خون می چکد گوئی
 همین از مجمع عاشق کشان باشد نشان او
 بگفتم مهلتی ده یک دو روزی قتل فیضی را
 بگفتا باز مانم گر اجل گردد ضهان او

۶۸۲

مرا چه قید بر آن سنگدل بت و فن او به هر کجا صنی هست من برهن او
 چه حاجتست بزنجیر پای مجنون را طناب خیمه لیلی فکن بگردن او
 سزد ز رشک گریبان صبر خود بدرم که دست هر خس و خاری رسد بدامن او
 زمانه ایست که چون من بعشق سیم بران
 کسی که صر کند خون او بگردن او

۶۸۳

من در طلب دل شده دل در طلب تو آواره عالم شده‌ام از سبب تو
 بر سدره و طوبی بنهم پای ولیکن کوتاه بودم دست ز شیرین رطب تو
 مستی حریفان همه از باده تلخ است من مست ز تلخی که بر آید ز لب تو
 ای ناقه دلت سوخته بر ناله مجنون دایم نبود پیمیده شور و شغب تو
 فی مرده مرا خواهی و فی زنده گذاری درمانده‌ام ای شوخ بخوی عجب تو
 شد تیره جهان در نظرم روز جدائی این روز سیه دیده بینا و شب تو

فیضی نگه دمبدمت چیست برویش

ترسم که برنجد ز طلب بر طلب تو

۶۸۴

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو نبود راه جدائی میانه من و تو
 توتیغ بر کف و من جان بکف همین باشد میان اهل محبت نشانه من و تو
 اگر وفای من و بیوفائیت اینست بیادگار بماند فساله من و تو
 تراست شعله حسن و تراست آتش عشق بهم بلند برآمد زبانه من و تو
 حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم که فتنه خیزتر آمد زمانه من و تو
 دلا من و تو بهم زار زار می نالیم بیزم عشق خوشست این ترانه من و تو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی

همین بود جدل شاعرانه من و تو

۶۸۵

ای عقل بیخودم برو، ای من فدای تو جائیست اینکه من نیم اینجا چه جای تو

داری هوای جلوۀ کم گشتگان دل سر میدهد بباد فناء نقش پای تو
 در دشت آرزو نبود بیم دام و دد راهست اینکه هم ز تو خیزد بالای تو
 مشکل که سیل دیده بگردش در آردت طوفان نوح میطلبد آسیای تو
 ای عشق رخصت است که از دوش آسمان بر دوش خود نهم علم کبریای تو
 با آشنای خود نبود آشنائیم بیگانه شو ز من که شوم آشنای تو
 گر در گیم می طلبی معنی فنا رو رو که هست هر سر موئی خدای تو
 احسنت فیضی این گل خلوت شگفته باش

تو در هوای خود، دو جهان در هوای تو

۶۸۶

ای بلا بر جانم از بالای تو در سویدای دلم سودای تو
 تیغ بر کف چند مستغنی روی عالمی را کشت استغنائی تو
 از همه بیگانه میسازد مرا با رقیبان آشنائیهای تو
 جای آن دارد که آئی جان من در حریم دل که آمد جای تو
 زاهدان امروز چون فیضی شدم
 فارغ از اندیشه فردای تو

۶۸۷

محبوب من و حبیب من کو بیار شدم طیب من کو
 از نعمت وصل بی نصیبم از بهر خدا نصیب من کو
 زود از تو جدا شدم ندانم کان دولت عنقریب من کو
 ای تازه گل از نسیم گاهی می پرس که عندلیب من کو
 فیضی که ز کوی تو سفر کرد
 یکبار بگو غریب من کو

ردیف (ه)

۶۸۸

صنمی در دل ما یافته راه نحن لا نعبد الا اياه
 روی او مومن زلار پرست زلف او کافر اسلام پناه
 طاق ابروی بلندش بنظر صوفیان را ز سر افکنده کلاه
 هندوی چشم وی از نیم نگه روی اسلام مرا کرد سیاه
 هر کجا باد غرورش جنبید خرمن کعبه پرستان پرگاه
 رو سپیدی ابد در کیشش بر رخ طاعت ما نیل گناه

فیضی از بت نشکبید هرگز

وهو ما آمن الا بالله

۶۸۹

چنان تاب می روشنت ساخته که خورشید با روزنت ساخته
 چودامن کشان بگذری پا مکش ز دستی که با دامت ساخته
 قضا کرد از حسن آئینه‌ات چه شد گر دل از آهنت ساخته
 عنانت بدست رقیبان و من بگرد ره تو سنت ساخته
 نه از آب و خاکی بنازم بصنع که از شکر و می تننت ساخته
 کسی بسته مارا بفتراک تو که آهوی شیرافگنت ساخته

بفیضی کسی داده افسون طبع

که در غمزه جادو فنت ساخته

۶۹۰

چشم مستت فتنه‌ها انگیزفته برخود از مستی سیاهی ریخته

قامت در جلوه شمشیر بلا کوه را از تار مو آویخته
 آنکه رویت ساخته لبریز حسن عشق را در قالب ما ریخته
 غمزه شوخت بگردشهای چشم فتنه بر دلها ز مژگان ریخته
 کرده فیضی را غمت موئی و عشق
 صد جهان حسرت بمو آویخته

۶۹۱

با دل من یاد آن شیرین پسر آمیخته
 همچو موم و انگبین با پکدگر آمیخته
 صبحدم گفתי بزلفش داشت آمیزش نسیم
 جان من بودست با باد سحر آمیخته
 طالع اندیشان که میگویند عمر من دراز
 رشته جانم بزلف او مگر آمیخته
 هر که در مستی بیادم داد ازان چشم و دهان
 بهر قلم پسته با بادام تر آمیخته
 ای خوش آن رندی که همچون غنچه نرگس به باغ
 کیسه ای دارد پر از سیمی بزر آمیخته
 هر سخن کان شوخ پنهان زیر لب دارد به غیر
 بهر من زهریست گوئی با شکر آمیخته
 هیچ با فیضی نیامیزی که او با یاد تو
 آب چشم خود بخوناب جگر آمیخته

۶۹۲

مرا پیرانه سر موی سفید از بس فروزون گشته سر سودائیم ز آئینه داغ جنون گشته

چه آواز است آواز درای ناقه لیلی که مجنون را بصحرای ملامت رهنمون گشته
 مبادا بیدلان را بگسلد پیوند جمعیت چنین کز بار دلها کاکل او سرنگون گشته
 نه بر تربت بود فانوس آن از هر طرف شبها شهیدان بلا را پیرهن ها غرق خون گشته
 زهی لطف قبول خاطر شاه سخن پرور
 که فیضی از میان نکته ورها ذوفنون گشته

۶۹۳

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده هم عشوهرام نمی بکن هم غمزه را پندی بده
 خونابه جوش سینه را از پسته عنابی رسان شورابه نوش دیده را از غنچه گلنندی بده
 تازی بادام توت عیشم بتاخنی بگذرد آن پسته سربسته را راه شکر خندی بده
 چشمت نهانی ریخت خون ورز آنکه منکر میشود آن ترک کافر کیش را با تیغ سوگندی بده
 خواهی من دیوانه را شیرین شود شور جنون سنگ ستم تنها وزن دشنام هم چندی بده
 این آهن کوه بلا بردار یارب از دلم با ناتوان جان مرا صبر تنومندی بده
 ای بخت ناساز اندکی بر حال فیضی رحم کن
 وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

۶۹۲

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده شراب بزم اکبر شاهیم ده
 شراب گرم و رخشان هم چو خورشید بپای تخت ظل اللهیم ده
 نوید^(۱) بخت کز شوقش برقصم ز عشرت گاه شاهنشاهیم ده
 می کآمد حبابش خرگه شوق بروی شاهد خرگاهیم ده
 دلم تاریک و من سرگشته درخود چراغ می درین گمراهیم ده

خرد جان مرا می کاهد از غم نجات دل ازین جانکاهیم ده
 فسون عشق فیضی بس دراز است
 ازین دستان زبان کوتاهیم ده

۶۹۵

ما بدل ساده ایم حسن پرست آمده آینه وحدتیم دست بدست آمده
 جام نیالوده ایم از می و بیخود شده باده نپیموده ایم هرگز و مست آمده
 خیز که در بزم شوق پای بکوبیم مست ما نه درین مجلسیم بهر نشست آمده
 سنگدلان را گنه نیست که از دور چرخ شیشه ناموس ما بهر شکست آمده
 ای که بمعراج عقل آمده ای سر بلند رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده
 ذوق شراب صبوح نیست بدهوش عشق کز دم صبح ازل مست الست آمده
 محتشان خود پرست برهمنان بت پرست
 فیضی ما زان میان باده پرست آمده

۶۹۶

گره زلف را کشاد مده دل درو بسته ام بباد مده
 بی نوائی ما بغمزه مگو مست مارا سرود یاد مده
 لب کشودی و بیخودم کردی ساقیا می ازین زیاد مده
 بتوای پادشاه حسن که گفت که مرادی به نامراد مده
 بارقیبان که گمره اند بعشق راه بیداد گیر و داد مده
 واعظا ! رندی سر و پایم یادم از مبدء و معاد مده

طوطی هند چون تویی فیضی

زاغ را ره درین سواد مده

۶۹۷

بجز عشق در ملک دل ره مده عنان در کف عقل کوتاه مده
 دل خود مبر در تمنا فرو چنان یوسفی سر درین چه مده
 سهیل سعادت گرت آرزو است دگر تن بخواب سحرگه مده
 ازان می که ته جرعه نوشان خورند بیلا نشینان بی ته مده
 خردور نیابد فروغ نظر نشان تجلی به اکمه مده
 نزید دلت در کف اهرمن نگین جز بدست شهنشه مده

دل خویش فیضی مکن جای غیر

صنم را درون حرم ره مده

۶۹۸

میرسی ساعدی از خون شکار آلوده چشم پرگرد تو آهوی غبار آلوده
 صید پرکاری خیل مژه های تو شوم که نکردند دمی دست بکار آلوده
 کشتگانند براه تو ، نخواهم که شود دامن پاک تو زین راه گذار آلوده
 خون صد دل شده درگردن آن آهوی مست که بخون دامن آن شاهسوار آلوده
 سر گران آمد و دارد سر آرامیدن خواب در پرده آن چشم خار آلوده
 من و نظاره آن روی که نتوان کردن دامن دیده به هر نقش و نگار آلوده

فیضی او را نتوانست در آغوش کشید

که ز خونابه دل داشت کنار آلوده

۶۹۹

ماه رمضان رفته و شوال رسیده زندان بدر میکده خوشحال رسیده

در هر چمنی جوش و خروشی شده پیدا وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده
 خوبان گل اندام خراشیده بگلشن چون گل همه با پیرهن آل رسیده
 بکشاده در میکده وز دست جوانان می بر کف پیران کهن سال رسیده
 در عید که این گرد که برخاسته کوهی است شاه است که با دولت و اقبال رسیده
 کیخسرو اورنگ نشین اکبر غازی کز دولت او بخت با جلال رسیده
 هم بهر مددگارش اقطاب نشسته هم بهر هوا داریش ابدال رسیده
 عاجز شده فیضی ز شمار نعم او
 هر چند ز تفصیل با جلال رسیده

۷۰۰

خطت برآمده ای ماه چارده ساله ندیده است کسی آفتاب درهاله
 بدور خط تو ای نو بهار حسن دریغ که گشت دیده بخت سفید چون ژاله
 فتاده اند بصرای غم شهیدانت بچاک سینه و داغ فراق چون لاله
 اگر نه درد دلم درسگ تو کرده اثر چراست این که مرا بیند و کند ناله
 چه باک فیضی اگر جامه تو چاک نمود
 چو دل ز تیغ بلا شد هزار پرکاله

۷۰۱

چو افروخت لیلی چراغ قبیله شد از رشته جان مجنون فتیله
 جهانی شود پر ز مجنون ولیکن جمال وفا نیست در هر جمیله
 بزلف تو بستم دل پر هوس را که دولت نیاید بکف بی وسیله
 مبین خوار در گوهر اشک عاشق که با جوهر جان بود هم طویله

دلم گشت خون از غزالان چشمت زهی شیرچنگان روباه حيله
 بیای نظر کی رود ره نوردی که از رشته عقل دارد عقیده
 ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
 چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

۷۰۲

بزم نشاط دوران چون نیست جاودانه ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه
 صراف نقد عشقم از ذات ماچه پرسی پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه
 زاهد بدور چشمت بیمار ساخت خود را تا بهر باده خوردن پیدا شود بهانه
 گاهی ز سوی لیلی تا نامه ای بیارند مرغان بفرق مجنون کردند آشیانه
 فیضی صریر کلکت بسیار دلخراش است
 گردون بچرخ آمد زین صوت عاشقانه

۷۰۳

آن پری روست گریزان زمن دیوانه شمع لرزان بود از پرزدن پروانه
 صبر و آرام کجا کرد دل من گردد آشنائی نتوان کرد به هر بیگانه
 مردمی ها زسگ کوی تو دیدیم که یار آزمودن نتوان تا نشود هم خانه
 دل نخواهم که نزد پنجه بخونش دلبر جان نگویم که نشد صرف ره جانانه
 شیشه جرخ ازان ماند درین بزم تپی که می عشق ننگجید درین پیمانه
 در ره عشق زلیخانه کم از مجنون است ای بسا زن که نهد گام وفا مردانه
 فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش
 قطره بی تلخی دریا نشود دردانه

۷۰۴

بیا ساق و جام می بکف نه ز بزم ما تکلف بر طرف نه
 تهمی از باده نتوان داشت ساغر بر آای ابر و گوهر در صدف نه
 حریفان منتظر در بزم تا چند قدح بر کف گذار و رو بصف نه
 توای مطرب، چو بر خواهم غزل را بصد آهستگی دستی به دف نه
 چه شد گر بزم مارا شمع نبود نظر بر باده خورشید تفت نه
 کمان فتنه بر روی دلم کش خدنگ غمزه را سوی هدف نه
 نماند با تو نقد دهر فیضی
 بدل چون عشق گنجی بی تلف نه

۷۰۵

غمزه زنان ترک من روی بعشاق نه از در گرمی درآ غریبه بر طاق نه
 صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ بر کشا منت صد آفتاب بر سر آفاق نه
 حسن تو بی پرده به پرده منه در میان پرده اگر می نمی پرده عشاق نه
 ساغر زرین ناز بر سر محتاج زن تازه ترنج هوس در کف مشتاق نه
 نیست خط دور جام جزرقم سر نوشت باده دمامد بیار قسمت میثاق نه
 ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فکن خار تقید بگیر در ره اطلاق نه
 شب شد و راه نیاز پر ز نشیب و فراز ناخن آمید را سلسله بر ساق نه
 شربت آب حیات نیست گوارای دل چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه
 فیضی ازین گفت و گو کم نشود جست و جو
 معنی دل در دلست حرف در اوراق نه

۷۰۶

گرچه هندو پسران عشوه فروشند همه حلقه گوش ترا حلقه بگوشند همه
 گر تو زینگونه بمالی بجبین صندل سرخ گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه
 بر زمین چون نژم سر که پی سرگوشی باتو این بوالهوسان دوش بدوشند همه
 خوبرویان همه محبوب جهان اند ولی جز بخونریزی احباب نکوشند همه
 ای دل ساده طلبکار گروهی شده ای که اگر خون تو یابند بنوشند همه
 از ره میکده زاهد مگذر طعنه زنان زانکه مستان می عشق بهوشند همه
 فیضی از عشق سخن گو که شکرگفتاران
 تا سخن گوش کنند از تو خموشند همه

ردیف ی

۷۰۷

دردل آتش زدن از جان من آموخته ای گرمی از آتش پنهان من آموخته ای
 کار برهم زنی و عالی آشفته کنی گوئی از بخت پریشان من آموخته ای
 بی توای غم، دگران با طرب آموخته اند بسکه با کلبه احزان من آموخته ای
 برق ریزست شکر خنده تو پندارم که ز آه شرر افشان من آموخته ای
 مژه بدنام شد از غمزه شوخ تو ولی رخنه کردن دل از افغان من آموخته ای
 سروسامان خودت نیست درین معذوری کزدل ی سر و سامان من آموخته ای
 فیضی این طرز دلاویز که داری بسخن
 مگر از شوخ سخندان من آموخته ای

۷۰۸

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته ای در دیده ام خلیده و در دل نشسته ای

آرام کرده ای به نهان خانه دلم خلتی درین گمان که بمحفل نشسته ای
 من خون گرفته نیستم امروز ورنه تو خنجر بدست و تیغ حایل نشسته ای
 کس را کجاست زهره که دزدیده بیندت بد مستی و بعریده مایل نشسته ای
 خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده اند هر جا تو آفتاب شایل نشسته ای
 ای برق ریز خنده بکشتی نشستگان معذور دارم که بساحل نشسته ای
 فیضی توئی عجب که باین گام آرزو
 طی کرده راه هجر بمنزل نشسته ای

۷۰۹

تاز خط لعل لب خود عنبرافشان کرده ای آب حیوان را بخاک تیره یکسان کرده ای
 داده ای برباد زلف خود ز مستی هر زمان خاطر جمع گرفتاران پریشان کرده ای
 صد دل عشاق را از یک نمودن برده ای آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده ای
 کشور دل جلوه گاه تست ای سلطان حسن گرچه این معموره از بیداد ویران کرده ای
 خرقه پوشان را که بر چرخ آستین افشاندند پیرهن چاک از گریبان تابدا مان کرده ای
 نیست گر طبع ترا نسبت بمیوان ای رقیب نسبت آن لب چرا با آب حیوان کرده ای
 فیضی از هندوستان جای دگر کم میروی
 همچو طوطی جای خود در شکرستان کرده ای

۷۱۰

امشب درآمد از در من ماه پاره ای در خانه ام فتاد چو آتش ستاره ای
 هیئات این فروغ بماء و ستاره نیست سر بر زد آفتاب مگر از کناره ای
 یا چشم هندوئی که نشیند بر آتشی یا روی آتشی که ندارد شراره ای
 در جلوه همچو سرو قدش سرکشیده ای در خنده همچو باده لبش مست کاره ای

رخشنده گوهریست ز سر تا قدم چه عیب در گوش او اگر نبود گوشواره ای
 خون شد دلم چو بر زده از ساعد آستین میکرد کشتگان ستم را شاره ای
 فیضی چو چاره ساز تو امشب نگشت یار
 دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره ای

۷۱۱

فصل چهار است و مرا در سر جنون تازه ای کو مطربی تادر دمد درمن فسون تازه ای
 یارب دلست این یا جگرکز آتشم بگداخته کاروز می آید برون از دیده خون تازه ای
 این عشق بمنون کش ز تو سر کرده را بهم میبرد دایم که ره گم کرده ام زین رهنمون تازه ای
 کر شد فراهم ریش دل طعم به بیدردی مزون بشکاف کین ریش کمن دارد درون تازه ای
 بزمست و رندان نکته دان دیوان فیضی در میان
 مطرب غزلخوان هر زمان با ارغنون تازه ای

۷۱۲

خون شد دل من از پی صیاد پیشه ای خونخواره آدمی کش جلاد پیشه ای
 با خسروان کسی نتواند رقیب شد باید درین مخاطره فرهاد پیشه ای
 ای وای چون کنم که ز حد میبرد جفا جور آفرین ستمگر بیداد پیشه ای
 خاک چو من بگلشن فردوس کی رسد در جست و جوی وصل سزد باد پیشه ای
 تنها همین نه از تو خرابات شد خراب نگذاشتی بصومعه زهاد پیشه ای
 صد آفرین بغمزه جادو گرش که نیست چون او بفن ساحری استاد پیشه ای
 فیضی هلاک چشم تو شد آه چون کند
 مرغ شکسته بال ز صیاد پیشه ای

۷۱۳

سرخوش و غمزه زنان عشوه نمایی آئی چه کسی و ز کجائی و کجای آئی
 گرم می آئی و دل میطپد از آمدنت غالباً از پی دل بردن مای آئی
 در سرت تا چه خیال است ندانم که چنین کج کله بسته کمر تنگ قبای آئی
 صبر من رفت دگر تند چرا می رانی جان من سوخت دگر گرم چرا می آئی
 و چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک می رود هوش من دلشده تایی آئی
 کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود تا تو در دیده مردم چه بلای آئی
 میدهد جان بتشای جالت فیضی
 گرچه در دیده او روح فزای آئی

۷۱۴

بسته سلسله عشق نشد هر پائی کم توان یافت درین سلسله پا برجائی
 من آن رند جهان گرد که همراهم نیست اندرین بادیه جز باد جهان پیجائی
 نتواند که رسد در حرم کعبه وصل رهرو عشق اگر طی نکند صحرائی
 اینچنین کان بت ترسا ره دیم زده است نتوان یافت درین دیر چو من رسوائی
 چه غم از سود و زیانم چو بازار خیال^(۲) دل سودا زده ام راست بخود سودائی
 آخر ای تشنه لب وادی هجران مغروش که رسید آنکه رسد موج زنان دریائو
 فیضی احسنت ازین نکته شیرین که بپند
 نتوان یافت چنین طوطی شکر خائی

۷۱۵

چون زین دو قدم ره نتوان برد بجائی چشمم برهت ساخته از هر مژه پائی

۱- علیکنده : خوی نشان - ۲- آزاد : که -

آن قوم که بر عهد تو خرسند نشستند داند که بر باد نهادند بنائی
تا آنکه نسوزم ، بدلت مهر محالست بنشین که بر آتش بنهم مهر گیائی
ای گرم رو بادیۀ دل چه شتابی بشنو که ز دنبال تو برخاست صدائی
رندان غم مارا دو جهان نرخ نهادند هان دست مبر تا ندهی نیم بهائی
گوش شنوا نیست ترا، ورنه درین دشت هر ذره ازین ریگ روانست درائی
بی همت مردان نتوانیم قدم زد راهیست کمین کرده به هر گام بلائی
بر تخت چمن گل علم خسروی افراخت این بلبل شوریده مگر بود هائی
فیضی نبود جلوۀ سرو تو درین باغ
دل تنگ مباش از غم هر تنگ قبائی

۷۱۶

بکوی عاشقی^(۱) چون من نخواهد بود رسوائی دلم صد پاره و هر پاره عاشق بیک جانی
دل آسوده در زلف نگاری داشتم عمری هجوم عشق ناگه بر سرم آورد غوغائی
جهان بازار حسن و مفلسان عشق ازین غافل که ما هر روز با یوسف رخی داریم سودائی
خریداریم حسن عالمی را نیم جان بر کف ازین خوشتر نخواهد بود در عالم تماشائی
دل دیوانه ای تا بسته زنجیر مویان شد شود هر دم گره در رشته جانم تمنائی
چرا چون زاهد خلوت نشین بیکار بنشینم مرا چون عاشقی کاری و چون دل کار فرمائی
دمی یکجا نیار آمد دل خود کام من فیضی
چه سازم عشق را لازم بود هر دم تقاضائی

۷۱۷

امشب چو بخون من شتابی شبگیر مکن که آفتابی

از دست مده دلم که آخر بسیار بجوئ و نیایی
 پیداد تو گر چنین نبودى عالم نشدی بدین خرابی
 سر رشته بدست خود نگهدار چون رشته جان من بتابی
 در دور لب تو پارسایان دارند همه تنک شرابی
 مشکل که رسد بدیده ام خواب در دیده من مگر بخوابی
 فیضی ز تو یار میبرد دل
 بیدرد چرا در اضطرابی

۷۱۸

ای رحمت در نهایت خوبی خط خوب تو غایت خوبی
 جابجا مصحف جمال ترا زبید از خال آیت خوبی
 هر نفس میکند مسیح لب از زبانت روایت خوبی
 غیر قدت بکشور خوبان که بر افراخت رایت خوبی
 فیضی از عشق فتنه ها خیزد
 هر زمان در ولایت خوبی

۷۱۹

بجعد آفاق سر تا سر شکستی بقدر هنگامه محشر شکستی
 تو ای طفل بهشتی رو چه شوخی که در بازی ملک را پر شکستی
 بشوخی حلقه کعبه کشیدی به بد مستی حرم را در شکستی
 بلب میخانه عیسی فگندی برخ بتخانه آذر شکستی
 میدان راه بر دلها گرفتی بجولان قلب صد لشکر شکستی

ز بهر رخنه دل غمزه بس بود تو بی پروا چرا خنجر شکستی
 کدامین کیش داری ای که هر دم دل صد مومن و کافر شکستی
 ز بی مهری دگر آن طره مشکن که دلمه‌ارا بیک دیگر شکستی

فی کلک تو فیضی آن شکر ریخت

کز آن فی قدر نیشکر شکستی

۷۲۰

مدعی از من خبری داشتی گر چو تو بیداد گری داشتی
 از تو ستمگاره بجان آمدم کاش دل من دگری داشتی
 پیش تو درد دل خود گفتمی گر نفس من اثری داشتی
 کی بدعا خواستمی مرگ خود گر شب هجران سحری داشتی
 آنکه ندارد ز جفا هیچ کم کاش وفا هم قدری داشتی
 چرخ کشیدی بدل آزاریم گر ز تو بی رحم تری داشتی

فیضی آواره چه میکرد آه

گر نه درین ره جگری داشتی

۷۲۱

دلا گدازش پروانه آرزو کردی ولی در آتش خود سوختی نکو کردی
 به هر که می نگرم کامیاب عافیت است ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
 روا بود که ز دست تو پیرهن بدرم که چاکهای گریبان من رفو کردی
 شگفتی از دم باد بهار شرمت باد که دل فریفته نقش رنگ و بو کردی

چه گویم از نفس دلخراش تو فیضی

مگر که سوده الماس در گلو کردی

۷۲۲

بصندل تا بدن آلوده کردی بگل خورشید را اندوده کردی
 تو خود داری پری چون خرمن گل چرا گل در بغل بیهوده کردی
 عبیر انگبختی از جیب و دامن نمک از بهر چشم سوده کردی
 بچشم گم^(۱) مبین دود دلم را که مژگانها سیه زان دوده کردی
 من بی صبر را کشتی عفا الله که خود را و مرا آسوده کردی
 دلت فرمود قتل بیگناهان گناهت نیست چون فرموده کردی

ز خوبان خواستی فیضی وفا را

چرا اندیشه^۲ ناپوده کردی

۷۲۳

فلک زین کج رویهاست نمیگویم که برگردی

شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی

ز مهتاب رخس ویرانه من روشن است امشب

اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی

پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع

ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی

عجب نبود که جز روز قیامت پرده نکشائی^(۲)

گر ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی

تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را

که بهر خاطر من بر عکس شبهای دگر گردی

۱- آزاد : من -

۱- آزاد : بکشائی -

نشین زیر زمین ای مهر ، از بهر چه هر صبحی
 چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی
 سهیل امشب بجانان درد دل دارم میا پیرون
 که میترسم خدنگ آه فیضی را سیر گردی

۷۲۴

ملک میخواندمت خوځواره بودی	گلت میگفتم آتشپاره بودی
تو می خوردن ز خون خوردن ندانی	میت در جام خوش میخواره بودی
بیادت باد کز جور تو مردم	تو ظالم پیشه در نظاره بودی
دلت مهر و وفا میخواست لیکن	بدست خوی بد بیچاره بودی
توئی آن آفتاب آسمان سوز	که عمری پیش ازین سیاره بودی
بسی دل بردی و کس را خبر نیست	چه ساحر شیوه عیاره بودی

ترا در خانه می جستیم فیضی !

تو خود از خان و مان آواره بودی

۷۲۵

دوشینه بگو شمع شب تار که بودی	یار تو که بود است تو هم یار که بودی
ما را همه شب خواب نیاید بخیالت	تا روشنی دیده بیدار که بودی
ما سوخته بودیم متاع دل خود را	تو گرمی هنگامه بازار که بودی
آهوی که گشتی و بسوی که گذشتی	در دام که رفتی و گرفتار که بودی

شب تا بسحر فیضی دل خسته فغان کرد

تا مرهم داغ دل افکار که بودی

۷۲۶

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی در دیده عاشق نمک سوده کشیدی
 امروز باندازه قدح نوش که فردا پرسند ازان می که نه پیموده کشیدی
 رفتی بسر خاک شهیدان محبت دامن بسی مردم آسوده کشیدی
 من در ره امید تو بر خاک نشستم تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی
 ای دیده شدی شیفته عشوه خوبان هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی
 ای حلقه زن کعبه ز دست توچه نالم دستم ز در بتکده ییوده کشیدی
 فیضی ز غم دینی و عقبی شدی آزاد
 دست هوس از بوده و نا بوده کشیدی

۷۲۷

غنیمت است حریفان هوای موسم دی بجای خرگه و آتش بس است شیشه می
 خوشا کسی که درین خشک سال برگ نشاط به نیم جرعه کند زنده نام حاتم طی
 شبی ز چنگ شنیدم بارغنون میگفت که ما دراز نفس تر ندیده ایم ز فی
 بگوش فی چو رسید این ترانه گفت بچنگ چراست کین همه برباد میکنی رگ و پی
 کسیکه سینه او شد چو من شگاف شگاف اگر بناله در آید مکن ملامت وی
 پیاله گیر و مکن بر بهار رفته دریغ بر آر نعره هوهو چه سود ازین هی هی
 کنون تهی مکن از باده جام جمشیدی که پر ز خاک فتادست کاسه سر کی
 نوشته اند بطاق رواق میخانه کتابه و من الماء کل شیء حی
 کدام آب که گر پرتوش فتد به سپهر ز انفعال کند آفتاب را در خوی

کدام آب که گر قطره‌ای ازو یابد هزار رقص کند قطب در جوار جدی
بهوش باش درین راه پر خطر فیضی
که رفته اند رفیقان و میروی از پی

۷۲۸

خاک چمن شد ز ابر مشک تناری آتش گل تیز کرد باد بهاری
قرصه کافور ریخت شاخ شگوفه سنبل مشکین بسوخت عود قناری
بر سر هر شاخ جلوه گر شده گلها کرده چو طفلان به اسب چوب سواری
از پی دوشیزگان حجله گلشن آب صفت خاک کرد آینه داری
دور نظر بازی است و حسن پرستی وقت گل افشانی است و باده گساری
غنچه و نرگس رسیده اند فراهم کوش که دل را بدست دیده سپاری
جام می لاله گون و طره ساقی
فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

۷۲۹

ای که در دل همیشه جا داری دل که بردی ز من کجا داری
تو کدام آتشی نمیدانم که درون دو دیده جا داری
گرهی از دلم کشا که چنین غمزه های گره کشا داری
از تو بیگانه خو عجب دارم که نگه های آشنا داری
سر بخورشید میتوانی سود بسکه سرها بزیر پا داری
چشم و ناز تو نیست با دگران هرچه داری همین بما داری
نیست فیضی دعای تو مقبول
تابکی دست در هوا داری

۷۳۰

زان بت که تو در نقاب داری	صد بتکده را خراب داری
بوئی برسان بما که از زلف	صد قافله مشکتاب داری
تو ساق بزم شو که از لب	هم ساغر و هم شراب داری
فردوس بود در آب و آتش	زان گل که تو در گلاب داری
خونریزتو چون پگاه مستی است	گر باده کشی ثواب داری
هر بود عنان دل ز دستم	آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خونت
فیضی تو چه اضطراب داری

۷۳۱

ای آنکه چشم و زلفی دیوانه ساز داری	نیکو تری هم از خود وقتی که ناز داری
ماهی ولی نه چون سن شب گرد و بیقراری	شمعی ولی نه چون من سوز و گداز داری
در زیر پا فگندن دل‌های مستمندان	می زبیدت که زینسان زلف دراز داری
بس ناز که است خواهی چندانکه خوش برآید	شمشاد تازه رس را از جلوه باز داری
از عشوه‌ای که کردی دل بردی آشکارا	باغ‌مزه‌های پنهان تا خود چه راز داری
خواهم دعای وصلش کردای فرشته امشب	در های آسمان را باید که باز داری

دل‌های صد چو فیضی بردی همه بغارت
ترکی، عجب نباشد گر ترک‌تاز داری

۷۳۲

مده فریب که گلبرگ شکرین داری که باده در قدح و زهر در نگین داری

بکشت سوزی امید برق ریز مباحی بخنده‌ای که گل افشان ز یاسمین داری
 مکن بدامن تر پاک اشک من تا صبح^(۱) بنه بدیده گر از شعله آستین داری
 شنیده‌ام که دلت میکشد به مهر و وفا مکن که چشم بد اندیش در کمین داری
 بچشم کج نظران غمزه‌ات گوارا باد بشوخی مژه گر چشم شرمگین داری
 تو داغ تازه ز ساعد نهفته‌ای غافل که آفتاب قیامت در آستین داری
 بجوش فیضی ازین نشئه کز بهار خیال
 هزار میکده در هر گل زمین داری

۷۳۳

دلا بناز که دلدار نازنین داری اگر ستیزه کند صبر آهنین داری
 فریب ساده نگاهم مده که میدا'm بزیر هر مژه بتخانه‌های چین داری
 سپند چشم تو کردم که هم زغمزه‌خویش هزار فتنه بیدار در کمین داری
 هجوم کج نظرانست گرد حسن بناز بهاسبانی چینی که در جبین داری
 تراشه‌ای ز جگر یا سفینه غزل است شنیده‌ام که بهشتی در آستین داری
 گلت شگفته چنین فیضی از کدام صباست
 که از بهار گل افشان صد آفرین داری

۷۳۴

ای که در بردن دل چشم سیه میداری میدهم دل بتو گر نیک نگه میداری
 گر شکستی بکله گوشه رسیدت چه عجب بسکه دل برده بر آن طرف کله میداری
 میکنی سلطنت غمزه بصفه‌های مژه شاهی و ملک بنیروی سپه میداری
 قاتل من بتو نازم که به هنگامه حشر زندگی در حق عشاق گنه میداری

به زخندان تو هیچم نرسد دست هوس چند لب تشنه مرا بر سر چه میداری
 در هوای تو من سوخته دل را بر لب نیم جانست که از نیم نگه میداری
 فیضی از روی هوس منتظر او منشین
 خاک شو خاک اگر چشم بره میداری

۷۳۵

ای دل ازین شوخ تندخو که تو داری کی دهدت دست آرزو که تو داری
 مهر خموشی نهد دگر بزبانم اینهمه با غیر گفت و گو که تو داری
 تیغ بخونریز من مکش که توان شد کشته خوی بهانه جو که تو داری
 چون رخس ای باغبان یکی نشگفته زین همه گل‌های تازه رو که تو داری
 سرو قد من به باغ آمده بر کن تازه نهالان بطرف جو که تو داری
 معرکه نو بهار بشکنی آخر با همه مستان رنگ و بو که تو داری
 گوهر دل کم فتد بدست تو فیضی
 پا بکش از راه جست و جو که تو داری

۷۳۶

تو ای پروانه این گرمی ز شمع محفلی داری
 چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری
 پروای آشنا خود را سبک از بار هستی کن
 پدریای محبت گر امید ساحلی داری
 درون قدسیان خون شد تعالی الله چه صیادی
 که چون جبریل از هر غمزه مرغ بسملی داری

مفرما غمزه را خون ریختن تیغ از میان برکش
 که چابکدست خونریزی و دست قاتلی^(۱) داری
 عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد
 براه کعبه وصل ار هوای منزلی داری
 نه بمنون خوانمت فی عاقل ای سرگشته هجران
 که هر دم گوش بر بانگ درای محلی داری
 شدی فیضی شهید یار شرم باد اگر نالی
 بحشر این خونبهایت بس که چون او قاتلی داری

۷۳۷

ای سرم انداخته بچشم خاری	کار مرا ساخته بغمزه کاری
آه چه عاشق کشی توشوخ که یکدم	تیغ زدست و ز تیغ دست نداری ^(۲)
تیغ تو باشد مراد بخش اسیران	به که مراد اسیر خویش بر آری
پرده ز رخسار بر فکن که زهر سو	پاک دلانت کنند آینه داری
بر تو مبادا کنند تهمت خونی	دست میالا دگر بخون شکاری
تو همه شب ماه دلفروز حریفان	من چو منجم پی ستاره شماری

میروود آن شمسوار تاخته فیضی

حلقه قتراک او ز کف نگذاری

۷۳۸

نسیم صبح که دیوانه وار میگذری ندانمت ز کدامین بهار میگذری
 به نکمت تو که صد مستی بهار دروست ز خود شدم مگر از کوی یار میگذری

۱- آذر : قابلی -

۲- بعضی از نسخه ها : تیغ زدست و دست ز تیغ نداری - تصحیح از روی نسخه علیگڑه -

بجلوه تو چه نیرنگهاست حیرانم که فتنه خیز تر از روزگار میگذری
 که ناگسسته عنان مانند از تماشايت بعرصه‌ای که تو چابک سوار میگذری
 کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود بجلوه‌ای که تو مردم شکار میگذری
 ره امید بسر میروی چه بی ادبی است ز سر گذر چو ازین رهگذار میگذری

رسید فیضی من واپسین نفس خوش باش

که مست آمدی و هوشیار میگذری

۷۳۹

ساقی دوران گذر ز عریده سازی ساغر می ده بدور اکبر غازی
 نی می دانش ربا که محتشان را همچو سپهر آورد بسفله نوازی
 نی می بد خو که در دماغ رعونت باد تهور دهد بمعرکه تازی
 نی می آتش منش که در صف مستان شهره بود گرمیش بشیشه گذاری
 نی می بیباک دل که بر خرد آرد ترک هوس را هوای دست درازی
 زان می یکرنگ کز تصرف باطن توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی
 زان می صافی که عاکفان صوامع خرقه^(۱) دل را ازو کنند نمازی
 زان می روشن نظر که باز نماید راه حقیقت بعاشقان مجازی
 زان می دریا گهر که پاک بشوید از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر در کشی ازان می بیغش

دور نباشد که بر دو کون بتازی

۷۴۰

نمی کنی نگهی از حیا بسوی کسی شک حیای تو کردم، فرشته خوی کسی

ز صد هزار خدنگِ نهان که می فگنی یکی ز شرمِ نیاورده‌ای بروی کسی
مخالفانِ بد من کرده اند گوش زدت اگرچه گوش نماندی بگفت و گوی کسی
من و تصور وصلت که عشق در دل من جز آرزوی تو نگذاشت آرزوی کسی
نه از شکیب چنین باز ماندم از تگ و پو که طاقم همه گم شد بجست و جوی کسی
اگر اجل ببرد جان بر لب آمده ام مرا چه بیم که من زنده ام بیوی کسی
بسوی کعبه مرا از درش مران فیضی
که من نمیروم از کوی او بکوی کسی

۷۲۱

گرچه از اهل وفا بند بسی چون سگ یار ندیدیم کسی
بهر بیداد رقیبان نبود جز سگ کوی تو فریاد رسی
گمراهانیم که از منزل وصل نشنیدیم صدای جرسی
دل که وابسته خال تو بود شاهباز است اسیر مگسی
فیضی از شوق تو جان میسوزد
می پزد بهر دل خود هوسی

۷۲۲

قهقهه عشق که مالد این همه ناگفته بسی باتو گوئیم بشرطیکه نکوئی بکسی
کس بمنزلکه مقصود نرفت آبله پای بوالفضولی دو سه دیدم پره بوالهوسی
آستان حرم عشق مقام ادب است دست مکشای درین پرده به هر ملتسمی
اگر اینست گل تازه که من دارم، نیست بلبلان را ز پر و بال گران تر قفسی
حیرتم سوخت که همراز بگوشم آمد صوت زنجیر در کعبه بیانگ جرسی
همتست اینکه دهد کام دل اما چه کنی که باین طاق بلندت نبود دست رسی

فیضی از زندگی مرده دلان میخواهی
بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی

۷۴۳

تو در مستی عتابی کرده باشی	چو با جانم خرابی کرده باشی
نخندی بر دل پر آتش من	بمستی گر کبابی کرده باشی
نخواهم گل در آغوش تو از رشک	بر آن بستر که خوابی کرده باشی
دم قتل اضطراب از من عجب نیست	تو خود هم اضطرابی کرده باشی
مبین بسیار در آئینه ، آن به	که از خود هم حجابی کرده باشی
منجم کی شود آن ماه طالع	خبر ده گر حسابی کرده باشی
مرا ای میفروش آن بیخودی نیست	مگر در باده آبی کرده باشی

مرادت گرچه فیضی دیریاب است^(۱)

تو در جستن شتای کرده باشی

۷۴۴

ترا رسد که جهانی بترکتاز کشی	که هم بتیغ کنی خون و هم بناز کشی
مرا گذار که در خاک و خون طهم یکچند	چو نیم کشته اسپران تو بناز کشی
چه فتنه ای که ز کافر دل تو می آید	که اهل صومعه را در صف نماز کشی
ستمگری که اگر روز حشر زنده شوم	گناهگار محبت کنی و باز کشی
کدام تیغ که صد خون گرفته همچو مرا	بزیر عربده ی زخم جانگداز کشی
ز کشته تو تظلم چه سود کان تونه ای	که بیگناه بخوی بهانه ساز کشی

بقصد کشتن فیضی میار دست بتیغ

تو صید پیشه نباید که شاهباز کشی

شد صحبت و گشت یار ساقی صحبت باقی و یار باقی
 امشب شب عشرت است و دارند یاران همه عیش اتفاق
 ای ماه ز شمع مجلس ما زینگونه چرا در احتراق
 وی زهره چه شد کزین ترنم بی ساز نشسته در رواق
 فیضی چو وصال شد میسر
 تاکی گله مند از فراق

۷۲۵

خون ریختن به چشم ستمگاره تابکی آهوی شیر مست تو خونخواره تابکی
 از آتشین نگاه جهانسوز دمبدم بر دیده بستن ره نظاره تابکی
 ای کرده در فریب به یکبارگی غلط صد عهد بر شکستن یکباره تابکی
 یک ره بیا گلاب فشان آفتاب من آتش زدن ازان گل رخساره تابکی
 بهار عشق به نشود از تو ای حکیم کوشش بچاره من بیچاره تابکی
 هان ای قضا دگر قدری نقش تازه کن این آسمان و گردش میاره تابکی
 از وعده تو کار بسختی کشیده باز^(۱) آخر زبان ز موم و دل از خاره تابکی
 فیضی برو به بیدلی خود قرار ده
 بیهوده جستن دل آواره تابکی

۷۲۶

عشق در نازک دلان آتش زند یکبارگی مرغ شکر خواره را آرد باتش خواری
 عقل سرکش صبر غالب دل ز فرمانم برون^(۲) ترک من سرده سپاه غمزه را یکبارگی
 من بتی را قبله خود کرده ام کز شوق آن ساکنان کعبه را باشد سر آواری

میکند فرهاد که اما نظر چون شد بلند کوه نتواند که گردد مانع نظارتی
 در محبت‌های گرد آلود بجنون عیب نیست رهروان عشق را نبود چو همت باری
 کاروان کعبه را شبها نگردد راه گم گر کند ریگ بیابان حرم سیارگی
 درد روز افزون و اوی میسر و فیضی بقرار
 خود اجل را رحم می آید برین بیچارگی

۷۲۷

از چمن میرسد به خوشحالی سرو من مد ظله العالی
 خط و خالش بر آن رخ زیبا کرده تفصیل حسن اجالی
 غم خود تا فرو نمی ریزم^(۱) این دل پر نمیشود خالی
 بهره از پیر عشق جو که بود همچو می شهره در کهن سالی
 منطق الطیر منطق عجب است که ندارد مقدم و تالی
 ای خوش آن طایری که خو کرده همچو عنقا به فارغ البالی
 طوطی خوش نوا توئی فیضی
 چند چون عندلیب می نالی

۷۲۸

گذشت آنکه دل بردبار داشتمی بزییر کوه ملامت قرار داشتمی
 گذشت آنکه تو گل گل شگفته بودی ومن ز هر گلی بجگر خار خار داشتمی
 گذشت آنکه چو شمعت ز شام تا بسحر به پیش دیده شب زنده دار داشتمی
 گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی بشاهراه وفا انتظار داشتمی
 گذشت آنکه ز غم خواری سگان درت میان اهل وفا اعتبار داشتمی

گذشت آنکه چو دل از توشکوه سرکردی بوعده‌های تواش شرمسار داشتمی
 گذشت آنکه چو فیضی ز خط و خال بتان
 نظر مقید نقش و نگار داشتمی

۷۴۹

بنامرادی خود گر قرار داشتمی مراد هر دو جهان درکنار داشتمی
 سر حدیث‌ندارم بکس و گرنه منم که لب ز تیز زبانی فگار داشتمی
 شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه هزار ناله بی اختیار داشتمی
 بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی تحمل خلّه انتظار داشتمی
 بحسن دست نیالوده‌ام چو بوالهوسان وگرنه در سر ازین می‌خمار داشتمی
 بکار عشق چنین گر نبودمی سرگرم میان خلق دل هرزه کار داشتمی
 گذشت آنکه بامید وعده فیضی را
 فریب خورده صبر و قرار داشتمی

۷۵۰

اگر بدست دل بیقرار داشتمی بوعده‌های تو امیدوار داشتمی
 اگر نه مردم چشمم شدی زگریه سفید نشان تیر تو مردم‌شکار داشتمی
 بیک دل اینهمه سوداست در سرم‌ای‌وای چه کردمی گر ازین صد هزار داشتمی
 بحسن اینهمه چشم هوس نه دوختمی اگر بدست نظر اختیار داشتمی
 ز آفتاب‌رخان روز من سیه نشدی اگر تحمل شبهای تار داشتمی
 اسیر سلسله‌مویان نمی‌شدی دل من اگر نه دیده آشفته کار داشتمی
 دریغ مستی فیضی بجای می‌ای کاش
 چو مرگ شربت نا خوشگوار داشتمی

۷۵۱

ای فتنه را ز ناز تو بنیاد محکمی هر چشم خانه تو پر از غمزه عالی
از چشم تست خانه صبر مرا دری وز ابروی تو طاق امید مرا خمی
آنرا که خنده ات نمک افشانند بر جگر بر ریش دل نماند ز کافور مرهمی
از کشتگان عشق عجب نیست گر بچشر دارند بهر زندگی خویش مایمی
غمهای عشق سلسله جنبان عشرت اند دیوانه آن که شاد نگردد به هر غمی
اشکم مبین حقیر که دریا دلان عشق طوفان نوح را بشارند شبنمی

فیضی پین که خانه بر انداز صبر شد

سنگین دلی که داشت بمن عهد محکمی

۷۵۲

اگر هدیده کشم سرمه سلیمانی پری رخان دل من می برند پنهانی
فدای گردش چشمی شوم که مستانه کند به پیش در کعبه قبله گردانی
من آن برهن بت قبله ام که می مالم بجای صندل تر خون دل به پیشانی
صراحیم بکش ای جیب بهر عبرت خلق که همچو کعبه نشستم بپاک دامانی
نظاره رخ یوسف و شان عجب عید است که میبرند ز کف آرزو بقرهانی
نظر بخاک ببازم اگر گرو بندد سواد کفر ز خال رخ مسلمانی

بزیر دلق ریا می شناسمت فیضی

صنم میپوش که با سومناتیان مانی

۷۵۳

بدردمندی من دیده اجتناب کنی چو دزد تست پرمیدم حجاب کنی
ز اضطراب دلم غافلی و نزدیکست که من بمیرم و پنهان تو اضطراب کنی

پرسش من دلداده دیر دیر میا ترا چه سود که بر مرگ من شتاب کنی
 کرشمه های تو صبرم ز دیده بیرون برد تو در نظاره هنوز از حیا نقاب کنی
 لب نیاز بتسلیم ناز در بندست اگر بهم در آئی و گر عتاب کنی
 بنوبهار جوانی ترا گوارا باد که جرعه ربزی و برنطع لاله خواب کنی
 ازین می که کشیدی چه سود فیاضی
 جز اینکه زهره مستان عشق آب کنی

۷۵۲

از پیش من سمند جفا تیز میکنی من دردمند عشق و تو پرهیز میکنی
 اندیشه کن که شیشه طاق تو بشکند زین ساغر ستیزه که لبریز میکنی
 نارانده تیغ پیش سمند تو بسمل است صیدی که با نگاه دلاویز میکنی
 آمیزش تو گر بحریفان چنین بود خونابه دلم جگر آمیز میکنی
 خون میخورم که از بی برخاستن زبزم هر دم بهانه دگر انگیز میکنی
 ای کوهکن که میکشی سنگی زیستون دامن که فکر ساغر پرویز میکنی
 فیاضی این دقایق معنیست تا بفکر
 پرویزن سپهر گهر بیز میکنی

۷۵۵

زاهد بما ادای تصوف چه میکنی ما بی تکلفیم تکلف چه میکنی
 چون از خواص عشق ترا نیست بهره ای در قالب عوام تصرف چه میکنی
 ساقی بهار آمد و دور پیاله شد زان وعده ای که بود تخلف چه میکنی
 ایام خوشدلی گذرانست همچو باد فرصت غنیمت است توقف چه میکنی
 فیضی گذشت یار تو از خویش پیخبر
 اکنون ز عمر رفته تاسف چه میکنی

۷۵۶

هر دم آتش بدل سوخته من چه زنی زان چه حاصل که بخاکستری آتش فگنی
 همه را روی بشمع است درین بزم ولی سوز پروانه ندادند به هر سوختنی
 سخت جانی چو من از بهر تو می بایستی آنقدر سخت که ای دشمن جان جان منی
 چند خواهد دل سخت توشکست دل من داد از دست تو کز سنگ گهری شکنی
 نکشد سجده بت برهمنان را بخدای تا بزلفت نرسد سلسله برهنی
 نیست جز دیدن شیرین پسران پیشه من همچو فرهاد مجوئید ز من کوهکنی
 فیضی و بتکده هند، دلی وارسته
 از نگاران ختائی و بتان ختنی

۷۵۷

بازم آتش زده مهر مه روز افزونی خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی
 دیده ای نیست که نکداخت به نظاره هنوز خیزد از هر لگهش شعله زنان افسونی
 چشمش انگیخته از هر بن مژگان مستی زلفش آویخته از هر سر موجنونی
 موجو هر بن مویم به ملامت برخاست^(۱) که تراوید ز ناسور دروغم خونی
 عشق بیمار شد اندیشه برآن میدارد که نیاز خود و ناز تو کنم معجون
 دیده گر سرمه سودای جنون دریا بد هست هر ذره ای از ریگ روان هامونی^(۲)
 فیضی از خامه غم دل تراود بیرون
 که به هر نقطه ودیعت ننهد مضمونی

(۱) آزاد : سر -

(۲) دهلی : محنونی -

۷۵۸

پیداست ز ماه تا به ماهی ماهیت حسن او کماهی
در یافته‌ام ازان رخ و زلف اسرار سفیدی و سیاهی
من عاشق پاک و طفل اشکم بر پاکی من دهد گواهی
از خال و خط تو تیز بینان دیدند صنائع الهی
گفتی ز تو صبر و عقل خواهم ما پیش تو ایم هرچه خواهی
سلطان سریر ملک عشقم داریم نفیر صبحگاهی

فیضی و سواد هند باشد

چون آب حیات در سیاهی^(۳)

۷۵۹

فرستاده ام گل بدست نگاهی ز بهر کله گوشه کج کلاه
نفس ریزه‌ای بسته بر بال شوقی جگر پاره‌ای مانده بر نوک آهی
گرو داده دل در کف تیره شامی گره کرده دم با دم صبحگاهی
مژه بند بر موکب شهریاری نظر باز بر جلوه شاه‌راهی
باین نیم آهی که تالاب بجنبد تسلی ده آرزو گاه گاهی
هزاران غم آورده رو با که گویم که بر نیم‌جان کس نراند سپاهی
چرا میزند شعله سر تا به پایم اگر موبم‌ویم ندارد گناهی
گنه بخت دارد که دارم طفیلش دل غم فزائی غم عمر کاهی
ز خوناب مژگان چه بیرون تراوم چه گلها که سرزد ز مشیت گیاهی

(۳) نسخه آزاد علاوه بر مقطع مذکور بیت ذیل را بطور مقطع ثانی هم دارد :

فیضی من و صحبت جوانان زاهد تو و پیر خانقاهی

مبادا کسی چون من از تیره بختان ز خورشید رویان بروز سیاهی
 چه پرسی که در خاک و خون کیست فیضی
 بیفتاده صیدی ز فتراک شاهی

۷۶۰

دارم هوس که جان شکبیا بمن دهی صبر همه بگیری و تنها بمن دهی
 جان و دلم گرقتی و میگوئیم پرو منت بجان و دل اگر اینها بمن دهی
 خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت یا پیش ازین غمش بخوری یا بمن دهی
 این نیم جان که پیش تو دارم هم آنچنان آلوده هزار تمنا بمن دهی
 ای با هزار عشوه ز حسنت چه کم شود گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی
 در کام آرزو بطبرزد برابر است دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی
 فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد
 خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

۷۶۱

ساقی چه شد که جام شرابی نمی دهی مر دیم تشنه و دم آبی نمیدهی
 هر چند ما سؤال کنار از تو میکنیم از ما کنار کرده جوابی نمیدهی
 ای گنج حسن از قدم خود نوید لطف هرگز بهیچ خانه خرابی نمیدهی
 بیدار هست در شب هجرانش ای اجل چشم مرا که مژده خوابی نمیدهی
 این جور بی حساب بقیفی چه میکنی
 روز جزا مگر تو حسابی نمیدهی

۷۶۲

ای که سر حلقه سبزان سیه فام توئی چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
 در سیاهی تو صد نور نهان می بینم قصه کوتاه شب آید مرا شام توئی
 شکر مصر بدوران تو در هند گم^(۱) است گوئیا راهزن قافله شام توئی
 گر چه سر تا بقدم آمده ای نسخه کفر کعبه را مردمک دیده اسلام توئی
 از سواد تو ز بس آب حیات است روان عمر بخش و نظر افروز و دل آرام توئی
 سبزمین بنده شوم پس مکن از جلوه ناز کز گستان نظر سرو گل اندام توئی
 عنبرین مو صناعی را بگزیدی فیضی
 زین همه سوختگان با طمع خام توئی

۷۶۳

این چنین بر سر یغما که توئی فتنه آن جاست به هر جا که توئی
 میتوانی شکنی ضد صف حشر این چنین معرکه آرا که توئی
 چه غم از روز قیامت داری با همه فتنه و غوغا که توئی
 آنکه خون ریخته پنهان ز همه هست در چشم تو پیدا که توئی
 آتش من نشانی هرگز شعله افروز تمنا که توئی
 نیست در معرکه غمزه زنان این چنین در نظر ما که توئی
 فیضی ارباب ملامت هستند
 نه چنین عاشق رسوا که توئی

۷۶۴

شستند پاک از دل ما نقش رنگ و بوی پیران ساده لوح و جوانان ساده روی
 از باده زنده ام که در آغاز فطرم چون خون گرم رگ بر گم رفت و موبموی
 تندی مکن که با همه نرمی و نازکی چون شیشه سخت رویم و چون باده گرم خوی
 شب تاب گوهری که دلش نام کرده اند زهار گم مکن که نیایی بجست و جوی
 در عشق آبرو که شود گم دگر نخواه کین آب رفته باز نیاید دگر بجوی
 از عشق ما مگوی که راز است کس مدان و ز حال ما پرس که حرف است کس مگوی^(۱)
 فیضی چه سود ازین همه خونابه دلت
 داغ فراق محو نگردد به شست و شوی

غزلیات ناتمام

تو ای نظارگی اینجا رسیده بهوس بهوش باش که دل میرود ز دست اینجا
 بتان سنگدل اینجا پیاله میگیرند مباد شیشه دل را رسد شکست اینجا
 زبان ببند که معذور دارم فیضی اگر ترا سخن آفتد بلند و پست اینجا

بنا ز پرده لاله سنبل نقاب را در گردش آر نرگس بیدار خواب را
 لب بسته ام بمجلس شوخی که غمزه اش پیش از سؤال میگذراند جواب را

تا برانگیخت لشکر غم را غم او تنگ کرد عالم را
 اجل از چشم کشتگان غمش میدهد آب نخل ماتم را
 بر خش از عرق عجب دارم که نه برد آفتاب شبنم را

نیست نرگس که نماید ز سر ابر ما که بر آید بتمنای تو چشم از سر ما
آتش سینه ما سوختگان در گیرد پانهد دوزخ اگر بر سر خاکستر ما
بر سر کوی تو شبهاییکه ماندیم بعیش آسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما

تا عشق بت گرفته دورن و برون ما زنجیر کعبه می گسلاند جنون ما
ناکرده ریگ دشت بلا توتیای چشم یک ذره نی که تشنه نباشد بخون ما

دگر بیال که مستی بدوستگانی ما چمن چمن بشگفتی ز باغبانی ما
تراوش مژه ما بین که می زبید بهار حسن ترا اشک ارغوانی ما
ز مجلسی که کند غمزه رایگان چشمت تراشه جگر ماست ارمغانی ما

ای محو شایل تو جانها مهر ادب تو بر زبانها
آهو نگهان بدور چشمت بر خاک فکنده سرمه دانه

طرح

در دیده ما حسن تو چگل انداخت هنگامه صد بتکده از طاق دل انداخت
ایام بصد عربده آورد پایان هر فتنه که دوران تو پیمان گسل انداخت
رخت همه عشق تو رسانید بمنزل این محمل ما بود که در آب و گل انداخت
در قتل اسیران چه محال است که امروز پیداد ترا غمزه بخون بجل انداخت

حدیث ما بزبان قلم نیاید راست حکایت نی و آتش بهم نیاید راست
ز هست و نیستی ما مگو تو ای فیضی که نقش ما بوجود و عدم نیاید راست

گر نه بدمستی عشاق غبار انگیز است باده حسن چرا اینهمه درد آمیز است
 حسن اگر نیست بازار هوس عشوه فروش نقد فرهاد چرا در گره پرویز است
 فیضی از دیده خبر پرس که بر نامه ترا باز نوک مژه چون خامه میاهی ریز است

ترا از حسن بالا تر خرامیست مرا از عشق والا تر مقامیست
 رخت از چشم من گلبن به باغیست دلم از باده ات لبریز جامیست

زان ناله که گل غنچه ما بر لب جو سوخت چون آینه خورشید از آن آینه رو سوخت
 میدوخت طبعی دل صد هاره ما را دیدیم که از گرمی خون تار رفو سوخت

جان بیاد است گر فدای تو نیست غم نشاطست گر برای تو نیست
 نیست معموره ای بکشور دل که درو از مسم بنای تو نیست

چو از من گوهر جان را بدزدد پری مهر سلیمان را بدزدد
 اگر عیاری و شب کردی اینست فروغ ماه تابان را بدزدد

دل بازادگی سری دارد چه کند بد ستمگری دارد
 شب ییخوایم کسی داند که ز الیاس بستری دارد
 غمزه از شعله برگ گل ریزد وعده در موم نشتری دارد

عشق آمد و حمله بر خرد کرد و ز هر طرفش جنون مدد کرد
 هر جا که نشاط یافت غم سوخت هر جا که قبول دید رد کرد

فیضی^(۱) که نظر ز نیکوان بست پنداشت که نیک کرد و بد کرد

شکرریزی که حسنش بر خریداران زبان بندد
 ز شرم گرمی بازار او یوسف دکان بندد
 بتاراج زلیخا بر نخیزد عشق غافل کش
 شکوه حسن یوسف گر نه ره بر کاروان بندد

باز در گلشن ز روی گل نقاب انداختند
 لاله را بیهوش دارو در شراب انداختند
 در گلستانی که خوبان را عرق بر رخ دمید
 باغبانان دفتر گل را در آب انداختند
 در شبستانی که سردادی بگردش چشم مست
 از خجالت مهوشان خود را بخواب انداختند

دامان وصال بکف بوالهوسان چند گلبرگ درین باغ هم آغوش خسان چند
 معذورم اگر آتش من دود بر آرد بر چشمه جلاب تو جوش مگسان چند
 با گرم روان راه رو و پیش قدم باش همراهی این قافله بازپسان چند
 هر شب بگل افشانی پیمانه و ساغر پیراستن انجمن هیچ کسان چند

ساقیان کز غمزه می در چشم مخمور افکنند آتش افروزند و خود را از میان دور افکنند
 صبحگاه این باده در جوشست با صد آب و تاب تا مگر ارواح بر خود برق نور افکنند

(۱) در نسخه آزاد مقطع ثانی هم موجود است بدین طور :

فیضی بد و نیک بخود ندانی هر کس بتو نیک کرد بد کرد

فیضی از هستی بیرون آکند رین محرابگاه طلیسمان مغفرت بر تارک عور افکنند

سواره رفت و مرا در کف اختیار نبود کسی عنان کش آن نازنین سوار نبود
شکفته بود ز گلبرگ غنچه ای میریخت تبسمی که کم از خنده بهار نبود

ما عاشقیم و باده ما بوی خون دهد ساقی ما بعقل صلاهی جنون دهد
فیضی چنین که کشته تیغ محبم تا حشر خاک تربت ما بوی خون دهد

این دیده بدوزم که عتابش نفزاید این شوق بسوزم که حجابش نفزاید
صد بار بخواب افکنم این دیده ولیکن جز شور جنون، هیچ ز خوابش نفزاید
فریاد ز بیطاعتی دل که بشها جز ناله حرمان ز شتابش نفزاید

وقت آن شد که گل چولاله کشاید صد گره بلبان بناله کشاید
غنچه خون بر پر تذرو بپندد لاله رگی از سم غزاله کشاید
سنبل از پیچ و تاب خون بچکاند تا که صبا عنبرین کلاله کشاید
غنچه میسند بروی نرگس ساقی شیشه می بر سر پیاله کشاید

بهیچ کشوری آن ترک فتنه گر نرسید که خون بزانو و خوابه تا کمر نرسید
ز عشق بلبل و پروانه میتوان دانست که تا بدوست کسی جز بهال و پر نرسید

ای آنکه منع درد کشان میکنی ز دیر نشنیده ای که ما صنع الله فهو خیر
فیضی همیشه خانه ما را دو در بود یک در بسوی کعبه و یک در بسوی دیر

کیست این نازکنان با نگه عربده ساز چین پیشانی او جوهر آئینه ناز
این چه آشوب نگاهست که بیک چشم زدن فتنه بر بستر مژگان فگند پای دراز

بعشق چند نهم مهر صبر بر لب خویش گداختم ز دل پادشاه مشرب خویش
ز بخت تیره چه غم جوش عشق اگر اینست بنوک شعله بدوزند چشم کوکب خویش
کتابخانه دانش بشوی ای فیضی مگر که بشمردت عشق طفل مکتب خویش

ز جوهر و عراض از من مپر مای مر تاض بجوهر لب او بین ز خال و خط اعراض
سواد خط بیاض رخت چه موزونست کسی نبرده بدینسان سواد را به بیاض
چنین که شمع ز تاب رخ تو می لافد سزد که قطع زبانش کنند از مقراض
اگر به پیش تو گوئیم حال خویش مرنج بعرض ما نگر و یک زمان مکن اعراض

وقت گل خواهم دماغ عقل در جوش آورم گل بچیب اندازم و آتش در آغوش آورم
تا یکی چون حلقه نالم بردرش کو طالعی تا پی سرگوش از لب حلقه در گوش آورم

ما از همه عشق بیش بازیم صد ره ز حریف پیش بازیم
محمود به بنده عشق می باخت ما عشق بشاه خویش بازیم
رندیم ز کیش ما چه پرسى ما زهد فروش کیش بازیم
مائیم که نقد عافیت را با رند درونه ریش بازیم

کشته تیغ مهوشان مائیم ناوک غمزه را نشان مائیم
از برای نثار سیمبران بدو چشم گهر فشان مائیم
ستم خود ز ما دریغ مدار که ز خیل ستمکشان مائیم

شدیم عاشق و بر بخت خنده‌ها داریم فدای گریه شود خنده‌ای که ما داریم
ز خاک شوئی سیبب اشک حسرت ما عجب مدار که سودای کیمیا داریم

چه کنم ز گریه نتوان دم وصل چاره کردن که نشسته چشم نتوان بر رخش نظاره کردن
من و کوی بی نیازی که بود طریق عاشق ز هوا جدا نشستن ز هوس کناره کردن
ره و رسم پاکبازان نبود بعشوه سازان هوس نظاره پختن نظر دوباره کردن

ای که لبریز حسد می کردی دل، سرپرز کین کژدمی در جیب داری ماری اندر آستین
از فسون سازی بی ترکیب معجون نفاق داده جلاب هلاهل را قوام انگبین

ز مدح شاه بود خامه را زبان کوتاه فغان که قصر بلند است و ریسبان کوتاه
ز کنگر شرف و پیش طاق اجلالش کمند دانشش ما سست و ریسبان کوتاه

این منم از صف عشاق غباری مانده وز سمندر کده عشق شراری مانده
کعبه رو مایه صد باغ و بهارست ترا گر ازین ره بکف پای تو خاری مانده
بنگر اندر صف مجنون صفتان فیضی را که ازین سلسله هم سلسله داری مانده

ای آنکه چون زمانه بما مهربان نه‌ای بر عکس آرزو چه روی آسمان نه‌ای
خوش رو که دور میگذری از کنار ما این دوری از کجاست مگر تو آمان نه‌ای

امشب خبر من نگرقتی و گذشتی فیض از نظر من نگرقتی و گذشتی
آبی که به سرسبزی ریحان توزبید از چشم تر من نگرقتی و گذشتی
خونابه دل چون نژد موج که امشب رنگ از جگر من نگرقتی و گذشتی

صد فتنه کمین بود بجولانگه نازت عرضی ز بر من نگرقتی و گذشتی

بت شکنی کردی و از خویش نرستی خود شکنی کن که سومات شکستی
موی بمویت پلاست بر که غرامت گر خود ازین دامگاه فتنه بختی
بزم تو نیرنگ ساز و لوح تو ساده بند مشو در طلسم خانه هستی

شب گرد من امشب گل مهتاب که بودی با غمزه خسک ریزشکرخواب که بودی
ما پرده نواز شب ناساز تو بودیم بی پرده تو ناخن زن مضراب که بودی
ما غرقه بخون پیتولنشستیم و تو بدمست ریحان تر و گلبن سیراب که بودی

ای که آئینه بکف تکیه به اورنگ زنی گر نمایند ترا آینه بر سنگ زنی
عرصه عالم معنی بتو دادم فیضی تو چرا این همه بر قافیه تنگ زنی

خوش آن بزمی که مهانش تو باشی نمک بخش سر خوانش تو باشی
طیب نبض دان را دست نبود بر آن دردی کو درمانش تو باشی
بگردم گرد آن خوانی که یک ره نمک ریز نمکدانش تو باشی
بروز آئینه صبحش تو گردی بیشب شمع شبستانش تو باشی

ز بمن عشق غمی دارم و چگونه غمی که داده ام گهر دل بسنگدل صمی
از آن چه سود که طوفان حسن شد که بسوخت هزار تفته جگر بر امید نیم می

غم ازین عربده داریم که عادت نکنی گر بمیریم بصد درد عیادت نکنی
هر شب ای اختر شب گرد کجا میگردی که ز نظاره ما کسب سعادت نکنی

مطالع

(۱)

از نسخه علیگڑھ

(الف)

نوای چنگ نه هرگز هوس بود ما را صدای تیغ جفای تو بس بود ما را

محتسب بر سر انصاف ندیدیم ترا هیچ با درد کشان صاف ندیدیم ترا

روزیکه یافتیم بکف زلف یار را برهم زدیم سلسله روزگار را

از همه دل داده ام آن بت طناز را عشق خداداد بین حسن خدا ساز را

نیست قدم که سر کنم بادیۀ فراق را نامه ببال بسته ام طایر اشتیاق را

ساقیا دریاب مخموران درد آشام را جام زرین کن ز تاب می سفال خام را

بعاشقی ننهاند راه هامون را که توتیا نکند ریک دشت بنون را

از اوج محبت چه خبر بوالهوسان را پرواز ملایک نبود سک مگسان را

پرو ای عقل چه داری با ما به که ما را بگذاری با ما

بسیار دراز است زبان طلب ما خورشید بود انجمن افروز شب ما

نوشته اند بدیباچه شایل ما که زخم تیغ شهادت بود حایل ما

ریخت طوفان سرشک از دیده گریان ما آسمان چون کشتی نوحست در طوفان ما

در عشق بتان چون برود جان ز تن ما از رشته زنار بدوزی کفن ما

بسم الله ای قلم ز شکاف سخن کشا رسمی بریز در رقم حرف کبریا

ز روزه بود گره در دل ریائی ما اگر هلال نکردی گره کشائی ما

(ب)

هلال عید نمود از شفق چو موج شراب فغان که ساغر رندان تهیست همچو حباب

ر رخ خود مکن ز زلف نقاب که نخواهم سر یکموی حجاب

ظلمت آباد هوس دارد مرا در پیچ و تاب فیل نفسم تابکی هندوستان بیند بخواب

وہ کہ شد خانہ عمرم ز دل و دیده خراب گرچه معموری منزل بود از آتش و آب

(ت)

باغ شد انجمن عشرت و سلطان اینجاست

گو پری دل مبر از من که سلیمان اینجاست

آمد شب و بدیده من خواب آتش است
بر رو ببند پرده که مهتاب آتش است

نهفته در تن خاکی نه آتشین دل ماست
که گوشواره عرش اوفتاده در دل ماست

ز بدمستی دگر آن غمزه خودکام لبریز است
گر بیان تبسم از گل و دشنام لب ریز است

خروش بیخودیم زان لب شکر خند است
خراب تر کند آن باده‌ای که از قند است

ما را که روی زرد بآن خاک در یکیست
در پیش چشم همت ما خاک و زر یکیست

یوسفی دارم که در مصر وفا غوغای اوست
روز بازار عزیزان گرم از سودای اوست

باز دیوانگی من ز پری رخساریست
تلخی عیش من از عشوه شیرین کاریست

باز میرابی عیشم ز چه غنغب اوست
دیده بر دیده و رخ بر رخ و لب بر لب اوست

امشب بخودم خیال جنگست
من از دل و دل ز من به تنگست

ساقی بیام خانه اغیار دیده است
خورشید حسن بر سر دیوار دیده است

ما را ز می عشق کفی بیش نمانده است
ز آتشکده سینه تفی بیش نمانده است

دل ما را ز ازل حرف محبت یادست
که هم آئینه و هم طوطی و هم استادست

عاشقم عشق قبله گاه منست
کوی معشوق شاه راه منست

خطی که ترا بران عذار است
چون خط معدل النهار است

از دست داده ام دل و دلدارم آرزوست
جان بر لب آمد از غم و غمخوارم آرزوست

کفر و دین در نظر مردم آزاده یکیست
حلقه کعبه و کعب قدح باده یکیست

خلوت عشق که سرگوشی او فریادست
گر درو چشم بهرسو فگم بیدادست

نه بر فال و برخ مشک چنین ریخت
سیاهی از کرام الکاتبین ریخت

ای ترا خط رسیده چون ظلمات
در چه غبغب تو آب حیات

رمضان سلمه الله بسلامت بگذشت
باده پیش آر که طوفان قیامت بگذشت

تنها ز دیده‌ام نه همین اشک آل رفت
خون‌سیر هم از مزه‌ام خال خال رفت

ای عندلیب در چمن آشیانه چیست
آنها که دم ز عشق زند قید خانه چیست

شب که اهرتیره گون بر کوه و هامون میگریست
تیره‌روزی بود بر فرهاد و مجنون میگریست

جدا ز بزم تو تنها بدل ز ناله شکست
که هم قرابه نکون گشت و هم پیاله شکست

تا عشق تو از میانه برخاست
آسودگی از زمانه برخاست

هر کرا میلی بخوان حسن تست
دست خود از چشمه خورشید شست

ز عاشق بجو جز ملامت علامت
که در عشق آمد علامت ملامت

(د)

ازان شراب دل من خواب میگردد که گر بشیشه نهم شیشه آب میگردد

چشمم ز فراق گریه ها کرد بر خویش دری ز گریه وا کرد

گره زلف باز نتوان کرد کار بر من دراز نتوان کرد

دوش مست آمد و در حلقه خوبان جا کرد مرکز خوبی او دایره ای پیدا کرد

شراب عشق بتان نشاء دگر دارد خوش آن حریف کزین می دماغ تر دارد

از دو چشم تو خواب می بارد وز دو چشم من آب می بارد

گفتی که زمی پیرمغان توبه چرا کرد ما توبه نکردیم که می توبه ز ما کرد

مگو به یار ز کشمیر کاروان آورد که لاله مشک و گل سرخ ارغوان آورد

طنلست خبر از جگر ریش ندارد اندیشه خونین جگر خویش ندارد

باز این چه عشوه بود که آن تنه ساز کرد عالم تمام نیم کش نیم ناز کرد

عشق چون طرح لشکر اندازد آسمان با زمین در اندازد

پری رخی که برو چشم ماه می لغزد گه نظاره برویش نگاه می لغزد

چه شد یارب که یار از مستمندان دیری برسد طبیب شهر ما از درد مندان دیری برسد

بازم جنون سلسله پرواز می رسد طوفان عشق خانه برانداز می رسد

صبا تا در دو زلفش تاب ده شد مرا صد آرزو در دل گره شد

آن شمع ندانم ز کجا در نظر آمد امشب چه بلا بود که ما را بسر آمد

آن شوخ که از نکودر آمد در دیده من نکو در آمد

گرشبی ماه من از خانه برون می آمد قدر آن شب ز شب قدر فزون می آمد

هر کرا ذوق فنائست شرابش ندهند خضر اگر تشنه بمیرد دم آبش ندهند

قدسیان چون خاک آدم را باب آمیختند بهر ترکیبش شکر را با شراب آمیختند

مائم و دلی هزار پیوند زن تازه گل بهار پیوند

بتان که فتنه چشم سیاه سپردند حساب غمزه بدست نگاه سپردند

وہ کہ در اسلام و کفر امروز معموری نماند در چراغ دیروقتدیل حرم نوری نماند

هر کس بعزم صید جا درخانه زین میکند از خون آهوی حرم فتراک رنگین میکند

گرخان صد پاره دلها را بکاکل بسته اند یا مگر گلدسته ای برشاخ سنبل بسته اند

هر که بخط تو نگه میکند نامه اعمال سیه میکند

کرم رفتار آن که از دنبال محمل می روند منزل اول ز آب دیده در گل می روند

بهار آمد و مرغان بگل نظر بستند در آمدند حریفان بیاغ در بستند

عاشقان را چون نمک بر داغ دلها ریختند سوزش خورشید بر ریش دل ما ریختند

عشق میخواست که در دل طرح ناسور افکند پنبه سوزد مرهم اندازد نمک دور افکند

مرا ز خاک نشانی بنامه تر بود که نامه را چون من از هجر خاک بر سر بود

می وزد بادهای آب آلود بکشا دیده‌های خواب آلود

سحرگه پیش من آن گله‌زار آمده بود بصد هزار گلستان بهار آمده بود

شبها که بادش شعله زن بر جان غمکش میشود مهتاب بر من هر شبی طوفان آتش میشود

۱ دندان چو بر لب آن ستم اندیش می‌نهد الیاس ریزه بر جگر ریش می‌نهد

شب آبروی ما نگه کامیاب بود کان گل یما شگفته تر از ماهتاب بود

در دایره درد کشان هر که در آید شرطست که چون دایره بی پاوسر آید

شب است و یاد شبگردِ فراق آمیز می‌آید نوای بیخودی از قمری شب خیز می‌آید

بر مه و مهر ره کاهکشان بر بندید چشم بهبود ز هر سود و زیان بر بندید

درین ماتم که غمهای جهان بر هوشمند آید غمی دارم که بهر ماتم عالم پسند آید

شکر کز عمر مرا مژده اقبال رسید عقل ناقص بکمال چهارم سال رسید

چنین که چتر زمان می تراود ابر سفید بیاغ فارغم از آب جوی و سایه ببد

(ر)

زهی ز هر مژه چشم تر زبان دگر بهر زبان ز نی فتنه داستان دگر

کوه فرهاد ارشنیدی بیستون من نگر جوی شیر او مبین دریای خون من نگر

(ز)

رویش افروخت از عتاب امروز طرفه گرم است آفتاب امروز

آمد بهار و تشنه بخون چشم تر هنوز شد رستخیز و کشته او بیخبر هنوز

(ش)

هر که شب سوخت آرزو خواش بستر آتش است مهتابش

ستمی با من اگر یار کند میرسدش هرچه آن یار ستمگار کند میرسدش

خسرو عشقست مجنون خیل آهولشکرش آشیان مرغ چتر پادشاهی برسرش

چه شد مجنون نمیدانیم حالش مگر کردند مرغان هایمالش

شوخی که عالمی شده خاک گذرگش هر ذره دیده نگرانست در رهش

بپایش از درازی میرسد زلف سمن سایش من دیوانه زنجیر از برای چیست بر پایش

(غ)

دل بصورت سپرده ایم دریغ پی بمعنی نه برده ایم دریغ

(ف)

آن نغمه سرا کاش بیاریم بالنصاف کز می چو صراحی بودش خنجره صاف

(ق)

کف زنان رقم بدولت خانه سلطان عشق دیدم از سرهای مستان کنگر ایوان عشق

(م)

با همه هوش و خرد من عاشق دیوانه ام با همه کس آشنا و از همه بیگانه ام

همیشه مایل ابروی چون هلال توام شدم خیالی و پیوسته در خیال توام

صبح شد ساقی دل از غم بر کران می بایدم از خوارم سرگران ، رطل گران می بایدم

شب ز صبا مژده بهار شنیدم وز گل مهتاب بوی یار شنیدم

دانی در انتظارت روزی بشب رساندم از سینه نیم جانی بردم بلب رساندم

من مست جام عشقم ، پروای جم ندارم سلطان ملک فقرم ، خیل و حشر ندارم

ای خوش آن شور که مستانه به عالم فگم شیشه بر کعبه زخم ، جرعه به جانم فگم

در جنبش مشتاقان آرام نمی بینم این راه تمنا را انجام نمی بینم

آنکه از دایره عقل برونست منم و آنکه در سلسله اهل جنونست منم

در دل شب چو طرح خواب نهم سر بزبانوی آفتاب نهم

تا کام حسرت از شکر ناب شسته ایم پیمانۀ حیات بزهراب شسته ایم

ای خوش آن بزم که از دست شوم تو خوری باده و من مست شوم

زورق میان ورطه هایل شکافتیم دریا شدیم و دامن ساحل شکافتیم

دل پیاله کش و چشم پارسا داریم کراست مشرب رندانه ای که ما داریم

خیز تا گرداب پیمائی کنیم کشتی امید دریائی کنیم

تا گفت و گوی اهل جنون گوش کرده ایم علمی که یاد بود فراموش کرده ایم

بوزن خود می خود را بسنجیم که بس دیر آشنای زود رنجیم

(ن)

پیش ما کعبه همان باشد و میخانه همان غلغل ذکر همان نعره مستانه همان

می بقدر حباب زد نقش جهان بر آب زن تیغ بروزگار کش خیمه بر آفتاب زن

ترا در ملک دل دادند شاهی فکر لشکر کن لوائ عشوه را بر کش سپاه غمزه را سر کن

خاست طوفان غم از می طرب افزائی کن کشتی باده بموج افکن و دریائی کن

عیدست ترک من بصبحی شتاب کن امروز جلوه پیشتر از آفتاب کن

لوحی بسر خاک شهیدان غمست این یا کنگره قلعه شهر عدبست این

تیره گون شد آسمان از ابرومیناگون زمین شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین

در زیر آن دو زلف زخندان ساده بین یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

(و)

آن پیکر قدسی که بود جان خجل او پالغز ملایک بود از آب و گل او

یوسف من که چو گل چاک بود دامن او صد جنون گل کند از نکمت پیراهن او

سرو کآمد بلند پایه او بر گل و لاله باد سایه او

صبح سعادت میدمد بیدار شو بیدار شو هنگام هستی میرود هشیار شو هشیار شو

بگذر بباغ و ناله مرغ چمن شنو وز عندلیب زمزمه خارا شکن شنو

امشب آن حرف آشنای تو کو نگه آرزو فزای تو کو

(۵)

زهی صفای خط نامه را بخاک زده قلم ز حسرت خط تو سینه چاک زده

خوش آن حریف که دارد چو من بر غم زمانه بدیده حسن و بلب باده و بگوش ترانه

(ی)

ای مه شراب لعل لب را قرابه ای خورشید بزم حسن ترا آفتابه ای

یا فلک خاک نشین بایستی یا زمین برتر ازین بایستی

شراب خوردی و در انجمن زدست شدی بهاسبانی من خواب کن که مست شدی

تابکی زلف بر آن عارض مهوش داری رشته جان مرا چند بر آتش داری

موئی شدم از موی میانی که تو داری دلتنگم از آن تنگ دهانی که تو داری

بساط امل از جهان پییده اولی بزیر قدم در نوردیده اولی

ای صور محشر از شب هجرت تر نمی صبح قیامت از لب وصلت تبسمی

زاهد سخن بمشرب توحید میکنی تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

تو نازنین پسر از جلوه اضطراب ندانی ازین نیاز من و ناز خود حساب ندانی

عید طربی خواهم کز درگه خاقانی صد ماه نو انگیزم از سجده پیشانی

ترا ز گریه من هست خنده‌های نهانی بگریه میگذرانم بخنده میگذرانی

در اگره دل گرفت ز پیران منزوی خوش آنکه می کشم بهوانان دهلوی

(۲)

نسخه مفید الخلاق

(الف)

خطش از دایره عقل بدر کرد مرا حرکات خوش او زیر وزیر کرد مرا

نهادی از سر یاری قدم بر فرق ما یارا بتشریف قدوم خود مشرف ساختی ما را

میرسد خواب اجل مشکل که بینم یار را دیده بیدار باید دولت بیدار را

بین بگرد جهان این کبود طارم را مگر به نیل فرو برده اند عالم را

امروز کسی نیست بدلدادگی ما ای خاک جهان بر سر افتادگی ما

بین دریای اشک من دروگم گشته طوفانها و ارکب فیه بسم الله بجهنم و مرسمها

ز هر سودوزیان فارغ بخود دارند سوداها شربت الراح بالا قداح آحلیها و اصفیها

(ب)

ای دو چشمت دزدی دل کرده خوب خیل مژگانت جوایس القلوب

(ت)

آشفته‌گی از زلف پریشان تو پیداست خون ریختن از خنجر مژگان تو پیداست

در می‌کنده امروز نه جام و نه شراب است اینها همه از محاسب خانه خراب است

زلف او دیدیم و اشک از چشم غم فرسود رفت آب می‌آید از آن چشمی که در روی دود رفت

هیچکس در گلشن عالم دل خرم نیافت درد را درمان ندید و زخم را مرهم نیافت

(د)

آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند وز بلبل دریده دهن ناله شد بلند

(ر)

بضرورت شدم از کوی تو دور الضرورات تُبَيِّحُ الْمَحْذُورَ

(ف)

صوفی به تکلف بزی دم بتصوف ازباده می درکش و بگذار تکلف

(م)

زلف بر روی تو ای سیم اندام کافری هست مطیع الاسلام

دل بتار زلف او آویخت امشب چون کنم راه باریکست و شب تاریک یارب چون کنم

تو ~~پادشاهی~~ و ما بنده فقیر تو ایم تو آفتابی و ما ذره حقیر تو ایم

(و)

ای بدل پیش وفای کم تو هادی وادی شادی غم تو

(ه)

زهی ز چشم تو صدمه چو کعبه خانه سیاه چه کافر عجمی لا اله الا الله

(ی)

به بیگانگان آشنائی بمائی زهی آشنائی زهی آشنائی

سحرگه که از شبنم صبحگاهی فلک شست از دامن شب سیاهی

گاهی عشاق را غم گاه شادی الم ترأنهم فی کل وادی

ای سفر کرده که در خاطر ما میگذری هیچ دانی که کجائی و کجا میگذری

شدی با مدعی همراز قدر من ندانستی بدشمن دوست گشتی دوست از دشمن ندانستی

صبا اگر گذری جانب حبیب کنی غریب نیست که یاد من غریب کنی